



جهت دانلود جدیدترین رمان ها اینجا کلیک کنید

Www.OnlineRoman.iR

آنلاین رمان تقدیم میکند

لیتوپس

نویسنده: سپیده شهریور

برای دانلود جدیدترین رمان ها
در سایت آنلاین رمان
اینجا کلیک کنید

هالوژن های آبی را روشن و چراغ ها را خاموش کردم. وارد اتاق شدم و برای آخرین بار لباس و آرایشم را چک کردم. لباس کوتاه و فوق جذبی که پوشیده بودم مناسب یک بزم دونفره بود. چرا که زیبایی اندامم را دوچندان میکرد. لباسی کشی و دو بندی آبی رنگ که تا بالای زانوهایم بود. لباس یقه‌ی گرد و بسیار بازی داشت که سینه‌ی‌هایم را به نمایش گذاشته بود و برجستگی و فرورفتگی بدنم را خیلی دقیق و زیبا نشان میداد. آرایش زیبایی هم روی صورتم نشانده بودم که با رژ لب کالباسی رنگی

صورت‌م را ملیح تر نشان میداد. رنگ چشمانم بیشتر به چشم می‌آمد؛ و این چیزی بود که من می‌خواستم. کفش پاشنه بلند نوک تیز آبی رنگم را هم به پا کردم. موهای قهوه‌ای رنگم را دورم رها کردم و از اتاق خارج شدم.

این خانه‌ی کوچک نتیجه‌ی تلاش چهار ساله‌ی کیانمهر بود. به تنهایی و بدون کمک پدرش توانسته بود این خانه‌ی نقلی را به همراه یک ماشین دست دوم بخرد. این خانه‌ی شیک و کوچک به قدری آرامش بخش بود که دلم می‌خواست هر شب و هر روز اینجا بمانم.

وارد آشپزخانه شدم. با امکانات کمی که داشتم سعی کرده بودم بهترین میز شام را تهیه کنم. میز شام به زیبایی چیده شده بود. طبق معمول با دست پخت محشرم استیک مرغ درست کرده بودم با پوره‌ی سیب زمینی و سبزیجات. با نهایت وسواس مرغ و مخلفات را درون بشقاب مربع شکلی چیده بودم. سس مخصوصش هم در پیاله‌ی کوچک به طور جدا گانه داخل بشقاب گذاشته بودم. میدانستم کیانمهر هم این غذا را دوست دارد. چرا که بعد از کلی کنجکاوی توانسته بودم لیست غذا های مورد علاقه‌اش را پیدا

کنم. البته اصلاً بد غذا نبود. اما با بعضی غذا ها مشکل داشت و مادرش نهایتاً آنها را برایش نمی‌پخت.

دو لیوان پایه بلند حاوی دلستر انگور و یخ های شفاف هم روی میز بود. کارد و چنگال هم کنار بشقاب غذا ها بود. شمعدان وسط میز که با شمع های سفید و آبی رنگ روشن بودند میز شام را بسیار خاص جلوه میدادند. تلاشم این بود که نهایت ذوق و سلیقه‌ام را به کیانمهر نشان دهم.

با شنیدن صدای کلید خودم را به در رساندم. دوباره دستی زیر موهایم کشیدم و با لبخندی به پیشوازش رفتم. کیانمهر که در را باز کرد همانجا خشک شد. نگاه قفل شده اش روی من ماند. با لبخندی که بر لبم نشانده بودم و تمام ناز در صدایم گفتم: سلام عزیزم. خسته نباشید آقا، خوش اومدی.

ابرویی بالا انداخت و با لحنی که سعی میکرد خیلی هم تند و تیز نباشد و دلم را نزند گفت: سلام. چطوری اومدی اینجا؟

با اینکه انتظار این جمله را داشتم، ولی باز هم این سردی لحنش ناراحت‌م کرد.

لبخندم هنوز سر جایش نشسته بود. اخم نرمی کردم و
 با ناراحتی مشهودی گفتم: این چه سوالیه عزیزم.
 !خواستم دو نفری باهم باشیم. کلید های خونه رو هم
 خودت بهم دادی

جمله‌ی آخرم کافی بود تا خَلع صلاح شود. چرا که
 چند روز پیش در جمع خانوادگی مجبور شد کلید

خانه‌اش را طبق خواسته‌ی پدر مادرش به من هم بدهد.

به سمتش رفتم و دست بردم تا کتش را از تنش در بیاورم. در همان حال گفتم: تا شما لباس هات رو عوض کنی و دست صورتت رو بشوری غذارو گرم میکنم.

کتش را که با کمک خودش درآوردم و به رخت آویز آویزان کردم. ناچاراً سری تکان داد و نگاه آخرش روی اندامم چرخید و به سمت اتاقش رفت. من هم ظرف های غذا را درون مایکروفر قرار دادم تا غذا گرم شود. با آمدن کیانمهر ظرف ها را از مایکروفر بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. هر دو در سکوت عذاب آوری مشغول غذا خوردن شدیم. این سکوت کم کم مرا کلافه میکرد. برای اینکه بتوانم جو سرد بینمان را از بین ببرم پرسیدم: خب، چه خبر؟ امروز چیکارا کردی؟

غذایش را که قورت داد یک قُلپ دُلستر نوشید. در چشمانم نگاه کرد و گفت: هیچی. مثل هر روز سر و کله زدن با آدم های بیکار.

باز سرش را پایین انداخت. کلافگی و خستگی از سر و رویش میبارید. سعی کردم سرحالش بیاوردم. برای همین با لبخند گفتم: چقدر خوب. من هم از صبح دانشگاه بودم که مامان و بابا خبر دادن امشب خونه نمیان. من هم گفتم چی بهتر از اینکه پیام پیشت تا دوتایی تنها نباشیم.

لبخند سردی زد و مشغول غذا خوردن شد. اعتماد به نفس کم کم داشت رنگ میباخت. این همه سردی و تلخی رفتار کیان تنها از بی میلی اش نسبت به من بود. یعنی اینقدر نسبت به من بی میل بود؟ نفس عمیقی کشیدم. صبوری بهترین راه حل در این وضعیت هست.

بعد از شام میز را جمع کردم و چایی دارچین دم کرده را درون دو فنجان سفید ریختم و با چند خرما درون پیش دستی داخل سینی قرار دادم. سینی را روی میز رو به روی کیان قرار دادم و خودم کنار کیان روی مبل سه نفره نشستم. کنترل را برداشته بود و تند تند شبکه ها را عوض میکرد. دستم را که دور بازویش پیچیدم کانال عوض کردنش متوقف شد. سرم را به بازویش تکیه دادم و گفتم: خب بزار یک کانال یه فیلمی با هم ببینیم دیگه.

نفسش را بیرون فرستاد و گفت: اوکی. میخوای بزن
نماوایه فیلمی با هم ببینیم.

خنده ای کردم و کشدار گفتم: نه! دلم یه فیلم
رمانتیک و عاشقانه میخواد که سانسور هم نشده
باشه.

آروم گفتم: خب، این فیلمی که شما درخواست کردید
رو از کجا پیدا کنیم؟
سعی کردم لحن پر تمسخرش را نا دیده بگیرم.

پس خندیدم و گفتم: تو فلشم دارم. بیارم بزنم به تلوزیون ببینیم؟

سری تکنون داد و گفت: برو بیار.

سریع از جا پریدم و با همان کفش های پاشنه بلند به سمت اتاق راه افتادم. فلشم را که برداشتم از اتاق بیرون آمدم. همانطور که مسیر کوتاه بین اتاق خواب تا تلوزیون را طی میکردم گفتم: خوابت که نمیداد. صدای نیشخندش آمد: خیر. خسته هم نیستم.

لحظه ای خشک شدم. توقع این برخورد سنگین را نداشتم. با این حجم از تمسخر منظورش را کاملاً رساند. جوابش برعکس حرفش بود. چرا از اول متوجه طعنه ای کلامش نشدم. صاف ایستادم و کمی نگاهش کردم. با دیدن نگاه خیره ام گفت: بیا بشین فیلمت رو ببینیم.

با ناراحتی سری تکان دادم و کنارش نشستم. کفش هایم را از پایم درآوردم. نمیتوانستم از کیانمهر

دلگیر باشم. کیانمهر تنها مرد زندگی من بود که با تمام وجود دوستش داشتم. فیلم را که پلی کردم سرم را روی پاهایش گذاشتم و خیره به تلویزیون شدم. حبس شدن نفسش را فهمیدم. هیچ تلاشی برای بهبود رابطه‌امان نمی‌کرد. حتی دستی هم بر روی سرم نمیکشید. آه مانده در گلویم را به سختی بیرون فرستادم. این فیلم را بارها و بارها دیده بودم. آرزو داشتم یکبار هم این فیلم را با عشقم تماشا کنم. آرزوی قشنگی بود. اما عملی شدنش چندان چنگی به دل نمیزد.

تمام فیلم حسرت عشق همایونی بین دختر و پسر را خوردم. حسرت دوست داشته شدن. حسرت دوست داشتن. و حسرت خیلی چیزهای دیگر. کم کم بغض در گلویم رخنه کرده بود. چرا کیانمهر دستی به سرم نمیکشد. چرا ناز و نوازشم نمی‌کرد؟ چرا حتی تا الان یکبار هم من را با عشق نبوسیده است؟

با خونسردی چایی و خرمایش را خورد. حتی به من نگفت تو هم میخوری یا نه. اهمیت نمیداد. انگار نه انگار که کسی سر روی پاهایش گذاشته.

کسی منتظر ذره ای توجه و شاید خرج احساسات ریز و درشت باشد. اهمیت نداد و من از درون خرد شدم را حس میکردم. با اهی از جا برخوایم و روی مبل نشستم. نگاه کیانمهر روی صورتم نشست و پرسید: چیشد؟ چرا نمیبینی.

با بغض گفتم: من این فیلم رو ده ها بار دیدم. دوست داشتم با تو ببینم.

با بی تفاوتی گفت: خب داریم میبینیم دیگه.

نمیتوانستم دیگه صبر کنم. من هم دلم عشق میخواست. دلم ناز میخواست و نوازش. دلم لحظاتی پر عطش میخواست که با هر بار بوسیدنم پر از عشق شود.

با بی صبری تمام تلوزیون را خاموش کردم و به سمتش خیز برداشتم. با دستاتم دو طرف صورتش را گرفتم و زیر لب گفتم: ببخشید.

لباتم را روی لبانش چسباندم. به زور لباتم چفت لبش کردم. شکه شدنش را حس کردم. لحظه چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم. چشمانش گرد شده بود. اهمیت ندادم و چشمانم را بستم. درست بود که مرا نمیبوسید. ولی من حسابی بوسیدمش. تلافی این چند ماه نامزدی سرد را درآوردم. تلافی بی توجهی و بی محبتی هایش را درآوردم. تمام احساسم را با بوسه‌ام نشان دادم.

آنقدر بوسیدمش که ولع یک بوسه‌ی دیگر به جانش افتاد. دیگر زمان و مکان را فراموش کرده بودیم.

خودم را جلو تر کشیدم. روی پاهایش نشستم و پاهایم را در دو طرف بدنش قرار دادم. دستش روی سر شانه ام که نشست موهای بدنم سیخ شد. بالاخره با میل و رقبت خودش به من دست زد. بند لباسم را پایین آورد. دستانش همه جا میچرخید. دستان من هم بیکار نبودند. به سختی تی شرتش را درآوردم. حرارت بدنش مرا بی تاب تر میکرد. بدن فکر هم را میبوسیدیم که ناگهان دستانش را زیر ران پاهایم برد و بلند کرد. خودش هم بلند شد و به سمت اتاق خوابش گام برداشت.

ذهنم را خاموش کردم تا بتوانم برای یکبار هم که شده ذره ای عشق را در حرکاتش پیدا کنم.

وارد اتاق شد و روی تخت انداختم. همانطور که روی تخت افتاده بودم با چشمان خمار نگاهش کردم. خواست قدمی عقب برود. فرارش را حس کردم. دلم نمیخواست دوباره شکست بخورم. پس دستی به بدنم کشید و با ناز در صدایم گفتم: کیانمهر. بیا دیگه. طاقت ندارم.

نگاهش را میخواست از من بگیرد که زانوهایم را جمع کردم. نگاهش قفل پاهایم شد. گر گرفتن

صورتش را میدیدم. رگ برجسته‌ی گردنش. نفس
های کشدارش. همه و همه مصمم میکرد تا شبمان
را کامل کنم.

خودم را کمی بالا کشیدم و روی تخت نشستم. بند
لباسم را که روی بازوam افتاده بود را روی شانه‌ام
گذاشتم و با لحنی مثلاً ناراحت گفتم: ببخشید. فکر
نمیکردم ناراحت بشی.

و طوری وانمود کردم که فصد بلند شدن دارم. اما با حرکت ناگهانی‌اش شکه شدم. محکم هلم داد که دوباره روی تخت دراز شدم. خنده‌ی ریزی روی لبام نقش بست. ولی سریع خوردمش. با لحنی شوکه گفتم: چیکار میکنی کیانمهر.

تی‌شرتش را درآورد و گوشه‌ی اتاق پرت کرد. بند شلوارش را آزاد کرد و به سمت خیز برداشت و خودش را روی بدنم انداخت. دستانش را ستون بدنش کرده بود تا سنگینی‌اش روی من فشار نیاورد. سرش را درون گردنم فرو برد. دستام را روی موهایش کشیدم و اهی از لذت سر دادم. داغی صورتش پوست گردنم را داغ کرده بود. با نشستن اولین بوسه بر روی گردنم لبخندی از سر رضایت زدم.

بالاخره آنطور شد که میخواستم. این شب رویایی را در کنار کیانمهر در خواب هم نمیدیدم. هر روز ترس این را داشتم که نکند او نسبت به من کاملاً بی میل باشد.

صورتش را بالا آورد و خیره به چشمانم نگاهم کرده. میدانستم آن موهای پخش شده‌ام روی تخت با آن لباس نیمه لخت حسابی حالش را دگرگون خواهد کرد.

لبان نیمه بازم را با زبانه تر کردم. نگاهش بر روی لبم کشیده شد. در یک لحظه نشست و پاهایش را دو طرف بدنم گذاشت. دستش را به پایین لباسم گذاشت و به سختی از بدنم خارجش کرد. شوکه هینی گفتم و با دستام سینه هایم را پوشاندم. لباسم را مچاله کرد خیره در نگاهم به بالا سرم پریشان کرد. نیشخندی زد و دستام را به کناری پس زد. خجالت زده چشمانم را بستم.

با داغی لبانش بر جای جای بدنم دلم به لرزه درآمد. دلم هری پایین ریخت. با ناله صدا زدم: کیانمهر!

بدون جواب دادن سرش را پایین تر برد. هرچه میگذشت بیشتر از این وضعیت خجالت می کشیدم.

بلند شدن ناگهانی اش شوکه ام کرد. با درآوردن شلوارش نگاهم را ازش گرفتم و چشمانم را بستم. از صدای پرت شدن شیء فهمیدم شلوارش را گوشه ای پرت کرد. دوباره روی تخت آمد.

لبانش را چفت لبانم کرد بوسیدم.

کم کم بوسیدنش رنگ و بوی دیگری گرفت. با اینکه خواستار یکی شدن بودم، اما استرس مغرم میخورد. خیزی زبانش بر روی لبانم حالم را دگرگون کرده

بود. این بوسه‌ی نفس گیر منجر شد با دستانش همه جا را فتح کند. نفس که کم آوردیم کمی فاصله گرفتیم تا نفسی تازه کنیم.

اما با قفل شدن نگاهمان در هم، دوباره به سمت هم خیز بر داشتیم.

باهم یکی شدیم. و طعم دنیای زنانگی را در آغوشش حس کردم.

#پنج_سال_بعد

باز هم گنج بازی بناز کار دستش داده بود. اینبار دیگر جای ارفاق و بخششی نبود. دختری گنج و گول یکی از لنز های دوربینم را سهم سنگ فرش های عمارت کرده بود.

بهتر بود با سهرابی تماسی می‌گرفتم و می‌گفتم دیگر از این مورد های ناب برایم پیدا نکند.

درسته در کارش خبره بود و عکاسی اش حرف نداشت، اما گنج بازی های بی‌حد و حسابش در این یک ماه همه را کلافه کرده بود.

نگاهی به بچه ها کردم. هر کدومشان مشغول سرو کله زدن با چند مدل بودند. همه به نحوی سعی در طبیعی جلوه دادن ماجرا بودند

سه تا از مدل ها بر روی سنگ فرش ها راه میرفتند و با مانتو های تنشان مانور میدادند. امیر هم در حال

فیلم برداری از آنها بود. دو تا از مدل های دیگر هم در حال ژست گرفتن بودند که شیده تند تند از آنها عکس می‌گرفت. بنابر هم گوشه ای ایستاده بود و با سری افتاده فین فینش به راه بود. پوفی کشیدم و به سمتش راه افتادم. با شنیدن صدای قدم هایم تندی سرش را بالا آورد و گفت: ببخشید صحرا جون بخدا پام پیچ خورد.

سری تکون دادم و گفتم: میدونی اگر بخاطر درخواست سهرابی نبود همون هفته ی اول اخراج شده بودی؟

دستی زیر بینی اش کشید و گفت: میدونم. شما خیلی به من لطف کردید ولی تو رو خدا اینبارم ببخشید. اصلا، اصلا از حقوقم کم کنید. یعنی، یعنی میبرم تعمیرش میکنم بعد شما از حقوقم کم کنید.

با ابرو های بالا رفته گفتم: یعنی من پولشو بدم و کم کم از حقوقت کم کنم؟!

با خجالت سری پایین انداخت و گفت: خواهش میکنم اخراج نکنید. توی این وضعیت داغون کسی عکاس نمیگیره.

دست به سینه گفتم: چه وضعیتی؟ بهتره به جای این همه زبون درازی یکمی حواست رو بدی به کارت که هر دفعه یک خرابکاری نکنی.

از موقعی که استخدام کردم تا همین امروز روزی ده بار به خودم گفتم "چه غلطی کردم اینو استخدام کردم." یکبار دوربین و تو لوکشین جا میزاری. یکبار وسایل عروس داماد رو داغون میکنی. یکبار فایل های ادیت شده رو پاک میکنی. یکبار هم مشتری میپرونی. امروز هم که دیگه رزومه ی کاری خودتو رنگین کردی و لنز دوربین رو شکوندی.

دستانش را در هم گره زد و گفت: خواهش میکنم. یک فرصت دیگه به من بده، قول میدم نظرتون رو عوض کنم.

نفسی کشیدم و جدی گفتم: چجوری نظرم رو میخوای عوض کنی؟

فکر اینکه شاید کمی نرم کرده باشد چشمانش را براق کرد. با همان برق چشمانش گفت: شما اینبار رو اطمینان کنید باور کنید دیگه گیج بازی در نمیارم.

کمی خیره نگاهش کردم. دلهره‌اش را میتوانستم از فشار انگشتانش به هم بفهمم. بند انگشتانش سفید شده بود. بدون پلک زدن اینبار با لحنی تهدید آمیز گفتم: فقط دو هفته فرصت داری. توی این دو هفته خوب خودت رو نشون بده.

با دست اشاره‌ای به مدل‌ها کردم و گفتم: از همین الان شروع کن. از لنز دوربین من میتونی استفاده کی

ولی حواست باشه تا دو هفته فقط حواسم به تو هست.

با لبخند نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: چشم. من همین الان شروع میکنم.

خوبه ای زیر لب زمزمه کردم.

با قدم های تند از کنارم گذشت. لنز داخل کیف را از روی صندلی برداشت و روی دوربین جا انداخت با قدم های محکم به سمت مدل ها رفت. با نگاهم دنبالش میکردم. بچه ها را دور هم جمع کرد و شروع کرد بلند حرف زدن. دیدم بچه ها سری تکان دادند. نفسی کشیدم و عینک مشکی ام را که روی موهایم جا خوش کرده بود روی صورتم گذاشتم. بی حوصله گوشی همراهم را برداشتم و بی هدف روشن کردم. تلفنم دوبار زنگ خورده بود. با دیدن تماسی از طرف مهد کودک دنیز از جا پریدم. نگران سریع به مهد زنگ زدم. بعد از دو بوق منشی مهد خانوم صالحی جواب داد: سلام. مهد کودک، کودک شاد بفرماید. نفسی کشیدم که استرسم کم شود.

جوابش را با صدایی لرزان دادم: سلام خانوم صالحی. مرادی هستم! مادر دنیز.

با شناختم با لحنی خودمانی تر گفت: سلام خانوم
مرادی. خوب هستید؟

تشکری کردم و گفتم: با من تماس گرفته بودید،
اتفاقی افتاده.

صالحی آرام خندید و گفت: نه عزیزم. چشمت حسابی
ترسیده ها. راستش تماس گرفتم بگم دنیز امروز یک
کمی کسله و بهونه میگیره.

باد سردی وزید که لرزی بر اندامم انداخت.

با دندان های چفت شده ناشی از سرما گفتم: ایرادی نداره. ولی من الان تهران نیستم. تا برسم ساعت نزریک های دو هست. ایراد نداره؟

صالحی با من و من گفتم: راستش فکر نمیکنم بمونه. آنطور که معلوم بود باید کارم را به کامی بسپارم تا بتوانم به دنیز برسم.

تک سرفه ای کردم و گفتم: میتونم با دنیز حرف بزنم؟

صالحی با عجله گفت: بله، بله، حتما. فقط کمی صبر کنید تا برم صداش بزنم.

باشه ای گفتم. معلوم بود به دنبال دنیز رفته.

روی صندلی نشستم.

خدارو شکر دنیز طوریش نشده بود.

یادم بود دفعه‌ی آخری که از مهد با من تماس گرفتند دنیز با شیطنت هایش هم را عاصی کرده بود و سرانجام از به جای سر خوردن از سرسره از بالا پرت شده بود پایین.

با اینکه اتفاق خاصی برایش نیوفتاد بود اما آنقدر گریه کرده بود که با من تماس گرفتند.

آن هم چه تماس گرفتنی! چنان با صدایی لرزان گفتند
دنیز از سرسره افتاده که تا رسیدن به آنجا صد
بار مردم و زنده شدم.

وقتی هم که رسیدم با دیدن خون خشک شده روی
آرنجش کم مانده بود قش کنم. خونی که تا انگشتانش
ادامه پیدا کرده بود. زخم عمیقی ایجاد نشده بود، ولی
خونریزی زیادی کرده بود.

دخترکم از شدت درد و خونریزی بیهوش بود.

تا بیهوش آمدنش تمام مربی هایش را به صلابه
کشیدم. تک به تکشان را تهدید کردم که اگر اتفاق
ناگواری بیوفتد از تک به تکشون شکایت میکنم.

با شنیدن صدای کودکانهی دنیز فکر های منفی را
کنار زدم.

با بغض نالید: ماما بیا.

ابروهایم در هم گره خورد. با دل‌نگرانی گفتم: چی
شده دورت بگردم؟

ولی در جواب حرفم زد زیر گریه. با همان گریه گفت:
 بیا دنبالم. دیگه نمیخوام پیام اینجا. از اینجا بدم میاد.
 دوستش ندارم دیگه.

نفسی گرفتم نگاهی به اطراف انداختم. کسی در این
 نزدیکی نبود. سعی کردم آرامش کنم.

-: دختر قشنگم من همین الان راه میوفتم که پیام
 دنبالت. ولی مامان جان یکمی طول میکشه عشقم.
 شما ناهارت رو خور تا برسم.

اینبار بدتر گریه کرد و گفت: من ناهار نمیخوام. من
 تو رو میخوام. بیا اینجا. همه منو اذیت میکنن.
 صدای مربی اش بود که میگفت: دختر قشنگم کی
 اذیت کرده.

ولی دنیز لجاجت میکرد و فقط با گریه میگفت: بیا اینجا. دارن منو اذیت میکنن.

تقریبا میشد فهمید میخواهد حساسیت من را برانگیزد. آرام گفتم: باشه مامان جان.

من همین الان خودم رو میرسونم. شما وسایلت رو جمع کن که من اومدم با هم بریم باشه؟

با گریه نق زد: ناهار نمیخورم! خودت بیا ناهار بخوریم.

کلافه گفتم: باشه دختر قشنگم. حالا اجازه میدی من پیام دنبالت.

باشه ارومی گفتم و قطع کرد. میتوانستم چهره‌ی مربی‌اش را تصور کنم که با دست‌های دراز شده منتظر گرفتن تلفن بوده است. با دست به کامی اشاره کردم. با قدم‌های تند به سمتم آمد.

-: جانم اوستا؟

بی حوصله چشمانم را چرخاندم و گفتم: کاری برام پیش اومده. مجبورم برم. تو با اون مرده صحبت کن بگو کاری براش پیش اومد. سری تکان داد و گفت: چشم.

خوبه ای گفتم و ادامه دادم: کار هارو به تو میسپرم. میخوام شش دنگ حواست رو جمع کنی. حواست به بناز هم باشه که گند نزنه. اینبار دیگه حوصله گندکاری هاش رو ندارم.

آخر کار هم من نیستم که همه جارو چک کنم. چیزی جا نمونه. کلید هم موقع رفتن بده به سرایدار. به سرایدار هم بگو پول کرایه واریز شده و عکس فیشش هم برای صاحب ویلا فرستادم. خودش دیگه پیگیری کنه.

سری تکان داد و گفت: چشم. امر دیگه ای باشه؟ سری تکان دادم و گفتم: لنز دوربین منم آخر کار از بناز بگیر. دست تو باشه خیالم راحت تره. وسایل منم به یکی از بچه ها بگو جمع کنه بزاره تو ماشین.

سری تکنون داد و رفت.

با یکی از بچه ها وسایلم را جمع کرد. من هم بعد از آخرین گوشزد ها به بچه ها بابت جمع کردن شش دانگ حواسشان به کار باشد، به سمت ماشینم رفتم. کامیار کوله ام را در صندوق گذاشت و در صندوق را بست.

ماگم را از روی میز برداشتم و سوار ماشین شدم. با انگشت به کامیار گفتم: همه چیز رو به تو میسپارم. خیالم راحت باشه دیگه؟

سری تکان داد و گفت: حواسم هست.

همانطور که سوار ماشین شدم گفتم: یادت نره به کاظمی بگو کار فوری پیش اومده بود و مجبور شد برم.

دوباره سری تکان داد و گفت: چشم.

اینبار با خیال آسوده ماشین را روشن کردم به راه افتادم.

یک ساعت و نیم بیشتر بود که این مسیر ادامه داشت.

با رسیدن به مهد ساعت نزدیک های دو بود.
ماشین را پارک کردم و با برداشتن موبایلم از ماشین
پیاده شدم.
ماشین را قفل کردم و به سمت مهد راه افتادم.
دخترکم با کوله‌ی کوچک میکی‌موسش در سالن
انتظار نشسته بود.
سرش پایین بود و با انگشتانش بازی میکرد.

طبق معمول چتری هایش بهم ریخته بود و موهایش باز دورش ریخته بود.

نیم بوت هایش کنار پایش رو زمین بود و کاپشن قرمزش زیر دستانش قرار داشت.

نگهبان مهد با دیدن من سلامی داد و در را باز کرد.

با باز شدن در نگاهش بالا آمد. چشمانش قرمز بود.

سریع از جا بلند شد و به سمتم دوید. خم شدم و

محکم بغلش کردم. گردنش را بوسیدم. پاهایش را

دور کمرم حلقه کرده بود و دستش محکم گردنم را

گرفته بود. جوری که شالم از روی سرم افتاد.

با خنده گفتم: عروسکم چرا اینجوری میکنی؟ شالم افتاد دختر.

دستانش را باز کرد و شالم را از روی گردنم برداشت

و روی سرم انداخت.

ارام بوسیدمش و گفتم: بریم ناهار بخوریم؟

سری به نشنهای تایید تکان داد. از قرار معلوم قهر

کرده بود.

روی زمین گذاشتمش و گفتم: کاپشنت رو بپوش

بریم. منم برم با مربیت حرف بزنم.

سری تکان داد. دختره تخس، این قهر های بچه گانه اش هم دلم را میبرد.

بدون حرف به سمتش وسایلش رفت. با لبخند نگاهم را از گرفتم و وارد سالن اصلی شدم.

مربی اش نبود. ولی صالحی پشت میز نشسته بود و چندین برگه زیر دستش بود. با خودکار روی برگه ها خط می‌کشید و کناری می‌گذاشت.

با شنیدن صدای پا سرش را بلند کرد. با دیدنم از جا برخاست و گفت: خوش اومدید خانوم مرادی.

سری تکان دادم و گفتم: مرسی خانوم صالحی. مربی دنیز نیست؟

سری تکان داد و گفت: تو کلاسه عزیزم.

منتظرت هم بود.

همانطور که به سمت کلاس روانه میشدم گفتم: صالحی جان حواست به دنیز باشه اومدم.

به در کلاس تقه ای زدم. مربی دنیز که نامش ملی بود سریع از جا برخاست و به سمتم آمد.

با لبخند گفت: خوش اومدید خانوم مرادی. منتظرتون بودم.

دستی به هم دادیم و من گفتم: مرسی. امروز اتفاقی افتاده که دنیز کمی کسل شد؟

سری تکان داد و گفت: با یکی از بچه ها دعواش شد. قهر کردن. و دنیز هم بهونه‌ی شما رو گرفت.

اخمی کردم و گفتم: دعوا برای چی؟

مربی اش خندید و گفت: هنوز کسی نفهمیده. هم دنیز حرف نمیزنه هم پندار.
ابرویی بالا انداختم.

با اخمی گره خورده و گفتم: مگه میشه شما ندونید.
من دخترم رو به شما سپردم. روحیه‌ی دختر من حساسه. دوست ندارم آسیب ببینه. بعد شما میگید حتی نمیدونی برای چی دعوا کردن؟

نفسی کشید و گفت: شما حق دارید. من عذر میخوام.
با اعصابی خراب گفتم: خسته نباشید. من هم دیگه زحمت رو کم میکنم.

بی اهمیت به تعارف هایش پیش دنیز برگشتم.
حاضر و آماده به دیوار تکیه داده بود.

با دیدنم جلوتر به سمت راه خروجی رفت. با قدم های تند به سمتش رفتم و دستش را گرفتم.

کمی نگاهم کرد و دستانش را بالا آورد. این یعنی بغلم کن. بغلش که کردم سرش را روی گردنم گذاشت.
نگهبان با دیدن دنیز که من را محو بغل کرده بود در را باز کرد. تشکری کردم و به سمت ماشین راه

افتادم. قفل ماشین را باز کردم و دنیز را صندلی عقب نشاندم.

خودم هم سوار شدم. با دیدن اولین فروشگاه ماشین را پاک کردم. به عقب برگشتم و به دنیز که به بیرون نگاه میکرد گفتم: ببینمت عروسک.

نگاهش را به من داد.

-: چطوره بریم یه عالمه خرید کنیم. خوراکی هامون تموم شده. بریم یک عالمه لواشک و پاستیل بخریم. لبخندی زد و سر تکان داد.

از داخل داشبورد کارت پولم را برداشتم. گوشی ام را دخال جیبم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

در را برای دنیز باز کردم که تندی از ماشین پیاده شد.

خواست کیفش را هم بردارد که نگذاشتم و گفتم: الان بریم خرید کنید دستامون پر میشه اونوقت نمیتونی کیفیت رو نگره داری عزیزم.

عقب کشید و دو دستی در ماشین را محکم بست.

خندیدم و دستش را گرفتم. اول یک چرخ برداشتم و دنیز را روی آن نشاندم.

با هم از بین قفسه ها رد میشدیم.

از مواد غذایی و خوراکی تا مواد شوینده و بهداشتی
هر چیزی که لازم بود برداشتیم.

کم کم قفل زبان د نیز هم باز شده بود و هر چیزی را
میخواست میگفت تا داخل چرخ بگذارم.

گفت و نق زد. من مخالفت کردم و با گریه توانست راضی ام کند.

اما صبح آخرین تلاشم را هم کردم. اما به هیچ عنوان راضی به رفتن نمیشد. حتی نمیگفت چه چیزی ناراحتش کرده است.

پس به جای بحث بی خود سعی کردم دوباره بخوابم.

ساعت هشت از خواب بیدار شدم. ابتدا صبحانه‌ای آماده کردم. پقداری میوه پوست کردم و داخل ظرف غذای دنیز گذاشتم. چنگال کوچک ظرف را هم متصل کردم. چند خوراکی هم داخل کوله اش چپاندم تا امروز بهونه نگیرد.

امروز هم باید به لواسان میرفتیم برای ادامه‌ی عکس برداری دیروز.

ابتدا به کامی پیام دادم که لنز دوربینم را فراموش نکند بیاورد. سپس کوله‌ی خودم را جمع کردم و کنار در آماده گذاشتم.

بطری آب دنیز را هم آب کردم و داخل کوله اش چپاندم.

وقت بیدار کردن دنیز بود. وارد اتاق شدم. با دیدن دنیز که دمر خوابیده بود و دهانش نیمه باز بود خنده‌ام گرفت. به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم. سرش را نوازش کردم و گفتم: دنیز جان. دختر قشنگم بیدار نمیشی؟ من دارم دیرم میشه ها.

صورتش داشت مچاله میشد که بزند زیر گریه. در همان حال گفت: من مهد نمیرم.

برای اینکه گریه نکند سریع گفتم: آره مامانی. بلند شو که باید بریم سرکار من.

با اتمام حرفم یک چشمش را به سختی باز کرد و پرسید: راستکی؟

با اخمی کوچک گفتم: بله. ولی از الان بدون روز سختی داری. چون نمیتونی با کسی بازی کنی. اونجا حتی جای نشستن هم نداره. اذیت شدی خسته شدی هم به من نق نمیزی.

اینبار با دستانش چشتم را مالید و گفت: باشه مامان. چقدر غر میزنی.

اروم روی پایش زدم و گفتم: پاشو ببینم. زیادی پرو شدی.

صبحانه بخوریم بریم که حسابی کار دارم امروز. بدون اعتراض بلند شد. اگر در شرایط هر روزش بود باید حسابی به جونم نق میزد که خوابش می‌آید و خسته است و... و تا مخم را نمیخورد بیخیال نمیشد. از داخل کمد شلوار لی پیشبندی خودم و دنیز را بیرون آوردم. دو تا لباس کاموای قرمز رنگ هم کنارش قرار دادم. با کت های ست لی امان.

ابتدا صبحانه امان را خوردیم. سپس موهای دنیز را از دو طرف کف سرش بافتم. تمامش را داشت گریه میکرد که: موهام رو کنی. چرا موهام رو میکشی.

با هزار اشک و اه بعد از بستن موهایش لباس هایش را تنش کردم. دوست داشتم وقتی برای اولین بار که دخترم را به محل کارم میبردم مرتب و شیک باشد. آماده روی مبل منتظر من نشسته بود.

خط چشم و ریمل را به چشمانم زدم. و با رژ لب قرمز به آرایشم خاتمه دادم.

سریع موهایم را بافتم و لباس هایم را تنم کردم. شال قرمز رنگی سرم کردم.

با آن خط چشم ساده و رژ قرمز صورتم باز تر و شاداب تر شده بود.

بیشتر اوقات از زدن کرم پودر در میرفتم. چرا که کک مک های روی صورتم را دوست داشتم و مایل به پوشاندن آنها نبودم.

رو به دنیز که روی مبل نشسته بود و عروسکی خرگوشش را در بغل داشت گفتم: بدو دختر که دیره.

از مبل پایین پرید. کلاه و شال گردنش را به سمتش گرفتم.

نیم بوت های قرمزمان را جلوی در انداختم و گفتم: بپوش که بریم مامانی.

موبایلم را درون جیب جلوی لباسم انداختم و ساعت را دست کردم.

بی حرف کوله‌ی میکی موسش را روی دوشش انداخت و کفش هایش را پوشید.

برای اولین بار بود که با دنیز سرکار می‌آمدم. مطمئن بودم همه حتی فکر میکردند من مجردم. چرا که پوسته‌ی سفت و سختی دورم پیچیده بودم تا مبادا کسی به حریم تجاوز کند.

زندگی من جذابیتی چندانی نداشت تا روی دایره بریزمش و همه بدانند چه بر سر من گذشته. زیبا ترین اتفاق زندگی‌ام دنیز بود و بس.

مطمئن بودم امروز بچه‌ها با دیدنش شکه خواهند شد.

به لواسان که رسیدم از توی گوشی لوکیشن را زدم. ویلای امروز با دیروز فرق میکرد. امروز روز آخری خواهد بود که درگیر این کار هستیم. برای سه روز عکس برداری در سه ویلای مختلف. کار برای یک مزون بزرگ در زعفرانیه بود که کارشان مانتو و پیراهن و لباس عروس بود. روز اول از پیراهن‌ها عکس برداری شد. روز دوم مانتو‌ها و امروز هم لباس عروس.

با رسیدن جلوی در ویلا چند تک بوق زدم. دستم را دراز کردم تا صدای ضبط را کم کنم که دنیز جیغی کشید و نگذاشت.

در ویلا باز شد. وارد ویلا شدم و ماشین را پارک کردم. ویلای زیبایی بود. چندین دختر با لباس های عروس و شینیون و میکاپ روی پله ایستاده بودند و بچه ها مشغول عکس گرفتن.

از دور کامی را دیدم که به سمت ماشینم می آید. با خاموش شدن ماشین ضبط هم قطع شد. دنیز ا جیغ گفت: چرا قطع کردی؟

با اخم گفتم: چون رسیدیم. یادت باشه اذیت کنی از فردا دوباره باید بری مهد. سکوت کرد و حرفی نزد.

از ماشین پیاده شدم. در ماشین را که باز کردم دنیز از روی صندلی پایین پرید.

در ماشین را بستم و از صندوق کوله هایمان را بیرون آوردم. دنیز کوله‌اش را روی دوشش انداخت و عروسکش را بغل گرفت. کامی نزدیک شد و سلامی کرد.

دنیز منتظر نگاهش کرد. با اینکه خیلی تلاش کردم با دیدن بزرگتر از خودش اول برای سلام پیش قدم شود اما سکوت کرده بود و هیچ نمی‌گفت.

کامی که نگاه منتظر دنیز را روی خودش دید دستش را جلو برد و گفت: سلام خانون زیبا. من کامی هستم. اسم شما چیه؟

دستی به کامی داد و گفت: سلام. منم دنیزم.
کامی لبخندی زد و رو به من گفت: چه دختر شیرینی؟ خواه‌رته؟!

با لحنی جدی که بعدش جای هیچ بحثی نباشد گفتم:
نه. دختر خودمه.

بی توجه به صورت شکه اش گفتم: لنز دوربین من
رو که آوردی؟ اون یکی لنز هم خودت ببر بده
نمایندگی ببین چیکارش میشه کرد. البته اون دیگه
خورد شده. ولی بازم یک پیگیری بکن.

با همان صورت شکه شده اش چشمی گفت. دوباره
گفتم: بقیه کارکنان مزون کجان؟

آب دهانش را قورت داد و گفت: یک عده داخل
هستند. دختر ها رو آماده میکنند و میفرستند بیرون.
با اتمام حرفش سری تکدن دادم و از کنارش رد شدم.
دنیز با دیدن آن همه دختر با لباس عروس ذوق زده
شده بود. بچه ها مشغول عکس برداری بودن. کوله
ام را داخل آلاچیق گذاشتم و به سمت بچه ها رفتم.
با دیدنم هر کدام تک تک سلام میکردند. نگاه کنجکاو
همه بر روی دنیز بود. با چشمانم دنبال بناز گشتم.
پشت میز و صندلی باغ نشسته بود. به سمت بناز
رفتم که پشت سیستم نشسته بود. سرش را تا گردن
درون لب تاب کرده بود و هنوز متوجه اومدن من
نشده بود.

با نزدیک شدم سرش را بالا آورد و از جا بلند شد.

از جا بلند شد و گفت: سلام. صبحتون بخیر.

سلامی کردم و روی صندلی پارچه ای کنارش نشستم.

دنیز را روی پاهایم نشاندم. حواس بناز به دنیز پرت

شد و با لبخند گفت: واییی چه دختر نازیبی. اسمت

چییه؟

دنیز با همان لحن بچه‌گانه‌اش گفت: دنیز.

بناز خندید و خیره به من گفت: چه نازه این دختر.
خواهرتونه؟

سری به نشانه‌ی نه تکان دادم که دنیز گفت:
نخیرشم. مامانمه.

بناز شوکه شده به من گفت: واقعا؟

بی توجه به سوالش گفتم: دیروز چیکار کردی؟
خودش را جمع و جور کرد و گفت: عکس هارو
انداختیم. آقای شکیبایی هم عکس هایی که خواستند
رو انتخاب کردند. عکس های دیروز هم دارم ادیت
میکنم. راستش، لنز دوربینتون دست کامی بود. خب
اجازه استفاده نداشتم.

سری تکان دادم و گفتم: باشه. لنز رو از کامی بگیر.
عکس های دیروز رو هم بریز تو فلشت. عکس هایی
که ادیت کردی هم بریز. بقیه‌ی کار ا خودم.

چشمی گفت. دنیز را روی زمین گذاشتم و گفتم:
دخترم برو تو آلاچیق بشین منم الان میام.

با اخمی خوردنی گفت: میتونم برم عروس ببینم؟

سری تکان دادم و گفتم: اگر قول بدی ادیت نکنی،
باشه.

اخم هایش باز شد و با خنده به سمت آلاچیق رفت.
کوله و عروسکش را مرتب روی صندلی آلاچیق
گذاشت و شال و کلاهش را تا کرد و کنار وسایلش
قرار داد.

با ذوق دوید به سمت کامی که مشغول عکس برداری
از یکی دختر ها بود.

رویم را برگرداندم و خیره به بناز شدم. پس از دقایقی
فلشش را به دستم داد و گفت: بفرمایید. این عکس
ها. میتونم فلش دوربینتون رو از کامی بگیرم؟

سری تکان دادم و از جا بلند شدم. با تهدید گفتم:
امروز حواست باشه خرابکاری نکنی.

چشمی گفت و لبتابش را جمع کرد. در آلاچیق پشت
لبتابم نشستم. نگاهی سر سری به عکس ها انداختم.
سپس مشغول ادامه‌ی ادیت عکس ها شدم.

چند ساعتی درگیر ادیت عکس های دیروز بودم.
خیلی کم پیش می‌آمد که کسی عکس ها را فوری
بصورت ادیت شده بخواهد.

تمام این مدت دنیز سرگرم بود. فقط یکی دوباری به من سر زد و گفت که اینجا را بیشتر از مهد کودکش دوست دارد. البته جوری دل همه را برده بود که چند تا از مدل ها خواستار عکس گرفت با او شدند.

ناگفته نماند که علاوه بر شیرینی زبانش صورتی شیرین هم داشت. موهای بافته اش با آن چتری های خوشگلش دل همه را برده بود. البته اگر چشمان خاصش را فاکتور می‌گرفتم. چشمانش همانند چشمان من بود. یک جفت چشم آبی و زیبا.

منتها تنها تفاوت چشمانمان لکه‌ی قهوه‌ای در چشمان من بود. در نظر خیلی‌ها زیبا و خاص بود؛ می‌گفتند منحصر ه فرد هستم. اما در نظر چند نفری هم شوم بود. البته به این واضحی نمی‌گفتند اما نظرشان را قشنگ می‌رساندند.

در نظر خیلی‌ها زیبا و خاص بود؛ می‌گفتند منحصر ه فرد هستم. اما در نظر چند نفری هم شوم بود. البته به این واضحی نمی‌گفتند اما منظرشان را قشنگ می‌رساندند.

با شنیدن صدای بوق ماشینی سرم را بلند کردم. خوب بالاخره شکیبایی رسید. مردی که صاحب مزون بود. مردی جوان که از صحبت‌های چندین نفر از کارکنانش میشد فهمید که برای رسیدن به این همه امکانات تلاش بسیاری را کرده بود.

از ماشینش که پیاده شد نگاهش را روی مدل‌ها چرخاند. سپس نگاهش را به من دوخت که به صندلی تکیه داد و در حال نگاه کردنش هستم.

سری تکان داد به سمتم آمد. به احترامش از جا بلند شدم و سلام کردم.

با دست به صندلی اشاره کرد و گفت: مرسی خانم مقدم. بفرمایید بشینید.

تشکری کردن و سرجایم نشستم. رو به رویم نشست و گفت: خب، کارها خوب پیش میره خانوم مقدم؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و گفتم: بله. بچه های شما داخل در حال کار کردن هستند. منتها وقت نشد برم داخل رو هم سر بزنم.

سری تکان دادم و گفتم: تلاشمون رو میکنیم که برسونیم. ولی اگر تا آخر هفته باشه بهتره. یادتون نره تعداد کلیپ ها هم زیاده.

نفسی کشید و گفت: راست میگید. این یک مورد رو بادم نبود.

-: من هم برای همین تلاشم اینه ادیت عکس ها تمام بشه. ولی باز هم به شما قول نمیدم. چون سرمون شلوغه و آخر هفته هم بچه ها یک عروسی هم در پیش دارند.

موهای مشکی و کوتاهش را به عقب راند و گفت:
ببینید خانوم مقدم من به کار شما ایمان دارم. یعنی
احتیاجی به تاییده‌ی نهایی من نیست.

با کلافگی گفتم: هر چقدر هم ایمان داشته باشید
فرصت ما کمه. ما تنها با شما کار نمیکنیم جناب این
هم در نظر بگیرید. راستی عکس های روز اول رو
انتخاب نکردید. الان بهتره اون عکس ها رو هم
انتخاب کنید تا بعد از این عکس ها برم سراغ عکس
های روز اول.

سری تکان داد. با دست به کامی اشاره ای کردم که
به سمتان بیاید. با نزدیک رسیدنش به میز شکیبایی
از جا بلند شد و به هم دست دادند. از کامیار خواستم
سیستم یکی از بچه ها یا خودش را به همراه عکس
های دیروز بیاورند تا آقای شکیبایی عکس های
مورد نظرش را انتخاب کند.

نیم ساعتی در حال انتخاب عکس ها بود. با صدای
دنیز سرمان را بالا گرفتیم. بدو بدو به سمت می‌دوید
و میگفت: مامان! بدو مامان! پاشووو! لیخت لیخت.

نگاه همه به دنیز قفل شده بود. شکیبایی با ابروهای بالا رفته نگاهی به دنیز سپس به من کرد. سریع از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. بغلش کردم. با حرص گفتم: دختر بد. مگه قرار نبود دستشویی رو زود بگی؟

همانطور که در بغلم تکان تکان میخورد گفت: ماما تو لو خدا اذیت نکن. جیشم لیخت.

خندیدم و وارد ویلا شدم. نگاه چند نفری رویم نشست. سریع سلامی کردم با چشم دنبال سرویس

بهداشتی گشتم. در همان حال پرسیدم: خانوم ها کسی میدونه سرویس بهداشتی کجاست؟ دختری که داشت یکی از مدل ها را آرایش میکرد گفت: سمت راست زیر پله ها اون در قهوه‌ای هست.

تشکری کردم و به سمت سرویس رفتم. سریع شلوار دنیز را از پایش درآوردم. اروم پشتش زدم و گفتم: بدو ببینم. اینقدر شیطنت کردی یادت رفت بگی دستشویی داری.

نگاهی به توالت فرنگی کرد و گفت: قدم نمیرسه بغلم کن.

روی توالت نشاندمش و گفتم: نیوفتی توش. اون موقع غرق میشی منم نمیتونم بگیرم.

اخمی کرد و لباسش را جمع کرد و گفت: چقدر غل "غر" میزنی مامان. مخم لو خوردی.

اینکه هنوز گاهی اوقات "ر" را "ل" میگفت به خنده ام انداخت. اخمی کردم و گفتم: دختر بی ادبی شدی. کی به مامانش میگه غر میزنی؟

خواست شلنگ آب را بردارد که خودم سریع تر دست دراز کردم و برداشتمش. در حال شتنش گفتم: من. خوب وقتی غل میزنی چی بگم؟ بگم غل نمیزنی.

خوب شستمش و شلوارش را پایش کردم. دستش را به دیوار گرفت که گفتم: دست به جایی زن. صبر کن دستتم بشورم.

دکمه‌اش را بستم و آستین لباسش را بالا دادم. بغلش کردم تا دستانش را بشورد. همانطور که دستانش را می‌شست گفت: ماما. میشه من دیگه مهد کودک نلم "نرم"؟

روی زمین گذاشتمش و گفتم: دست به جایی زن تا منم دستام رو بشورم.

جواب سوالش را با سوال دادم: چرا مامانی؟ مگه مهد کودکت رو دوست نداری؟

و به چشمانش خیره شدم. چشمانش را دزدید و گفت: نه. از اونجا بدم میاد. اینجا بهتله "بهتره". تازه خوش می‌گذره. همه هم باهام عکس میندازن. همه دوستم دالن "دارن".

حرفش را رو هوا قاپیدم: مگه اونجا همه دوستت ندارن؟

در را باز کردم و با چشمانم اشاره کردم بیرون برود. بیرون رفت و به من خیره شد.

در سرویس را بستم و دوباره گفتم: منتظر جوابت هستم دنیز.

با اخم های در هم گفت: نه. اونجا همه منو اذیت میکنن. تازه دیلوز "دیروز" محمد بهم گفت مامانت چشمش شکل خُل هاست.

با صدای بلند به حرفش خندیدم. این حرف های بی ارزش دخترکم را دلخور و ناراحت کرده بود. برای

اینکه نشان بدهم دلخور نشدم گفتم: دخترم تو چی گفتی؟

پاهایش را به زمین کشید و گفت: گفتم خل تویی. مامانم چشماش خوشگله. چون و چشمت خوشگل نیست اینو گفتی.

دوباره خندیدم و گفتم: دخترم اینکه ناراحتی نداره. هر کسی درمورد هر چیزی که میبینه یک نظری میده و درموردش یک فکری میکنه. حالا چون اون بچه هست و ذهنش قد نمیده فکرش این مدلیه. دلیل همیشه بخاطر حرف هر کسی ناراحت بشی و از اونجا فرار کنی.

اخمی کرد و گفت: نمیخوام. اصلا اونجا لو "رو" دوست ندالم "ندارم".

دستش را کشیدم و گفتم: فعلا بیا ببینم. بعدا درموردش مفصل صحبت میکنیم.

سری تکان و دنبالم روانه شد. پنج تا رگال لباس بود. اکثرا هم لباس عروسی یا فرمالیته بود.

به سمت یکی از خانوم هایی که اسمش پاکزاد بود رفتم. در دو روز قبل دیدم او همه ی مدل ها را تقریبا

آماده میکند. به زبان راحت مدیریت لباس مدل ها با او بود. با دیدنم لبخندی زد و دستی دادیم.

با گفتن خسته نباشیدی سر صحبت را باز کردم:
خسته نباشید خانوم پاکزاد. خیلی از لباس ها مونده؟
نگاهی به رگال ها کرد و گفت: تقریبا نصفشون مونده. فکر کنم کارمون مثل دیروز تموم بشه.
-: دیروز من مجبور شدم زودتر برم.

سری تکان داد و گفت: تا پنج نشده کارمون تموم میشه. خیالتون راحت.

سری تکان دادم و گفتم: مرسی. خسته نباشید.

با تشکری فاصله گرفت. با دنیز به بیرون رفتیم. به سمت شکیبایی راه افتادیم. با لبخندی از دور نگاهمان میکرد.

پشت میز نشستم. و دنیز را کنار خود نشاندم.
شکیبایی با لبخندی گفت: بهتون نمیخوره دختر به
این زیبایی داشته باشید.

تشکری کردم. دنیز دستانش را دو طرف لبش
گذاشت. انگار میخواست شکیبایی صحبت هایش را
نشنود. آروم گفت: مامان گوشتو بیار.

اخمی کردم و گفتم: در گوشی کار قشنگی نیست.
با ادا و اصول خاص و منحصر به فرد خودش گفت:
خب من گشتمه.

اشاره‌ای به کوله‌اش که در آلاچیق بود کردم و گفتم:
تو کیفیت برات خوردنی گذاشتم. بیرو بیار اینجا بشین
بخور.

از صندلی پایین پرید و به سمت آلاچیق دوید. سرم را
درون لبتاب فرو کردم.

-: دختر با نمکی دارید.

سرم را بالا آوردم و گفتم: مرسی جناب.

-: اسمش چیه؟

با لبخند محوی گفتم: دنیز.

روی صندلی اش کمی جا به جا شد و گفت: اسم قشنگیه. البته من فکر میکردم مجرد هستید. آخه تا حالا انگشتی توی دستتون ندیدم.

نگاهی به دستم کردم و گفتم: چون مجردم.

با همان نگاه نافذش گفت: یعنی؟

سکوت کرد و منتظر شد من ادامه‌ی جمله‌اش را بگویم. اما من کنکانش کردن دیگران در زندگی‌ام را دوست نداشتم. پس به صندلی تکیه دادم و خیلی جدی گفتم: زیاد مایل نیستم زندگیم رو برای کسی تعریف کنم.

صورتش وا رفت. توقع این حرف من را نداشت. بی توجه به صورت وا رفته اش به دنیز خیره شدم که با کوله‌اش به سمتم میدوید. کیفش را بده من داد که روی میز بگذارمش. دنیز را بغل کردم و روی صندلی نشاندمش. شکیبایی هم دیگر صحبتی نکرد مشغول

انتخاب عکس ها شد. کم کم از گرسنگی داشتم ضعف میکردم. دنیز که ته کیفش را درآورده بود و در باغ پرسه میزد. شکیبایی هم عکسهایش را انتخاب کرد و گفت: خانوم مرادی عکس ها انتخاب شد.

سری تکان دادم و گفتم: چک میکنم جناب. از جا بلند شد و گفت: میخوام غذا سفارش بدم خانوم مرادی. شما چی میل دارید؟

طبق قرارداد ناهارمان با خودش بود. پس بدون تعارف گفتم: من یک پرس جوجه مخصوص بدون استخوان.

سری تکان داد و پرسید: دخترتون چی؟ تشکری کردم و گفتم: با هم غذا میخوریم. برای من یک پرس زیاده.

اخمی کرد و گفت: این چه حرفیه خانوم. شما مهمان من هستید.

تشکری کردم و گفتم: ممنون جناب. تعارف نمیکنم.
تازه فکر نمیکنم دنیز زیاد غذا بخوره. الان هله هوله
زیاد خورده.

با اخمی گفت: نوشیدنی چی؟

روسری ام را مرتب کردم و گفتم: یک دوغ و یک
دلستر استوایی. به همراه دوتا ماست.

حتمانی گفت و به سمت بچه ها رفت. معلوم میخواد
از آنها هم بپرسد که برای ناهار چه چیزی سفارش
بدهد.

کم کم ادیت یک سری از عکس ها تمام شد. فایل های ادیت شده را درون فلش ریختم و لبتاب را خاموش کردم. سراغ سیستمی رفتم که دست شکیبایی بود. عکس هایی که انتخاب کرده بود را نگاه کردم و داخل فلشم ریختم. سیستم دیگر را هم خاموش کردم و به کامی گفتم تا سیستم را جمع کند.

با نگاهم دنبال دنیز گشتم. روی پله های عمارت با شکیبایی صحبت میکرد. گاهی این دختر زیادی حس بزرگ بودن بهش دست میداد. صحبتاش گویی تمام شد چون لب هایش را کشید و رفت.

بعد از نیم ساعت غذا هایمان را آوردند. شکیبایی اعلام کرد همه دست از کار بکشند. همه به داخل رفتیم تا ناهارمان را بخوریم. با دنیز روی زیراندازی که در سالن بود نشستیم. شش نفر مدل بودند و سه نفر از کارکنان شکیبایی. پنج نفر هم از بچه های ما بودند و با منو و دنیز و شکیبایی میشدیم هفده نفر.

دور هم روی زیر انداز نشستیم. شکیبایی غذای هر کداممان را با نوشیدنی و ماست و قاشق و چنگال جلوش می گذاشت. با رسیدن به من و دنیز دو پرس غذا جلویمان گذاشت. خواستم اعتراض بکنم که سریع

گفت: دنیز کوچولومون هم غذاش مخصوص و سفارشیه. مگه نه دنیز؟

دنیز خندید و سری تکان داد. با همان زبان نیم وجبی اش گفت: ملسی "مرسی". بلام "برام" جوجه گلفتی "گرفتی"؟

شکیبایی خندید و گفت: بله خانوم کوچولو.

تشکری کردم که با خواهش میکنی جوابم را داد. بعد از خوردن غذا هایمان دوباره همه سرکارشان برگشتند. من هم با دیدن چشمان خمار دنیز او را درون ماشین خواباندم تا کمی استراحت کند.

#پنج_سال_قبل

روی تخت غلت زدم. از سردی تشک خواب از سرم پرید. پتوی رویم تنها پاهایم را پوشانده بود. سریع پتو را بالا کشیدم تا برهنگی بالاتنه‌ام را بپوشانم. سرحال بودم. درد خفیفی زیر شکم را در برگرفته بود. اما اهمیتی ندادم. از جا بلند شدم و لباس های دیشبم را تنم کردم. از اتاق که خارج شدم با چشمانم خانه را رصد کردم. کیانمهر در آشپزخانه به کابینت تکیه زده بود و کلافگی اش را میشد حس کرد. به طرف آشپزخانه قدم برداشتم که سرش را بالا آورد. با دیدنم تکیه‌اش را از کابینت گرفت و صاف ایستاد.

با قدم های تندى به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.
 گونه ام را به لباسش چسباندم و با حس خوبى که
 زیر پوستم دویده بود گفتم: صبحت بخیر عزیزم.
 به كندى دستانش را دورم حلقه کرد. آرام گفت: صبح
 تو هم بخیر.

سرم را بالا آوردم. حالا که كفش پايم نبود قدم بیش
 از حد کوتاه بود. به طورى که سرم را کانلا بالا گرفته
 بودم و او سرش را پایین. دستام را قفل گردنش
 کردم و به سمت پایین کشیدمش. خودم هم روی
 پنجه‌ی پاهایم ایستادم تا بتوانم ببوسمش. لبانم را که
 چفت لبانش کردم فشار دستش دور کمرم بیشتر شد.
 بوسه‌یمان کم کم رنگ و بوى دیگری گرفت. چرا که
 کیانمهر پهلوهایم را گرفت و از جا بلندم کرد. سریع
 پاهایم را دور کمرش حلقه کردم.

ظاهر کیانمهر شاید در برخورد اول خشک و سرد
 باشد. اما بودن با او عالم دیگری دارد. این را همین
 دیشب توانستم کشف کنم. او در دنیای زناشویى
 مردى بسیار گرم و خواستنى است.

سرم را کمی عقب بردم تا نفسی بگیرم. به سختی ازش جدا شدم. چشمانم را که باز کردم با چشمان خمارش گره خورد. این نگاه من را سر ذوق می‌آورد.

از ذوق لبخندی عمیق که روی لبانم نشسته بود را خوردم. لبانم را گاز گرفتم. نگاهش از چشمانم بر روی لبانم سر خورد. با آن نگاه مخمورش هوش از سرم میبرد. سرم را روی شونه‌اش گذاشتم و محکم بغلش کردم. پاهایم دور کمرش محکم تر شد.

نفس هایش در گوشت پخش میشد. لبانش را به گوشت چسباند و گفت: خوش میگذره خانوم؟

آروم با خنده گردنش را بوسیدم و گفتم: بله که خوش میگذره.

فوتی در گوشت کرد و گفت: صبحانه ات رو بخور. باید برم دیرم شده.

پاهایم را زمین گذاشتم. کمی ازش فاصله گرفتم اما دستانم را از دور گردنش باز نکردم.

او هم هنوز دستانش دور کمرم حلقه شده بود. با ناراحتی گفتم: همیشه امروز رو نری؟ بخاطر من امروز رو خونه بمون.

خیره شد در چشمانم. نگاهش گنگ بود. در عین گرما یک سردی محسوسی هم بود که بدنم را می‌لرزاند. اما من این سردی را نادیده گرفتم و به عمق گرمی نگاهش خیره شدم. اصرارم بی‌جا بود. چرا که با دستانش پسم زد و گفت: نمیتونم. امروز حسابی کار دارم. تو هم اگر حوصله‌ات سر میره برو خونه خودتون.

ناراحت شدم. علنا داشت بیرونم میکرد. نه به سردی
الانش نه با گرمی رفتار چند دقیقه پیشش. راهش را
گرفت تا از آشپزخانه بیرون بزند. باید به یک نحوی
راضی اش میکردم امروز را با من باشد. اما امید
چندانی نداشتم که خواهش را قبول کند. پس بانامیدی
گفتم: یعنی حاضر نیستی اولین روز مشترکمون رو
باهم باشیم؟

جوابی نداد. ناراحت پشت میز نشستم. به محض
بیرون رفتنش از آشپزخانه گوش هایم را تیز کردم.
صدای باز و بسته شدن در سرویس آمد. پس از چند
ثانیه باز شدن آب. از قرار معلوم به حمام رفته بود.
نگاهی به میز صبحانه کردم. چای و نون و کره پنیر.
چرا صبحانه اش کمی مفصل تر نبود. مثلا گردویی
نداشته بود تا بخورم و قوت بگیرم. یا خرما. خرما که
دیگر چیزی نبود. خودم دیدم در یخچال دارد.

طی تصمیمی ناگهانی از جا برخاستم. بدون اینکه
دستی بر میز صبحانه ببرم به سمت اتاق رفتم.

از داخل کمد کوله ام را بیرون آوردم. تی شرت و
شلوار خودم را پوشیدم و پیراهنم را داخل کیف
چپاندم. کفش های پاشنه بلندم هم به داخل کیف پرت

کردم. از روی جالباسی مانتو و شالم را برداشتم و پوشیدمشان. میخواستم قبل از بیرون آمدنش از حمام بروم.

پس سریع وسایلم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. سر سوار اتوبوس شدم. مسیر خانه‌ی کیانمهر تا خانه‌ی پدری ام تنها سه ایستگاه بود. به محض رسیدن از اتوبوس پیاده شدم. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت یازده و نیم بود.

هرچه میگذشت بیشتر به کاری که کردم فکر میکردم و پشیمون میشدم. بودن با کیانمهر آزارم نمیداد. بلکه بی‌توجهی اش نسبت به من دلسردم میکرد. به خانه که رسیدم کلیدم را از کیفم بیرون کشیدم. کلید را که درون در انداختم، ویبره‌ی تلفنم را حس کردم. دست از باز کردن در کشیدم.

تلفنم را چک کردم. کیانمهر بود زنگ میزد. جوابش را نمیدادم. دوباره میخواست اعصابم را بر هم بریزد. بی اهمیت به تماس های مداومش در را باز کردم. خانه‌ی ما در محله‌ی قدیمی تهران بود که در کوچه‌ی ما همه هم دیگر را میشناختند. ابتدا خانه‌ی ما یک خانه‌ی حیاط دار و بزرگ بود. اما با مشارکت همسایه ها تصمیم بر این شد چند خونه را باهم بکوبند تا این ساختمان را بسازند.

ساختمانی چهار طبقه که در هر طبقه دو واحد قرار داشت.

وارد ساختمان شدم. نگاهی به پارکینگ انداختم. جای ماشین ما طبق معمول خالی بود. سوار آسانسور

شدم. در آینه نگاهی به صورتم کردم. آرایش دیشبم هنوز روس صورتم بود. کمی ماسیده بود و جلوه‌ی خوبی از نزدیک نداشت. با ایستادن آسانسور از آنجا خارج شدم. در خانه را با کلیدم باز کردم. وارد خانه شدم. سمت راست ورودی آشپزخانه بود. کلیدم را روی این پرت کردم. به سمت اتاقم رفتم و کوله‌ام را روی تخت انداختم. تلفنم دوباره به لرزه در آمد. این همه تماس برای چه بود؟ خودش بی‌میلی نشان داده بود. تلفنم را خاموش کردم. حوصله‌ی جمع و جور کردن لباس هایم را نداشتم پس لباس هایم را درآوردم و گوشه‌ای انداختم تا سر فرصت داخل ماشین لباس شویی بیاندازمشان.

بهتر بود اول دوش بگیرم تا کمی سبک شوم. وارد حمام شدم. آب گرم را تنظیم کردم و زیر دوش ایستادم. از بیرون صدای تلفن خانه می‌آمد. مطمئن بودم جز کیان کسی نیست که تماس بگیرد. چرا که مادر و پدرم فکر میکنند در کنار کیانمهر هستم. پس شخص دیگری جز او نمیتواند باشد. پس از دوش گرفتن از حمام خارج شدم. صدای تلفن دیگر قطع شده بود. لباس هایم را پوشیدم و موهایم را خشک کردم.

چرا مثل دختر های دیگر خوشحال نبودم؟ چرا همسرم
نازم را نکشید؟ به افکارم پوزخندی زدم. همسر؟! ما
فقط صیغه‌ی هم بودیم. آن هم نه بطور رسمی.
موهایم را بافتم و با کشی که پر از گل های ریز بنفش
بود موهایم را بستم. این گل سر را اوایل آشنایی کیان
برایم خریده بود. با برداشتن تلفنم به سمت نشیمن
رفتم و روی مبل نشستم. کمی ضعف داشتم اما نه
تنها دیگر میلی برای خوردن نداشتم، بلکه جان از
روی مبل بلند شدن هم نداشتم.

روی مبل دراز کشیدم. خواستم تلفنم را روشن کنم. ولی ته دلم هنوز هم از کیانمهر ناراحت بود. تلفنم را روی میز پرت کردم. کیانمهر از ابتدای این نامزدی و صیغه ناراضی به نظر میرسید. اما همیشه سعی اش را میکرد که با من مدارا کند. اما کم کم مادرش که رابطه‌ی سردمان را دید خواستار دیدار های بیشتر دو خانواده شد. آنقدر صمیمیت بین خانواده ها بیشتر شد که مادر هایمان همچون دوستان صمیمی هر روز در تماس باشند. و پدر هایمان قرار و مدار پیاده روی روزانه را به هم دادند. خسته از فکر های بیهوده چشمانم را روی هم گذاشتم تا ساعتی بخوابم. هنوز چشمانم روی هم نرفته بود که دوباره تلفن خانه زنگ خورد. از ترس از جا پریدم. کمرم تیر کشید. اخی گفتم و از جا بلند شدم. بهتر بود جوابش را میدادم. شاید میخواست بابت سردی اش عذرخواهی کند. تلفن را که جواب دادم صدای نفس آسوده‌اش آمد. آرام

گفت: کجا رفتی؟ برای چی صبر نکردی پیام با هم صحبت کنیم؟ چرا تلفنت خاموشه؟

بی حوصله گفتم: کار داشتی دیگه. منم رفتم.

از صدایم متوجهی میزان دلخوری ام شد. با آهی گفت: ساعت هفت کارم تموم میشه. میام دنبالت با هم بریم بیرون. لطفا تلفنت رو روشن کن.

آرام گفتم: خوابم میاد کیان. حوصله هم ندارم. میخوام یکمی استراحت کنم.

پوفی کشید و گفت: تلفنتو روشن میکنی. ساعت هفت و نیم میرسم اونجا. حاضر باش بریم بیرون.

سپس تماس را قطع کرد تا دیگر مخالفتی از سوی من نبیند. بدون روشن کردن تلفنم چشمانم را روی هم گذاشتم تا بخوابم. فکرم هزار جا چرخ میخورد. در سرم غوغایی بود. چشمانم را روی هم فشار میدادم تا خوابم ببرد. این همه تلاش برای خواب کم کم جواب داد و خوابم برد.

با صدای زنگ مداوم خانه از خواب پریدم. از ترس قلبم تند تند میزد. نگاهم را به سمت ساعت چرخاندم.

ساعت هفت و نیم بود. صدای کیان از پشت در آمد:
باز کن صحرا.

و دوباره زنگ را فشار داد. از جا برخوایم. سرم
گیج رفت که باعث شد دوباره روی مبل بیوفتم. بی
جان بلند نالیدم: اومدم.

صدای زنگش قطع شد. دوباره از جا بلند شدم و
کشان کشان خودم را به در خانه رساندم. در را که
باز کردم کیان فشار به در آورد و وارد شد.

اخمی که روی صورتش نشانه بود با دیدن من جمع شد و نگاهش پر از تعجب شد. با حیرت گفت: تو چرا این شکلی شدی؟ چیکار کردی با خودت.

بدنم کمی لرزید و نزدیک بود به زمین بیوفتم که رو هوا مرا گرفت. با نگرانی گفت: صحرا! دختر چرا اینجوری شدی تو؟ از صبح کنه اینجوری هستی. پلک های رو هم افتاده هم می لرزید. به زور چشمانم را باز کردم. با چشمانی خمار نگاهش میکردم. مرا بغل کرد و با پا در را بست. به سمت اتاقم رفت. با دیدن تخت شلوغم گفت: نج، اینجا چرا اینقدر بهم ریخته اس؟

راهش را کج کرد و وارد اتاق مادر پدرم شد. مرا روی تخت خواباند و گفت: وایسا برم یه چیزی بیارم برات بخوری.

راهش را کج کرد که از اتاق خارج شود اما وسط راه ایستاد. با چشمان نیمه باز نگاهش میکردم. نگرانی اش شاید دلم را به لرزه درمی آورد اما غمی که از صبح داشتم جلوی این لرزه را می گرفت. به سمتم برگشت و گفت: از صبح چیزی خوردی؟

نای صحبت کردن نداشتم. تنها صورتم را برگرداندم.
باید یک جوری او را متوجه میکردم که از طرز
صحبتش ناراحتم.

وقتی بی‌توجهی ام را دید از اتاق بیرون رفت. از
صدای تق و توقی که می‌آمد فهمیدم در آشپزخانه
است. ته دلم از گرسنگی خیلی خیلی میرفت. وارد اتاق
شد. دستش یک لیوان شیر بود به همراه چند عدد
خرما. روی تخت نشست. خودم را کمی عقب کشیدم.
لیوان و ظرف خرما را روی میز قرار داد و گفت:
بلند شو بشین یه چیزی بخوری جون بگیری.

شاید توجه‌اش بود که باعث شد درگیر بغض ناگهانی
بشم. هر چیزی که بود موجب شد پشت به او پشت
کنم. صدای پوفش را شنیدم. عصبانی و نگران گفت:
از صبح هیچی نخوردی. حالت خوب نیست. پاشو اینو
بخور ضعف نکنی. دست از لجبازی بردار دختر.

به زور دستم را کشید و مرا نشاند. یک خرمای
بزرگ به سمت دهانم گرفت و گفت: اینو بخور یکم
جون بگیری. قندت افتاده.

خواستم صورتم را برگردانم که محکم چانه ام را
گرفت گفت: لجبازی نمیکنی. اینو بخور بعد هرکاری
دوست داشتی بکن.

فشار بیش از حد دستانش بر روی چانه ام مجبورم
کرد دهانم را باز کنم تا گازی به خرما بزنم. کم کم
فشار دستش را کم کرد.

هسته‌ی خرما را از وسطش درآورد و داخل ظرف گذاشت. از شیرینی خرما کم کم ضعف دلم کم شد. چشمان روی هم افتاده ام کمی باز شد و سرحال تر شدم. اما نمیدانم در این گیر و دار این درد عذاب آورد کمرم چه بود که مرا دیوانه میکرد.

بقیه‌ی خرما را به زور داخل دهانم چپاند و لیوان شیر را به سمتم گرفت. چند قلوپ شیر که خوردم، خرما دیگری برداشت و با دست نصفش کرد. خواستم دهانم را چفت کنم که نگذارم خرما در دهانم بگذارد. اما اخم‌های در همش ترساندم که مبادا دوباره فشار دستش موجب درد گرفتن دوباره‌ی چانه‌ام شود.

به زور خرما دوم را هم به خوردم داد و تا انتهای لیوان شیر را در حلقم ریخت. این همه توجه کمی مرا سرپا کرد. از روی تخت بلند شد و گفت: یکمی دراز بکش. میخوام غذا سفارش بدم چی میخوری؟

تنها نگاهش کردم. دوست نداشتم روزه‌ی سکوت‌م را حالا حالا‌ها باز کنم. اما دوباره لب تخت نشست و گفت: میدونم از رفتار صبحم دلخوری. ببخشید. کارم درست نبود. ولی الان سلامتی‌تو خیلی مهم تره. از

صبح هم چیزی که نخورده بودی. بگو چی برات
سفارش بدم.

نگاهم را در صورتش چرخاندم. بوسه ای بر روی
پیشانیام نشاند. جای بوسه اش داغ شد. ناباور
نگاهش میکرد. خودش برای بوسیدنم پیش قدم شده
بود؟ دو دستش را دو طرف صورتم گذاشت. آرام
گفت: دوست ندارم اینجوری بی حال ببینمت. تو باید
همیشه سرحال باشی.

لبخند محوی روی صورتم نشست. با دیدن لبخندم
انگشت شستش را روی لب زیرینم کشید و گفت: این
لبخندت...

حرفش را خورد.

دوباره پیشانیام را بوسید و گفت: برات سوپ شیر و
خامه سفارش میدم با کوبیده. دوست داری؟

سری به نشانه‌ی منفی تکان دادم. بالاخره دهانم را
باز کردم و با صدای خش داری گفتم: کوبیده دوست
ندارم. جوجه بگیر.

از جا برخاست و گفت: باشه. تا تو یکمی دیگه دراز
بکشی اومدم.

از اتاق بیرون رفت. کمی تکان خوردم که روی تخت
بتوانم بخوابم. اما با درد شدیدی که کمرم گرفت سر
جایم خشک شدم. زیر دلم تیری کشید.

از جا به زور برخواستم. این درد که ناگهانی سرو
کله‌اش پیدا شده بود دیوانه کننده بود. خودم را به لب
تخت رساندم. به سختی زیر لب نالیدم: کیانمهر.

جوابی نشنیدم. خونریزی ام بند نمی آمد. انگشتان دستم به لرزش افتاده بود. دستم را به لبه تخت رساندم و با زور از جا برخواستم. اما با تیری که کمرم کشید از روی تخت سر خوردم.

جیغی از درد کشیدم. کیانمهر وارد اتاق شد. با دیدن وضعیتم به سمتم خیر برداشت. با تعجب گفت: چی شدی یک دفعه ای؟ چرا تو اینقدر بی جونی دختر.

روی تخت نشاندم. با صورتی عرق کرده گفتم: کمرم یک دفعه ای درد گرفت. زیر دلم تیر کشید.

کمرم را مالید و گفت: دمر بخواب برم کیسه آب گرم برات بیارم. فقط بهم بگو کجاست.

خودم را روی تخت جا به جا کردم و دوباره دراز کشیدم. درد خفیفی زیر دلم را اذیت میکرد. دیگر با این درد وقت لجبازی نبود. دمر خودم را خواباندم و گفتم: داخل کمد دیوار. کشو سومیه. باید اونجا باشه.

از جا برخواست و کمد را واری کرد. بعد از پیدا کردن کیسه گفت: الان آب جوش میذارم با چای سازتون. شام هم سفارش دادم.

سری تکان دادم. پنج دقیقه هم نشده بود که با کیسه‌ی آب گرم وارد اتاق شد. ملافه‌ای را روی کمرم انداخت و گفت: اینو میندازم که پوستت نسوزه.

سری تکان دادم و زیر چشمی نگاهش کردم. کیسه را روی کمرم قرار داد و پرسید: چرا یکدفعه اینجوری شدی؟

بی حوصله گفتم: از حموم که بیرون اومدم بدنم رو خوب خشک نکردم. روی مبل هم خوابیدم. فکر کنم برای اون باشه.

کیانمهر صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت: و همینطور رابطه‌ی دیشب.

نفسش را در صورتم فوت کرد. خداروشکر که دهانش بوی بد نمیداد. تنها بوی سیگار میداد. آرام با صدای گوش نوازش گفت: من یک تشکر بابت دیشب بهت بدهکارم.

شوقی در دلم بیچد عجیب است؟ با صدایی که سعی در پنهان ذوقش داشتم پرسیدم: برای چی؟

موهایم را پشت گوشم زد. از جا برخاست و کتش را از تنش بیرون آورد. یک کت طوسی خوش دوخت

اسپرت. حالا با یک تی شرت مشکی و شلوار طوسی
خوش دوختی بالای سرم ایستاده بود.

کتش را روی رخت آویز داخل اتاق آویزان کرد.
دوباره به سمت تخت آمد. با دست کمی مرا به وسط
تخت هل داد. مجبور شدم کمی جا به جا شوم. بالشت
هارا به کنار تخت انداخت و روی تخت نشست. به

تاج تخت تکیه داد. با دست ضربه‌ای به ران پایش زد و گفت: سرتو بزار اینجا دختر.

ذوق زده لبانم را گاز گرفتم. سرم را روی پایش گذاشتم.

موهایم را نوازش کرد و گفت: تشکر بابت اونهمه زحمت دیشبت. و همینطور شب خوبی که بهم هدیه دادی.

به زحمت آب دهانم را قورت دادم و گفتم: کاری نکردم.

کیانمهر کیسه را روی کمرم فیکس کرد و گفت: بابت همه چی معذرت میخوام. میدونم نه رفتار دیشبم خوب بود نه امروز صبح. ولی واقعا فرصت میخوام تا به یک چیز هایی عادت کنم. میدونم خیلی وقته از آشناییمون میگذره، اما ازت باز هم فرصت میخوام. من آدم زندگی زناشویی و رابطه نبودم. من مدتی هست که فقط به فکر کارم هستم. نمیخواستم حالا حالا ها سراغ زن و زندگی برم. اما حالا که شده ازت فرصت میخوام.

چشمانم را بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. تا رسیدن غذا ها روی پایش دراز و شیده بودم. چشمانم

بسته بود و سعی کردم نهایت استفاده از این موقعیت را بکنم. هر چند دقیقه یکبار هم کیسه‌ی آب گرم را جا به جا میکرد. با صدای زنگ خانه آرام گفت: بلند شو که غدامون هم رسید.

کیسه‌ی آب گرم را از روی کمرم برداشت. آرام روی تخت نشستم. دیگر از آن درد آزار دهنده خبری نبود. با نشستم روی تخت از جا برخواست و گفت: تا من برم شام رو بگیرم تو هم بیا میز رو بچین.

سری تکان دادم و پشت سرش بلند شدم. از جیب کتش کارتتش را برداشت و از خانه خارج شد. تا غذا دا بیاورد سریع میز را چیدم. دو بشقاب و قاشق چنگال گذاشتم. در دو لیوان هم چند قالب یخ ریختم. دو پیاله ماست هم کنار ظرف ها قرار دادم. نگاهم به آینه‌ی داخل سالن افتاد. موهایم کمی بهم ریخته بود. سریع به اتاقم رفتم و موهایم را شانه کردم. لباس هایم هم با یک صورتی دامن کلوش تا زانو و بلوز سفید که استینش تا بازو بود و دو دکمه میخورد عوض کردم. با صدای زنگ در سریع از اتاقم خارج شدم و در را باز کردم.

کیانمهر با دیدن ظاهر جدیدم ابرویی بالا انداخت. وارد خانه شد و به سمت آشپزخانه رفت. در خانه را بستم. با دیدن میز آماده گفت: چه سریع! حرفی نزدیم. هالوژن آشپزخانه را روشن کردم.

ظروف غذا را روی این گذاشته بود. دستانش را در سینگ شست. حوله‌ی دست را برداشت دستانش را خشک کرد. پشت میز که نشست گفت: سوپم سفارش دادم. دوتا سوپ خوری هم بیار.

سری تکان دادم. غذاها را از داخل کیسه خارج کردم و روی میز گذاشتم. زیر لب گفتم: اگر میشه بازشون کن بریز داخل ظرف.

سری تکان داد. از داخل کابینت برداشتم و جلوی کیانمهر گذاشتم. پشت میز نشستم. ظرفی سوپ کشید و جلویم گذاشت. در حالی که برای خودش هم سوپ میکشید پرسید: صنم کجاست؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم. فهمید مامان و بابا میرن مسافرت، با دوستاش برنامه ریخت که خودش هم با دوستاش برن مسافرتی چیزی.

ابرویی بالا انداخت و حرفی نزد. شام را که تمام کردیم تازه ساعت هشت و نیم بود. خواستم چای دم کنم که گفت: نمیخواد. برو بشین من هم میز رو جمع میکنم هم چای میذارم.

سپس با دستانش به کمرم فشاری آورد و من را به سمت نشیمن هل داد. با دیدن سماجتش حرفی نزد و

روی مبل نشستم. چون آشپزخانه کنار نشیمن بود و
تماما این بود میتوانستم ببینمش. روی صندلی تک
نفره ای نشستم. پاهایم را داخل شکم جمع کردم و
دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم.

تمام ظرف ها را درون ماشین ظرف شویی گذاشت.
چای ساز را روشن کرد و دو لیوان آب جوش ریخت.
در همان حال گفت: چای زوده بخوریم. هات چاکلت
هات مونده بخوریم دیگه.

تنها در جواب سوالش خیره نگاهش کردم و سری
تکان دادم.

هات چاکلت ها را درست کرد. لیوان ها را بدون اینکه
در سینی بگذارد در دست گرفت و به داخل نشیمن
آمد. لیوان ها را روی میز گذاشت و روی مبل رو به
رویی ام نشست. نگاهم را ازش گرفتم و گفتم:
مرسی. زحمت کشیدی.

-: کاری نکردم.

نگاهم به مبل دو نفره ای که رویش نشسته بود کشیده
شد. دلم پر پر میزد تا خودم را در آغوشش مچاله
کنم. کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد.
+: لباسات ادیتت میکنم لباس هست برات بیارم.

نگاهم کرد و گفت: نمیخواه. با همینا راحت‌م.

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم. همزمان با بلند شدنم گفتم: چیزی می‌خواهی؟

بدون جواب دادن به سوالش کنار روی مبل قرار گرفتم و خودش را بهش چسباندم. بعد از کمی مکث دستانش را دور کمرم حلقه کرد. پاهایم را به زور روی مبل جمع کردم. نفس عمیقی کشیدم. کمی رو

مبل جا به جا شد تا راحت تر پاهایم را روی مبل قرار دهم.

با دست دیگر کنترل را دست گرفت و شروع کرد عوض کردن کانال های تلویزیون. سرم را روی سینه اش تکان دادم و با دو دستم محکم بغلش کردم.

تنها عکس العملش در مقابل کار من نوازش پهلویم بود. دقایقی که گذشت دستانش را از دور کمرم باز کرد. مجبوری دستام را از دور کمرش باز کردم. پاهایم را روی زمین گذاشتم. دولا شد یکی از لیوان های هات چاکلت را برداشت و به دستم داد. لیوان را به دستم داد. لیوان خودش هم برداشت. با حقله شدن دستانش دور کمرم لبخند ریزی بر روی لبانم نشست. سرم را به شانه اش چسباندم.

با اتمام نوشیدنی اش تلفنش زنگ خورد با عذرخواهی کوچکی از جا بلند شد. چهار زانو رو مبل نشستم. از کتش تلفنش را برداشت. با دیدن تلفنش ابرویی بالا انداخت. اما بلافاصله جواب داد.

-: سلام آقای رافعی شبتون بخیر.

+:

-: بله، بله. خیالتون راحت کار تکمیل شده. فقط باید یک روز وقت بزارید که با هم چک نهایی رو انجام بدیم.

+:

-: بله فردا وقت خوبیه.

+:

-: حتما منتظرتون هستم.

+:

-: شما هم شب خوبی داشته باشید.

به سمتم آمد و روی مبل نشست. موبایلش را روی میز قرار داد و گفت: آماده شو بریم خونه‌ی من. وسایلات هم جمع کن. معلوم نیست صنم کی میاد. مامان باباتم تا هفته‌ی دیگه نیستن. تنها اینجا نمونی بهتره.

خواستم مخالفت کنم که گفت: بدو وسایلت رو جمع کن. هرچی لازم داری بردار که نخوای هی بری و بیای.

با اخم گفتم: نمیخوام. همینجا میمونم. شاید صنم بیاد. با اخم پر رنگی به سمتم اومد و دست انداخت زیر بازوم. با زور بلندم کرد و گفت: صنم پیچیده. نترس اون تازه یک هفته بعد از مادر و پدرت میاد. بدو وسایلات رو جمع کن ببینم.

با زور من را به سمت اتاق هل داد. خودش وارد اتاق شد. با دیدن اتاق بهم ریخته ام نچ نچی کرد و گفت: چقدر شلخته ای دختر. بدو وسایل هایی رو که

میخواهی جمع کن. من هم این جمعه بازار رو جمع و جور کنم.

به سمت کمد هلم داد. یکی از ساک هایم را برداشتم. لباس هایی که نیاز داشتم را درون ساک ریختم. کوله‌ام را برداشتم. دفتر و کتاب هایم را هم جمع کردم. کیانمهر همانطور که لباس هایم را جمع میکرد گفت: اینا اگر کثیفن بریزم تو ماشین.

همانطور که سرم در کشوی لباس بود گفتم: ممنون میشم بریزی.

با خارج شدنش از اتاق سریع چند دست لباس زیر ته ساکم قرار دادم. با اتمام جمع کردن وسایلم کیانمهر هم اتاقم را مرتب کرده بود. با تشکر گفتم: مرسی. دیروز وقت نکردم تمیز کنم اتاق رو.

سری تکان داد و ساک لباسم را برداشت. کیفم را برداشتم و با هم از اتاق خارج شدیم. تا کتش را تنش کند برق‌ها را خاموش کردم و فلک‌های اب و گاز را به توصیه‌ی کیان بستم.

هر دو سوار ماشین شدیم. با کش آمدن مسیر فهمیدم مسیرش هرچی هست خانه نیست. با کنجکاوی پرسیدم: کجا میریم؟

دنده را عوض کرد و با همان پرستیژ خاصش گفت:
 بریم شهرک غرب. امروز یکم بیجون بودی. بریم
 یک چیز خوشمزه بدم بخوری یکم جون بگیری.
 سپس در انتهای حرفش لبخندی زد و نیم نگاهی به
 من انداخت. با قدردانی نگاهش کردم و گفتم: مرسی
 بابت همه چیز.

سپس گونه‌اش را بوسیدم. امروز به محبت های زیر
 زیرکی ام واکنش نشان میداد. لبخند ریزی زد و
 دستانم را گرفت.

با رسیدن به بلوار دادمان پرسید: خب، چی میخوری؟
بستنی و معجون دلت میخواد؟

با خجالت دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم. شاید سخت بود برای اولین بار درخواستم را واضح بیان کنم. برای همین بیخیال خواسته ام با تردید گفتم: عالیہ.

ماشین را به گوشه‌ی خیابان کشاند و به سمتم چرخید. با نگاهش صورتم را رصد کرد. چشمانم را دزدیدم. نفسش را بیرون فرستاد. خواست دهان باز کند تا حرفی بزند، اما حرفش را خورد. با آهی گفت: ایت تعارف برای چیه؟ درسته رسما همسر قانونیم نیستی. ولی شرعا هستی! ما دیشب دل هامون با هم پیوند خورد. ازت خواهش میکنم رفتار دیروز من رو فراموش کن. دوست دارم بدون تعارف خواسته هات رو به من بگی. مثل الان.

نیم نگاهی به چشمان منتظرش انداختم. دستانم را گرفت و گفت: بهتره کم کم این فاصله‌ی بینمون رو از بین ببریم. با هم تلاش میکنیم. باشه؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم. خنده‌ای کرد و گفت: قبول نیست. باید بگی باشه.

لبخندی زدم و گفتم: باشه.

سری تکان داد و گفت: خب، کجا دوست داری بری.

آرام گفتم: یه جا هست باقلوا های خوشمزه داره.

بریم اونجا.

لبخندی زد و سری تکان داد. ماشین را دوباره روشن کرد. آدرس را ازم گرفت. با دیدن به کافه پرسید: اینجااست؟

سری تکان دادم. ماشین را که پارک کرد هردو از ماشین پیاده شدیم. از جوب که رد شدیم دستانم را دور بازوانش حلقه کردم. شاید این برخورد های فیزیکی کوچک باعث دل بستنش شود. شاید هم افکار من بچه گانه بود.

با وارد شدنما موجی از هوای خنک به صورتم خورد. کافه تقریبا خلوت بود. هردو پشت نیز

نشستیم. منوی روی میز را کیانمهر به سمت هل داد
و گفت: انتخاب کن.

با خجالت منو را از دستش گرفتم. با دیدن قیمت های
کافه خجالت زده شدم. درسته کیانمهر وضعیت مالی
بدی نداشت اما آن همه خرج برای یک شب زیاد بود.
نگاهش زوم روی صورتم بود. منو را به سمتش هل

دادم و گفتم: هر چی دوست داری انتخاب کن. با هم میخوریم.

ابرویی بالا انداخت. منو را به سمت خودش کشید. با دیدن منو اصلا ری اکشن خاصی نشان نداد. تنها گفت: نوشیدنی چی دوست داری؟
-: چای.

سری تکان داد و گفت: باشه.
سپس به پسری که مسئول گرفتن سفارشات بود اشاره ای کرد.

-: سلام جناب. خوش اومدین. چی میل دارید؟
کیانمهر نیم نگاهی به من انداخت و گفت: دوتا چای.
به همراه دوتا باقلوا دنیا.

پریدم وسط حرفش و گفتم: یکی کافیه کیان.
اخم ریزی کرد و گفت: دوتا.

پسر سری تکان داد و گفت: امری هست قربان؟
کیان تنها سری تکان داد و گفت: عرضی نیست جناب. ممنون.

دلم از مهربانی‌اش قنچ رفت. با رفتن پسر گفتم:
یکیش کافی بود. دوتایی می‌خوردیم.

اخمی کرد و گفت: لازم نکرده. از صبح حالت هم
خوب نیست. بخور یکمی قندت بیاد بالا.

تشکری کردم. سکوت بینمان اذیتم میکرد. با شک و
تردید پرسیدم: صبح برای چی عصبانی بودی؟

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: عصبانی نبودم. یکمی
کلافه بودم.

-: برای چی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: فکر میکردم کار دیشبمون
اشتباه بود.

فکر میکرد؟ یعنی دیگر در نظرش اشتباه نبود؟

با کنجکاوی گفتم: فکر میکردی؟ یعنی الان نظرت
عوض شده؟

سری تکان داد و گفت: هنوزم به نظرم اشتباه بود کارمون.

ناراحت گفتم: بودن با من اشتباهه؟

دستانم را گرفت و گفت: نه. بودن با تو اشتباه نیست. من هنوز کار هام مشخص نیست. یعنی، چطور بهت بگم، خب من فعلا شرایط ساختن یک زندگی دونفره رو ندارم. ببین خودت میبینی این مدت درگیر کار هامم. باید بتونم تمام وقتم رو روی کارم بزارم. بین حرف هایش مکث کرد. آرام زمزمه کردم: یعنی وقتی برای من نداری!

خواست صحبت کند که گفتم: درست میگی. بالاخره تو حساس ترین مرحله‌ی زندگیت هستی. میتونی بهترین موقعیت شغلی رو برای خودت جفت و جور کنی.

پوفی کشید و دستاتم را فشرد و گفت: خواهش میکنم منفی فکر نکن. بزار کار هام جفت و جور بشه. اون موقع با هم وقت میذاریم تا بیشتر به هم عادت کنیم. جا داشت نیشخندی بزnm و بگویم: عادت؟ مگر برای زندگی کردن با هم باید به هم عادت کنیم؟ یا به زور سعی کنیم همدیگر را تحمل کنیم.

با آوردن سفارشات دستاتم را عقب کشیدم. با دیدن آن حجم از باقلوا و میوه و مغز های مختلف متعجب شدم. من تعریف اینجا را بسیار شنیده بودم. اما فکرش را هم نمیکردم اینقدر مفصل باشد. با حیرت به کیانمهر گفتم: اینا خیلی سنگینه. من نمیتونم همش رو بخورم.

کیانمهر چنگالش را برداشت و گفت: تا همش رو نخوری از جات بلند نمیشی.

سپس چنگالش را داخل باقلوا فرو کرد و تکه ای باقلوا در دهن گذاشت.

با اخم گفتم: من که نمیتونم تمومش کنم.

دهانش پر بود. پس با چنگال اشاره ای به ظرف جلویم کرد و گفت: بخور دختر. اینقدر لجبازی نکن. با اخم چنگالم را در دست گرفتم و تکه ای باقلوا در دهانم گذاشتم. خدا امشب را بخیر کند.

به زور کیان را راضی کردم تا بگذارد بقیه‌ی باقلوایم را به خانه ببریم. خودش دَخل ظرف را در آورده بود. جوری که به صندلی تکیه داده بود و سخت نفس میکشید. با صدایی گرفته گفت: خیلی وقت بود اینقدر باقلوا نخورده بودم. خیلی خوب بود دختر. فقط من نمیدونم تو چرا اینقدر سوسول بازی در میاری نمیخوری.

و اشاره ای به ظرفم کرد که به سمت وسط میز هلش داده بود و قاطعانه گفته بودم دیگر نمیخورم.

اخمی مصلحتی روی صورتم نشاندم. با ناز گفتم: من که معده‌ام اندازه معده گنجیشکه. اون همه باقلوا رو به زور به خوردم دادی نمیگی دوباره حالم بد بشه؟ چشمانش را ریز کرد و گفت: نه، چرا باید حالت بد بشه؟

نگاهیدبه اطراف کرد و گفت: در ضمن تو فضای عمومی جای ناز کردن نیستا خانوم گنجیشکه! لبخندی از سر خوشحالی روی لبانم نشاندم. او قطعاً میتواندست مرد عاشقی باشد. معلوم بود میخواهد رفتارش را نسبت به من نرم تر کند. از جا بلند شد و گفت: برم بگم اینو بسته بندی کنن.

سری تکان دادم. تلفنم را روشن کردم. هیچ تماسی نبود. نه از طرف مادر پدرم. و نه از طرف خواهر و برادرم. هرکسی سرگرم کارهای خودش بود. اهی کشیدم. با نشستن درست کیان بر روی شانه‌ام از جا پریدم. سرم را بالا آوردم. با دیدن دو بسته‌ی بزرگ و کوچک در دستانش چشمانم گرد شد. سریع جلویم ایستاد و گفت: چشمتو اینقدر گرد نکن دختر.

از جا بلند شد و گفتم: اون یکی برای چیه؟ دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت: بیا بریم. یکمی دیگه گرفتم. خیلی خوشمزه بود. تو خونه باشه بخوریم.

با ناراحتی گفتم: این همه؟ مرا به سمت در هل داد و گفت: برو دختر. اینقدر هم چشمتو برای گرد و ورقلمبیده نکن. دستم را گرفت و به سمت ماشین کشید. آرام خندیدم و گفتم: چرا؟

با ایستادن ناگهانی اش شوکه ایستادم. با تعجب پرسیدم: چی شده؟ چرا وایسادی؟

قدمی به من نزدیک شد و گفت: چون چشمت خاصن.
 دوست ندارم چشم کسی قفل چشمت بشه!
 مطمئن بودم از گونه هایم سرخ شده. حرارت از
 صورتم بیرون می آمد. کمی نگاهم کرد. چشمانم را
 دزدیدم. با صدای آرامی گفت: چشمت...
 نمیدانم چه میخواست بگوید که حرفش را خورد. به
 سمت ماشین هدایت کرد و گفت: سوار شو بریم
 دخترجون. بریم تا اینجا یکاری نکردم.

#پنج_سال_بعد

نگاهم از داخل دوربین به عروس و داماد عاشق پیشه‌ی، پیش رویم بود. با شیطنت ژست های بامزه می‌گرفتند و من هم تند تند عکس می‌گرفتم.

عکس های جالبی میشد. البته اگر می‌گذاشتند چند تایی هم عکس کلاسیک از جفتشان می‌گرفتم.

خودشان اعتقاد داشتند که این عکس ها بهتر از عکس های کلاسیک است.

کامیار که دوربین به دست از حرکات مسخره شان فیلم می‌گرفت. تا برای کلیپ از آن استفاده کند.

اخطار هایم مبنی بر گرفتن چندین ژست درست و حسابی بی فایده بود. چرا که آنها با لجبازی همه‌یمان را کلافه کرده بودند.

پس ار گرفتن چندین عکس به سبک دلخواهشان گفتم: بچه ها بهتره روند کار رو تغییر بدیم. از الان

به بعد اجازه بدید عکس هاتون رو بگیریم که سریع
تر بریم برای کار های دیگه.

اینبار بدون لجبازی با حرفم موافقت کردند. نمیدانم
چقدر وقتمان را گرفتند تا توانستم چندین عکس در
خور و شیک از آنها بیاندازم.

کامی هم تمام وقت در حال فیلم گرفتن از آنها بود.
چرا که همین فیلم های کوتاه و بامزه تبدیل به کلیپی
خاطره انگیز میشد.

خسته بناز را صدا زدم تا ادامه ی کار را دست بگیرد.
خودم هم راهم را به سمت آلاچیق عمارت کشاندم.
آلاچیق زیبا که تماما چوب بود و با برگ های پیچیده
دورش زیبا تر شده بود. صندلی های فلزی نقره ای
داخل آلاچیق چیده شده بود. روی صندلی نشستم.

ماگ قهوه‌ام روی میز بود. درش را باز کردم. تمیز بود. حتما یکی از بچه‌ها شستش. از داخل فلاکس، آب جوش را داخلش ریختم. هات چاکلتم را داخل ریختم و میکسترش را زدم تا خوب هم بخورد. هم که خورد دکمه‌ی خاموشش را زدم.

نگاهم را به سمت دیگر عمارت سوق دادم. به‌جز ما سه عروس و داماد دیگر عمارت را برای عکاسی کرایه کرده بودند. توجهم به سمت عروس دامادی جلب شد که فیلم بردارشان به داماد میگفت عروس را بغل کند و دور خودشان بچرخند.

با کنجکاوای نگاهم به آنها بود؛ چرا که عروس چهار شانه و هیکل نسبتاً پری داشت. با خودم فکر میکردم داماد میتواند عروس را بغل کند و بچرخاند که با بلند کردن عروس خیالم راحت شد که می‌تواند.

اما با چرخاندن عروس دامنش کمی بالا رفت و باعث شد جیغ فیلم بردار بلند شود. قهوه در گلویم جست و تند تند سرفه میکردم تا راه گلویم باز شود. با جیغ فیلم بردار نگاه ها به سمت آنها سوق داده شد. نفسم باز شد و توانستم تک خنده ای بکنم.

عروس زیر دامنش شلوار جین به تن داشت که خیلی هم باعث ناراحتی داماد و فیلم بردار شده بود. توجیهش هم برای پوشیدن شلوار جین سردی هوا بود.

با اینکه اواخر پاییز بود ولی هوا آنقدر سرد نبود که مجبور به پوشیدن شلوار باشد. کم کم نگاه ها از روی آنها برداشته شد و همه دوباره به حالت اولیه بازگشتند. ولی من همچنان به آنها نگاه میکردم که هنوز با هم سر و کله میزنند.

با شنیدن صدای پا رویم را از آنها برگرداندم.

بناز به محض رسیدن نیمکت آلاچیق خودش را روی آن ولو کرد. با ناله گفت: خدایا از این داماد خسیس تر هم داریم؟ من گشتمه ولی هنوز غذا رو سفارش نداده.

لبخندی به این همه شکمو بودنش زدم. همیشه
همینطور بود. کمی از وقت ناهارش که میگذشت
خون همه را در شیشه میکرد.

برای آرام کردنش گفتم: الان میگم غذا رو سفارش
بدن. تو هم برو سرکارت که تایم ناهارت با استراحتت
یکی میشه.

آخرین جرعه از هات چاکلتم ام را نوشیدم و از جا بلند شدم. صدای غر زدنش می‌آمد که می‌گفت: خودش تا الان داشت استراحت میکرد. حالا به ما که رسید و رسید.

بدون اهمیت دادن به غر غر زدنش به سمت عروس و داماد رفتم که با هم صحبت میکردند.

با نگاه دنبال کامیار گشتم. کنار ایستاده بود و عکس هارا چک میکرد. بیخیال صحبت کردن با او شدم. با نزدیک شدن به عروس و داماد صحبتشان قطع شد.

با لبخندی مصلحتی گفتم: خب بچه ها بهتره یک فکری برای این جمعیت گرسنه بکنید. اگر ایرادی نداره غذایی سفارش بدیم و اینبار بریم برای کلیپ های اصلیتون.

عروس که اسمش بهارک بود سری تکان داد و رو به همسرش گفت: اره سهراب جان. ما هم یک نفسی بگیریم. منم خسته شدم از بس حرکت کردیم.

تا سفارش نهار نیم ساعت فرصت بود. از بناز خواستم با بچه ها عکس هایی که باید داخل عمارت بگیرند را انجام بدهند. کامیار را صدا زدم. با شنیدن

صدایم سرش را بلند کرد. همانطور که به سمت می‌آمد گفت: بله رئیس؟

اخمی کردم و گفتم: چرت و پرت نگو. من شب نیستم. دوباره همه چیز رو میسپارم دست خودت. عروسی مختلط هم هست. حواست به بناز باشه گیج بازی در نیاره.

سری تکان داد و گفت: خیالتون جمع. حواسم هست. -: خوبه. منم باید برم دنبال دنیز. حواست به دوربین ها هم باشه.

-: چی شد امروز نیاوردینش. همه بهش عادت کردیم تو این دو هفته.

پوفی کشیدم و گفتم: با هزار بدبختی فرستادمش مهد. کلی ازم باج گرفت. خسته میشد اینجا.

خندید و گفت: اتفاقا بهش خوش میگذشت. تا جون داشت با همه بازی میکرد. تو دست و پای کسی هم نبود.

سری تکان دادم و گفتم: نمیخواستم بد عادت بشه. باید بره مهد.

-: بین خودمون بمونه. هیچکس جرعت نمیکنه ازت
پرسه. ولی از صبح بچه ها صد بار پرسیدن چرا
دنیز نیومده؟ برو از صحرا پرس. نکنه مریض شده؟
خلاصه مخم رو خوردن.

پوفی کشیدم و گفتم: مهم نیست. من هم باید برم.
دیرم شده.

کامیار پرسید: ناهار نمیخوری؟

با اخمی ناشی از بی برنامه‌گی داماد گفتم: فعلا که
هممون رو علاف کرده. سر راه یه چیزی میخورم.

باشه‌ای گفت. برای بار آخر توصیه‌هایم را بهش
کردم که حواسش به همه چیز باشد.

با صدای زنگ تلفنم دست از شستن ظروف میکشم.
صدای دویدن دنیز می‌آید. صدای پایش موجب میشود
سریع تر دستانم را خشک کنم تا قبل از پاسخ دادن به
تلفن آن را از دستش بگیرم.

آخرین تلاشم هم این است: دنیز موبایلم رو جواب
نمیدی تا خودم پیام.

-: باشه مامان.

اما صدای تلفن قطع میشود. پوفی کشیدم و از آشپز
خانه بیرون میروم. علاقه‌اش به جواب دادن تلفن
بیش از اندازه است. پشت مبلی قايم شده بود و
صدایش از پشت مبل به گوشم میرسید: بله.
ملسی "مرسی" شما خوبین؟ مامانم کال داله "کار

داده". نه نمیتونه صحبت کنه. کالتونو "کار تونو" به من بیگید "بگید".

با صدای بلندی گفتم: دنیز.

از جا پرید. تتدی گوشی را به سمتم گرفت و گفت: مامانی دستم خولد "خورد".

اخمی کردم که خنده ام معلوم نباشد. تلفن را از دستش گرفتم.

-: سلام بفرمایید؟

-: سلام خانوم. شبتون بخیر. شکیبایی هستم.

خجالت زده از شیطننت دنیز گفتم: سلام جناب. شبتون بخیر.

خندید و گفت: شب شما هم بخیر. بد موقع که مزاحم نشدم؟

صدایم را صاف کردم و گفتم: خیر.

با خنده گفت: از قدیم میگن حرف راستو از بچه بشنو!

اخمی خواه نا خواه روی صورتم نشست.

-: امرتون رو بفرمایید جناب شکیبایی!

خنده اش را خورد و گفت: بله. ببخشید. میخواستم
ببینم میتونید یک وقتی هم بزارید توی مزون از یک
سری لباس ها عکس برداری بشه. و اینکه میخوام
کلیپی از محیط مزون گرفته بشه. در حد دو دقیقه.
نفسی کشیدم و گفتم: هماهنگی های لازم رو با کامیار
انجام بدید. با ایشون هماهنگ بشید تا یک روز معینی
با چند تا از بچه ها اونجا بیان.

با من و من گفت: خودتون تشریف نمیاری؟

سریع جوابش را دادم: خیر جناب. کار های آتلیه بیشتر به عهده ی کامیار هست. صحبتی هست باید با اون داشته باشید.

با من و من میخواهد حرفی بزند که میگویم: شمارهی کامیار رو باید داشته باشید درسته؟

با نا امیدی میگوید: بله. پس، من با خودشون هماهنگ میکنم. ولی خوشحال میشم به مزون ما هم سر بزنید.

با تشکری صحبت را به اتمام رساندم.

ادامه ی ظرف ها را که شستم میوه پوست کردم. دنیز وارد آشپزخانه شد. با دیدن میوه های روی میز چیده گفت: من که نمیخولم "نمیخورم". گفته باشمااا.

اخمی کردم و گفتم: دوتایی با هم میخوریم. نمیخورم نداریم.

پاهایش را به زمین کوبید و گریه سرداد. میوه ها را در ظرف چیدم و چنگال برداشتم. بدون اهمیت دادن به گریه هایش دستش را ب دنبال خودم کشیدم. به

زور روی مبل نشاندمش و گفتم: تا نخوری نمیذارم بخوابی دنیز. نصفه شب هم از خوراکی خبری نیست.

دوباره با لوس بازی خواست گریه کند که سریع گفتم: من میخوام کارتون ببینم. میبینی تو هم؟ صورتش که داشت مچاله میشد برای گریه از هم باز شد. خنده ام گرفت. نیم وجب بچه من را میخواست گول بزند. قدمی جلو آمد و گفت: ولی میوه نمیخوام.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: خب من هم چون میخواستم میوه بخوریم گفتم کارتون ببینیم. پس اگر نمیخوری کارتون نمیبینیم. منم فیلم های خودمو میبینم.

دو به شک نگاهم کرد. وقتی دید جدی ام کنارم روی مبل نشست. انگشت شست و اشاره اش را به هم چسباند و گفت: ولی دیگه اینقد میخولم "میخورم".

کارتون تماشا کردنمان تا ساعت یازده کشید. با پایان
کارتون دنیز هم خوابش برد. بغلش کردم و روی تخت
خواباندمش. نگاهی به اتاق خواب انداختم. دیگر اتاقم
مثل قدیم شلوغ و به هم ریخته نبود. من در این سالها
یاد گرفتم چگونه باید در یک چهار دیواری کوچک
زندگی کرد تا خُلقم نگیرد. برق های نشیمن را
خاموش کردم. خودم هم کنار دنیز دراز کشیدم. آنقدر
به قدیم و آینده فکر کردم تا ذهنم خسته شد و خوابم
برد.

صبح زود بیدار شدم. باید دنیز را آماده میکردم تا به
مهد برسانم. امروز هم صد در صد مثل این چند هفته
حتما درگیری خواهیم داشت. دو هفته‌ی تمام مهد

نرفت و با لجاجت تمام دنبال من تا عصر به سرکار می‌آمد. در انتها دیروز توانستم با هزار دوز و کلک و رشوه راهی مهد کنم.

دستش به موهایش کشیدم و آرام نوازشش کردم. در همان حال گفتم: دنیز، دختر قشنگم. نمیخوای بلند شی بریم مهد؟ امروز قراره با دوستات کار دستی درست کنی.

معلوم بود با نوازش هایم بیدار شده. صورتش داشت مچاله میشد برای گریه. برای اینکه گریه نکند صورتش را بوسیدم. اما اشک های درشتش از لای پلک های بسته‌اش پایین ریخت. دوست نداشتم اول صبح با گریه بیدار شود. دلم برای اشک های درشتش غش رفت. سریع بغلش کردم. آرام آرام صدای گریه‌اش بلند شد.

با ملایمت گفتم: برای چی گریه میکنی مامان جان؟ دورت بگردم. اینجوری گریه میکنی نمیگی قلب مامان درد میگیره.

کم کم به حق حق افتاد. تند تند اشک هایش را پاک کردم و صورتش را بوسیدم. برای اینکه گریه‌اش بند

آید گفتم: باشه مامان جان. نمیریم عزیزم. گریه نکن
قلب مامان.

اشک هایش بند آمده بود اما هنوز ریز ریز حق حق
میکرد. در آغوشم مچاله شده بود اما هنوز چشمانش
را باز نکرده بود. با ناراحتی گفتم: کی اذیتت
میکنهات مهد؟ بگو بدونم مامان جان.

آرام چشمان پر از اشکش را باز کرد. چشم های آبی رنگش لبالب پر از آب بود. از کنار تخت دستمال کاغذی برداشتم و صورتش را پاک کردم. وقتی صحبتی نکرد دوباره گفتم: دختر خوشگلم بگو کی اذیت میکنه. به مامان بگو موش کوچولوی من.

خودش را از آغوشم بیرون کشید و روی تخت نشست. با انگشتانش بازی کرد و گفت: اونجا هیشکی منو دوست نداله "نداره". نمیخوام بلم "برم".

-: چرا هیشکی دوستت نداره؟ من خودم دیدم مربی هات دوستت دارن. تازه با دوستات هم خوش میگذرونی و بازی میکنی. پس چرا میگی هیشکی دوسم نداره؟

-: نه با من بازی نمیکنن. مربی هامم الکی دوسم دالن "دارن". فقط تو منو الکی دوست ندالی "نداری"؟ با خنده گفتم: یعنی واقعی دوستت دارم. درسته؟

سری تکان داد و گفت: بله. تازه عموکامی و خاله گیسو و بنازم دوسم دالن. عمو مهدی هم گفته میخواد منو ببله پالک "ببره پارک". اونا منو دوست دارن.

محکم بوسیدمش و گفتم: قربونت برم من. ولی شما
تو سنی هستی که باید بری مهد. نه اینکه با مامان
بیای سرکار.

چشمانش داشت خیس میشد. با صدایی بغض دار
نالید: من دیگه مهد نمیلم "نمیرم".

خواست گریه سر بدهد که سریع گفتم: باشه. گریه
نکن. دختر وبی باش تا ببینم بزرگ شدی و دیگه مهد
نباید بری.

دستی به چشمانش کشید و گفت: باشه.
بزرلگ "بزرگ" میشم.

خندیدم و گفتم: اصلا میخوای امروز دوتایی بمونیم
خونه تا با هم بازی کنیم و کارتون ببینیم؟

ذوق زده بلند شد و روی تخت ایستاد. دستانش را
دور گردنم حلقه کرد و گفت: یکم بپزیم؟

صورتش را محکم بوسیدم و گفتم: باشه مامان.
میپزیم.

روی تخت خواباندمش و گفتم: خب حالا که مهد
نمیریو منم سرکار نمیرم، میتونیم یکمی دیگه
بخوابیم. نظرت چیه؟

ته مانده‌ی اشک هایش را پاک کرد و سری تکان داد.
روی تخت دراز کشیدم و به سمت خودم کشیدمش.
محکم بغلش کردم. کم کم خوابش برد. ذهنم آرام و
قرار نداشت. بیرون کار کردنم تنها باعث آسیب دیدن
دنیز میشد. او درد بی‌پدری را میکشید. نمیخواستم
درد بی‌توجهی و بی‌مادری را هم بکشد. باید کارهای
اصلی را به کامیار می‌سپردم. و خودم کارهای دیگر
را در خانه انجام بدهم. وقتی خواب دنیز سنگین شد

او را روی تخت خواباندم و از اتاق بیرون آمدم.
 میخواستم قبل از بیدار شدنش ناهارمان را بپزم. تا
 ساعت یازده ناهارم را پختم و خانه را مرتب کردم. با
 صدای تلفن خانه سریع جواب دادم ا دنیز بیدار نشود.
 صدای کامیار از پشت تلفن آمد: کجایی صحرا؟ چرا
 امروز نیومدی؟
 -: اولاً سلام.

با پوفی گفت: ول کن این حرفا رو. این یارو شکیبایی
 اومده مخمون رو تیلیت کرده.

اخمی کردم و پرسیدم: برای چی؟
 صدایش آرام شد و گفت: دیشب باهات صحبت کرده
 بود؟

با شک گفتم: اره. چطور؟

عصبی گفت: اومده میگه من با صحرا خانوم
 هماهنگ کردم که بیایید مزون برای عکسبرداری.
 میگم مرد حسابی مگه الکیه؟ ما یک روز رو با هم
 تعیین میکنیم میاییم اونجا. میگه نه، الا و بلا امروز
 بیایید.

اخمی روی صورتم نشست. عصبی گفتم: بهش گفتم باید با تو هماهنگ کنه. چقدر خنگه. اه.

خندید و گفت: خودش کم بود. برداشته یکی از دوستاش هم آورده. من نمیدونم اون چی میگه شده نخود آش. تازه شکیبایی قفل زده چرا صحرا خانوم نیومدن. نمیان؟ کی میان؟

نگاهم به ساعت خورد. دیگر کم کم باید دنیز را بیدار میکردم.

-: من که امروز نمیتونم پیام. می خوام پیشه دنیز باشم. اما بهش گفتم که کارها رو باید با تو هماهنگ کنه. خودت میدونی و خودش.

با کنجکاو پرسید: مریض شده مگه؟

خندیدم و گفتم: نه. یکمی بی‌تابی میکرد. امروز رو پیشش بمونم بهتره.

-راستی این دوست شکیبایی هم که اومده. گویا اون هم مزون داره. منتها برای اون بچه‌گونه‌اس و میخواد عکس‌ها داخل مزونشون یا تو پاساژ گرفته بشه.

پوفی کشیدم و گفتم: دیگه خودت بهتر میدونی چجوری به کارها سر و سامون بدی. من این مدت خیلی از دنیز غافل شدم. میخوام کمی به این بچه برسم. شاید یکی دو روزی نیام اون طرف‌ها. ولی ادیت فیلم عروسی سلیمان نژاد رو خودم انجام میدم. اگر بتونی آخر شب برام بریزی تو فلش و بیاری خوب میشه.

با من و من گفت: راستش توی عکس هایی که به شکیبایی دادیم چند تایی هم توش عکس دنیز بوده. ابرویی بالا انداختم و گفتم: خب؟

صدایش را پایین آورد و گفت: این دوست شکیبایی انگار عکس هارو دیده. هم از کارمون خوشش اومده. هم اینکه میخواد باهات صحبت کنه که، مکث کرد. با جدیت گفتم: که چی؟

-: که اگر میشه دنیز رو ببری مزونش و لباس هایی که عکس میگیری تو تن دنیز باشه.

با خنده ای عصبی گفتم: یعنی چی؟

-: خب از فیس دنیز خوشش اومده. میگه هر چقدر هم بشه مشکلی ندارم.

برای اینکه این قائله ختم بخیر شود گفتم: نه. من از این کار ها خوشم نمیاد. دوست ندارم عکس بچم اینطرف و اونطرف باشه. اشتباه کردم عکس هایی که شکیبایی انتخاب کرد رو دقت نکردم دنیز توش نباشه.

-: منم بهشون گفتم که قبول نمیکنی. ولی خب اصرار کردن.

فقط+: بی خود اصرار کردن. خودت هم با شکیبایی و دوستش هماهنگ شو کار هارو خودت انجام بده. اگر میتونی شب فیلم عروسی سلیمان نژاد رو بیار. چون خودمم باهاشون صحبت کردم. میدونم چی به چیه. عکس هاشون هم یادت نره. توی کامپیوتر اصلیه. یک فایل به اسم سلیمان نژاد. کل فایل رو بریز تو فلش بیار.

رو-: تو فلش که جا نمیشه. بریزم تو هارد خودم.

+: باشه بریز بیار. فوقش اومدی اینجا همه میریزم تو هارد خودم.

تمام روزم با بازی و رقص و کارتون دیدن با دنیز گذشت. با هم کیک درست کردیم. غذا خوردیم. خاله بازی کردیم. لاک زدیم و موهایمان را درست کردیم و آرایشی دخترانه روی صورتمان نشانیدیم. آنقدر به دنیز خوش گذشته بود که ظهر استراحت هم نکرد. از بین صحبت هایی که عصر با کامیار داشتم فهمیدم قرار شب برای کاری به خانمان بیاید. از همان جا در دسر های من شروع شد. پا به زمین میکوبید که باید عمو ها و خاله های جدیدش شام به اینجا بیایند. سعی کردم با اخم و تخم مخالفت کنم. اما وقتی اشک های درشتش را دیدم دلم گرفت. همش ناله میزد که کسی تا کنون به خانه ی ما مهمانی نیامده است. دلم نمیخواست روزش خراب شود. پس به اجبار به کامیار تماس گرفتم. با هزار مکافات همه اشان را به شام دعوت کردم. از صدای شوکه شده ی کامیار فهمیدم جا خورده است. ولی در انتهای حرفم گفتم که دنیز ساعتی هست گریه میکند که باید به اینجا بیایند.

ابتدا خواست مخالفت کند. اما وقتی گریه‌ی دنیز را از پشت تلفن شنید گفت: به بچه‌ها میگم. بهت خبر میدم کیا میان.

کمی عصبی بودم. من سالها بود رفت و آمد به خانه‌ام ممنوع بود. بی‌حوصله وارد آشپزخانه شدم. پشت میز نشستم. دنیز با خوشحالی وارد آشپزخانه شد. چند تاپ و دامن دستش بود. آنها را روی سرامیک انداخت و گفت: کدومو بپوشم؟

با جیغ گفتم: لباساتو از روی زمین بردار ببینم. سریع لباس هایش را جمع کرد و گفت: خب چی بپوشم؟

پوفی کشیدم و گفتم: هنوز معلوم نیست که همه بتونن بیان یا نه.

پا روی زمین کوبید و با گریه گفت: باید بیان. بگو بیان.

با پوفی کشار موهایم را به عقب راندم و گفتم: باشه مامان جان. شما گریه نکن. من الان که عمو کامی زنگ زد بهش میگم که همشون بیان. خوبه؟

گریه اش بند آمد. بینی اش را بالا کشید. اشک هایش
را پاک کرد و گفت: اوهوم.

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. دستش به سرش
کشیدم و گفتم: تا تو بری صورتت رو بشوری و
موهات رو شونه کنی من هم با عمو کامیار حرف
میزنم. باشه؟

سری تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت.

دقایقی گذشته بود که تلفنم زنگ خورد. کامیار بود. گفته بود به همراه بناز و گیسو و مهدی و شهرام می‌آیند. نفس عمیقی کشیدم و از جا برخاستم. بهتر بود حالا که برای اولین بار مهمان دارم به بهترین نحو ممکن پذیرایی کنم. برای شام ته چین مرغ درست کردم به همراه خورشید کرفس و برنج. برای پیش غذا کوکوهای که داخل نان باگت به همراه گردو و زرشک سرخ شده بود. سریع از کابینت بسته‌ی کیک آماده را بیرون آوردم تا کیک درست کنم. کیک را که درون فر قرار دادم با خیال آسوده زیر خورشیدم را کم کردم تا نسوزد. ساعت ۸ و نیم بود. کم کم میرسیدند. با اینکه وقتی نبود اما سریع به حمام رفتم و دوش کوچکی گرفتم. لباس هایم را پوشیدم. دنیز هم یک شورتک صورتی به همراه تاپی قرمز پوشیده بود. روی تخت نشسته بود و هر چند دقیقه یکبار میگفت: پس چلا نمیان؟ کجان؟ زنگ بزن بگو بیان. بی توجه به نق نق های ریزش سریع لباس هایم را عوض کردم. یک بلوز مردانه‌ی طوسی پوشیدم. به همراه شلوار قد نود سفید. موهایم را همان طور خیس از پشت بافتم. شالی طوسی رنگ هم روی سرم انداختم. وارد آشپزخانه شدم. چون هوا سرد بود

شیرکاکائوی داغ درست کردم. ساعت نه و ربع بود که زنگ خونه زده شد. دنیز هیجان زده با یک جیغ کوچیکی به سمت در رفت. دکمه ی آیفون را زدم تا در باز شود. دنیز ذوق زده دم در منتظر ایستاده بود. یک قدم عقب تر از دنیز ایستاده بودم. ضربان قلبم بالا رفته بود. این اولین جمع دوستانه ای بود که به خواست خودم تشکیل شده بود. درسته اجبار دنیز هم بود. اما..

با باز شدن درب آسانسور شوکه شدم. دنیز جیغی از سر ذوق زد. دست کامیار و مهدی دو عروسک بزرگ بود. دست شهرام یک جعبه ی شیرینی. هر کدام از دختر ها هم پاکتی دستشان بود. خجالت زده جلو رفتم. دنیز را که خودش را میخواست در آغوش مهدی بیندازد عقب کشیدم و گفتم: خوش اومدید. بفرمایید تو.

بچه ها هر کدام دنیز را میبوسیدند و با من دست میدادند و وارد خانه میشدند. با دیدن هدایایی که برای دنیز آورده بودند تشکر کردم و به سمت پذیرایی راهنماییشان کردم. نگاه کنجاوشان هول خانه میچرخید. دنیز هم با دلبری هایش حواسشان را به خودش جلب کرده بود.

دنیز روی زمین نشست و هدایای بناز و گیسو را باز کرد. بناز دو پک پازل کارتونی برایش خریده بود. گیسو هم یک ست عروسک باربی به همراه یک عالمه وسیله.

دنیز از خوشحالی راه میرفت و مرتب از آنها تشکر میکرد. صورت همه‌اشان را بوسید. وارد آشپزخانه

شدم و برای همه یک لیوان شیرکاکائوی داغ ریختم. چند دقیقه ای بود که پخت کیک به اتمام رسیده بود. کیک را از فر بیرون آوردم و چند برش زدم. سس شکلات آماده را روی کیک ریختم. دنیز را صدا زدم تا پیش دستی و چنگال ها را بچیند. دنیز هم سریع مثل خانوم های بزرگ پذیرایی را شروع کرده بود. جوری که بچه ها هرکدام قربان صدقه اش میرفتند. با نفس عمیقی سینی حاوی شیر کاکائو را چرخاند. مهدی که یکی از بچه های خوب فیلم برداری بود گفت: آخ. خدا خیرت بده. مریم از سرما تا اینجا. به خصوص که این شهرام گاگول ماشنو برداشت سر کوچه پارک کرو. تا اینجا یخ زدم.

نوش جانی گفتم و شیر کاکائو را به شهرام تعارف کردم. همانطور که لیوانش را برمیداشت گفت: چرت نگو مرد حسابی. خودت دیدی تو کوچه جا پارک نبود. حالا وقتی شب تا خونه تنها رفتی میبینی گاگول کیه؟

گامیار میخندد و میگوید: خب معلومه، تو!

دنیز اخمی میکند و دستی به موهای ریخته بر صورتش میکشد. با ناز در صدایش میگوید:

چلا" چرا" همش به هم حلف" حرف" هوی زست
زست" زشت زشت" میزنید؟ مامانم میگه این کار
خیلی کار زشتیه.

گیسو خندید و گفت: چرا کار زشتیه؟

دنیز به مننگاه کرد و گفت: مامان چلا زسته" چرا
زسته"؟ چشم غره ای به گیسو رفتم و گفتم: چون
حرف بدیه مامانی. حرف بد رو آدم های بی ادب
میزنن.

بچه ها بلند زدند زیر خنده. دنیز رو به گیسو گفت:
حرف بد نباید بزنیم.

گیسو محکم کشیدش سمت خودش و محکم گونه های
دنیز را بوسید. لب های دنیز را آرام فشرد و گفت:
چقدر تو شیرینی دختر.

کامیار خندید و گفت: برعکس مامانش.

از این احساس راحتی کامیار زیاد نبود. پس با اخمی
جوابش را داد. از آشپزخانه کیک های داغ را
برداشت. حرارت روی کیک سس های شکلات هم
شل کرده بود. بچه ها با دیدن کیک شروع کردند به
مسخره بازی.

کامیا: می‌گم یه بوی خوب میاد ها؟ نگو کیک پختی.
بناز: وایی من می‌میرم برای کیک شکلاتی.
دنیز با هیجان گفت: کیک های مامانم خیلی
خوشمزه‌اس.

بچه ها هر کدام با دهان های آب افتاده یک تکه کیک برداشتند. کامیار با دهان پر گفت: خدا خیرت بده. خیلی وقت بود همچین کیکی نخورده بودم. عالی شده، عالی.

بناز گفت: کجا میتونیم لباس هامون رو عوض کنیم؟ با دست اتاق دنیز را نشان دادم. با گیسو بلند شدند و به سمت اتاق رفتند. با لباس های عوض شده که از اتاق بیرون آمدند کیک و شیرکاکائویشان را برداشتند. هر دو لباس های ساده ای تن کردند بودند.

برای دنیز هم شیرکاکائو و کیک گذاشتم. برای خودم هم در پیش دستی گذاشتم و بر مبل تک نفره ای نشستم. شهرام که بدون استفاده از چنگال با دست کیک را برداشت و گاز بزرگی به آن زد. اخمی کردم. مهدی بلند خندید و گفت: صحرا حالش بد شد شهرام. اینقدر دهاتی بازی در نیار. مگه نخورده ای پسر؟

اومی کشار گفت. با دهان پر گفت: آره بخدا. تو خونه ی ما کسی بلد نیست اینجوری کیک درست کنه. لیوان شیر کاکائو را بالا گرفتم و کمی از آن نوشیدم. بچه ها با صدای بلند میگفتند و میخندیدند. با دنیز

سر و کله میزدند و بازی میکردند. دنیز پسر ها را مجبور کرد روی زمین بنشینند تا خاله بازی کنند. دختر ها مسخره بازی در می آوردند. اما من اینجا نبودم. صدا ها در مغزم میپیچید و من هیچی دیگر نمیفهمیدم. من هیچ وقت در چنین مجالسی نبودم. همیشه خودم بودم و خودم. بعد ها هم کیانمهر تنهایی ام را پر کرد. آن هم بصورت نصفه نیمه. مت به تنهایی خو گرفته بودم تا زمانی که دنیز زندگیم را رنگین کرد. آرام ظرف های اضافه را جمع کردم و وارد آشپزخانه شدم. ظرف ها را درون ماشین میچیدم که گیسو و بناز وارد آشپزخانه شدند. گیسو پرسید: کمک نمیخوای؟

بی تعارف گفتم: ظرف های شام رو آماده کردم. منتها نمیدونم سفره بچینم یا سلف سرویس بذارم.

با نظر آن ها قرار شد شام بصورت سلف سرویس باشد. میز وسط سالن را به کمک دختر ها برای غذا چیدیم. پسر ها با دیدن آن شام مفصل هر کدام هی غذا ها را انگولک میکردند. جوری که صدای من هم در آمده بود. شام را با به به و چه چه های بچه ها گذشت.

خودم را روی تخت پرت کردم. یک ساعتی میشد که
بچه ها رفته بودند. خانه را مرتب کردم. دنیز هم نیم
ساعتی بود که خوابش برده بود. دنیز را در آغوشم
کشیدم و کم کم چشمانم گرم شد و خوابم برد.

بی حوصله قدم هایم را تند تر کردم. کامیار تند تند
دنبالم راه می آمد و گفت: بابا الان دیگه عصر هجر

نیست که. نهایتاً توی چند پیج عکس دنیز میره. دنیز سنش هم زیاد نیست که اصلاً بخواد اذیت بشه.

پشت میز نشستم و سعی کردم به حرف هایش بی‌توجه باشم. اما او ادامه داد: بابا دختر تو که نمیخوای از بچت سوء استفاده کنی. دور و برت رو نگاه کن، الان ملت از بچشون پول در میارن. یک فیلم ازش میذارن اینستا، تا معروف میشه دیگه شروع میکنن به تبلیغات. تو تازه فقط میخوای برای یک برند کار کنی. عکسش فقط میره توی یکی دوتا پیج اینستا و چند تا بوردا. سختش نکن دختر. صحبتش که تمام شد منتظر به من نگاه کرد. میخواست تاثیر حرفش را ببیند. نفسی عمیق کشیدم و فلش را به سمتش گرفتم.

-: اینم فیلم عروسی سلیمان زاده. آماده شده. آلبومشون هم صحبت کردم امروز میرسه دستمون. باهاشون ماس بگیر که امروز فردا بیان تحویل بگیرن. که اگر مشکلی بود زودتر جمعش کنم.

با اه کشداری فلش را از دستم کشید. با خشم گفت: اصلاً گوش دادی چی گفتم: میگم این یارو شکیبایی میگفت این دوستش خر پوله. طرف چند تا شعبه تو

بهترین پاساژ های تهران زده. چند ماه دیگه افتتاحیه داره برای شعبه ای دیگش تو شهر های دیگه. میگه میخواد قرار داد ببنده با ما که فقط عکس برداری و فیلم برداری مزونش با ما باشه. چرا داری لگد به بخت خودتو و ما میزنی. آقا این بچه آسیب نمیبینه. چهار تا لباس میپوشه و چند تا عکس میگیرن ازش. آخه من نمیدونم آسیبش کجاست.

با خستگی ناشی از صحبت های کامیار گفتم: کامیار میری بیرون یا نه؟ داری خستم میکنی. من حرفم رو زدم. یک کلام ختم کلام.

از بین دندان های چفت شده اش گفت: بابا شما بیا یکبار بریم به اونجا سر بزنیم. اصلا نظرت عوض میشه. میگی نه، ببین! یک قرار بزارم بریم فقط محیطش رو نگاه کنی؟ باور کن پشیمون نمیشی.

مشتی روی میز کوبیدم و گفتم: بسه کامیار. بی وقفه
داری مخم رو میخوری. عین کنیز مش باقر هی ور
ور ور در گوش من.

انگشتم را به نشانه‌ی تهدید بالا آوردم و گفتم: برو
بگو هنوز قبول نکرده. اما میاد یک سری میزنخ
ببینه محیطش چجوریه. وای به حالت اگر یه کلمه
اضافه تر یا کمتر بگی. خودم جیگرتو در میارم.
خنده ای روی صورتش نشست و گفت: چشم اوستا.
حله چشاته.

و سریع از اتاق بیرون رفت. سرم را چند دقیقه‌ای
روی میز گذاشتم. از وقتی که پایم را در آتلیه گذاشته
بودم تا همین الا کامیار بی‌وقفه صحبت کرد. نفسی
کشیدم. سه روز با دنیز وقت گذراندن آن هم خارج از

تهران از تصورم بهتر بود. سه روز که تمامش به خواست دنیز یا در حال خرید بودیم یا گشت و گذار. سرم را از روی میز بلند کردم و به صندلی تکیه دادم. باز هم نتوانستم دنیز را راضی کنم که حتی در مهد های دیگر ثبت نامش کنم. مرغش یک پا داشت. امروز هم به اجبار او را به دنبال خودم آورده بودم. تصمیم گرفته بود تایمش را با بناز و گیسو بگذرانم. هنوز نیم ساعت از رفتن کامیار نشده بود که دوباره وارد اتاق شد. با دیدنش اخمی روی صورتم نشست. وارد اتاق شد و در را بست. با من و من گفت: چیزه، من با شکیبایی تماس گرفتم که حرف هاتون رو به دوستش انتقال بده. شکیبایی هم گفت امروز بهترین فرصته. خب اجازه نداد بگم که امروز وقت ندارید و گفت خودشون میاد دنبالتون.

کم مانده بود از خشم مانیتور رو به رویم را در حلقش فرو کنم. با نفس های کشدار گفتم: کامیار برو بیرون. نمیخوام فعلا ببینمت.

سریع چشمی گفت و از اتاق بیرون پرید. یک لحظه اجازه نمیدادند به کار هایم برسم. به ساعت نگاهی کردم. ساعت ده و نیم بود. مطمئن بودم که الان

هاست که سر و کله‌ی شکیبایی پیدا شود. پس کار
نیمه تمام را سریع به اتمام رساندم.

با باز شدن ناگهانی در ترسیده نگاهم را به در دوختم.
دنیز با هیجان وارد اتاق شد. نفسم را آرام بیرون
فرستادم. با صدای بلند گفت: مامان عمو اومده.
ابرویی الا انداختم و گفتم: عمو؟

به سمت آمد و خودش را از پاهایم بالا آورد تا روی پاهایم بنشیند. زیر دستش را گرفتم تا راحت تر بالا بیاید. روی پاهایم نشست و گفت: اوهوم. عمون عمو که بلامون "برامون" جوجه خرید.

به لبهایش هنگام گفتن جوجه که غنچه شده بود خندیدم. متوجه شدم منظورم شکیبایی است. صورتش را بوسیدم و گفتم: پس برو کاپشنت رو بپوش که قراره بریم جایی.

ذوق زده از روی پاهایم پایین آمد و بدون بستن در از اتاق بیرون رفت. سیستم را خاموش کردم. با صدای تقه‌ی در سرم را بالا آوردم. شکیبایی که نگاه مرا دید پرسید: اجازه هست؟

سری تگون دادم و گفتم: بفرمایید جناب. خوش آمدید.

تشکری کرد و روی صندلی نشست. کت اسپرت خردلی رنگش را صاف کرد. گلوش را صاف کرد و گفت: خانوم مقدم فکر کنم کامیار در مورد دوستم باهاتون صحبت کردند.

کلافه گفتم: بله، ولی متأسفانه دلیل این همه اصرار شما رو نمیفهمم.

کمی روی مبل جا به جا شد و گفت: راستش علاوه بر درستی کار شما که جای هیچ صحبتی نمیذاره دختر تو دل برو و زیبایی دارید. مطمئن باشید پولی که از طریق این دو کار خواهید گرفت قطعا پول خوبی خواهد بود.

نیشخندی زدم و گفتم: متاسفانه من بخاطر پولش این کار رو نمیکنم. من زیاد مایل نیستم از چهره‌ی دخترم بخاطر چند غاز چول سوء استفاده کنم. در صورتی که میدونم شاید در آینده به مشکل بخوره.

پوفی کشید و گفت: خانوم چند تا عکسه که فقط توی مزون قرار میگیره با یکی دوتا پیج که باز هم برای مزون هست. اینکه دیگه مشکلی نداره؟ شما خیلی سختش میکنید خانوم.

از جا بلند شدم و گفتم: به کامیار گفتم، به شما هم میگم. نظر من صد در صد مثبت نیست. اول میخوام محیط رو ببینم. بعدا در موردش فکر میکنیم.

لبخندی زد و از جا بلند شد و گفت: قطعا نظرتون مثبت خواهد بود خانوم. نگران نباشید.

.....

با اخم به دنیز نگاهی کردم که با نق نق سعی داشت جلوتر از همه تو پاساژ بچرخه. زیر لب غریدم: دنیز خیلی داری اذیت میکنی. کاری نکن همین الان برگردونمت خونه. اون موقع گریه و لوس بازی هم فایده ای نداره.

به ثانیه نکشید آرام شد. اما غر غر های زیر لبی اش را میشنیدم. با راهنمایی شکیبایی به سمت پله برقی وسط پاساژ رفتیم. شکیبایی دو پله بالا تر از من

ایستاده بود و کامیار پشتم. بازار گرمی های شکیبایی تمامی نداشت. اینبار با دست اشاره ای به مغازه ای رو به روی پله برقی کرد و گفت: همونطور که میبینید این مزون شعبه ای اصلی هست. شعبه های دیگه ای مزون در پاسداران، زعفرانیه، سعادت آباد و یوسف آباد هست. چند شعبه هم خارج تهران هست. مثل اصفهان، تبریز، شیراز، یزد، رشت و مشهد که بعد از مضای قرار داد باید برای عکسبرداری به مزون های دیگمون هم سر بزنید. مزون ما تنها پوشاک مخصوص کودکان هست. از سیسمونی گرفته تا رده سنی ۱۳ سال.

از پله برقی خارج شدیم. با بی حوصلگی به چرت و پرت های شکیبایی گوش میدادم. یعنی میخواست ما را تا مشهد و اصفهان و تبریز ببرد بخاطر عکسبرداری از در و دیوار مزون. این مرد قطعاً یک تخته اش کم بود. قدمی جلوتر از ما ایستاده بود. با دست ما را به داخل راهنمایی کرد و گفت: بفرمایید.

خسته از چاپلوسی های بی مزه اش وارد مغازه شدم. مغازه ای سه دهنه و بسیار بزرگ که کم از فروشگاه نداشت. هر قسمت هم با پلاکارت های فانتزی نوشته شده بود که مخصوص چه چیزی هست. دنیز با دیدن

آن مغازه‌ی بزرگ که فقط چوشاک کودکانه داشت سر
ذوق آمده بود. به خصوص که از گوشه کنار های
مغازه مانکن های زیبا با لباس های خوشگل چیده
بود.

کامیار که پشتم ایستاده بود گفت: چه جای خفنیه.
جون میده واسه عکسası.

در جوابش تنها سری تکان دادم. با راهنمایی شکیبایی قسمت های مختلف مغازه را نشانمان داد. خنده ام گرفته بود. انگار قرار بود مغازه را من بخرم. وسط حرافی شکیبایی پریدم و گفتم: آقای شکیبایی، من که نمیخوام مغازه رو بخرم. دوستتون نیستند که زیارتشون کنیم؟

زیارتشون کنیم را به لحن مسخره ای گفتم: لحظه ای سکوت کرد و گفت: بله، الان خبرشون میکنم.

به سمت ته سالن رفت. دست دنیز را کشیدم تا با هم لباس هارا ببینیم. کامیار هم دنبالمان آمد. دنیز تند تند صحبت میکرد و کنار هر رگال لباسی که رد میشدیم به لباس ها دست میکشید و میگفت: مامان من اینو میخوام. بخر بلام "برام".

کامیار هم دنبال ما می آمد. نگاهم به یک کاپشن صورتی بادی رنگ خورد.

قیمت کاپشن را نگاه کردم. ابرویی بالا انداختم. قیمتش نسبت به مکانش مناسب بود. ولی مطمئنا هر کسی توان خرید این کاپشن را نداشت. بی اهمیت به قیمت قابل توجهش با انگشت آن را به دنیز نشان

دادم و پرسیدم: دنیز، اون کاپشن صورتیه رو نگاه کن.

با چشمانش انگشتم را دنبال کرد و به کاپشن رسید.
ذوق زده گفت: خیلی خوشگله. میخری برام؟

دستی به سرش کشیدم. رنگ هایش را نشان دادم و
گفتم: کدوم رنگش رو میخوای؟

انگشت اشاره‌اش را روی لبش گذاشت و گفت:
صولتی خوشگله.

و با دستش سرخابی شبرنگ را نشان داد. با خنده
گفتم: مامانی این که سرخابیه. اینو میخوای؟

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. کامشن را
برداشتیم و گفتم: بیا بریم ببینیم شلوار چی برای این
کاپشنت مناسبه.

ذوق زده از شرایط پیش آمده دنبالم به راه افتاد.
همانطور که شلوار به سمت قفسه های شلوار
میرفتیم گفتد مامان لطفا شلوار صورتی بخلیم "بخریم"
چون لباسم و شلوارم میشه صورتی. بعد خوشگل
میشه. بعد موسری "روسری" صورتی هم میخوام
بخلم "بخرم" که خوشگل "خوشگل" بشم.

با خنده گفتم: مامانی موسری نه روسری. بگو.
تکرار کرد: موسری.

صدای خنده‌ی کامیار از پشتم آمد. من هم آرام خندیدم
و گفتم: عشقم اگر همه رو صورتی بخریم خوشگل
نمیشه. اون موقع میشی پلنگ صورتی.

کمی فکر کرد و پرسید: خب په لنگی "رنگی"
 بخلیم "بخیریم"؟

جلوی قفسه ها ایستادم و گفتم: رنگی که به کاپشنت
 بیاد.

از دختری که کنار قفسه ها بود خواستم تا شلوار لی
 مناسبی برای دنیز بی آورد. با هزار بدبختی و مکافات
 یک شلوار به سلیقه‌ی خود دنیز برایش خریدم که
 داخلش پشمی بود و برای زمستان مناسب بود. لحظه
 با به یاد آوردن شکیبایی چشمی چرخاندم تا علت
 تاخیرش را بفهمم. با دیدنش چند متر آن طرف تر که
 مشغول صحبت با مردی هیکلی بود خیره نگاهش
 کردم. نگاه خیره‌ی من را که دید لب زد: الان میرسیم
 خدمتون.

نگاه کنجکاوم بر روی مرد هیکلی مقابلش بود. با
 برگشتن مرد نگاهم بر روی صورتش نشست. از دیرین
 صورتش شکه شدم. صورت نه چندان دلچسبش تنها
 باعث ترس میشد. به کامار که کنارم ایستاده بود و با
 دنیز سر و کله میزد گفتم: کامیار، صاحب مغازه اینه؟
 کامیار نگاهش را از دنیز گرفت و رد چشمانمرا دنبال
 کرد. سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت: نه بابا.

این از چاله یدون انگار در رفته. اونی که من دیدم خیلی جنتلمن و متشخص بود. معلوم بود از اون ورزشکار های درجه یکم بوده.

اهانی گفتم و رویم را برگردانم. کاپشن و شلوار انتخابی دنیز را درون پاگتی گذاشتند تا تصویه کنیم. پاکت را به صندوقدار سپردم تا هنگام رفتن حسابم را تسویه کنم. به سمت شکیبایی و آن مرد قدم برداشتم و با صدایی که به گوششان برسد پرسیدم: چی شد آقای شکیبایی. الان نیم ساعته من منتظر دوست گرامیتون هستم. نکنه منصرف شدند.

مرد هیکلی قدمی جلو آمد و گفت: از بابت معطلیتون عذر میخوام خانم. بنده قاسمی هستم. در نبود آقای شوکت اداره ی اینجا با من خواهد بود. اگر مایل باشید در دفتر من به یک فنجان قهوه دعوتتون کنم.

ابرویی از لفظ قلم صحبت کردنش بالا انداختم. در یک لحظه چشمم به دست شکیبایی خورد که سقلمه ای به قاسمی زد. با همان ابرو های بالا رفته گفتم: خیر جناب، احتیاجی نیست. صحبتمون اونقدر طولانی نخواهد شد که احتیاجی به دعوتتون برای یک فنجان قهوه باشه.

تمسخر کلامم را حس کرد. دستی به صورت زمختش کشید و گفت: درست میفرمایید خانوم. بنده تمام درخواست ای خودمون رو بهتون میگم که بتونیم راحت تر و با خیالی آسوده با هم قرارداد ببندیم. سپس با دستش به مبلمان کناز مغازه اشاره کرد و گفت: فکر کنم بهتره نشسته صحبت کنیم.

کمی خیره نگاهش کردم. با مکثی کوتاه سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم. به همراه کامیار به سمت مبلمان قدم برداشتیم که شکیبایی گفت: خانوم بنده از جمعتون مرخص میشم. وظیفه‌ی من تنها آشنایی بود که انجام شد. بقیه‌ی کار شما به عهده‌ی آقای قاسمی خواهد بود.

در جوابش تنها سری تکان دادم و به سلامتی گفتم. با تعارف قاسمی روی مبل نشستم. دنیز زیر گوشم گفت: مامان، میشه بلم "برم" عروسک هاشو ببینم؟ با چشم سعی در جستجوی عروسک داشتم. با دیدن قفسه‌های اسباب بازی در انتهای سالن سری تکان دادم و گفتم: باشه. ولی به شرط اینکه از جلوی چشم دور نشی.

خوشحال چشمی گفت و به سمت قفسه ها رفت. کامیار هم روی مبل جا خوش کرده بود و اطراف را نگاه میکرد. قاسمی با چشم مسیر دنیز را دنبال کرد و گفت: دختر زیبایی دارید.

تشکری کردم.

-: خانوم مرادی مزون ما علاوه بر این شعبه، شعب دیگره ای هم در ...

وسط حرفش پریدم و گفتم: بله جناب اطلاع دارم. این جمله شده دیکته شب ما، میشه لطفا برید سر اصل مطلب؟

کامیار تک سرفه‌ای کرد تا جلوی خندش رو بگیر. قاسمی هم از زایگی‌اش گلو صاف کرد و کمی روی مبل جا به جا شد.

-: بله، درست می‌گید. خب هدف ما یک فیلم برداری عالی هست هم برای تبلیغات اینستا که بعدا با مشاورمون خیلی دقیق به جزئیات می‌پردازیم. هم اینکه ما برای تبلیغاتمون در تلوزیون می‌خوایم یک کلیپ عالی بسازید. برای عکس‌ها اگر موردی نداشته باشه خوشحال میشیم در خدمت دخترتون باشیم.

نفسی گرفت و ادامه داد: البته در نظر داشته باشید که علاوه بر دختر شما چند نفر دیگه هم هستند. اما خب به زیبایی دختر شما نمیرسند.

سعی کردم در جواب چاپلوسی بیش از حدش چیزی نگویم. کامیار هم سکوت من را دید شروع کرد به سوال پرسیدن. با چشمانم به دنبال دنیز گشتم. جلوی عروسی ایستاده بود نگاهش میکرد. چشم چرخاند. من را که دید با انگشتش عروسک را نشانم داد. با اینکه چیز دقیقی از عروسک نمیدیدم اما سری به نشانه باشه تکان دادم. ذوق زده به هوا پرید و عروسک را برداشت. نگاهم به مردی خورد که چند متر آنطرف تر دنیز ایستاده بود و به دیوار تکیه زده بود. چشم ریز کرد. نگاهش مستقیماً به دنیز بود. قد و هیکلش آشنا بود. چشم های ضعیف زیاد نمیتوانست صورتش را دقیق ببیند. اما قد و هیکلش

زیادی آشنا میزد. عینکی که بر چشم داشت مامع دیدن واضح صورتش میشد. با عذر خواهی از جا بلند شدم و گفتم: جناب قاسمی. صحبت های لازم رو باید با کامیار انجام بدید. نظر من نظر ایشون هم هست. اگر مایل باشید روزی رو تعیین کنیم برای قرارداد. صورتش باز شد و با لبخندی گفت: بسیار عالی. قرار داد رو چه روزی باید ببندیم؟

-: شرایط رو کامیار براتون توضیح میده و اینکه داخل پکیجتون چه چیز هایی خواهد بود.

سپس رو به کامیار گفتم: روزی هم برای امضای قرارداد، قرار بزارید که... .

پرید وسط حرفم و گفتم: قرارداد همراهم هست. اگر مایل باشند امروز قرارداد رو ببندیم.

سری تکان دادم و گفتم: باشه. پس من هم میرم پیش دنیز تا خرید هاش رو هم حساب کنم.

قاسمی از جا بلند شد و گفت: مهمان ما باشید.

با تواضع گفتم: ممنون جناب. بفرمایید مزاحمتون میشم.

از میان جمعشان خارج شدم. با چشم دنبال دنیاز گشتم. جلوی آن مرد ایستاده بود و صحبت میکرد. آن عروسک بزرگ هم دستش بود.

مرد رو به روی دنیاز روی پا زانو زده بود و به صحبت های دنیاز گوش میکرد. با نزدیک تر شدنم نیم رخ آشنایش در ذوق میزد. در دل نفس عمیقی کشیدم و همه چیز را به یک شباهت ربط دادم. اما دل نا

آرام تشویش درونم را بیشتر میکرد. با نفس های نا
منظم جلو رفتم و آرام گفتم: دنیز. چی میخواستی
مامان؟

با صدایم صورت مرد به سمت برگشت. با دیدن تمام
رخش دلم لرزید. قدم هایم سست شد. از جا بلند شد و
ایستاد. عینکش، همان عینک کائوچویی اهدایی من
بود. روی صورتش جا خوش کرده بود. آب دهانم را
با ترس قورت دادم. به جای دنیز او جواب داد: از
این عروسک خوشش اومده. میخواست ازتون سوال
کنه که این عروسک قشنگه یا.

لبخندی به زور روی لبم نشاندم و با هول و ولا دنیز
را به سمت خودم کشیدم. دنیز گفت: مامان قشنگه؟
با صدایی که به زور از ته حلقم در میومد گفتم: آره
عزیزم.

سپس دستش را کشیدم تا هرطور شده از آن مکام
فرار کنم. در گوشم یک صدا زنگ میزد: فهمید. همه
چیز رو فهمید.

قدمی عقب رفتم و به او پشت کردم. دنیز غر زد:
وایسا بازم عروسک میخوام.

دستانش را به دنبال خودم کشیدم. با اسیر شدن
دستانم هینی از ترس کشیدم. بازو هایم را محکم
گرفته بود. زیر گوشم غرید: کجا با این عجله؟ بودی
حالا خانوم. تازه پیدات کردم.

بهترین راهی که در ذهنم جولان میداد کتمان بود. پس
با صدایی لرزان گفتم: آقا، چیکار میکنید؟ اشتباه
گرفتید.

سعی کردم دستانم را از دستانش بیرون بکشم. اما
هر لحظه فشار دستانش بیشتر میشد. جوری که اخی
از میان لبانم در رفت. دنیز ترسیده پرسید: چی شده
عمو؟ چلا "چرا" مامانمو گلفتی "گرفتی"؟

کیانمهر زیر گوشم غرید: اشتباه گرفتم نه؟ اشتباه رو
نشونت میدم. راه افتاد و دستم را به دنبال خودش
کشید. با قدم های تند من را به سمت بیرون مغازه
میکشید. دنبالش کشیده میشدم. دنیز هم تند تند
دنبالمان میدوید و میگفت: کجا میبریمون عمو. چقد
تند میلید "میرید"

با صدای کامیار به خودم سعی کردم پاهایم را به زمین چفت کنم تا نتواند من را بکشد.

-: صحرا؟ چی شده؟ اینجا چه خبره؟

از روی مبل برخاست و با قدم های تند به سمت آمد. کیانمهر با شنیدن صدای کامیار لحظه ای ایستاد و خیره نگاهش کرد. نگاهی سرشار از تحقیر. کامیار مچ دست دیگر رو گرفت و کمی به سمت خودش کشید. سپس با اخم هایی در هم گفت: چیکار میکنی آقا. دستت رو بکش.

نگاه کیانمهر به خون نشست. با خشم به سمتان آمد
و با خشم گفت: برای چی به زن من دست میزنی؟
عربده کشید: دستت رو بکش عقب.

کامیار شوکه قدمی عقب رفت. دنیز از ترس به پاهایم
چسبید و زد زیر گریه. با گریه گفت: مامانی میترسم.
تولوخدا بلیم. این عمو داد میزنه.

کامیار خیلی واضح آب دهانش را قورت داد و با
حیرت پرسید: صحرا، داستان چیه؟

کیانمهر فریاد کشید: همین که شنیدی. صحرا زن منه.
دستت بهش بخوره خودم میکشمت.

تمام پرسنل دور ما جمع شده بودند. صدای گریه‌ی
ریز دنیز تنها سکوت را میشکست. اولین نفری که
پس از کامیار جسارت کرد تا قدمی پیش بکشد قاسمی
بود. با لحنی که گویا میخواست کیانمهر را به آرامش
دعوت کند گفت: آقای شوکت لطفا آروم باشید. نگاه
همه به شماست.

من تنها حیرت زده گفتم: شوکت؟!

دستم را کشید و به سمت خودش و گفت: قاسمی
حواست به همه چیز باشه. به شکیبایی هم خبر بده

بیاد اینجا. تا خودم تکلیف خیلی چیز هارو مشخص کنم.

و به راه افتاد. با خارج شدن از مغازه صدای آژیری بلند شد. قطعا بخاطر عروسک دنیز بود. صدای قاسمی آمد که میگفت: صداش رو خفه کنید. مشکلی نیست.

من و دنیز هم همانند جوجه ای به دنبال مادر دنبال کیانمهر میرفتیم. دنیز همانطور که گریه میکرد به دنبالم تند تند میدوید. آخر سر جیغی کشید و با گریه فریاد زد: مامان میترسم. تولو خدا "تورو خدا" آروم بولو "برو".

کیانمهر لحظه ای مکث کرد. به آرامی به عقب چرخید. اشک چشمانش را تر کرده بود. دستم را ول کرد و به سمت دنیز رفت. خواست دنیز را بغل کند که دنیز با جیغ خودش را پشت من پنهان کرد. کیانمهر با مهربانی گفت: بیا بغل من دختر کوچولوم. بیا دورت بگردم. از من نترس عشق بابا.

دلم از این ابراز احساسات لرزید. دیگر طاقتم طاق
 شد و من هم گریه سر دادم. وسط پاساژ فیلم
 سینمایی‌ای برای مردم ساخته بودیم دیدنی. دنیز با
 جیغ و گریه خودش را از کیانمهر دوز میکرد. اما
 کیانمهر در یک حرکت در آغوشش کشید. دنیز با
 دست و پا سعی کرد پایین بیاید. با گریه میگفت: ولم
 کن. مامانی بگو ولم کنه.

کیانمهر دست من را گرفت و گفت: آروم باش دخترم. ببین مامانم داره باهامون یاد. خواهش میکنم یکمی آروم شو تا بریم یک جای خوب.

دنیز که دستان گریه کرده امان را دید کمی ساکت شد. عروسک در دستش را بیشتر فشرد. با گریه گفت: داد زدی سر مامانم. پس جای خوب نمیری.

کیانمهر آب دهانش را قورت داد و آرام گفت: ببخشید. من از شما عذر میخوام. دیگه داد نمیزنم. حالا شما گریه نکن که مامانتم گریه نکنه.

نگاه دنیز روی صورتم چرخید. تندی با یک دستش زیر چشمانش را پاک کرد. لبخند کم جانی روی لبم نقش بست. من هم اشک هایم را پاک کردم. اما بغض در گلویم هنوز برپا بود. کیانمهر اینبار آرام تر از قبل مچ دستم را میگیرد و به دنبال خودش میکشد. به اجبار دنبالش روانه میشم. از استرس چشمانم سو سو میزد. به سمت آسانسور رفت. شانس یار بود که مجبور نبودم تنها با کیانمهر در آسانسور باشم.

شلوغی آسانسور به حدی بود که کیانمهر من را کنج آسانسور گیر انداخت و خودش رو به من و پشت به همه ایستاده بود. دنیز تنها به صورت هایمان خیره

شده بود. نگاه کیانمهر هم در چشمانم بود. بیشتر بر
 روی چشم سمت راستام بود. هما چشمی که خیلی
 خاص نشاتم میداد. چشمی آبی با لکه ای قهوه‌ای.
 دهان باز کرد که همه از آسانسور پیاده شدند.

با قلبی نا موزون از آسانسور پیاده شدیم. با قدم های
 ناموزون دنبالش روانه شدم. جلوی یک پڑو پرشیای

سفید رنگی ایستاد. قفل ماشین را باز کرد و دنیز را عقب نشاند. دنیز فوری گفت: پس مامانم چی؟
کیانمهر سریع در جلو را باز کرد و گفت: مامانت هم الان سوار میشه.

و با دست فشاری به کمرم آورد و به داخل ماشین هلم داد. زیر لب گفت: بشین.

نگاه حیرانم را که دید با پوفی کشار گفت: بشین بریم یه جا راحت صحبت کنیم.

آب دهانم را قورت دادم و سوار ماشین شدم. کیان در های ماشین را بست. تا کیان دور بزند و سوار ماشین شود دنیز خودش را از وسط ماشین جلو کشید و گفت: مامان. این عموهه کیه؟ اولش مهلبون "مهربون" بود. ولی یه دفعه قاطی کرد.

از حرفش ریز خندیدم خواستم جوابش را بدهم که در ماشین باز شد و کیانمهر سوار شد.

در مسیر نه من جرعت صحبت کردن داشتم و نه دنیز. ولی از فشار هایی که کیانمهر گاه و بی گاه به فرمان ماشین می آورد، فهمیدم عصبی است. وقتی داخل کوچه ای پیچید متوجه شدم به مقصد مورد نظرش نزدیک شدیم. آب دهانم را قورت دادم. جلو،

پارکینگ یک مجتمع بزرگ ترمز کرد. در را با ریموت باز کرد.

ماشین را که در پارکینگ پارک کرد، از ماشین پیاده شد. در را محکم به هم کوبید. دنیز زیر لب گفت: درو شیکوند مامان.

خوشمزگی های هم حتی حالم را بهتر نکرد. جرعت پیاده شدن نداشتم. تمام غرور و اباهتی که در این سال ها جمع کرده بودم از بین رفته بود. به سمت دنیز آمد و در ماشین را باز کرد.

دنیز را پیاده کرد. از همان پشت با صدایی خشمگین گفت: مادمازل نمیخواه پیاده بشه؟ شاید منتظر نازکش هستی؟

با اخمی ریز از ماشین پیاده شدم. کیانمهر دنیز را در آغوش گرفت و به سمت آسانسور رفت. با قدم هایی آهسته دنبالش روانه شدم. هنگامی که جلوی آسانسور ایستاد و من را کنارش ندید به عقب برگشت. وقتی من را وسط پارکینگ دید اخمی کرد و به سمتم آمد. با دستانش فشاری به کمرم آورد و من را به سمت آسانسور کشاند. با نیشخندی گفت: نترس. نمیخوام که بکشمت. برای چی عین خمیر و افتاده وسط پارکینگ وایسادی؟ به زور به داخل آسانسور هلم داد.

طبقه‌ی هفت را زد. به سمتم برگشت و در چشمانم خیره شد. تنها یک جمله گفت: چرا وقتی فهمیدی من از همه چیز خبر دارم خودی نشون ندادی؟

بغض کردم دست خودم نبود. او بار ها در گذشته من را پس زده بود. بی میلی اش به من واضح بود. دلیلی نداشت خودی به او نشان دهم. من پنج سال در عذاب زندگی کردم. تنها عذابم نبود کیانمر نبود! بلکه من خانواده‌ای را هم نداشتم. بدون هیچ پشتوانه‌ای با کمک های زن و مرد خیری خودم را به اینجا رساندم. من تمام این پنج سال نوجوانی ام را که میتوانست به بهترین نحو بگذرد را با سختی سپری کردم. من گاهی شب ها از ترس دنیز را در آغوشم میگرفتم و با سختی میخوابیدم. روز هایی که به سختی با بچه‌ی کوچک کار کردم. تا هم خرج دنیز را در بیاورم هم خرج خودم را.

چشمان اشکی ام را از او دزدیدم. با باز شدن آسانسور من را به بیرون هل داد. دنیز را روی زمین گذاشت و با کلید در خانه را باز کرد. به دنیز با لبخند گفت: خوش اومدی پرنسس زیبا!

دنیز با لبانی خندان وارد شد. کیان من را به داخل هل داد. با دیدن خانه شوکه شدم. این خانه همانی بود که روزی پانصد بار عکسش را به کیانمر نشان میدادم. دهنم برگشت به پنج سال قبل وقتی این خانه را به کیانمر نشان دادم.

#پنج_سال_قبل

کیانمهر طبق معمول سرش را تا گردن درون لب تابش فرو کرده بود. کمی روی مبل جا به جا شدم و بی حوصله در اینستا چرخ میخوردم.

با دیدن یک پیج که کارش دکوراسیون منزل بود ذوق زده وارد پیج شدم. با دقت عکس ها را نگاه میکردم. یعنی روزی میشد من هم با کیانمهر خانه‌س خودمان را اینطور بچینیم.

خانه ای دل‌باز با رنگ های آبی و صورتی بسیار ملایم. نشیمنی بیضی شکل که دیوار های کنده کاری شده داشت. آشپزخانه‌ی بزرگ و زیبا و که انتهایش پنجره ای دل‌باز داشت. میز ناهار خوری شیک و فانتزی که میتوانسم مناسب برای شام های خوشمزه‌ی من باشد. چیزی که خیلی جذبم کرد، نشیمن زیر پنجره بود. خودم را تصور کردم که زیر آن پنجره نشستم و منتظر آمدن کیانمهر هستم. ریز خندیدم و با خود فکر کردم: میتونم اونجا بشینم و با پسر کوچولو بازی کنم.

دوباره فکر کردم: من عاشق بچه پسر هام. روزی میرسه که با کیانمهر و پسر کوچولوم یک زندگی آروم سه نفره داشته باشیم؟

یک نفر در ذهنم قاطعانه پاسخ داد: صد در صد.

با لبخندی که ناشی از فانتزی های زیبایین بود از جا برخوایستم. به سمت کیانمهر رفتم. با رسیدن به کیانمهر بی ملاحظه در لب تابش را بستم. کیانمهر با عصبانیت دستانم را پس زد و گفت: چیکار داری میکنی صحرا؟ نمیبینی دارم کارهام رو دارم انجام میدم؟؟؟

لب تاب را به زور از روی پاهایش برداشتم. روی میز گذاشتم و با لبانی غنچه شده روی پاهایش نشستم. با دیدن صورتم ابرویی بالا انداخت و گفت: چی میخوای دختر؟ باز میخوای مخ منو بزنی؟

آرام دستانم را دور گردنش حلقه کردم و بوسه ای بر روی گونه اش نشاندم. در این مدت که با هم بودیم کم کم رابطمان را پر رنگ تر کرده بودیم. البته بیشتر تلاش ها و در جا زدن ها برای من بود. کیانمهر هم گاهی خوب بود و گاهی بد. اما من تمام تلاشم را میکردم تا بتوانیم روز های خوبی را با هم سپری کنیم. لبتم را روی گوشش چسباندم و گفتم: کیانمهر، اینو ببین.

موبایلم را جلوی صورتش گرفتم. تلفن را از دستم
گرفت و هر کدام از عکس ها را با دقت نگاه کرد.
سپس گفت: خب؟

گوشی را از دستش گرفتم و به مبل کناری پرت کردم.
با ناز گفتم: میشه خونمون اینجوری باشه؟ خیلی

خوشگله. فکر کن دوتایی تو این خونه با هم قراره زندگی کنیم.

کیانمهر با پوفی کشار گفت: صحرا واقعا متوجه نمیشم چرا وقتی کار مهم دارم تو یادت میوفته من رو اذیت کنی؟

با اخم کمی از او فاصله گرفتم. اما از روی پاهایش بلند نشدم. با صورتی در هم گفتم: من متوجه نمیشم که چرا باید کارت رو توی خونه انجام بدی. از صبح تا عصر سرکاری. میای خونه هم کار میکنی. همش هم یا سرت تو گوشیه یا داری با تلفن حرف میزنی. میشه لطفا کمی از وقتت رو به من بدی؟ یکمی با هم وقت بگذرونیم. مگر من جز تو کیو دارم که باهاش وقت بگذرونم و صحبت کنم؟

متوجه ناراحتیم شد. من هیچ وقت دوستی صمیمی نداشتم تا با او صحبت کنم. خواهرم هم آنقدر غرق در خوشی هایش بود که اهمیتی به من نمیداد. مادرم هم زنی ساکت در مقابل فرزندانش بود و خیلی کم پیش می آمد تا با هم صحبت حدی داشته باشیم. چرا تمام وقتش را صرف کار هایی میکرد که صرفا هیچ سودی برایش نداشت. پدرم هم، هم صحبت خوبی

نبود. چرا که از کاه کوه میساخت و همیشه دنبال بهانه ای برای دعوا بود. برادرم هم... .

با قهر از روی پاهایش بلند شدم. خواستم لب تابش را روی پاهایش بگذارم که دستانم را میگیرد و به سمت خودش میکشد. با هینی روی کیانمهر میوفتم. خنده‌ی محوی روی لبش نشسته بود. با حفظ لبخندش موهایم را پشت گوشم زد.

در دل ذوق کردم. حالا وقت ناز کردن بود. اخم ریزی کردم. منو روی پاهایش جا به جا کرد و گفت: شما درست می‌گید خانوم گل. اشتباه از من بود. حالا باید چیکار کنم تا این اخم های گره خوردتون باز بشه؟ باید نازتون رو بخرم؟

حالا که چراغ سبز نشان داد جایز نبود خودم را بیش از حد لوس کنم تا او دلزده شود. پس لبخند ریزی بر روی لبانم نشاندم و با ناز گفتم: نمیدونم آقا. شما قراره منت کشی کنید. پس خودتون میدونید چجوری باید ناز یک خانوم متشخص رو خرید.

بلند خندید و گفت: بله، شما درست میفرمایید. پس الان باید یه فکری بکنم که بتونم با قیمت خوب نازتون رو بخرم بلکه من رو ببخشید. درست می‌گم؟

تنها با لبخند سری تکان دادم. خیره شد به چشمم. آن
هم چشم سمت راستم. انگشتش را روی ابرو هایم
کشید.

متوجه ناراحتیم شد.
من هیچ وقت دوستی صمیمی نداشتم تا با او صحبت
کنم.

خواهرم هم آنقدر غرق در خوشی هایش بود که
اهمیتی به من نمیداد.

مادرم هم زنی ساکت در مقابل فرزندانش بود و خیلی
کم پیش می آمد تا با هم صحبت حدی داشته باشیم.
چرا تمام وقتش را صرف کار هایی میکرد که صرفا
هیچ سودی برایش نداشت.

پدرم هم، هم صحبت خوبی نبود.
چرا که از کاه کوه میساخت و همیشه دنبال بهانه ای
برای دعوا بود.
برادرم هم... .

با قهر از روی پاهایش بلند شدم.
خواستم لب تابش را روی پاهایش بگذارم که دستانم
را میگیرد و به سمت خودش میکشد.
با هینی روی کیانمهر میوفتم.
خندهی محوی روی لبش نشسته بود.
با حفظ لبخندش موهایم را پشت گوشم زد.
در دل ذوق کردم.

حالا وقت ناز کردن بود.

اخم ریزی کردم.

منو روی پاهایش جا به جا کرد و گفت: شما درست می‌گید خانوم گل.

اشتباه از من بود. حالا باید چیکار کنم تا این اخم های گره خوردتون باز بشه؟ باید نازتون رو بخرم؟

حالا که چراغ سبز نشان داد جایز نبود خودم را بیش از حد لوس کنم تا او دلزده شود.

پس لبخند ریزی بر روی لبانم نشاندم و با ناز گفتم: نمیدونم آقا.

شما قراره منت کشی کنید.

پس خودتون میدونید چجوری باید ناز یک خانوم متشخص رو خرید.

بلند خندید و گفت: بله، شما درست می‌فرمایید.

پس الان باید یه فکری بکنم که بتونم با قیمت خوب نازتون رو بخرم بلکه من رو ببخشید.

درست می‌گم؟

تنها با لبخند سری تکان دادم.
خیره شد به چشمم.
آن هم چشم سمت راستم.
انگشتش را روی ابرو هایم کشید.
آرام نجوا گونه گفت: چشمت! این چشمت آدم رو
جادو میکنه.
خیلی خاصن.

خودم را لوس کردم و با ناراحتی گفتم: ولی خیلیا
میگن شومه.

به نظرت واقعا من شومم؟

لوس کردم تنها جواب برعکس داد.

چرا که اخم هایش در هم گره خورد و با خشمی
واضح پرسید: کی این چرت و پرت هارو تحویل
داده؟

کدوم احمقی همچین فکری میکنه.

چشمای تو خاصه.

هر کی این رو بهت گفته بدون از حسودیش بوده.
سرش که با جلو مایل شد فهمیدم قصد بوسیدنم را
دارد.

چشمانم خواه نا خواه بسته شد.

توقع داشتم لبانم را ببوسد.

اما بوسه ای عمیق روی چشمانم نشاند.

عقب که کشید آرام چشمانم را باز کردم و خیر در
چشمانش شدم.

لبخندی زد و گفت: دوست داری شام بریم بیرون؟

با لبخند سری تکان دادم.

بوسه ای بر روی شقیقه ام نشاند و گفت: برو حسابی خوشگل کن شام بریم بیرون.

اینجوری شاید بشه قسمتی از نازتون رو بخرم.

خوشحال از موفقیتیم از جا بلند شدم.

به سمت اتاق مشترکمان رفتم.

اتاقی که در این یک هفته شاهد ناز های من و نیاز های کیانمهر بود.

یک هفته زمان خوبی بود که تا وقت بیشتری را با هم بگذرانیم.

کم کم روحیات کیانمهر دستم آمده بود.

به اجبار مادرش من را پذیرفته بود.
اما این یک هفته تا توانسته بودم شیفته‌ی خودم کرده
بودمش.

با دست پخت خوبم.
عصرانه های شکلاتیمان که کیانمهر عاشق آنها بود.
یا موس های شکلاتی خوشمزمان.
تمام شب با دلبری هایم چشمش را به دنبال خودم
میکشیدم.

نا گفته نماند که شب هایی هم بود سرش را تا گردن
درون لب تابش میکرد تا کار هایش را راست و
ریست کند.

اواسط هفته یکبار به خانه رفتم تا بیشتر لباس هایم را به خانه بیاورم.

در طول هفته هم تنها یکبار با مادرم بیشتر صحبت نکردم.

در میان صحبت هایش فهمیدم آمدنشان مشخص نیست.

ولی از اینکه من در خانه‌ی کیانمهر مانده ام خشنود است.

از میان لباس هایی که اینجا داشتم شلوار پارچه ای طوسی خوش دوختی پوشیدم که کمر شلوارش پلیسه داشت و قد نود بود.

پایین شلوار هم چاک کوچکی خورده بود.

بلوز سفیدی تنم کردم که رویش پر بود از تک شاخ های ریز.

مانتوی جلو باز کوتاه طوسی ام را پوشیدم.

جلوی آینه نشستم تا آرایش کنم.

هنگام آرایش کیانمهر وارد اتاق شد.

با دیدنم پشت میز به کمد تکیه زد و گفت: کارت خیلی طول میکشه؟

همانطور که با دقت مشغول خط چشم کشیدم بودم
گفتم: نه خیلی.

یک ربع دیگه کارم تمومه.

سری تکان داد و گفت: پس تا تو حاضر میشی منم
یک دوش میگیرم.

اگر کارت زود تموم شد برای من هم لباس حاضر کن.
سری تکان دادم.

حوله اش را از کمد برداشت و به حمام رفت.

آرایشم که تمام شد از کمد لباس های کیانمهر یک
شلوار پارچه ای طوسی برداشتم که خط های ریزی
داشت.

به همراه پیراهنی سفید.

لباس زیرش را هم روی لباس هایش گذاشتم.

رو سری بنفش و صورتی ام را که با خط های نامنظم
مزین شده بود را سر کردم.

با عطر دوش گرفتم.

به سمت حمام رفتم و با تقه ای به در گفتم: کیانمهر؟
نمیای بریم؟ دیر شد ها.

با باز شدن ناگهانی در هینی از ترس کشیدم. کیانمهر
با حوله ای که دور کمرش بسته بود رو ه رویم ظاهر
شد.

قدمی عقب برداشتم و گفتم: وایی کیان نمیگی
میتروسم.

خندید و با دست خیشش لپم را آرام کشید. دستش را پس زدم و گفتم: ببینم میتونی همین یه ذره کرم پودر رو هم پاک کنی یا نه.

به سمت اتاق رفت و گفت: یه چند دقیقه صبر کنی حاضر شدم.

باشه ای گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم. زیر کتری را خاموش کردم.

کتونی هایم را جلوی در گذاشتم. به سمت اتاق رفتم. کیانمر در حال پوشیدن لباسش بود. به سمتش رفتم. قبل از اینکه دکمه‌ی لباسش را ببندد دستانش را پس زدم.

بوسه ای بر روی سینه اش نشاندم که جای رژ لب صورتی رنگم بر روی سینه اش ماند.

با لبخندی پیشانی‌ام را بوسید و گفت: نکن دختر. دیوونه تر از اینم نکن.

تو این هفته تا تونستی منو شیفته‌ی خودت کردی. دیگه بسه.

آرام خندیدم.

بدون پاک کردن جای رژم دکمه های لباسش را بستم.
دستش را گرفتم و پرسیدم: موهات رو خشک
نمیکنی؟

سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت: هوا خنک.
خودش خشک میشه. بریم.
با برداشتن کیفم از خانه خارج شدم.

کتونی هایم را پا کردم.

روی پله نشستم تا بند هایش را ببندم که کیانمهر گفت: بزار من میبندم برات.

دولا شد که بند کفش هایم را ببندد که پاهایم را عقب کشیدم.

خجالت زده گفتم: احتیاجی نیست کیان. خودم میبندم. همانطور که دولا شده بود بند اولین کفش را با زور بست و گفت: حرف اضافه نکن دختر.

بند آن لنگه ام را که بست پایم را بلند کرد و بوسه ای به قوزک پام زد.

با خجالت گفتم: چیکار میکنی کیان.

از جا برخواست دست من را گرفت تا از روی پله ها بلند شم.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و من به خودش چسباند و گفت: آخرین باری باشه که شلوار به این کوتاهی میپوشی.

دفعه‌ی بعد به جای بوسیدن پاهای سفیدت گازش میگیرم تا همه ببینن و آبروت بره.

ریز خندیدم.

همانطور که دستش دور کمرم بود سوار آسانسور شدیم.

به محض وارد شدن به آسانسور کیانمهر مرا کنج آسانسور گیر انداخت.

با خنده گفتم: چیکار میکنی کیان؟

انگشتش را آرام روی گونه هایم کشید و گفت: لطفا سری بعد خواستی آرایش کنی کرم پودر نزن.

با تعجب پرسیدم: چرا؟

آرام گونه ام را بوسید و گفت: چون دوست ندارم این مک های خوشگلت زیر این همه کرم قایم بشه.

ریز خندیدم و گفتم: برم پاکش کنم؟

نگاه دقیقی به صورتم کرد و گفت: نه!

خیلی خوشگل شدی.

بزار بمونه.

بینی اش را روی گردنم کشید.

نفس عمیقی کشید که مور مورم شد.

با ناز دستی روی سینه اش کشیدم و گفتم: وویی!
قلقلکم اومد کیان.

رو سری ام را باز کرد تا گردنم جلوی دیدش قرار
بگیرد.

بوسه ای روی گردنم نشاند و نجوا کرد: نمیگی این
همه ناز رو چجوری بخرم.
حداقل به من رحم کن دختر.

با لبخند محوی کمی به عقب هولش دادم و کلید
آسانسور را زدم.

با خنده گفتم: خدا عقل کلید آسانسور رو میزدی.
خیره نگاهم کرد و گفت: حالا که زدی.

رویم را برگرداندن و در آینه‌ی آسانسور رو سری ام
را روی سرم مرتب کردم.

با باز شدن در آسانسور دستانم را دور بازوی
کیانمهر حلقه کردم.

نگاهی به ماشین کیان انداختم.

یک دویست و شش نوک مدادی رنگ. هر دو سوار
شدیم.

کیانمهر که از پارکینگ خارج شد پرسید: خب
ساندویچ و پیتزا یا کباب.

آب دهانم را قورت دادم و با چشمانی برق افتاده گفتم:
وای من دلم کباب میخواد.

خندید و گفت: چشم.

کباب هم بهتون میدم.

بریم یه جای خفن حال کنی.

جلوی یک ساختمان بزرگ ماشین را پارک کرد.
 روف گاردن ساختمان رستوران بزرگی بود.
 هر دو پشت میزی کنار نشستیم.

نگاهم را به اطراف چرخاندم. جای شیک و زیبایی
 بود.

محوطه ای باز با نهال های کوچک و بزرگ باد
 ملایمی هم در رفت و آمد بود.

نگاهم را به کیان دادم.

خیره نگاهم میکرد. با خنده پرسیدم: چیه؟ چرا اینقدر
 نگاه میکنی؟

لبخندی زد و گفت: هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم
 اینقدر ازت خوشم بیاد.

اینقدر در نظرم تو دل برو بشی.

چند بار پلک زدم و با خنده گفتم: مرسی عشقم. تو
 دل برویی از خودتونه.

آرام خندید و گفت: اینقدر دلبری نکن.
 همه میبینن اونوقت اینجا خون به پا میشه.
 بعد میگن چرا یارو آشوب کرد.
 نمیدونن یه دلبر خوشگل کنارم دارم که.
 ریز خندیدم.
 این ابراز احساسات ناگهانی اش هم دلم را برده بود.
 با صدایی سرمان را به سمت بالا آوردیم.
 -: خوش اومدید.

مردی با جلیقه‌ی زرشکی و پیراهن و شلواری
مشکی بالا سرمان بود.

دو منو دستش بود.

منو را روی میز گذاشت و قدمی عقب رفت. کیانمهر
منو را باز کرد و گفت: هر چی دوست داری سفارش
بده. چی میخوری؟

منو را باز کردم. نگاهم را در منو چرخاندم.

-: من کباب برگ میخورم با ماست موسیر و دلیستر.
سرس تکان داد.

با اشاره ای گارسون را فرا خواند. منو را از دست
کیان گرفتم.

هر دو منو را به گارسون دادم.

لحظه ای نگاهمان در هم گره خورد.

سریع چشم زدیدم. اما نگاهش را از روی من
برنداشت.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و زیر چشمی به
کیان نگاه کردم.

کم کم صورتش داشت سرخ میشد.

به سختی آب دهانم را قورت دادم.
این نگاه بیش از حد خیره معذبم میکرد.

صدای دو رگهی کیانمهر بلند شد: سفارشمون رو
الان میدیم جناب.
اما گارسون متوجه صحبت های کیان نشد.
آب دهانم را به سختی قورت دادم.

سرم را بیشتر در گردنم فرو بردم.
 کیان مشت نه چندان آرامی بر روی میز کوبید.
 با صدای خفه ای غرید: کجا رو نگاه میکنی مرتیکه.
 گارسون که پسری بیست و پنج ساله میخورد با مشت
 کیان بر روی میز به خودش آمد.
 با من و منی گفت: بب.. ببخشید جناب.
 یک لحظه حواسم پرت شد.
 کیان نیم خیز شد و گفت: گمشو برو بگو یکی دیگه
 بیاد سفارش ها رو بگیره قبل از اینکه اینجا رو روی
 سرتون خراب کنم.
 برای اینکه نگاه گارسون به صورتم نخورد سرم را
 خلاف جهت او بردم.
 مردی کت شلواری با عجله به سمت ما می آمد.
 نگاه چرخاندم.
 نگاه میز های نزدیک بر روی ما بود.
 صدای پسر آمد: چشم.
 چشم جناب.
 من از شما عذر میخوام.

مرد با قدم های تند کنار میز ما ایستاد و گفت:
مشکلی رخ داده قربان.

کیان در جایش نشست و با خشم غرید: من نمیدونم
گارسون شما دنبال چه چیزی تو صورت زن من
میگرده.

مرد نگاهی پر از خشم به گارسون انداخت.
با شرمندگی گفت: من از شما عذر میخوام.
الان میگم یک نفر دیگه به کار شما رسیدگی کنه
جناب.

کیان خوبه ای گفت.

سرم را چرخاندم.

زیر چشمی دیدم گارسون با قدم های شلی دور شد.

اینبار مردی جا افتاده تری برای گرفتن سفارشات آمد.

با نهایت ادب گفت: از اتفاق رخ داده متاسفم. همکار من نیت بدی نداشتند.

ولی برای این سوء تفاهم متاسف هستم.

لطفا سفارشاتتون رو بگید من میگیرم.

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: دو پرس چلو کباب برگ به همراه ماست موسیر و دلستر.

مرد سری تکان داد و گفت: دلستر چی میلی دارید؟ نگاه کیان به من خورد.

زیر لب گفتم: استوایی.

کیان کمی بلند تر گفت: دوتا استوایی.

مرد سری تکان داد و عقب رفت.
 با عقب رفتنش کیانمهر دستی به پشت گردنش کشید.
 با پوفی کشدار گفت: مرتیکه خر.
 قفلی زده روی تو.
 ناموس سرش همیشه.
 ناگهان خیره شد در چشمانم.
 منی که موش شده بودم با نگاه خیره‌اش رنگم پرید.
 با حرص گفت: خاک بر سر بی غیرتم کنن که زنم
 اینجوری میاد بیرون.
 با مانتو و شلوار کوتاه و هفت قلم آرایش.
 آرام گفتم: کیانمهر من که نایستاده بودم.
 من نشسته بودم.
 اون هم زوم کرد رو صورتم.
 نیشخندی زد و گفت: دیگه بدتر.
 همین آرایش ها رو میکنی هیچکس نمیتونه چشم
 ازت برداره.
 خیلی سریع دور و اطرافم را نگاه کردم.

وقتی مطمئن شدم نگاه کسی به ما نیست با صدایی
 نازک شده گفتم: عزیزم خودت رو ناراحت نکن دیگه.
 ببین یک شب اومدیم خوش بگذرونیم.
 بدقلقی نکن دیگه.

کلافه زیر لب غرید: امان از این چشما.
 تا منو دیوونه نکنی ول کن نیستی نه؟
 خندیدم و گفتم: نه عزیزم.

شما هم به جای حرص خوردن سعی کن از شبت لذت ببری.

لبخندی محوی روی لبانش نشست.

نگاهم را به اطراف چرخاندم و گفتم: کیان؟

کیان که لحظه ای سرش را در گوشی فرو برده بود گفت: بله؟

اخمی ناخواسته روی صورتم نشست.

با غر غر گفتم: همیشه حالا یک شب گوشیت رو بزاری کنار؟

مثلا اومدیم بیرون.

آدمم اینقدر گوشت تلخ؟

پیامی که تند تند داشت تایپ میکرد را سند کرد.

موبایلش را خاموش کرد و کنارش روی میز گذاشت.

به من نگاه کرد و گفت: خوشگل خانوم.

من کارام این مدت یکمی سنگین شده.

تین مناقصه تموم بشه سر من هم خلوت تره میشه.

لبخندی زدم و گفتم: انشالله که به وبی و خوشی تموم میشه.

با لبخند گفت: راستی صحرا خانوم، نازتون رو خوب خریدم یا نه؟

خنده ای ناخواسته از حرفش روی لبم نقش بست.

با خنده گفتم: خیلی مسخره ای کیان.

ولی در جواب سواتون باید بگم خیر.

من که ندیدم شما ناز بخری.

ابرویی بالا انداخت و گفت: اا، که اینطور.

پس این شام دو نفره برای چیه؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: عزیزم اینم از گرسنگی خودت بود.

وگرنه هر مرد عاقل و با تجربه ای میدونه ناز خانوم ها رو با شام نمیکشن.

مردا هستند که بندهی شکمن.

اما خانوما، نچ نچ.

با خنده گفت: اوی دختره.
 توهین نداریم.
 با تعجبی مصلحتی گفتم: وا.
 توهینم کجا بود
 حقیقت تلخه عزیزم.
 مردا رو فقط کافیه یک بشقاب املت بهشون بدی.
 خود به خود گول میخورن.
 دیگه غذا های دیگه رو تصور کن چیکار میکنن.
 خندید و گفت: خب استاد.
 نظرتون در مورد ناز کشیدن خانوم ها چیه؟

دستانم را در هم گره زدم و گفتم: خانوم ها دنبال احساسات هستید.

عاشق رمانتیک بازی.

و همینطور یک مرد جنتلمن که درکشون کنه.

لبخندی زد و پرسید: به نظرت من هم جزو اون مرد های جنتلمن هستم.

با نگاهی مملو از عشق گفتم: عزیزم تو جنتلمن واقعی هستی.

البته اگر گوشت تلخی هات رو فاکتور بگیریم.

لبخندی زد و دستم را که روی میز بود گرفت.

با آوردن غذا هر دو مشغول غذا خوردن شدیم.

یا اتمام غذا کیانمهر سفارش میوه و تنقلات داد.

هرچه سعی کردم جلویش را بگیرم فایده نداشت.

رستوران کم کم خلوت تر میشد.

ناگهانی از کیانمهر پرسیدم: کیان.

یک سوال کنم راستش رو میگی؟

کیانمهر جا خورده گفت: چرا باید دروغ بگم؟

حتما راستش رو میگم.

بپرس عزیزم.

با من و من پرسیدم: چرا، چرا اوایل اینقدر تلخ بودی.

حتی الان. میبینم گاهی اوقات که سرگرم کارت هستی رفتارت تلخ میشه.

مشکل از منه؟

نگاه از من دزدید و گفت: دوست داشتم همچین بحثی رو بین خودمون باز کنیم.

اما برای اینکه دچار سوء تفاهم نشی می‌گم.
 ببین برای من خیلی سخته که یک دفعه از دنیای
 محردی جدا شدم.

من تازه شروع کردم که رو پاهای خودم بایستم.
 فکر میکردم یه نامزدی ساده و تمام.
 اما حالا شرایط فرق کرده.

نمی‌گم دوستت ندارم.

چون خودت هم متوجه شدی داری کم کم با دلم چیکار
 میکنی.

اما خوشگلم اینم باید بهت بگم که من تازه دارم کارم
 رو جدی تر میکنم.

رو یک پروژه‌ی بزرگ کار میکنم.

دوست نداشتم دو تا اتفاق بزرگ باهم تو زندگیم رخ
 بده.

من همیشه کار و پیشرفتم تو اولویت گذاشتم.

یکمی احساس میکنم دست و پام بسته شده.

میان حرفش پریدم و با ناراحتی گفتم: یعنی میگی من
 دست و پاترو میبندم؟!!

تند سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت: ابدًا.

من از اینکه نمیتونم برات وقت بزارم ناراحتم.

کارم و وجود تو باعث شده نتونم خیلی خوب به هر دو مورد رسیدگی کنم.

با اخمی گفتم: اما خیلی ها هستند که هم میتونند به کارشون برسند هم خانوادشون.

شرایط سختی نداری.

من بیشتر حس میکنم میخوای من رو دک کنی.

خندید و گفت: دختر دک چیه؟

عزیزم من ازت مهلت میخوام تا زمانی که بتونی وضعیت خودم رو با شرایط وقف بدم.

من از روی که پام به بازار کار باز شد وقتی خالی برای خودم نمیذاشتم.

اما الان ببین.

اشاره ای به اطراف کرد و گفت: با همسر خوشگلم
اومدم بیرون.

این خودش یک تغییره.

هر کسی اوایل زندگیش شاید یک مشکلاتی داشته
باشه.

حالا چه آقا چه خانوم.

تا با شرایط اوکی بشن کمی طول میکشه.

ما دوتا هم از این قاعده مستثنا نیستیم.

سرم را پایین انداختم.

راست میگفت ما هردو بصورت ناگهانی با هم وصلت
کردیم.

او تازه شروع به کار کردن کرده بود.

تازه داشت مسیر موفقیت را طی میکرد.
پس طبیعی بود کمی بدقلقی کند.

نزدیک نیمه شب بود که از رستوران بیرون آمدیم.
سوار ماشین که شدیم کیانمهر ضبط را روشن کرد.
پس از رد کردن چند ترک به آهنگ مورد نظرش
رسید.

با شنیدن آهنگ شروع کردم ریز ریز رقصیدن.

"زیبا صنم آواره ترین عاشق دنیا منم
که در قفس چشم تو پر میزنم
شلاق نکاهت نرنی بر تنم
تو باش و ببین از همه دل میکنم"

لبخند محوی روی لبان کیانمهر نشسته بود.
با ناز دستاتم را تکان میدادم.
بوسی برای کیانمهر فرستادم.

"زلزله می‌کنی در قلب من آرام من
این همه سعی نکن افتاده ای در دام من
از تپش می ایستد دل تا نگاهم می‌کنی
من خرابم پس بگو کی روبراهم می‌کنی"

شالم روی گردنم افتاده بود.
ریز ریز دستانم را بالا بردم.

خودم را نزدیک کیان کردم و بوسه ای روی گونه
اش نشاندم.

"دلدار من

لذت نبر از این همه آزار من
به بد کسی افتاده سر و کار من
تا روی دل عاشق بیمار من
از خود نرهان قلب گرفتار من"

با چشمک ریزی زیر لب شعر را زیر لب زمزمه
میکردم.

کیان دستم را در دستش گرفت.
بوسه ای روی دستم نشانده.
لبخند پر رنگ تری زدم.

"زلزله میکنی در قلب من آرام من
این همه سعی نکن افتاده ای در دام من

از تپش می ایستد دل تا نگاهم میکنی
من خرابم پس بگو کی روبراهم میکنی"

آرام روی قلبم زدم.
کیان اینبار آرام خندید.
اینبار بیت های شعر را با صدای بلند میخواندم.
با اتمام آهنگ بوسه ای محکم روی گونه ای کیان
نشاندم.

ضبط را کم کرد و گفت: نکن دختر.
نمیگی الان میگیرنمون؟
نمیگی قلب من در مقابل دلبری هات طاقت نمیاره؟
خندیدم و گفتم: نه!

با ایستادن ماشین حواسم به اطراف جمع شد.
 با دیدن باقلوا فروشی که دفعه‌ی قبل با کیان اومده
 بودیم ذوق زده گفتم: اخ جون!
 باقلوا.

با دیدن ذوق و هیجانم خندید و گفت: دیدم چجوری
 سری پیش باقلواها رو تموم کردی.
 بالاخره یه جنتلمن باید بدونه چجوری ناز زنش رو
 بخره یا نه؟

دولا شدم و محکم صورتش رو بوسیدم.
 دستش دور کمرم حلقه شد و نگذاشت عقب بروم.
 آرام لبانم را بوسید و گفت: حالا خوب ناز میکشم یا
 نه؟

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و پاسخ بوسه اش را دادم.

آرام همراهی ام کرد.

ترسیدم یکی متوجه داخل ماشین شود پس عقب کشیدم.

همانطور که دستانم دور گردنش حلقه بود با لبخند گفتم: تو جنتلمن درجه یک منی عشقم.

خندید و گفت: بپر پایین شکمو.

بریم که دوباره آذوقه یک هفته‌ات رو بگیرم.

خوشحال بوسه ای دیگر روی گونه اش کاشتم و دستانم را از دور گردنش باز کردم.

هر دو از ماشین پیاده شدیم.

دست به دست هم وارد کافه شدیم.

با اینکه شب بود ولی نسبتاً شلوغ تر از دفعه‌ی قبل بود.

پشت میزی نشستیم.

با حرص و غضب به کیان گفتم: چرا نگفتی میاریم اینجا تا کمتر شام بخورم.

خندید و گفت: چون دوست داشتم مثل الان حرص
خوردنت رو ببینم.
با ایشی رویم را برگرداندم.
کیان مثل سری قبل دو ظرف بزرگ باقلوا سفارش
داد.

با قرار گرفتن باقلوا و چای روی میز دهانم آب افتاد.

با اینکه گرسنه نبودم اما با ولع به جون باقلوا ها افتاده بودم.

تکه ای باقلوا و قیماق در دهانم گذاشتم.
مزه ی گردو و پسته ی زیر زبانم باعث شد لحظه ای چشمانم را از لذت ببندم.

با باز شدن چشمانم نگاهم به کیان افتاد. دست زیر چانه زده بود و به من نگاه میکرد.
لبخندی زدم و گفتم: مرسی عشقم.

من دلم پر میکشه برای باقلوا های اینجا.
لبخندی زد و گفت: نوش جونت.

نگاهی به باقلوای دست نخورده اش انداختم.
چنگالش را برداشت که سریع گفتم: اااا نه نه.
یک لحظه صبر کن.

کیان با تعجب گفت: چرا؟

با لبخندی کش آمده گفتم: عکس بگیریم.
خندید و گفت: واسه ودت رو که خوردی دختر.
خندیدم و گفتم: یه کوچولو که این حرفا رو نداره.

گوشی ام را از کیفم درآوردم و ابتدا از باقلوا ها و
چایمان عکس گرفتم.

سپس چندین عکس سلفی با هم گرفتیم.

بعد از عکس با خیالی راحت گفتم: عزیزم میتونی
بخوری.

کیانمهر چشمانش را ریز کرد و با لحنی بامزه گفت:
مرسی که اجازه دادید بخورم.

با ناز یواشکی بوسی برایش فرستادم و گفتم:
خواهش میکردم عزیزم.

از بین عکس هایمان یکی از بهترین سلفی ها را
انتخاب کردم و در اینستا پست کردم.

زیرش هم نوشتم:

کنار تو نشسته‌ام

به اعتبار شانه‌ات

دوای درد من شده

حضور بی‌بهباهات

#باران_قیصری

اینبار هم کیانمهر موقع آمدن سنگ تمام گذاشت و
برایم یک جعبه باقلوا گرفت.
اما از دفعه‌ی قبل بزرگتر بود.
من هم خشنود از خرید این همه باقلوا دنبالش روانه
شدم.
سوار ماشین شدیم.

با خنده به کیان گفتم: وایی کیان.
 دلم داره میترکه.
 چقدر خوردم.
 خوب شد بقیش رو آوردیماا.
 راستی سری پیش رو بگو.
 من همش خجالت میکشیدم.
 ماشین را روشن کرد و راه افتاد.
 جواب داد: اشکال نداره.
 بریم خونه یه چایی بخور اوکی میشی.
 بعدشم خانوم خانوما یعنی الان خجالت نمیکشید؟
 تخس ابرویی بالا انداختم و گفتم: نوچ.
 خجالت چی عزیزم.
 منو تو که دیگه با هم تعارف نداریم.
 خندید و زیر لب پرویی گفت.
 تا رسیدن به خانه صندلی را کمی خواباندم و کمی
 چشمانم را بستم.

اما جعبه ییباقلوایم را محکم گرفته بودم که مبادا از دستم بیوفتد.

کیان هم آهنگ ملایمی گذاشته بود.
صدای آهنگ تو مغزم میپیچید:

یک شب مهتابی بود
رنگ چشماش آبی بود
اما تو چشمای من
هر چی بود بی تابی بود
هر چی بود بی تابی بود

کم کم ازخستگی چشمانم روی هم افتاد.
صدای آهنگ توی سرم میپیچید.
صدای زمزمه‌ی کیان.
اما کم کم خوابم برد.

با نوازش گونه هام و صدای کیان از خواب بیدار
شدم.

چشمام رو باز کردم.

کیان با لبخند گفت: دختر، خوب خوابیدی ها!
کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: خیلی خوابم میومد.
کیانمهر اشاره ای به جعبه های باقلوا کرد و گفت:
حالا تو خواب چرا جعبه رو ول نمیکنی دختر.
مگه قراره ازت بگیرن؟

نگاهی به جعبه انداختم که کمی از مقوايش به داخل فرو رفته بود.

آرام خندیدم و گفتم: ترسیدم از دستم سر بخوره.
ضربه ی آرامی روی بینی ام زد و گفت: بپر پایین
بریم بخوابیم.

منم خیلی خسته ام.

از ماشین پیاده شدم.

دستان کیانمهر دور کمرم حلقه شد.

سوار آسانسور شدیم.

در آسانسور سرم را به شانه‌اش تکیه دادم و چشمانم
را بستم.

بوسه ای روی پیشانی ام نشاند.

وارد خانه که شدیم تاریکی همه جا را فرا گرفته بود.

کیان فوری برق ها را روشن کرد.

یک لحظه در رویا رفتم که اگر خانه‌ی ما هم شکل آن
عکس بود چه رویایی میشد.

کیانمهر مکث مرا که متوجه شد پرسید: چرا نمیای
تو عزیزم؟

مگه خسته نیستی؟

بدو لباسات رو عوض کن بخوابیم.

سری تکان دادم و با آهی خفه وارد خانه شدم.

نگاه موشکافانه‌ی کیانمهر مرا تا آشپزخانه همراهی کرد.

جعبه های باقلوا را داخل یخچال گذاشتم.

صدای بسته شدن و قفل شدن در خانه آمد.

طبق عادت آخر شب در خانه را باید قفل میکرد.

وارد اتاق شدم و لباس هایم را از تنم درآوردم

لباس هایم را داخل کمد گذاشتم.
از بین لباس هایی که آورده بود یک تاپ و شلوارک
پوشیدم.
کیانمهر وارد اتاق شد.
دکمه های جلوی لباسش باز بود و بدن عضلانی اش
معلوم بود.
خواب از سرم پرید.
همانطور که کمربندش را باز میکرد پرسید: چیزی
شده صحرا.
احساس کردم اومدی خونه کمی کسل شدی.
لبخند مرموزی روی لبم نشست.
قدم به قدم نزدیکش شدم.
سرش را بالا آورد.
چشمانم را خمار کردم و خیره نگاهش کردم.

با دست راستم موهایم را روی شانه ام پخش کردم.
دست چپم هم روی سینه اش گذاشتم.

با لبانی نیمه باز آرام زمزمه کردم: راستش فکر کردم
اگر خونمون شبیه اون عکس هایی که بهت نشون
دادم بود چقدر خوب بود.

من عاشق اون خونه شدم.

مسخ شده گفت: برات میگیرم عزیزم.

عکساش رو برام بفرست.

بعد از عروسی مطمئن باش خونمون اونی میشه که
تو میخوای.

اولین بار بود به این واضحی در رابطه با عروسی
میگفت.

تغییراتش چشمگیر بود.

نه به قبل که از عروسی کردن فراری بود، نه به الان.
نگاهم را روی سینه ی پهنش چرخاندم.

چشمم روی رد رژ لب جا مانده ام خورد.

آرام دستم را همان نقطه حرکت دادم و گفتم: مرسی
بابت همه چیز عشقم.

دستانش را دور کمرم حلقه کرد و به طرف خودش کشید.

بوسه ای عمیق روی گونه ام نشاند و نفسی عمیق در گردنم کشید.

زیر لب زمزمه کرد: چطوری میشه از تو گذشت؟

چطور میشه ندید گرفتت؟!

چطور این همه مدت بهت بی توجه بودم؟!

چطور؟!

گردنم را آرام بوسید.

این همه لطافت در رفتارش من را کرخت کرده بود.

دستش نوازش گونه جای جای بدنم را لمس میکرد.

دستم را آرام از روی سینه اش به بالا کشیدم.

دستانم دور گردنش حلقه شد.

دستش را زیر باسنم گذاشت و بلندم کرد.

سریع پاهایم را دور کمرش حلقه کردم و دستانم را

محکم تر دور گردنش چفت کردم.

پیشانی هیمن را بهم چسباندم.

چشمانم را بستم.

روی تخت نشست و خودش را به تاج تخت رساند و

به آن تکیه زد.

پاهایم را از دور کمرش باز کردم.

روی دو زانویم نشستم.

پیراهنش را از تنش درآوردم.
 بوسه های ریزی روی شانه و گردنش نشاندم.
 همینطور با دستانم بازوهایش را نوازش کردم.
 پهلویهایم را در دستانش فشردم.
 بوسه های ریزی روی لبانش نشاندم.
 زیر لب گفتم: میخوای امشبم کار دستت بدم؟
 دستانم را دو طرف صورتش قرار دادم و در
 چشمانش خیره شدم.
 بدون خجالت و با ناز گفتم: هدف من هم همین
 عزیزم.
 دوست دارم کار دستم بدی دیگه.
 و بوسه های محکمی دیگر روی لبانش نشاندم.
 کمی ازش فاصله گرفتم.
 نفس های داغ و کشارش روی صورتم پخش میشد.

ناگهان از پشت روی تخت هلم داد.

با فشاری که به پاهایم آمد محبور شدم سریع روی تخت درازش کنم.

خودش روی من افتاد و تمام وزنش را روی دستانش گذاشت.

نگاهی به چشمانم کرد.

با هیجان گفت: دختر امشب میخوام کاری کنم تا یک هفته نزدیکم نشی.

چطوره؟

خندیدم و کمی به عقب پشش زدم.

بینی اش را از روی گردنم به سمت پایین سوق داد.
 یقه‌ی لباسم را کنار زد و گفت: این لباس ها چیه
 میپوشی؟

هر شب هر شب با این لباس ها در درگیری دارم.
 بیا و چند تا از این لباس های خوشگل بپکش که با
 یه بند باز و بسته میشن.
 بلند خندیدم و گفتم: کدوم لباسی با یه بند باز و بسته
 میشه.

نکنه منظورت حوله تن پوشه.
 یک چشمش را ریز کرد و ادای فکر کردن درآورد.
 جوابم را با همان صورت با مزه داد: هر چند من
 نظرم لباس خواب های توری بود.
 ولی حوله تن پوشم خوبه.
 دوست دارم.

هیچی زیرش نیست.
 اینبار بلند تر خندیدم و که زیر گلویم را بوسید.
 بوسه هایش کم کم دردناک شد.
 مک و گاز های ریزی از بالای سینه ام گرفت.

با اه و ناله هایم حالش را بیش از پیش خراب تر
میکردم.

سرش را بالا آورد و گفت: من مرد این همه لطافت
نبودم صحرا.

تو منو عوض کردی.

حتی برای یک روز هم فکرش رو نمیکردم اینقدر
بتونم ملایم و عاشقانه با شخصی برخورد کنم.

این ها همه از وجود توهه.

متوجه منظورم میشی؟

سری تکان دادم و گفتم: من فقط تو رو میفهمم
عشقم.

فقط تو رو میتونم بخونم.

بدون اینکه ببینمت.

تو برای من مثل یه کتابی هستی که از حفظم.

خوشحالم که بهترین لحظات زندگیم قراره با تو رقم
بخوره.

لبخندی زد و آرام لبانم را بوسید.

چشمانم روی هم افتاد.

دستانم را روی شانه های پهنش گذاشتم.

آرام نوازشش کردم.

او هم با یک دستش صورتم را نوازش کرد.

با دست دیگرش پهلویهایم را نوازش کرد.

بعد از بوسه ای نفس گیر لحظه ای از هم جدا شدیم.

ناگهان از رویم بلند شد.

به تاج تخت تکیه داد و گفت: خب خانونی که قصد دیوونه کردن منو داری.

نمیخوای استارت بزنی؟

روی تخت رو به رویش نشستم و با تعجب پرسیدم: استارت چی؟

با لبخند مرموزی گفت: کاری رو که شروع کردی. به شلوارش اشاره زد و گفت: خب.

نمیخوای شروع کنی.

کمی از خجالت گر گرفتم.

مطمئن بودم صورتم هم از خجالت سرخ شدم. با تردید کمی نزدیکش شدم.

سریع دستانش را بالا آورد و گفت: نوچ! پیشمون شدم.

اول از خودت شروع کن.

آب دهانم را قورت دادم.

به کندی از روی تخت بلند شدم.

لباس هایم را که درآوردم کیان مرا به سمت خودش کشید و اجازه نداد اقدامی برای شلوارش بکنم.

صبح زود تر از کیان از خواب بیدار شدم.
ابتدا دوش کوچکی گرفتم.
از حمام که بیرون آمدم بدنم را خشک کردم.

یک پیراهن کوتاه قرمز رنگ پوشیدم.

دامن کلوشی داشت و پشتش به اندازه‌ی یک دایره خالی بود و کمرم را به نمایش گذاشته بود.

قدش تا بالای زانو هایم بود.

مرطوب کننده‌ی ای به پاهایم زدم تا کمی پوستم زیبا تر دیده شود.

موهایم را از دوطرف، کف سرم بافتم تا وقتی خشک شد بازش کنم و فر شود.

کش زرد رنگی که گل زردی داشت به پایین بافت سرم بستم.

رژ قرمزی زدم.

نگاهی به تخت انداختم.

کیانمهر هنوز خواب بود.

پس وقت بیشتری برای آرایشم گذاشتم.

سایه‌ی ای زرد و نارنجی پشت پلکم کشیدم.

خط چشمی گربه‌ای کشیدم تا چشمانم کشیده تر دیده شود.

ریملی هم زدم تا مژه هایم حالت بگیرد.

هنوز هم کیان خوابیده بود.
 به سمت آشپز خانه رفتم تا صبحانه ای آماده کنم.
 چای دم کردم و به سمت اتاق راه افتادم.
 روی تخت کنار کیان نشستم.
 دمر روی تخت خوابیده بود و صورتش سمت من
 بود.
 بوسه ای روی کتفش نشاندم.
 آرام صدایش زدم: کیان، کیانمهر، بیدار نمیشی؟
 در همان حال با انگشتم آرام لبانش را لمس میکردم.
 تکان ریزی خورد اما بیدار نشد.
 اینبار موهایش را به عقب راندم و گفتم: کیان، بیدار
 شو دیگه.
 بین بخاطرت خوشگل کردم.
 چای هم دم کردم بری نون تازه بگیری با هم یک
 صبحانه‌ی خوشمزه بخوریم.

با غر غر صورتش را به سمت مخالفم چرخاند.
روی صورتش دولا شدم و شروع کردم بوسیدن
صورتش.

تند تند صورتش را محکم میبوسیدم.
کلافه شده بود و میخواست خودش را از دستم نجات
بدهد.

اما با بوسه های سفت و سخم این کار غیر ممکن
بود.

آخر سر به زور کمی بلند شد بلند شد و مرا روی
تخت انداخت.

با دیدن چهره‌ی آراسته ام حیرت زده گفت: ساعت
چنده؟!

با تعجب پرسیدم: برای چی؟
دقیق نگاهم کرد و گفت: نمیدونم.
زیادی خوشگل کردی!

نکنه خبریه؟

خندیدم و به زور به عقب هلش دادم.
کنار رفت.

روی تخت نشستم و گفتم: پاشو ببینم.
پاشو اول مسواک بزن بوی دهنت خفم کرد.
نگاهش روی پاهایم افتاد.

هنگاهی که پرتم کرد روی تخت دامنم کاملاً بالا رفته
بود.

فوری نیم خیز شد رویم و نیشگون محکمی از رون
پاهایم گرفت و گفت: زبون درآوردی اول صبحی.
اخی گفتم و فوری از تخت پایین پریدم.

با حرص گفتم: وحشی.
 همه جام رو کبود کردی.
 پاشو برو نون بگیر ببینم
 گشنمه.

خندید و گفت: کو؟
 من که کبودی نمیبینم.
 دوست دارم کبودت کنم.
 زن خودمی.
 مشکلیه؟

ایشی گفتم و از اتاق بیرون آمدم.
 از صدای دوش آب فهمیدم حمام رفته.
 از یخچال دو تا سوسیس به همراه گوجه و فلفل دلمه
 و قارچ بیرون آوردم.
 همه اشان را ریز خورد کردم تا املت درست کنم.
 همه را با کره سرخ کردم تا عطر و بوی کره بگیرد.
 کمی ادویه ریختم تا خوش طعم تر بشود.
 زیر گاز را کم کردم تا هر وقت کیان خواست برود نان
 بخرد داخلش تخم مرغ بشکافم.
 روی میز نشستم و دامنم را بالا زدم.
 پاهایم کبود شده بود.
 هوفی کشیدم.
 بالای سینه هایم و قسمتی از گردنم هم کبود بود.
 با دقت پاهایم را واریسی میکردم که سایه ای رویم
 افتاد.

سر برگرداندن.

با دیدن کیان ترسیده هینی کشیدم و دامنم را پایین دادم.

با دیدن کارم ابتدا تعجب کرد و سپس اخمی ناخواسته روی صورتش نشست.

تی شرت و شلوار ورزشی پوشیده بود.

با تعجب گفتم: چی شده؟

رو به روی روی زمین زانو زد و گفت: مگه من نا محرمم که پاتو میپوشونی.

سریع گفتم: نه نه.

عکس العمل غیر ارادی بود.

دامنم را بالا زد و خیره شد به کبودی پاهایم.

با خودم فکر کردم: الان ناراحت میشه از کبودیم. عذر خواهی میکنه.

اما برعکس لبخندی زد و زیر لب با لحنی چندان گفت: جوووووووون.

کبود شده سریع.

خجالت زده پاهایم را عقب کشیدم.

اما نگذاشت و بوسه ای خیس روی ران پایم نشاند.

خجالت زده گفتم: چیکار میکنی کیان.
 بی توجه به خجالتم از جا بلند شد و گفت: فقط نون
 میخواستی؟
 با سری پایین افتاده از خجالت گفتم: آره.
 سریع بگیر بیا.

لبخندی زد و گفت: چشم خوشگل خانوم.

برم سریع نون بگیرم بیام.

اول صبحی با این بو های خوشمزه دیوونمون کردی.

لبخندی زدم و از جا بلند شدم.

تا دم در همراهش رفتم و گفتم: زود بیا.

خیلی گشمنه.

دارم ضعف میکنم.

سری تکان داد.

نگاهش را در صورتم چرخاند و روی لبهایم مکث کرد.

نزدیکم شد و گفت: تو اتاق که نداشتی ببوسمت.

گفتی پیف پیف دهندش بود میده.

حالا اجازه هست لبای اناریتون رو ببوسم.

آرام پاسخ دادم: منظورم این نبود.

خب اول صبح دهن همه بو میده.

نمیخواستم ناراحتت کنم.

با لحن مرموزی گفت: ناراحت نشدم عروسک.

و سرش را جلو آورد و محکم لبانم را بوسید.
با هیجان همراهی اش کردن.
یک دستم روی شانه اش بود.
دست دیگرم را دور گردنش حلقه کردم.
کیان هم یک دستش دور کمرم بود.
اما دست دیگرش با شیطنت پایین رفت و از زیر
دامنم با جاهایی که نباید رساند.

فوری قدمی عقب رفتم و گفتم: خواهش میکنم کیان.
خیلی گشمنه.

برو نون بگیر بیار.

تو هم باید بری سر کار.

دیرت میشه.

نگاهش از سر تا پاهایم را با دقت رصد کرد.

در انتها سری به نشانه‌ی تهدید تکان داد و گفت: به
قول تو دیرم میشه.

شب دماری ازت در بیارم.

دیدنی!

خندیدم و با دست به سمت در خانه هلش دادم.

در خانه را باز کرد و وارد راهرو شد.

کتونی اش که جلوی در بود پوشید.

قبل از بستن در گفتم: نون خریدی تک زنگ بزن تخم
مرغ ها رو بریزم تو ماهی تابه.

سری تکان داد و به سمت آسانسور رفت.

در خانه را بستم و وارد آشپزخانه شدم.
سه عدد تخم مرغ از یخچال بیرون آوردم.
نمک و فلفل را روی میز چیدم.
چون هوا گرم بود یک شربت آبلیموی خنک درست
کردم تا همراه صبحانه بخوریم.
با زنگ تلفنم فهمیدم کیان نزدیک است.
تخم مرغ ها را داغ ماهی تابه شکاندم و کمی دیگر
ادویه ریختم.
از داخل یخچال پنیر برداشتم و سه ورق روی تخم
مرغ ها قرار دادم.
در ماهی تابه را گذاشتم تا خوب بپزد.
زیرش را کم کردم تا نسوزد.
با این صبحانه‌ی مفصل مطمئن بودم تا عصر گرسنه
ام نمیشود.
از یخچال چند خیار شور برداشتم و داخل پیاله ای
کوچک ریختم.
وارد اتاق شدم.
سشوار را روی موهای مرطوبم گرفتم تا خشک شود.

وقتی از خشک شدنش مطمئن شدم آن ها را باز کردم.

با دیدن موهایم لبخندی روی صورتم نشست.
فر شده بود.

فرق موهایم را کج کردم.
سنجاق ریزی سمت چپ موهایم زدم.

بقیه‌ی موهایم را روی شانه هایم پخش کردم.
 خشنود از موهایم از اتاق بیرون آمدم.
 با صدای زنگ در سریع به سمت اف اف رفتم و در
 را باز کردم.
 در خانه را باز گذاشتم.
 خودم هم به سمت آشپزخانه رفتم.
 زیر گاز را خاموش کردم و ماهی تابه را وسط میز
 گذاشتم.
 صدای بلند کیانمهر آمد: صحرا.
 بیا ببین چه نونی گرفتم.
 بربری داغ و تازه.
 اونم چی؟ کنجدی.
 وارد آشپزخانه شد.
 با دیدن املت گفت: اوفففف!
 دختر چه کردی.
 پشت میز نشست و نان را روی میز گذاشت.

خواستم کنارش روی میز بنشینم که گفت: دختر،
حیف این املت به این مَشْتی ای نیست که به جای
سفره رو میز بخوریم؟!!

خندیدم و گفتم: سرد میشه املت کیان.

از پشت میز بلند شد و با یک دستش لپهام رو از دو
طرف چلوند.

لبام بیرون زد.

بوسه‌ی کوچیکی روی لبم زد و گفت: فکر نکن
حواسم نیستا.

رفتم خرید اومدم لوند تر شدی.

خوشگل تر شدی.

خودم رو از دستش بیرون کشیدم.

ریز خندیدم و گفتم: اذیت نکن.

کمک کن سریع تر سفره رو بچینیم تا یخ نکرده.

با چشمی کشدار به سمت کشو ها رفت و سفره ای برداشت.

نون رو لای سفره گذاشت تا خشک نشه.

از کابینت سینی بزرگی برداشتم و تمام چیز هایی که آماده کرده بودم رو که روی میز چیده بودم رو روی داخل سینی گذاشتم.

کیانمهر گفت: تو سفره رو ببر عروسک.

منم سینی رو میارم.

با غر غر گفتم: ببین چه دردسری درست کردی.

رو میز میخوریم دیگه.

خندید و گفت: غر نزن دختر بیا ببینم.

و جلو تر از من سینی را برداشت و از اتاق خارج شد.

با اخمی دنبالش روانه شدم.

پشت سرش غریدم: کیان حواست باشه شربت آبلیمو ها هم نریزه ها.

سینی را روی زمین گذاشت و گفت: چقدر بد عنق شدی امروز دختر.

سخت بگیر.

دیدی نریخت.

سفره را از دستم گرفت و روی زمین پهن کرد.

روی زمین نشست.

نگاهی به دامن کوتاهم کردم.

کیان که نگاه مرا به دامنم دید گفت: اخ اخ.

چه صبحانه ای بشه امروز.

بشین دختر. بشین که قشنگ داری اشتهای منو باز میکنی.

خواستم رو به رویش بنشینم که گذاشت و دستم را کشید.

کنار خودش نشاندم.

موهایم را از جلوی چشمانم کنار زد و گفت: دوست ندارم وقتی نگاهت میکنم این چشمت از دیدم پنهون باشه.

انگشتش را آرام بالای آبرویم کشید.

تنها در جوابش سری تکان دادم.

دستش را به پشت گردنم رساند و صورتم را به سمت خودش کشید.

بوسه‌ی نرمی روی لب‌هایم نشاند.

نمیخواستم همراهی اش کنم.

میترسیدم دیرش شود.

پس کمی خودم را به عقب کشیدم و گفتم: کیانمهر.
خودت میدونی اگر اقدام به کاری بکنی اتمامش دست
خودمون نیست.

هم گرسنمونه هم تو دیر به محل کارت میرسی.
چشمانش را در صورتم چرخاند و گفت: چشم.
صبحانمون هم میخوریم.

لبخندی زدم و کمی ازش فاصله گرفتم.

همه چیز را در سفره چیدم.

قاشقی به دست کیان دادم و گفتم: شروع کن ببین
چطوره؟

دوست داری.

با لبخندی دلنشین گفت: تو هر چیزی که درست کنی
من دوست دارم.

در جوابش لبخندی زدم.

اولین لقمه را که در دهانش گذاشت چشمانش را بست
و گفت: اوممم!

دختر چه کردی!

عالی شده با پنیر.

لبخندی زدم و گفتم: نوش جونت.

لقمه اش نجویده قورت داد و گفت: با این املت
مفصلی که درست کردی من تا شب سیرم.

لقمه‌ی کوچکی برای خودم گرفتم و گفتم: بخور.
اینقدر لوس بازی در نیار.

لپم را کشید و گفت: چشم خانوم.

خنده ای کردم و لقمه ام را خوردم.

دامنم را که کمی بالا رفته بود مرتب کردم.

دست های داغ کیان ناگهان روی پاهایم نشست.

دامنم را کمی به بالا راند و گفت: خوشگل خانوم.

اشتهای من به وسیله ی این خوشگلپیتکه باز شده.

کاری نکن اشتها کور بشه.

خجالت زده گفتم: کیانمهر.

صبحانتو بخور.

اینقدر هم منو اذیت نکن.

خندید و گفت: اذیت اصلی رو بعد از صبحانه میفهمی.

امروز مرخصی ساعتی گرفتم.

گفتم کمی دیر تر برم تا یکمی دیگه خوش بگذرونیم.

لقمه ای که در دهانم بود و داشتم مجویدمش گوشه‌ی لیم گیر کرد.

به زور شربت آب‌لیمو لقمه ام را قورت دادم و گفتم: چه خوش گذرونی ای؟

با لبخندی موزی گفت: میخوام یک دور دیگه شما رو بخورم.

چشمانم گرد شد.

نگاهش در صورتم چرخید و روی چشمم زوم کرد.

خیره در چشمم، با لحنی آغشته به تهدید گفت: یکبار دیگه اینجوری چشمت رو گرد کنی تضمین نمیکنم همینجا کار دستت میدم.

چشم‌هایم را به حال اولیه باز گرداندم و گفتم: باشه بابا.

صبحانه امان را که خوردیم سریع سفره را با کمک کیان جمع کردیم.

ظرف ها را داخل ماشین ظرفشویی چیدم.

خواستم ماهی تابه را با دست بشورم که کیان مانع شد و گفت: دختر امشب دیر میام خونه.

بزار نهایت لذت رو از تایممون ببریم.

بزار من رفتم میشوری.

سری تکان دادم و گفتم: اوکی عزیزم.

برو بشین حدا عقل چایی بیارم.

سری تکان داد و به سمت پذیرایی راه افتاد.

دو لیوان چایی ریختم به همراه قند درون سینی قرار دادم.

سینی را روی میز گذاشتم و کنار کیان روی مبل سه نفره نشستم.

کیان دستش را دور شانه ام حلقه کرد و من را به خودش چسباند.

دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم و به سمت خودم کشیدمش.

لبانم را که چفت لبانش کردم همه چیز از کنترلم خارج شد.

دستانش را دور پهلوی هایم گذاشت و مرا روی پاهایش نشاند.

بوسه های محکمش روی لبانم و چانه و گردنم مینشست.

من هم غرق در لذت چشمانم را بسته بودم و خودم را به دستانش سپردم.

دستانم را از روی صورتش برداشت و پشت کمرم با یک دست چفت کرد.

دست دیگرش هم بیکار نماند و آرام بدنم را لمس میکرد.

نفس هایم نا منظم شده بود.

در گیر این حس خواستن شده بودم.
 کمی فاصله گرفت تا نفسی تازه کند.
 پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و نفس های
 عمیقی میکشید.
 با نفس های منقطع گفتم: همیشه، آرزوم بود،
 همچین لحظات خوبی رو با تو تجربه کنم.
 نفسم را محکم بیرون فرستادم و گفتم: فکرش رو
 نمیکردم روزی به آرزوم برسم.
 کیان با صدایی بم شده غرید: از این به بعد کافیه
 اراده کنی.
 هر آرزویی که بخوای برآورده میشه.
 لبخندی زدم و با لحنی اغواگر گفتم: مثلاً الان بگم دلم
 میخواد بازوت رو گاز بگیرم اجازه میدی.
 بلند خندید و گفت: دخترک لوس.

مگه تو هاپویی بخوای گاز بگیری.

اخمی ناز روی صورتم نشاندم و با لحنی مثلاً دلخور
گفتم: یکی از بزرگترین فانتزی های هر دختری
همینه.

تا میتونه شوهرش رو گاز بگیره.

تازشم شوهرشهی به جونش غر نزنه و فقط قربون
صدقش بره.

خندید و گفت: اینایی که تو میگی بیشتر شبیه فیلم
آمریکاییه.

اما چه کنم که دوست ندارم دلت بشکه.

گاز بگیر ببینم چقدر میخوای گوشت بدنمو بکنی.

با نیشی باز شده به زور لباس ورزشی آستین
کوتاهش را از تنش درآوردم.

لحظه ای شوکه شد.

آرام انگشتم را روی بدنش کشیدم.

صورتم را جلو بردم و گاز محکمی از روی بازویش
گرفتم.

صورتش را نگاه کردم.

خم به ابرو نمیآورد.

سعی میکردم زیاد فشار وارد نکنم.

اما چه کنم که دلم برایش ضعف میرفت و دلم
میخواست محکم تر گازش بگیرم.

بازویش را از لای دندانم بیرون کشیدم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت: راضی شدی سرتق خانوم.

لبانم را غنچه کردم و با دلبری گفتم: نوچ! ناگهان با دوتا دستانش دو طرف صورتم را در بر گرفت.

زیر لب غرید: این رژ لبت داره دیونم میکنه. چرا پاک نمیشه این لعنتی.

و بدون مکث لبانم را محکم بوسید.

دلم از احساساتش قنچ رفت.

همراهی اش کردم.

تا کنون به این دقت نکرده بودم چه دستان بزرگی دارد.

بزرگی کف دستش از صورت من هم بیشتر بود.

صورتم میان دستانش بود.

بوسه هایش از قبل هم گرمتر شده بود.

منم هم همراهی اش میکردم.

ناگهان دستانش دور کمرم چفت شد و مرا روی کاناپه دراز کرد.

با لحنی بچه گانه ابرویی بالا انداختم و گفتم: نوچ.
 مال من خوشگل ترن.
 مال تو سیاه و زشته.
 خندید و گفت: بسکه خوشمزه ای.
 عمیق تر خوردمت.
 خندیدم و گفتم: عزیزم منم زنم.

برخوردم لطیف تره.

اشاره ای به جای گازی که ازش گرفته بودم کرد و گفت: اره عزیزم.

کاملا معلومه

ریز خندیدم و سرم را روی پاهایش گذاشتم.

با خواب آلودگی گفتم: من که خیلی خوابم میاد.

کل جونم رو از بدنم گرفتی.

تو کی میری سرکار.

موهایم را از روی پیشانی ام کنار زد و گفت: چاییم رو بخورم میرم.

با ناراحتی گفتم: حدا عقل میذاشتی گرمش میکردم.

این چای سرد چیش خوردن داره؟

لبخند مهربانی زد و گفت: نمیخواه عزیزم.

همین رو بخورم بسمه.

چایش را خورد.

نگاهش را روی پاهای برهنه ام چرخاند و گفت:

پاشو یه چیزی پات کن.

کولر رو زدیم سرما میخوری.

غر زدم: نمیخوام.

خستمه.

از روی مبل بلند شد.

زیر سرم خالی شد.

با آهی کشدار روی مبل نشستم.

کیانمهر رو به ریم ایستاد و دست به سینه گفت: قرار نیست شما بعد از بار رابطه اینقدر بد عنق بشی ها.

حالا هم بلند شو لباسات رو عوض کن.

هم کار دستمون ندی.

هم کولر زدیم هوا خنکه.

دستم را کشید و به زور مرا از روی مبل بلند کرد.
 نمیخواستم زیاد اذیت کنم.
 پس تنها با یک اخمی روی صورتم از جا بلند شدم.
 از داخل تلوزیون خودم را دیدم.
 سر شانه هایم از یقه‌ی لباس بیرون زده بود.
 موهای فرم هم دورم ریخته بود.
 فهمیدم دلیل این همه سماجتش برای پوشیدن لباس
 چیست.
 لبخند مرموزی روی لبام نقش بست.
 دستانم را دور بازویش پیچیدم و گفتم: دلم بغل
 میخواد.
 بغلم کن.
 آب دهانش را محکم قورت داد.

جوری که هم صدایش را شنیدم.
 هم بالا پایین شدن سیبک گلایش.
 چشمانش دو دو میزد.
 بازو هایش را از میان دستم درآورد.
 ناگهان یک دستش را زیر زانو هایم گذاشت و با یک
 دست بلندم کرد.
 ترسیده سریع دستم را دور گردنش حلقه کردم.
 با قدم های بلندی وارد اتاق خواب شد.
 مرا روی تخت پرت کرد.
 اخی گفتم.
 با حرص غریدم: بدنم درد گرفت کیان.
 چیکار میکنی.
 رگ های پیشونی اش بیرون زده بود.
 موهایش را با دستش به عقب راند و گفت: دختره ی
 چموش.
 دیگه باید سرکار برم.
 کم منو وسوسه.

لب هایم را غنچه کردم و گفتم: خب برو.
مگه چیکارت دارم؟

روی تخت آمد.

با حرص خاصی گفت: تو امروز منو از کار و زندگی
میندازی دختر جون.

لبخند محوی روی لبم نشاندم.

چشمانم را خمار کردم و گفتم: عزیزم از این به بعد
کار و زندگیّت منم.

ابرویی بالا انداخت.

به سمتم خم شد تا لبانم را ببوسد که صدای زنگ در
واحد آمد.

ترسیده با هینی خودم را عقب کشیدم.

خودم را جمع و جور کردم.

کیان نگاهی به ساعت انداخت.

با تعجب گفت: یعنی کیه؟

از روی تخت بلند شدم و گفتم: نمیدونم.

بزار برم ببینم کیه.

سریه از تخت پایین پرید و دستم را گرفت و گفت:

کجا خانوم خانوما؟!

با این تیپ خوشگلت میخوای بری جلوی در؟!

خجالب زده گفتم: راست میگیا.

کیان از داخل کشویش لباسی بیرون آورد و همانطور

که تن میکرد از اتاق بیرون رفت.

دنبالش رفتم شدم.

در را کهباز کرد با دیدن مادرش شکه گفت: مامان؟!
 اینجا چیکار میکنی؟
 چجوری اومدی بالا؟!
 مادرش شیرین گفت: سلام مامان جان.
 جای خوش آمد گوییده؟
 تو خودت چرا هنوز خونه ای؟
 نگاهش را چرخاند و به من خورد.
 چشمانش گرد و شکه شد.
 هول شده گفتم: سلام شیرین جون.
 خنده‌ی محوی روی لبش نشست و گفت: سلام
 عروسک خوشگل.
 میگم این پسر دل از کار نمیکشه.
 نگو داره با دلبرش خوش میگذرونه.

کیانمهر با ایما و اشاره به لباسم اشاره کرد.
 اخم پررنگی هم روی صورتش نقش بسته بود.
 با به یاد آوردن لباسم سریع ببخشیدی گفتم و به داخل
 اتاق رفتم.

در را پشت سرم بستم.
 از خجالت گر گرفته بودم.
 به دیوار تکیه زدم.

صدای صحبت کیان و مادرش می آمد.
 کیانمهر گفت: بشین مامان.
 یه سر به صحرا بزنم میام.
 صدای قدم هایش می آمد.

با حرف مادرش نفسم در سینه حبس شد.
 -: کیان جان عزیزم بیا لباساشم ببر.

کم مانده بود از خجالت گریه ام بگیرد.
 به زور خودم را به سمت تخت بردم و رویش نشستم.
 در اتاق باز شد و کیانمهر وارد اتاق شد.
 نگاهم به پیراهن قرمز در دستش افتاد.
 اخمی شل و ولی روی صورتش نقش بسته بود.
 اما لبخند ریزی هم روی صورتش بود.
 به سمتم آمد و لباسم را روی پایم گذاشت.
 از خجالت صورتم داغ شده بود.
 با دستانش دو طرف صورتم را گرفت و گفت: پاشو
 دختر.
 پاشو لباسات رو عوض کن بریم بیرون.
 اونجور که معلومه فکر کرده من نیستم اومده به تو
 سر بزنه.
 به چشمانش خیره شدم.
 دستان بزرگش صورتم را در بر گرفته بود.
 با صدای ریزی گفتم: خجالت میکشم.
 الان آبرومون رفته.

فکر کنم مامانت با خودش میگه "این دختره چقدر
 هولہ، خودشو انداخته به پسر." "
 تازه شبا هم پیشت میمونم.
 دیگه نور الی نور شده.

خندید و گفت: پاشو دختر.
 زشت اینہ این همه تایم تو اتاقیم.
 پیراهنت رو بپوش برو پیش مامانم.

منم حاضر بشم برم سر کارم.
 بالاخره از جا بلند شدم.
 پیراهنم را پوشیدم.
 کیان هم داشت لباس هایش را عوض میکرد.
 موهایم را به عقب پس زدم.
 نیم نگاهی به کیان انداختم که داشت کمر بند شلوارش
 را میبست.
 از اتاق بیرون آمدم.
 مادر کیان مانتو و روسری اش را گوشه‌ی مبل
 گذاشته بود.
 سرش درون موبایلش بود.
 با صدای قدم هایم سرش را بالا آورد.
 نگاهش سر تا پایم را رصد کرد و گفت: ماشالله
 ماشالله.
 چقدر تو خوشگلی دختر.
 بیا بشین اینجا ببینمت.
 لبخندی زدم و گفتم: چشمتون قشنگ میبینه.

با دست اشاره ای به لباسش کردم و گفتم: اول
لباساتون رو آویزونش کنم.

چای هم تازه دمه.

چای بریزم بعد میام پیشتون.

با لبخند سری تکان داد.

دو لیوان را درون سینی قرار دادم و با صدایی تقریبا
بلند خطاب به کیانمهر گفتم: کیان میخوای قبل رفتن
یه چای دیگه بخوری؟

صدایش لحظه به لحظه نزدیک تر میشد.

-: نه. برم که امروز خیلی کار دارم.

وارد آشپزخانه شد و به سمتم آمد.

همانطور که قوری را برداشته بودم و چای میریختم
گفتم: اوکی عزیزم.

شانه ام را بوسید و گفت: شاید شب یکمی دیر تر
بیام.

چون امروز دیر رفتم مطمئنم اونجا بهم نیاز دارن.
قوری را روی کتری گذاشتم و به سمتش برگشتم.

با ناراحتی گفتم: یعنی از ساعت نه دیر تر؟

آرام لبانم را بوسید و گفت: آره عزیزم.

اگر دوست داری برو خونه ی ما.

منم شب میام پیشت.

اگر هم نه بمون خونه.

دوست ندارم اذیتت کنم.

ناراحت رو ازش گرفتم.

از یخچال جعبه ی خرما را بیرون کشیدم.
 درون ظرفی کوچک چندین خرما چیدم و داخل سینی
 گذاشتم.

سینی را برداشتم.

خواستم از آشپزخانه خارج شوم که کیانمهر صد راهم
 شد و گفت: دختر لوس ناز نازی.

به جاش الان دارم دیر تر میرم.

بدخلقی نکن.

اصلا یکار میکنیم!

سوالی نگاهش کردم و گفت: شب که باهات تماس
 گرفتم حاضر شو بریم پارک.

دوست داری شاممون رو هم اونجا میخوریم.

ساندویچ میگیریم.

هان؟!

نظرت چیه؟

لبخندی رضایت بخشی روی صورتم نقش بست.

با خوشحالی گفتم: عالیه.

خودم شام درست میکنم که بریم پیک نیک.

لبخندی به ذوق و شوقم زد و بوسه ای روی گونه ام
کاشت و از آشپزخانه خارج شد.

دنبالش روانه شدم.

اما به جای اتاق به سمت مادرش رفتم که هر دوی ما
را نگاه میکرد.

سینی چای را جلویش روی میز قرار دادم و با صدایی
خجالت زده که ناشی از اتفاقات صبح بود گفتم: خوش
اومدید.

خوشحالم کردید.

خندید و گفت: مرسی عزیزم.

من هم فکر میکردم خونه تنهایی که اومدم.

اگر میدونستم دوتایی برنامه دارید مزاحمتون نمیشدم.

بیشتر خجالت زده شدم و با صدای که میلرزید گفتم:
نه توروخدا.

این حرفا چیه.

کیان گفت امروز یکمی دیر تر بره.

کمی هم خسته بود.

همین!

نگاهی به آرایشم کرد و با لبخندی بامزه گفت:
آرایشست چه خوشگله.

با خجالت سری پایین انداختم.

صدای کیان آمد: مامااان!

اذیتش نکن اینقدر.

یکبارم که این دختر برایش شوهرش اول صبحی خوشگل کرده شما منصرفش کن.

با ناراحتی به کیان نگاه کردم که حاضر و آماده بالا سرم ایستاده بود گفتم: کیان.

من که همیشه مرتب و آرایش کرده ام. منظورتم چیه؟

لپم را کشید و گفت: ولی امروز یک چیز دیگه شدی. دستش را پس زدم و گفتم: برو ببینم. دیگه خیلی داری ادیت میکنی. دیرت شد.

خندید و سرم را بوسید.

صورت مادرش هم بوسید و گفت: مامان جان. من دیگه میرم.

خودت میمونی و عروست.

نشنوم مادر شوهر بازی درآوردی ها؟!!

مادرش آرام مشتی به بازویش کوبید و گفت: صحرا
راست میگه.

برو که دیرت میشه.

میخندد و با خداحافظی خانه را ترک میکند.

حواسم را معطوف مادر کیان میکنم.

بیشتر او را مامان صدا میزنم.

با لبخندی واضح میگوید: همه چیز وقف مراد هست
یا نه؟

در جوابش لبخندی میزنم و میگویم: بله.
 مگه یشه با کیان بود و چیزی بر وقف مراد نباشه.
 خداروشکری زمزمه میکند.
 اینار جدی تر میپرسد: مادر و پدرت کی میان تهران؟
 شنیدم هفته‌ی پیش رفتند مسافرت.
 البته کیان هم گفت که پیشش میمونی و تنها نیستید.
 سری تکان دادم و گفتم: بله.
 هنوز نعلوم نیست کی بیان.
 خیلی بهشون خوش گذشته فعلا اونجا موندن.
 ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد.
 دوباره با کنجکاوی پرسید: راستی خواهرت کجاست؟
 اونم با پدر مادرت رفته؟
 من هیچ وقت از سوال جواب کردن خوشم نمی آمد.
 ولی یکی از خصلت های مادر کیان همین کنجکاوی
 بیش از حدش است.
 باید از هر چیزی سر در بیاورد.

حتی اگر به دردش نخورد و دانستنش فایده ای
برایش نداشته باشد.

صرفاً میخواست همه چیز را بداند.

با لبخندی تصنعی گفتم: اونم با دوستاش رفته
مسافرت.

چشم و ابرویی آمد و گفت: خوبیت نداره تا وقتی
شوهر نکرده همه جا بره.

اینبار کمی عصبی شدم.

اما سعی کردم در صورتم چیزی نمایان نشود.

-: بالاخره مامان بابا خودشون بهتر میدونن چیکار
کنند.

اصلاً این حرف ها رو ول کنید.

بابا خوبه؟!!

فهمید تمایلی به صحبت کردن در مورد مسائل
خصوصی زندگیمان ندارم.

کمی هم از پاسخ صریحم دلگیر شد.

اما گفت: اونم خوبه.

اتفاقا سلام فرستاد.

گفت حتما تو این چند وقت با کیان یک سر اونجا هم
بیایید.

چشمی گفتم.

چند ساعتی مادر کیان ماند و با هم صحبت کردیم.

دیگر سوالات پیچیده نمیپرسید.

فقط در رابطه با تدارکات عروسی صحبت کردیم.

من هم چیز هایی را که دوست داشتم را به او نشان دادم.

ناهارى سرسرى هم درست كردم و با هم خوردیم.
بعد از رفتن مادر كیان ظرف ها را شستم و به اتاق رفتم.

روى تخت دراز كشیدم.

در واتس آپ پیامی به كیان دادم.
اما آنلاین نبود تا ببیند.

دمر خوابیدم و در اینستا میچرخیدم.

با تماس تصویری كیان ترسیدم.

صدای موبایلم قدری زیاد بود که باعث پرشم شد.

نفسی کشیدم و روى تخت طاق باز خوابیدم.

قبل از جواب دادن نگاهی به خودم كردم.

آرایشم هنوز سر جایش بود.

موهایم را روى تخت پخش كردم.

یقه‌ی لباسم را کمی پایین تر كشیدم.

زبانم را روى لبم کشیدم تا رژ لب قرمزم که هنوز از

صبح روى لبم بود براق تر بشود.

تماس را جواب دادم.
کیانمهر روی صندلی نشسته بود و چرخ میخورد.

با دیدن تیمم گفتم: جووون!
دختر تو هنوز آرایش پاک نکردی منو بکشی؟!
نمیگی اینجوری میبینمت حسرت میخورم چرا الان
خونه نیستم ترتیب تو بدم؟!
با اخمی گفتم: خیلی بی ادبی!

یعنی چی ترتیب تو بدم؟

نمیگی یکی میشنوه آبرو برات نمیمنه؟!!

یا مامانت اینجا باشه بشنوه؟!!

دوربین را به خودش نزدیک کرد و گفت: دختر جون

اولا که یعنی اینقدر بی غیرتم صحبت های خصوصیم

با زنم رو تو مکان عمومی بزنی؟!!

دوما خودم با مامان صحبت کردم گفت رفته خونه.

با خجالت گفتم: منظورم اون نبود.

تو بد برداشت کردی.

منظورم اینه که یکی رد بشه بشنوه.

نیشش را باز کرد و گفت: نه!

خیالت تخت عیال جان.

اومدم تو اتاق خودم.

در رو هم بستم.

کسی جرعت نداره بیاد اینجا.

پرسیدم: کی میای؟

تورو خدا شب زود بیا.

تو خودت به اندازه کافی دیر میای.
 وای به حال اینکه کارتم طول بکشه.
 خندید و گفت: به خدا کارم زیاده.
 الان هم میبینی بهت تماس گرفتم میخواستم بگم
 خواستی بخوابی در رو قفل کن.
 شاید نیمه شب اومدم.
 ناراحت روی تخت نشستم و گفتم: جدی که نمیگی
 کیان؟!
 با ملایمت گفت: یه شبه عزیزم.
 به جاش صبح پیشت موندم.
 از اونطرف خوش گذروندیم.

با ناراحتی گفتم: کاری نداری؟
 میخوام به کارام برسم.
 خندید و گفت: دختر چرا قهر میکنی.
 باور کن کارم خیلی زیاده.
 این مناقصه تموم بشه سرم خلوت تر میشه.
 با نیشخند گفتم: عزیزم اون موقع اصل کارت شروع
 میشه.
 لازم نیست منو گول بزنی.
 الانم برو به کارت برس.
 خداحافظ!
 بدون اینکه اجازه دهم جوابم را بدهد تماس را قطع
 کردم.
 به تماس های دیگرش پاسخ ندادم.

پیامی صوتی برایم فرستاد: فرشته‌ی خوشگل.
 شوخی کردم شب سعی میکنم زودتر پیام تا با شام
 خوشمزه و باقلوا هات خوش بگذرونیم.
 اینقدر هم ناز نکن که پیشم نیستی تا نازت رو بخرم.
 لبخند ریزی رو لباتم نقش بست.
 خواستم از روی تخت بلند شوم که تلفنم زنگ خورد.
 با تعجب به اسم افتاده در گوشی ام خیره شدم.
 صنم بود تماس میگرفت.
 خیلی کم پیش می آمد با هم صحبتی داشته باشیم.
 البته من هم صحبتی با او را دوست داشتم.
 اما او تمایلش بیشتر به دوستان امروزی و جلفش
 بود.
 تلفن را جواب دادم: سلام.
 صدایش بین هیاهویی از جمعیت می آمد: سلام
 صحرا.
 خوبی؟!
 ببین من نمیدونم مانان و بابا کی میان تهران.

ولی هر روزی که او مدن تو بگو من یک روزه رفتم
مسافرت.

مبادا گند بزنی ها؟

من تازه داره بهم خوش میگذره.

این زن و شوهر هم معلوم نیست کی بیان.

برای اینکه صدایش به گوشم برسد تقریبا بلند صحبت
میکرد.

با تعجب پرسیدم: مگه مامان اینا نمیدونن تو
مسافرتی؟!!

با غر غر جواب داد: نه بابا.

سوتی موتی ندی ها؟!!

بزار یکمی خوش بگذرونیم.

حالا حواست هست یا نه؟

خواستم با بدجنسی خواسته اش را رد کنم

اما دلم نیامد پس گفتم: پس مواظب خودت باش.

نمیخوام هی نگران بشم.

از خودت بهم خبر بده.

با اهی کشدار گفتم: حالا هی باید گزارش بدم.

بابا حالم خوبه.

همین کافیه.

فعلا خداحافظ.

اینبار او بود که تلفن را رویم قطع کرد.

ناراحت به تلفنم خیره شدم.

او هیچ وقت تلاشی برای نزدیکی با من نمیکرد.

بلعکس برادرم صدرا که رابطه‌ی نسبتاً خوبی با هم داشتیم.

اما فاصله‌ها رابطه‌ی بینمان را خراب کرد.

مقصر این فاصله هم تنها مادر و پدرم هستند.

آنها کها خودخواهی‌شان باعث سردی میان ما سه خواهر برادر شدند.

کیانمهر هم تنها یک برادر بزرگ‌تر از خودش بنام کیارش داشت که به همراه همسرش نهال برای مدتی خارج از ایران مهاجرت داشتند.

اما کیانمهر رابطه‌ی بسیار خوبی با پدر و مادرش و صد البته برادرش داشت.

بلعکس من و صنم و صدرا.

بار هادیده بودم که او با برادرش تلفنی صحبت میکند و احوال هم را جویا میشوند.

اما ما هیچ کدامان تمایلی به دیدن هم نشان هم نمیدادیم.

#پنج_سال_بعد

دنیز روی مبل در آغوشم گوله شده بود.
حرفی برای زدن نداشتم.
یعنی ترس مانع صحبت می‌شد.

منی که این همه سال بدون ترس سر کرده بودم حال
روی مبلی گز کرده نشسته بودم و دنیز را هر لحظه
بیشتر از قبل در آغوشم می‌فشردم.

کیان هم مقابلم در سائن راه میرفت.

از چپ به راست.

از راست به چپ.

دنیز هم متوجه سنگینی جو ما شده بود که هیچ نمیگفت.

دخترک سرتقم ب ای اولین بار نطفش کور شده

با ایستادن ناگهانی کیان و آمدنش به سمتمان هر دو ترسیده کمی در مبل مچاله شدیم.

نگاه کیان پر از حسرت بود.

پر از پشیمانی.

پر از اشک با چاشنی کمی خشم.

آب دهانم را آرام قورت دادم.

صدایش در میپیچید.

کیان دستش را به سما دنیز دراز کرد و با صدایی

خش دار که معلوم بود ناشی از بغض است گفت:

خوشگل خانوم.

اینجا یک اتاق با یک عالمه عروسکی خوشگل داریم.

دوست داری ببینی این اتاق رو؟

دنیز هیچ نگفت.

طبق معمول قهر کرده.

اما از لجاجتش هست که نه حرفی میزند و نه پاسخی میدهد.

کیان که سکوت و صورت بی حرکتش را دید فکر کرد دنیز نشنیده است.

دوباره تکرار کرد: دختر جون.

پاشو بیا به اتاق پر از عروسک بهت نشون بدم.

خوشگل و صورتی!

دوست داری؟!

اینبار جواب دنیز تنها بالا انداختن ابرو هایش بود.

کیانمر با خنده ای تصنعی گفت: پاشو خانوم خانوما.
 بیا ببین اتاق رو.
 برای تو درست کردم.
 مطمئنم خوشت میاد.
 نمیخواستم در صحبتشان دخالتی کنم.
 دوس داشتم بدانم اولین برخورد کیان با دنیز چگونه
 است.
 میتواند دل دنیز را بدست بیاورد یا نه.
 میدانستم حال که کیان ما را پیدا کرده، محال است
 بگذارد یک روز را بدون او سر کنیم.

پس در صحبت هایش دخالتی نکردم.

دنیز دختر به شدت لجبازی بود.

چیزی که مرا بیشتر به یاد صنم سرکش می انداخت.

اینبار رگه های خشم را میشد در صحبت های کیان حس کرد: زبون درازت رو موش خورده یا مامانت؟

خیلی کار زشتیه که وقتی یه بزرگتر باهات حرف میزنه جواب نمیدی و ابرو بالا میندازی.

میدونستی اینجور دختر ها رو کسی دوست نداره.

زیاد برای دنیز صحبت های کیان مهم نبود.

با هم به قول کیان با خیره سری ابرویی بالا انداخت.

کیان دیگر صورتش قرمز شد.

رگ گردنش ورم کرده بود.

مطمئنم بودم هیچ کس جرعت برخورد این گونه با کیان را ندارد

البته قبلا گفته بود که از خیره سری و پر رویی صنم بدش می آید.

اما مطمئن بودم هیچ وقت فکرش را هم نمیکرد کسی مثل صنم در بدترین شرایط به پستش بخورد.

کیان که دیگر طاقتش تمام شده بود با فریاد رو به من
گفت: بهش بگو بره تو اتاق تا خودم به زور
نبردمش.

دختر به این لجبازی و پررویی نوبره.
دیگر سکوت جایز نبود.
حق نداشت سر دنیز فریاد بکشد.

قبل از اینکه دهان باز کنم نگاهم به دنیز خورد.
 صورتش کم کم داشت در هم میرفت.
 فهمیدم یک گریه‌ی بزرگ راه خواهد انداخت.
 پس بی خیال جواب دادن به کیانمهر شدم و سریع
 دنیز را روی پاهایم نشاندم.
 ناگهان دنیز با صدای بلندی گریه سر داد.
 کیانمهر شوکه قدمی عقب رفت.
 اینبار من بودم که با خشم به کیان توپیدم: حق نداری
 سرش داد بزنی.
 حق نداری از گل نازک تر بهش بگی.
 حق نداری دعواش کنی و گریه اش رو در بیاری.
 با صدایی بلند گفتم: فهمیدی؟
 دنیز را در آغوشم فشردم

گریه ی دنیز لحظه ای قطع نمیشد.

هر لحظه بیشتر از قبل اوج میگرفت.

هق هق هایش آنقدر بلند بود که برای آرام کردنش گفتم: جانم دختر خوشگلم.

گریه نکن عزیز دلم.

از جا برخواستم و گفتم: پاشو مامانی.
پاشو بریم.

اینجا جای ما نیست.

دنیز را روی زمین گذاشتم و خودم هم بلند شدم.

کیانمهر ناگهان با فریادی بلند مرا روی مبل هل داد و فریاد کشید: کدوم گورستونی میخوای بری؟ هان؟ هنوز کارم باهات تموم نشده داری گورت رو گم میکنی بری.

با هل دادنم روی مبل پرت شدم.

دنیز ترسیده جیغی زد و خودش را روی من پرت کرد.

با ترس گفت: مامان!

مامان پاشو بلیم "بریم".

پاشو مامان.

کیان با نفس های کشداری بالا سرم ایستاده بود.
 رگ ورم کرده و صورت سرخش نشان دهنده ی
 عصبانیت بیش از حدش بود.
 کیان انگشتش را به نشان تهدید تکان داد و گفت:
 حوصله چه بازی ندارم.

سریع بچه رو میخوابونی.

باید حرف بزنیم.

خیلی چیز ها هست که باید توضیح بدی.

فهمیدی یا نه؟!

اخمی کردم.

با گستاخی خواستم جوابش را بدم که خم شد.

چانه ام را در مشتش فشرد.

دنیز دوباره جیغ کشید و گریه را با سوز بیشتری ادامه داد.

کیان زیر لب غرید: منو روانی نکن دختر.

من الان دیوونه ام.

منتظر یه کبریتم تا مثل انبار باروت منفجر بشم.

حواست به رفتارت باشه.

وگرنه اون روی سگم که جلوش رو گرفتم نشونت میدم.

دنیز با مشت هایش سعی داشت دست کیان را پس بزند.

چانه ام را به عقب پرت.

دنیز را آرام به عقب هل داد و با قدم های بلند به سمت یکی از اتاق ها رفت.

درش را با شتاب باز کرد و وارد اتاق شد.

قبل از بستن در با تهدید گفت: یک ساعت وقت دارید خودتون رو سر و سامون بدید.

حواسم باشه که نخوای منو بیچونی.

نه تنها آدرس محل کارت، بلکه آدرس خونت هم دارم.

خواست در را ببند که یک لحظه مکث کرد.

چشمانش را ریز کرد و گفت: راستی، یه مدته دنیز رو مهد نمیبری.

اسم مهدش چی بود؟

دنیز فوری جواب داد: به تو چه؟!
 لحظه ای چشمان کیان گرد شد.
 اما با پوزخندی گفت: باید رو ادب تو هم کار کنم.
 اسم مهد کودکت هم کودک شاده.
 به مامانت بگو نخواست برای من زیر و رو بکشد.
 یکدفعه دیدی کار دستتون دادم.
 با نیشخندی در را بست.
 با حرف هایش میخواست بگوید من از زیر و بم تو
 خبر دارم.
 صاف روی مبل نشستم.

موهایم را از زیر شال مرتب کردم.
 شالم را از سرم باز کردم و روی مبل انداختم.
 نفس عمیقی کشیدم.
 از جا برخواستم و پالتویم را درآوردم.
 آن را هم روی شالم گذاشتم.
 دست دینز را گرفتم و به سمت خودم کشیدمش.
 روی زانوهایم نشستم اشک هایش را پاک کردم.
 آرام زمزمه کردم: بسه مامانی.
 گریه نکن.
 بیا لباسات رو در بیارم صورتت رو بشورم.
 قدمی عقب رفت و گفت: نمیخوام.
 بریم خونه خودمون.
 اینجا نباشیم.
 دوباره کشیدمش سمت خودم و لباس های اضافه اش
 را از تنش درآوردم.
 بلند شدم و گفتم: اذیت نکن مامانی.
 نزار عصبانی بشه.

بریم صورتت رو بشورم.
دستش را کشیدم و به سمت آشپزخانه بردمش.
بغلش کردم و روی کابینت نشاندمش.
صورتش را در سینک شستم.
آرام چشمانش را پاک کرد و گفت: مامان.
من گشتمه.

صورتش را بوسیدم و دیتش را پایین آوردم.
از روی این دستمال کاغذی برداشتم و صورتش را
پاک کردم.

بی توجه به شرایط ابتدا یخچال را باز کردم.
جز چندین قابلمه ی و چند ظرف و اشرف دار کوچک
غذا چیزی نبود.

پرسیدم: غذا میخوای برات گرم کنم؟
آرام گفت: مامانی زشت نیست؟!
خندیدم و گفتم: نه عزیزم.

زشت چی؟
گشسته دیگه.

اینبار با خیالی آسوده پرسیدم: غذا چی دالن "دارن"؟
دانه دانه در های ظروف را باز کردم و جوابش را
میدادم: برنج و قیمه.

ماکارانی.

سالاد ماکارانی.

الویه.

لوبیا پلو.

خب کدوم رو میخوای؟؟

انگشت اشاره اش را به لبش چسباند و ادای فکر کردن درآورد.

سپس گفت: سالاد ماکارانی.

خیلی وقته نخوردیم "نخوردیم".

خندیدم و ظرفش را بیرون کشیدم.

در ظرف را باز کردم و کنارش روی این قرار دادم.

دو چنگال از جا قاشقی برداشتم.

یکی را دستش دادم و با خنده گفتم: بخور ببینم عروسک.

چنگال را گرفت و درون ماکارانی ها فرو کرد.

بی میل چند ماکارانی در دهانم گذاشتم.

اما دنیز به قدری گرسنه بود همه اش را تمام کرد.

بعد از خوردن یک لیوان آب روی زمین گذاشتمش.

ظرف ها را در سینک گذاشتم.

دست دنیز را گرفتم و گفتم: بریم اتاقی که کیان

میگفت رو ببینیم؟

با کنجکاوای پرسید: ماما این اقاهه رو میشناسی؟

سری تکان دادم و گفتم: آره مامانی.
خیلی وقت پیش میشناختمش.
با چشمانی ریز شده پرسید: دوست پسرت بود؟!
از حرفش تعجب کردم.
اما با اخمی گفتم: این حرف شما قشنگ نیست.

بعدشم خانوم کوچولو ها نباید تو هر چیزی دخالت کنند.

ناراحت چشمی گفت.

به سمت اتاقی که کیان گفته بود رفتیم.

با تردید درش را باز کردم.

ابتدا خودم وارد اتاق شدم.

سپس دنیز.

با دیدن اتاق تعجب کردم.

اتاق خوابی رنگا رنگ با تخت خوابی فانتزی.

پرده‌ی صورتی پاستلی.

تخت خوابی سفید با روتختی بنفش ملایم.

فرشی آبی آسمانی.

دیوار های سبز ملایم.

میز چوبی زرد رنگ فانتزی.

کمدی بزرگ هم گوشه‌ی اتاقش بود با عروسک های خوشگل.

همه چیز فانتزی و زیبا بود.

وسایل های بازی که در اتاق پر بودند.
 آب دهانم را قورت دادم.
 دنیز ذوق زده همه چیز را واری می کرد.
 با خوشحالی گفت: مامانی اینجا چقدر خوشگله!
 وایی یعنی اتاق مال کیه؟
 میشه با اسباب بازی هاش بازی کنم؟
 نفسی کشیدم و با اهی گفتم: وقتی عمو میخواست
 بیارت اینجا یعنی اجازه داری دیگه مامان.
 بازی کن.
 ولی قول بده چیزی رو بهم نرنی.
 باشه مامانی؟!

به سمت قفسه‌های عروسک‌ها رفت و گفت: باشه
مامانی.

سپس با ذوق برگشت به طرفم و گفت: مامانی نگاه.
اینجا همه چی داله "داره".

السا و آنا، سفید برفی و هفت کوتوله.
موش سیندرلا.

یکمی عروسک‌ها را جا به کرد.

ناگهان با ذوق گفت: واییی مامان باب اسفنجی و
پاتریک.

مامان میشه یکمی اینجا بمونیم من بازی کنم؟!
سری تکان دادم و گفتم: آره مامان.

بازی کن.

ولی یادت نره که اینا مال شما نیست.

باید حواست باشه چیزی رو خراب نکنی.

بی حواس باشه ای گفت.

با چند عروسک به سمت تخت رفت و روی آن نشست.

با اهی از اتاق خارج شدم.

در اتاق را باز گذاشتم تا حواسم به دنیز باشد.

روی مبلی که به اتاق دید داشت نشستم.

نیم ساعتی گذشت.

کم کم دنیز بی حال شد و روی تخت خوابش برد.

با همان عروسک هایی در آغوش داشت.

از جا بلند شدم و وارد اتاق شدم.

پتو را از زیر تنش بیرون کشیدم و رویش انداختم.

روی برگرداندن که از اتاق خارج شوم؛ اما با دیدن

کیان که به چهارچوب در تکیه داده بود شوکه شده

هینی از ترس کشیدم.

بدون عکس العملی گفت: بیا بیرون در اتاقم ببند.

باید با هم حرف بزنیم.

با چشمانم مسیر بیرون رفتن از اتاقش را دنبال کردم.

با چند ثانیه ای مکث از اتاق بیرون رفتم.

آرام در اتاق را بستم.

روی مبل نشسته بود و قدم های آهسته ام را با نگاهش دنبال میکرد.

از میان دندان های قفل شده اش گفت: بیا بشین حرف دارم.

لاک پشتی داری مسیر به این کوتاهی رو میاد.
وقتی دید هنوز ایستاده ام فریاد کشید: بهت میگم بیا بشین اینجا.

مس مس نکن برای من.

ترسیده از اینکه مبادا دنیز از خواب بیدار شود تند تند پشت سر هم گفتم: باشه باشه.

الان دنیز بیدار میشه.

داد زن.

او که نیم خیز شده بود تا به سمتم بیاید سرجایش نشست.

ابتدا به در بسته ی اتاق نگاه کردم.

سپس به مبلی رو به روی کیان رفتم و رویش نشستم.

دست هایم را میان زانو هایم گذاشتم.

کیان با فکی قفل شده گفت: برای چی این همه سال
فرار کردی؟

میخواستی منو دغ مرگ کنی؟

میخواستی تلافی یه حماقت کوچیکم رو در بیاری؟!
چشمانم را در کاسه چرخاندم و با نیشخندی تمسخر
آمیز گفتم: اگر گندی خورد تو زندگینون بخاطر طمع
بی جای تو بود.

نداز گردن من.

تو طمع کردی و خیلی چیز هارو از دست دادی.
حالا از قضا یکی از چیز هایی که از دست دادی من
بودم.

منی که میل رغبتی بهم نداشتی.

با خشمی غیر قابل انکار از جا برخواست و به طرفم
آمد.

کمی از بلبل زبانی ام ترسیدم.

به مبل تکیه دادم.

بالا سرم ایستاد و روی مبل خم شد.

دستانش را روی دو طرف دسته ی مبل گذاشت.

آب دهانم را قورت دادم.

با خشم غرید: من طمع کردم؟ من؟
 من نسبت به تو بی میل بودم؟ من؟
 چرت نگو دیگه صحرا.
 من اواخر دیوونه ی تو شده بودم.

اما دعوای کوچیک منو تو با یکسری بی احتیاطی
هم یکی شد.

من هیچ وقت دست از دوست داشتنت نکشیدم.

من فقط اون اواخر کمی بی حوصله بودم.

تمام تلاشم رو میکردم تا بهترین شرایط برای زندگی
رو داشته باشیم.

با دست کمی به عقب پش زدم.

اما از جایش تکان هم نخورد.

با خنده ای تمسخر آمیز گفتم: تو بی غیرت ترین
مردی هستی که تو زندگیم دیدم.

تو میدونستی اون ها منو هدف گرفتند.

اما تلاشی برای تامین امنیت نکردی.

تو حتی حاضر نشدی زمانی که منو دزدیدن کاری
بکنی.

در چشمانش خیره شدم.

برای اینکه عصبانی اش کنم شمرده شمرده گفتم: تو
یک آدم عوضی هستی که بهاطر پول ناموس خودت
هم میفروشی.

پلک هایش عصبی میپیرید.
 رگ پیشانی اش باد کرد.
 صورتش هر لحظه بیشتر قرمز میشد.
 با صدایی گرفته گفت: من همه کار کردم برای پیدا
 کردند.
 خودم رو به آب آتیش زدم.
 حتی از پروژهِ خودم رو کنار کشیدم. اما...
 ناگهان چشم هایش خون افتاد.
 با دست چانه ام را فشرد و صورتم را نزدیک
 صورتش کرد و غرید: اون آشغال ها گفتند به تو
 تعرض کردند.
 میدونی چقدر زجر کشیدم؟
 آرام گونه ام را بوسید.
 شوکه شدم.
 زیر لب غرید: اما این بی غیرت هنوزم دوستت داره.

نفس هایم از ترس بند آمده بود.
محکم آب دهانم را قورت دادم.
پاهایم را بالا آوردم و محکم به زانوهایم زدم.
اخی گفت و کمی عقب رفت.
دستش را به زانویش گرفت و با خشم در چشمانم
خیره شد و گفت: دنیز دختر منه نه؟
حرفی نزد.

او بهتر از هر کسی میدانست آن زمان من حامله بودم.

میدانست و آن اواخر خلقتش همیشه ی خدا تنگ بود. از جا برخواستم و گفتم: با گفتن این چرت و پرت ها میخوای به چی بررسی؟ صاف ایستاد و گفت: به زندگی ای که از ما گرفتن. به زنم.

به کسی که دوستش داشتم.

با نیشخندی گفتم: زنم؟

نگویه صیغه ی چند ماهه اونم تو پنج سال پیش هنوز انقضا داره.

من اون زندگی رو بوسیدم گذاشتم کنار.

یه زندگی جدید برای خودم و دخترم درست کردم.

یه زندگی خوب بدون وجود هیچ مردی.

ناگهان به سمتم خیز برداشت و آرنجم را محکم فشار داد.

مرا دنبال خودش به اتاقی که خودش در آن بود کشاند.

با صدای خفه ای غریدم: ولم کن.

دنیز بیدار میشه میترسه.

چیکار داری میکنی؟

سعی کردم آرنجم را از دستش خارج کنم، اما فایده ای نداشت.

در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شدیم.

من را به سمت دیوار کنار اتاق کشاند.

با پاهایش در را بست.

مرا بین دیوار و خودش قفل کرد.

با صدای خفه ای خرید: اگر من بی غیرتم تو هم
کثافتی.

یه کثافت به تمام معنا.

تو میدونستی من تو هیچ کدوم از این بازی ها دست
ندارم و پنج سال خودت رو ازم روندی.

بچه ام رو ازم گرفتی.

میتونم ازت شکایت کنم.

کاری نکن دنیز رو ازت بگیرم.

کم کم داشت گریه ام میگرفت.

با دست سعی کردم به عقب هلش بدهم اما فایده ای
نداشت.

با خستگی ناشی از آن همه تقلا گفتم: تو هیچ غلطی
نمتونی بکنی.

نمیتونی دخترم رو ازم بگیری.

با پوزخندی گفت: جدی؟!!

تنها فکر کردی یا کسی هم کمکت کرده؟

با عصبانیت غریدم: دنیز حتی حاضر نمیشه یک شب تحملت کنه.

بعد پشت بمونه؟!!

با لحنی که حرص در آن نهفته بود گفت: اشکال نداره.

قانون حلال همه مشکلاته.

بعدش هم مشاور.

میبرمش مشاوره بهش یاد بدن که بدون مادر چجوری زندگی کنه.

زیر لب گفتم: تو یه کثافت رذلی.

با خشم مشتی به دیوار بالا سرم کوبید و گفت: کثافت تویی که همه ی گناه ها رو پای من نوشتی.

روانی من هر کاری کردم تا تورو پیدا کنم.

اما تو دنبال فرصت بودی تا فقط فرار کنی.

میدونی وقتی فهمیدم به خواست خودت منو ترک کردی چه زجری کشیدم؟!!

میدونی لعنتی؟!!

من همین الان هم به چشمت نگاه میکنم دلم میلرزه.
بعد تو پنج سال خودتو از من قایم کردی؟!!

آهی کشید و با چشمانی پر از اشک گفت: میدونی هر
روز خودم رو شماتت میکردم.

شماقت میکردم چون زنم ازم دور بود.

بخاطر لجبازی هام از دستش دادم.

دستانش را پایین آورد و صورتم را بین دو دستش گرفت.

حتی نمیتوانستم جم بخورم.

دقیق در چشمانم خیره شد و گفت: دلم برای این چشم های تا به تات تنگ شده بود دختر.

با من چیکار کردی که هنوز دیوانه وار عاشقتم.

خواستم صورتم را عقب بکشم.

اما نگذاشت و گفت: چجوری این پنج سال بدون تو گذشت رو نمیدونم.

چجوری دنیز رو از من پنهان کردی لعنتی؟!

از میان نفس ها منقطعم نالیدم: چطور فهمیدی؟

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

نفس عمیقی کشید.

زیر لب نالید: دلم برای بوی بدنت هم تنگ شده بود.

آب دهانش را قورت داد و گفت: حامله بودی.

وقتی فهمیدم بچه رو نگه داشتی... .

حرفش را خورد.

با التماس گفت: صحرا همه چیز رو ندید میگیرم.

همه نبودنات رو.

همه ندیدنات رو.

همه پنهان کاری هات رو.

به شرط اینکه بمونی.

دوست ندارم تو رو با گرفتن دنیز تهدید کنم.

پس بمون و بزار این زندگی رو اینبار محکم تر بنا کنیم.

چرا فاصله نمیگرفت.

من را هم کم داشت سست میکرد.

نمیخواستم.

این صحبت های عاطفی داشت سد محمی که دور
خودم بسته بودم را میشکاند.

با خواهش گفتم: کیان میشه بری کنار.

داری کلافم میکنی.

ناراحت قدمی عقب رفت و گفت: یکمی استراحت کن.

بخواب. بیدار شدی با هم صحبت میکنیم.

من میرم یکمی خرید کنم.

دنیز هم فکر نمیکنم حالا حالا ها بیدار بشه.

سری تکان دادم.

نگاه مرددم را دید گفتم: راحت باش.

بخواب روی تخت.

زود برمیگردم.

حواسم به دنیز هست.

نگاه کوتاهی به من انداخت و از اتاق خارج شد.

نگاهی به تخت انداختم.

کمی خواب شاید سرحالم می آورد.

به سمت تخت رفتم.

لباس های اضافی را از خودم جدا کردم و روی تخت خوابیدم.

چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم.

بدون فکر کردن به چیزی کم کم پلک هایم سنگین شد و خوابم برد.

.....

با صدای دنیز از خواب بیدار شدم.

ابتدا کمی گیج شدم.

شرایطم را فراموش کرده بودم.

با یاد آوری کیان و اتفاقات امروز تازه متوجه اتاق شدم.

روی تخت نشستم.

صدای کیان هم میآمد که سعی داشت به دنیز چیزی را
تفہیم کند.

روی تخت نشستم.

گلویم کمی خشک شده بود.

موهایم را دست کشیدم.

وز شده بود.

از روی تخت بلند شدم.

موهایم را باز کردم.

با انگشت هایم موهایم را شانه زدم.

موهایم را محکم بالا سرم بستم.

صدای جر و بحث دنیز و کیان هنوز هم می آمد.

در اتاق را باز کردم از اتاق بیرون آمدم.

دنیز بود که با غر غر میگفت: مامان خودمه.

میخوام بیدارش کنم.

دیدم دنیز دارد در خانه میدود و به سمت اتاق می آید.

کیان هم به دنبالش با صدایی خفه میگفت: دختره ی سرتق.

وایسا ببینم.

دنیز با خنده جیغ بلندی زد.

با دیدن من بلند گفت: مامان.

و به سمتم دوید.

دولا شدم و روی هوا بغلش کردم.

کیانمهر ایستاد.

با خنده گفت: مامان میخواستم بیدالت "بیدارت" کنم.

بوسیدمش و گفتم: خوب کاری کردی مامانی.

محکم صورتم را گرفت و گونه ام را بوسید.

آرام در گوشم گفت: مامان نمیریم خونه خودمون؟

کیان چون نزدیک بود صدایش را شنید.

با لحنی تلخ و صدایی تقریبا بلند گفت: نخیرگ

شما هیچ جا نمیرید.

دنیز به طرف برگشت و زور زد روی زمین
بگذارمش.

دولا شدم و روی زمین گذاشتمش.

دنیز قدمی به سمتش برداشت و گفت: چرا.
میریم.

خوبشم میریم.

کیان اخمی کرد و گفت: خوب نیست دختر اینقدر
زبون دراز باشه.

بعدشم تا وقتی که منو و مامانت اینجا بزرگ تریم
شما حق دخالت ندارید.

بی توجه به کشمکش میانشان به سمت سرویس
بهداشتی رفتم.

دست و صورتم را شستم.

با دستمال کاغذی خشک کردم و از سرویس بیرون
آمدم.

دنیز بغض کرده روی مبل دست به سینه نشسته بود.
 با دیدن من با صدای آرامی گفت: مامان بریم خونه.
 من دلم خونه خودمونو میخواد.
 به سمتش رفتم و کنارش نشستم.
 آرام بغلش کردم و روی پاهای خودم نشاندمش.
 محکم بغلم کرد.
 سرش را روی سینه ام گذاشت و گفت: مامان.
 سوال کنم؟

موهایش را نوازش کردم و گفتم: بپرس خوشگلم.
 با همان صدای شیرینش پرسید: مامان این بابامه.
 لحظه ای نفسم بند آمد.

دنیز با اینکه دختر باهوشی بود، اما گفتن این
 موضوع به او زیاد جالب نبود.
 اما پاسخش را دادم: آره مامانم.
 نگاهش را چرخاند و گفت: پس چرا مثل همه بابا ها
 مهربون نیست؟!
 همش غر میزنه.

صورتش را بوسیدم و گفتم: عشق مامان.
همه بابا ها که مثل هم نیستند.
بابای تو هم مهربونه.
اما الان یکمی ناراحته.

با آن لحن بامزه اس گفت: چرا؟

من و منی کردم و گفتم: خب، خب چون یک مدت
طولانی از ما دور بوده.
دلش برامون تنگ شده.

دوباره پرسید: پس چرا مهربونی نمیکنه.

خندیدم و گفتم: یعنی چی؟

صحبت کردنش با آن زمان نیم وجبی اش عالمی
داشت.

با ادا و اطوار های مخصوص خودش گفت: یعنی چرا
دلش برامون تنگ شده مهربونی نمیکنه.
همش غر میزنه.

تازه منم دعوا کرد.

تو رو هم هل داد.

همش هم به من حرف بد یاد میده.

خندیدم و گفتم: مدلشه مامان.

حالا چه حرف بدی به شما یاد داده؟

پوفی کرد و گفت: به من گفته بستاخ "گستاخ"،
پرررو.

من خوشم نمیاد.

بوسیدمش و گفتم: اشکال نداره.
 چون ما رو دوست داره.
 اما نمیدونه چطوری ابرازش کنه.
 یکی بگذره درست میشه.
 دوباره پرسید: میتونم بهش بگم بابا؟!
 قلبم از این احساس بچه گانه اش لرزید.
 اشک در چشمانم جمع شده بود.
 نگاه منتظرش روی صورتم بود.
 با صدایی گرفته و لرزان گفتم: باید از خودش بپرسی.
 دوست داری بابا صداش کنی؟
 خندید و کمی فکر کرد.
 انگشتش را به لبش زد و چشمش را ریز کرد.

جواب داد: آره.

بامزه اس.

حالا منم مامان و بابا دارم.

محکم بغلش کردم و گفتم: آره عزیز دلم.

آره دردونه ی مامان.

از روی پایم پایین آمد و گفت: مامان.

من گشتمه.

شام چی میخوریم؟

نگاهم به ساعت خورد.

ساعت هشت و نیم بود.

زمان زیادی خوابیدم.

شاید چون خیالم از خیلی چیز ها راحت بود.
از جمله رازی که در دل پنهان کردم.
جوابش را ندادم.

به جایش از او پرسیدم: کیان کجاست؟
نگاه کوتاهی به بالکن در انتهای سالن انداخت و
گفت: اسم بابام کیانه؟

با آهی جواب دادم: اسمش کیانمره مامانی.
حالا بگو کجاست.

شانه ای بالا انداخت و گفت: رفته تو بالکن.
سری تکان دادم و گفتم: بزار بیاد ببینیم شام میخواد
چیکار کنه.

دنیز به سمت اتاقی رفت که آنجا خوابیده بود.
روی مبل نشستم.

نگاهم را در سالن چرخاندم.

شاید این خانه روزی یکی از بزرگترین آرزو هایم
بود.

اما حالا.

نفسی کشیدم.

در تراس باز شد و کیان داخل آمد.
 نیم نگاهی به من انداخت.
 روی مبل نشست.
 آب دهانش را قورت داد.

دنیز به سمت اتاقی رفت که آنجا خوابیده بود.
 روی مبل نشستم.

نگاهم را در سالن چرخاندم.
 شاید این خانه روزی یکی از بزرگترین آرزو هایم
 بود.
 اما حالا.
 نفسی کشیدم.
 در تراس باز شد و کیان داخل آمد.
 نیم نگاهی به من انداخت.
 روی مبل نشست.
 آب دهانش را قورت داد.
 نفسی گرفت و گفت: فکر کنم گرسنتونه.
 چی میخورید سفارش بدم؟
 صدای دنیاز از اتاق آمد: من جوجه میخوام.
 جوجه ی خوشمزه با آبلیمو و گوجه.
 کیان خنده ی آرامی کرد.
 از من پرسید: تو چی میخوری؟
 از جا برخواستم تا موبایلم را بردارم.
 همانطور هم جواب دادم: منم جوجه میخورم.

سری تکان داد.

موبایلم را از کیفم بیرون آوردم.

برگشتم که دوباره روی مبل بنشینم، اما هنوز کیان همانجا ایستاده بود.

انگار برای گفتن حرفی مردد بود.

هی پا به پا میکرد.

بی توجه به تقلایش برای گفتن حرفی روی مبل نشستم.

طبق معمول موبایلم روی سایلنت بود.

چندین تماس از کامیار داشتم.

چندین تماس هم از آتلیه.

نتمرا که وصل کردم سیل پیام ها بود که از واتس اپ میامد.

حتما نگرانم شدند.

با آن آشفته بازار حتما منتظر خبری از من هستند.

خواستم با کامیار تماس بگیرم که کیان گفت: صحرا!
 قلبم از صدای لطیفش لرزید.
 با چشمانی که دو دو میزد خیره نگاهش کردم.
 دستی به پشت گردنش کشید و گفت: من برای پیدا
 کردنت از چند نفری کمک گرفتم.
 ابرویی بالا انداختم.
 روی مبل نشست و گفت: خب یک نفرش شکیبایی
 بود.

یعنی اون به من خبر داد.

اخمی کردم.

با پوفی کشدار گفت: صنم هم خبر داره که تو رو پیدا کردم.

الان داره میاد اینجا.

اخمی روی صورتم نشاندم.

نفس هایم کم کم تند شد.

انگار یکی گلویم را فشار میداد.

با خشم غریدم: به چه حقی به صنم گفتی.

من دوست نداشتم ریخت هیچ کدومتون رو ببینم.

اونوقت تو به صنم خبر دادی؟!!

خدا لعنت کنه که فقط برای من بدبخت دردرس داری!

ناگهان از جا پرید و به سمتم خیز برداشت.

با خشم چانه ام را محکم فشرد و گفت: سعی کن به این دردرس ها عادت کنی.

چرا که میخوام به همه خبر بدم.

پس بهتره قبل از اینکه اون روی سگم رو نشونت بدم سکوت کنی.

گند ها رو تو تنهایی زدی.
حالا وقتشه من جمعش کنم.
خدارو شکر دنیز دیگر گوشش این طرف ها نبود.
محکم دستش را پس زدم و گفتم: مطمئنی من گند
زدم؟
من که شک دارم.
تو بهترین زمان زندگی منو گند زدی توش.

صاف ایستاد و تنها در چشمانم خیره شد.
نگاهش عمیق و گیرا بود.
با نیشخندی گفتم: تو خودتو مقصر نمیدونی؟
اگر یه درصد واقعا به من تجاوز شده بود چه غلطی
میخواستی بکنی؟
میتونستی همه چیز رو به حالت اولیه برگردونی؟
از جا برخواستم و گفتم: پنج سال از بهترین روز
های زندگیم رو مثل فراری ها زندگی کردم.
بخاطر کار های تو.
نزدیکش ایستادم.
سینه به سینه.
انگشت اشاره ام را بالا آوردم.
ظربه ی آرامی به سینه اش زدم و گفتم: حالا وقتشه
با خیال راحت اونطوری که دوست دارم زندگی کنم.
بهتره پاتو از زندگی من بکشی بیرون.

قدمی عقب رفتم.

اینجا جای ماندن نبود.

با نگاه دنبال لباس هایم گشتم.

روی رخت آویز جلوی در بود.

کیان که از نگاهم فهمیده بود هدفم چیست سریع
جلویم را گرفت.

رو به رویم ایستاد و بازویم را محکم در دستش
فشرده.

با لحنی که بوی تهدید میداد گفت: منم اجازه نمیدم
بقیه ی عمرم رو جدا از تو و دخترمون زندگی کنم.

چه بخوای چه نخوای باید اینجا بمونی.

بهتره منو عصبی نکنی تا مثل ظهر دیوانه بشم.

میدونی که دنیز میترسه.

الانم مثل یه خانوم محترم بشین ر مبل تا من شام رو
سفارش بدم.

کم کم خواهرت هم میترسه.

دستم را ول کرد و قدمی عقب رفت.

تلفن خانه را از روی میز برداشت و گفت: زیادی هم
تلاش نکن.
در قفله.

نفس هایم کشدار شده بود.
به قدری عصبی بودم که پلک هایم میپرید.
سرم سنگین شده بود.

انگار کسی گلویم را داشت میفشرد.

اولین بار بود چیزی به این شدت برخلاف میلم بود و من بی طاقت شده بودم.

این پنج سال گذشته همه چیز را تقریبا وفق پراد خودم کرده بودم.

حالا این موضوع به شدت من را عصبی کرده بود. دوست داشتم عصبانیتم را بر سر چیزی خالی کنم. یا نهایتا یک داد بکشم.

اما باید صبوری میکردم.

صدایش به گوش میرسید که غذا سفارش میداد: خسته نباشید جناب.

چهار پرس جوجه کباب مخصوص میخواستم.

به همراه یک بطری خانواده دلستر استوایی و چهار تا ماست موسیر.

بله به اشتراک چهارده پنجاه و نه بفرستید.

فقط بگید کارتخوان هم بیارند.

ممنون.

شبتون خوش.

لعنت به او که حتی میدانست من چه چیزی دوست داشتم.

به سختی خودم را به اتاقی رساندم که دنیز در آن بود.

تمام کثو ها و کمد ها را وسط اتاق خالی کرده بود. همه چیز را دقیق واریسی میکرد.

با دیدن من گفت: مامان.

به نظلت "نظرت" یه سلی "سری" از اینا رو با خودمون ببلیم "ببریم"؟.

بهتر بود خودم را کنترل میکردم تا دق و دلی ام را سر او خالی نکنم.

پس نزدیکش شدم و گفتم: دخترم فکر نمیکنی که نباید این وسیله هایی رو که برای شما نیست رو وسط بریزی؟؟

پوفی کشید و صورتش را مچاله کرد.

باز با همان ادا و اصول خاص و منحصر به فرد خودش گفت: آخه باید ببینم اینجا چی داره یا نه؟

روی زمین کنار آن آشفته بازار نشستم و گفتم:
عروسک تو بغلی.

چرا شما باید اینا رو ببینید؟؟

-: بلای "برای" اینکه خب باید ببینم دیگه.

وقتی من تو اتاقم باید ببینم.

خود، خود...

کمی فکر کرد و گفت: میشه بگم کیان؟

آب دهانم را قورت داد و نگاهش کردم.

خودش دوست نداشت فعلا به او بگوید بابا.

پرسیدم: برای چی کیان؟

چرا نمیگی بابا؟

اخمی کرد و گفت: اخه هنوز دوست نشدیم مامان.

حالا بگم کیان؟

باید چه میگفتم، نمیدانستم!

-: میتونی منو کیان صدا کنی.

با صدای کیان سرم را بالا آوردم.

دم در اتاق ایستاده بود.

دنیز برگشت و نگاهش کرد.

چشمانش را ریز کرد و پرسید: میتونم اتاق رو

بگلام "بگردم"؟

کیان لبخندی که داشت روی صورتش نقش میبست را

خورد و گفت: بله، میتونی ببینی.

این اتاق برای شماست.

دنیز خوشنود از جواب دلخواهش گفت: ولی من خودم

اتاق دارم.

تازه اتاق منو و مامانم با هم یکیه.

کیان سری تکان داد و گفت: حالا شما یک اتاق مستقل داری که میتونی توش راحت باشی.

کم کم وسایلاتون رو جمع میکنید و میایید اینجا تا پیش هم زندگی کنیم.

خشمی که درونم بود داشت آرام میشد که با جمله او دوباره برآشفتم.

خشمگین گفتم: بهتره تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی.

او هم متقابلا اخمی کرد و گفت: میخوای بری برو. مجبورت نمیکم بمونی.

اما یادت نره دنیز دختر من هم هست.

نفس عمیقی کشیدم.
 کسی در پس ذهنم میگفت: آرام باش.
 خودت رو کنترل کن.
 بسه خنگ بازی.
 نقطه ضعف دستش نده.
 صدای زنگ در آمد.
 کیان بی توجه به من و دنیز از اتاق بیرون رفت.
 هر که بود در واحد را زد.
 به محض به گوش رسیدن صدای باز شدن در، صدای
 صنم آمد.

صدای بغض آلودش که با گریه ترکیب شده بود:
خواهرم کو کیان؟!!

صدای از کیان نشنیدم.

من آمادگی دیدن اعضای خانواده‌ی خودم و کیان را
نداشتم.

حال آمدن صنم کمی برایم ناگهانی بود.

نمیدانستم چه قرار است پیش برود.

نمیدانستم حتی چه عکس العملی را باید نشان دهم.

صدای قدم هایی که به سمت اتاق می آمد قلبم را به
تمش می انداخت.

دیز خودش را دوباره سرگرم وسیله های روی زمین
کرده بود.

حتی جان بلند شدن از جایم را هم نداشتم.

با وارد شدن ناگهانی صنم دنیز ترسیده از جا
برخواست.

نگاهم جز به جزش را رصد میکرد.

اشک هایش گونه هایش را پوشانده بود.

تپش هیچ فرقی با قبل نداشت.

یک کاپشن بادی سرخابی پوشیده بود به همراه کلاه
شال گردنی که هیچ قسمت ها موهایش را نپوشانده
بود.

شلوار لی به پا داشت.

به همراه جورابی که پشت مچ پایش دو تا عروسکی
جوجه داشت.

وارد اتاق شد و با صدایی لرزان گفت: صحرا!

آب دهانم را قورت دادم.

حتی جان بلند شدن هم نداشتم.

ناگهان با صدای بلند زد زیر گریه.
 جوری که دنیز ترسیده فوری از اتاق خارج شد.
 صدایش می آمد کیان را صدا میزد.
 صنم به طرفم آمد و رو به رویم نشست.
 محکم مرا بغل کرد و اشک میریخت.
 بی حرکت نشسته بودم.
 نمیتوانستم هیچ عکس العملی از خودم نشان دهم.
 صدای دنیز می آمد که با کیان صحبت میکرد.
 از میان حرف هایشان فهمیدم از شرایط حال ترسیده.
 کیان هم سعی در آرام کردنش داشت.
 صنم یک ریز گریه میکرد و زیر گوشم میگفت: خدایا
 شکر ت سالمه.
 خدا خواهرم سالمه.

کمی عقب آمد.

با دو دستش دو طرف صورتم را گرفت.

نگاهش چندین بار در صورتم چرخید.

جلو آمد و محکم چندین بار صورتم را بوسید.

کمی عقب رفت.

آب دهانش را قورت داد و گفت: کجا بودی.

مامان و بابا چشمشون به در خونه قفل شد تا تو برگردی.

دغ کردیم.

صدرا که سال تا سال خبری از نبود او مد ایران.

نمیدونم از کجا فهمید ولی او مد.

دیوونه شده بود.

بابا داشت سگته میکرد.

مامان افسرده شده.

من ترسیدم.

خیلی بد گذشت.

به خصوص اولش.

فکر میکردیم یا مردی یا بهت تجاوز شده.
بعد کیان گفت... .

ذهنش به قدری مشوش بود که نمیدانست چه میگفت.
حرفش را قطع کردم.
با صدایی بی حس گفتم: بسه.
چی میخوای اینجا؟!!

واسه چی اومدی اینجا؟!
 اومدی چی رو ببینی؟!
 چی از جون من میخواید؟!
 کیان لعنتی بس نبود، شما ها هم اضافه شدید؟!
 باز میخواید چجوری گند بزنید به زندگیم؟!
 لابد به ننه و بابات هم گفتم؟!
 اشک هایش را مانند بچه ها پاک کرد و گفت: نه
 بخدا.
 کی گفته میخوام اذیت کنم.
 کی گفته ما میخوایم آزارت بدیم.
 اصلا، اصلا من به کسی نگفتم.
 بخدا راست میگم.
 فقط کیان به من گفته.
 منم اومدم.
 به سختی از جا برخواستم.
 سریع از جا بلند شد.
 کاپشن و شالش را در آورد و روی تخت انداخت.

از میان خروار ها وسیله زد شدم.

از اتاق بیرون آمدم.

دنیز روی این نشسته بود.

با نگاهم دنبال کیان گشتم.

اما نبود.

صدای قدم های صنم پشت سرم می آمد.

صدایم کرد: صحرا خواهش میکند... .

بی توجه به حرفش به دنیز گفتم: کیان کو؟!!

نگاهم کرد و گفت: لفت "رفت" شام بیاره.
زنگ زدن.

لفت "رفت" بیاره.

منم نبلد "نبرد".

خواستم با خشم بگویم: آنقدر بی عقل است که بچه را
روی این رها کرده.

نمیگوید دنیز میوفتد؟

اما صدای صنم مانع از این کارم شد.

با حیرت گفت: هین!

دنیـ ... دنیـز؟!!

بچه تو و کیان؟!!

بی توجه به من تنه ای به من زد و با سرعت به
سمت دنیز رفت.

دنیز که نمیدانست چه اتفاقی قرار است بیوفتد،
چشمانش گرد شد.

صنم سریع به سمتش رفت و روی هوا بغلش کرد.
 دنیز غریبی کرد تا کمی دست و پا بزند.
 اما صنم محکم بغلش کرده بود و تند تند سر و
 صورتش را میبوسید.
 اما دنیز تلاش در پس زدنش داشت.
 به سمت تلفن همراهم رفتم.
 تنها پیامی در گروه آتلیه فرستادم: من و دنیز حالمون
 خوبه.
 نگران ما نباشید.
 حواستون به همه چیز باشه تا برگردم.
 تلفنم را خاموش کردم.
 میدانستم دوباره تماس هایشان را از سر میگیرند.
 در خانه باز شد و کیان با کیسه های غذا و دلستر
 وارد شد.
 به صنم که هنوز داشت دنیز را میچلاند و گریه ی او
 را در آورده بود گفت: بسه صنم.
 صحرا بیا شام.
 صنم تو هم دنیز رو اونجوری نچلون.

هیچی نخورده.

معدش خالیه حالش بد میشه.

اما صنم به حرفش گوش نداد و همانطور که دنیز در
آغوشش بود به سمت آشپزخانه رفت.

صنم اولین نفر پشت میز نشست.

دنیز هم روی پایش بود.

کیان غذا را باز کرد و هر کدام را جلوی خودمان گذاشت.

همه چیز روی میز آماده بود.

پشت میز نشستیم.

کیان هم بعد از شستن بطری دلستر پشت میز نشست و گفت: خب شروع کنید دخترا.

دنیز کمی غریبی میکرد.

به خصوص با این همه غربتی بازی صنم.

با اخم هایی گره خورده پشت میز نشستیم.

نگاه ملتمس دنیز روی من بود.

میفهمیدم از چلاتدن های صنم خسته شده.

صدایش هم در آمده بود و مداوم میگفت: ولم کن.

میخوام بشینم پیش مامانم.

اما صنم گوش نمیداد و تند تند قربان صدقه اش میرفت.

صنم میخندید و تا جایی که میتوانست میبوسیدتش.

دنیز کم کم داشت گریه اش میگرفت کا با کلافگی

گفتم: ولش کن بزار بیاد بشینه پیش خودم.

لبخندی که روی صورت صنم نقش بسته بود پدید آمد.
برق چشمانش خاموش شد.

آرام دستانش را از دور دنیز باز کرد.
دنیز با عجله خودش را پایین کشید و به سمت من آمد.

بغلش کردم و روی میز کنار خودم نشاندمش.
ابتدا غذای خودم را باز کردم.
دو قاشق برداشتم.

ظرف غذا به قدری بزرگ و پر بود که هم من و هم
دنیز را سیر میکرد.

پس بدون دست زدن به غذای دنیز ظرف خودم را باز
کردم.

لیمو را روی جوجه کباب ها چلاندم.

دنیز آب دهانش را قورت داد و گفت: مامان.

سماگم "سماقم" بلیز "بریز."

بسته ی سماق را باز کردم.

کمی روی برنج ریختم.

دوباره دنیز گفت: مامان پیاز نداره؟!

بدون اینکه سرش غر بزnm از داخل کیسه ی غذا ها
پیاز را برداشتم.

یک تکه ی کوچک از وسط پیاز به او دادم.

خوشحال پیاز را گرفت.

نگاه ناراحت صنم من و دنیز را همراهی میکرد.

کیان هم نگاه خیره اش به دنیز بود و هنوز دست به سمت غذایش نبرده بود.

قاشق اول را که در دهان دنیز گذاشتم سریع پیاز را در دهانش گذاشت.

یک تکه سبزی هم خورد.

همانطور که غذایش را میجوید با دست اشاره ای به ماست کرد.

ظرف ماست را باز کردم.

در همان حال گفتم: اول غذات رو خوب بجو و قورت بده.

بعدش ماست میدم بهت.

سری تکان داد و غذایش را قورت داد.

کیان و صنم لبخند ریزی روی لبانشان نشاندند.

هر کدام دیگر مشغول غذای خودشان شدند.

من هم با چنگال ابتدا یک تکه جوجه خالی خوردم.

کیان سریع گفت: من دوتا غذا گرفتم.

چرا با هم میخورید.

کم میشه.

همانطور که در ماست را باز میکردم گفتم: لازم نیست.

منو دنیز با هم میخ—

دنیز پرید وسط حرفم و گفت: من دو تاشو میخولم "میخورم".

لبخندی زدم و گونه ی دنیز را نوازش کردم.

قاشقی ماست به سمت دهانش بردم و گفتم: خوشگل مامان شما اول غذا تو بخور، دومی هم میدم بخوری.

کیان لبخندش عمیق تر شد.

تا انتهای شام هر سه به جز دنیز سکوت کرده بودیم.
تنها دنیز بود که این میان حرف میزد: دلستر بده.
ماست بده.

پیاز میخوام.

برگ کوچولو بده "منظورش سبزی ریحان کوچک بود."

چرا جوجه زیل "زیر" بلنجه "برنجه"

اول بلنج "برنج" بعد گوجی "گوجه" بعد جوجه.
کم کم داشتم کلافه میشدم.

اما دوست نداشتم در مقابل کیان و صنم از کوره در بروم.

پس تا جایی که توانستم در سکوت هم به دنیز غذا دادم و هم خودم شام خوردم.

نگاه کیان به دنیز نگاهی گنگ ولی پر محبت بود.

جوری که گویی نمیدانست چه رفتار هایی در مقابل
دنیز نشان دهد.

صنم هم با نگاهی شیفته اما مغموم دنیز را تماشا
میکرد.

بعد از شام از میز برخواستم و دنیز را در آغوشم
کشیدم.

یک پرس غذا هنوز دست نخورده باقی ماند.

دنیز را روی زمین گذاشتم.

دنیز به کیان گفت: شام منو نخوریا!

شب خودم میخوام.

کیان خندید و محکم لپش را کشید که صورت دنیز
درهم رفت.

سپس گفت: چشم شیکمو خانوم.

از آشپزخانه با دنیز خارج شدم.

بهتر بود خودشان میز را جمع کنند.

دنیز کنارم روی مبل نشستم و سرش را روی پاهایم
گذاشت.

آرام گفت: مامان.

پشتمو بمال.

کمرش را آنقدر نوازش کردم تا کم کم خوابش برد.
در این میان صدای پچ پچ کیان و صنم از داخل
آشپزخانه می آمد.

موبایلم را برداشتم.

دنیز که خوابش برد، بغلش کردم و از جا برخواستم.

وارد اتاقی شدم که برای دنیز تدارک دیده شده بود.

دنیز را روی تخت خواباندم.

با اینکه تقریباً تازه از خواب بیدار شده بودم و خوابم نمی آمد، اما توان مقابله با صنم و کیان را نداشتم.

هنوز در آشپزخانه بودند.

در اتاق را بستم.

نگاهم را در اتاق چرخاندم.

چشمم به چراغ خواب بالای تخت افتاد.

چراغ خواب را روشن، و چراغ اتاق را خاموش کردم.

کنار دنیز روی تخت خوابیدم.

پتو را روی خودمان کشیدم.

خواستم گوشی ام را چک کنم.

اما پشیمان شدم.

چرا که حوصله سر و کله زدن با بچه ها را نداشتیم.

چشمانم را بستم و ساق دستم را روی چشمانم گذاشتم.

به فکر فرو رفتم.

اگر صنم به صدرا و پدر و مادرم میگفت چه میشد؟!
عکس العملشان چطوری بود؟!!

من را مقصر میخواندند یا کیان؟!!

حتما من، چرا که وقتی صنم با کیان در ارتباط است
حتما مادر پدرم هم با آن حتما ارتباط هستند.
نکند این آزادی و زندگی مستقل را از من بگیرند.
لعنتی؛ زندگی من چند سال است که روی روال افتاده
است.

آب دهانم را قورت دادم.

باید فکری میکردم.

اگر پدر و مادر کیان مرا میدیدند چه میکردند.
برخودشان با عروس فراری چگونه بود؟!!

کمی فکر کردم.
 آنها میدانستند تمام این بلا ها بخاطر تک دانه
 پسرشان سر من رخ داده.
 آب دهانم را قورت دادم.
 یاد شب های شوم زندگی ام افتادم.
 دعوایم با کیان.
 و یار سختم.
 ربوده شدنم.
 توان فکر کردن به بقیه اش را نداشتم.
 نفس های منقطع را اهسته اهسته بیرون فرستادم.
 چشمانم را محکم روی هم فشردم.

صدای تقه ی کوچکی که به در خورد باعث شد نفس
 هایم را منظم کنم و کمی خودم را ریلکس کنم.
 با خود فکر کردم: بگذار فکر کنند خواب هستم.
 آرام در باز شد.

نوری از لای در به داخل اتاق آمد.
 از صدای نفس های ریزی که میشنیدم، فهمیدم صنم
 است.
 هیچ نگفتم.

من آمادگی دیدن کسی را نداشتم.
 حداقل تا یک زمان طولانی.
 نه صنم و نه کیان.

سعی کردم خودم را به خواب بزنم.
 با تقه ی در فهمیدم در اتاق را بسته.
 متوجه شدم روی زمین کنار تخت نشستم.
 دست هایش را روی تخت گذاشت.
 صدای نفس های نامنظمش می آمد.

بر عکس من که خودم را آرام جلوه میدادم او از
 استرس نفس هایش منقطع بود.

صدای قورت دادن آب دهانش به قدری بلند بود که
من هم بشنوم.

میدانستم که میداند من بیدارم.
اما دوست نداشتم حرفی بزنم.
او بود که سر حرفش را باز کرد.
آرام زمزمه کرد: صحرا!

صحرا جونم!

دلم برات خیلی تنگ شده بود.

ببخشید که قدر تو رو ندونستم.

ببخشید که هیچ وقت خواهر خوبی برات نبودم.

ببخشید برای نبودنام.

میدونی دلم برات خیلی تنگ شده بود.

حتی اگر نصفه نیمه هم رو میدیدیم.

حتی اگه با هم خوب نبودیم.

میدونی مامان و بابا چقدر پشیمونن؟!

تازه ما به چشمشون اومدیم.

انگار یه آدم دیگه شدن.

نیشخندی زد و آب دهانش را قورت داد.

بغض در صدایش بیداد میکرد.

ادامه داد: باورت میشه صدرا برگشته.

ما هم باورمون نمیشد.

دیدنش بعد از سال ها خیلی درآور بود.

میدونی چرا؟

آرام زد زیر گریه و گفت: چون ما تو رو از دست دادیم تا اونو بدست آوردیم.

اولش هممون فکر میکردیم بهت تجاوز شده و خودکشی کردی.

هممون دیوونه شده بودیم.

به خصوص مامان بابای سرخوش و بی مسئولیتمون.

صدرا که کم مونده بود کیان رو بکشه.

هم بخاطر بی مسئولیتیش.

هم بخاطر کاری که باهات کرد.

با صدای خش داری گفتم: برو بیرون.

نمیخوام چیزی بشنوم.

فین فینش به راه بود.

دستم را از روی چشمانم برداشت.

سعی کردم اهمیت ندهم؛ ولی مگر میشد، خواهرت،
بعد از سال ها غریبانه زندگی کردن، ابراز محبت کند.

احساس میکرد گلویم هر لحظه دارد سنگین میشود و
نفسم را بند می آورد.

آب دهانم را به سختی فرو بردم.

اما فایده ای نداشت.

چرا که نفسم را تنگ تر کرده بود.

دستم را چندین بار پشت سر هم بوسید و گفت: دلم
برای مامان بازیاتم تنگ شده.

سر اینکه سرم غر بزنی.

بگی این کا رو نکن اون کا رو بکن.

تو رو خدا اذیت نکن.
 اصلا خود تو، دلت برای ما تنگ نشده؟!
 مگه از سنگی دختر؟!
 پنج سال هیچ خبری ازت نیست.
 نمیگی خانوادم مرده ان.
 زنده ان، اصلا سالم هستند یا نه.
 بی رحم نباش صحرا.
 کم کم طاقتم طاق شد.
 عصبی رو تخت نشستم.
 با نشستن ناگهانی ام هینی کشید و بدنش را به عقب کشید.
 با صدایی دو رگه از خشم گفتم: بس میکنی یا نه؟!
 پاشو از اتاق برو بیرون!
 نمیخوام ببینمت.
 نه تو رو نه اون خانواده ی بیخودتو.
 نه اون کیان احمق.
 من همه تون رو از زندگیم حذف کردم.

پنج ساله.

فهمیدی؟ پنج سال!

ناگهان از جا برخواست و محکم بغلم کرد و گفت:
فکر کردی اینبار ولت میکنیم؟
نخیرشم.

فعلا تا من و کیان هستیم نذاریم جایی در بریم.

سپس عقب رفت و مانند بچه ها گفت: تازشم فردا
قراره به مامان بابا و صدرا بگیم.

خواستم جیغی سرش بکشم اما چون دنیز خواب بود
بیخیال شدم.

اما ناگهانی از این همه حرصی که خورده بودم همانند
عادت قدیم بازویش را نیشگون گرفتم.

آرام آخ آخی گفت و سعی کرد خودش را عقب بکشد.
در میان اشک هایش ریز خندید و گفت: بازم مثل قبلنا
وحشی شدی.

سپس تندی از زیر دستم عقب کشید و از اتاق بیرون
رفت.

نفس هایم تند شده بود.

قلبم از عصبانیت تند میزد.

پشت سرم تیر میکشید.

این دختر چموش مثل همیشه توانست من را به
سرعت باد حرص دهد.

ناگهان میان این همه خشم و عصبانیت، آرام زدم زیر خنده.

این دختر هر کاری هم که میکرد باز هم در نگاه من یک دختر تغس و پرو و بچه بود.

کمی که آرام شدم روی تخت دراز کشیدم.

آنقدر به فردا که شاید خانواده ام پیدا شدنم را بفهمند فکر کردم، تا کم کم خوابم برد.

.....

صبح با تکان های ریز دنیاز از خواب بیدار شدم.

نفسی کشیدم و خواستم چشمانم را باز کنم که تقی صدای بسته شدن در اتاق آمد.

از میان پلکم به اتاق نگاهی انداختم.

کسی در اتاق نبود.

حتما یا کیان یا صنم در اتاق بودند و وقتی متوجه
بیدار شدنم شدند از اتاق بیرون رفتند.

به سمت د نیز چرخیدم.

دخترک لوسم چشمانش نیمه باز بود.

با چرخیدن من به سمتش خودش را در آغوشم گوله
کرد.

دستانش را دور گردنم انداخت و سرش را در سینه ام
فرو برد.

دستم را از زیر تنش رد کردم و محکم در آغوش
کشیدمش.

بوسه ای روی سرش نشاندم و گفتم: بیدار شدی
عروسکم؟!

او هومی زمزمه کرد.

بعد از چند ثانیه گفت: گشمنه.

بلیم "بریم" صبونه بخولیم "بخوریم".
باشه ای گفتم.

همانطور که دنیز را در آغوش داشتم از جا بلند شدم.
او هم دستانش را محکم تر دور گردنم گره کرد و و
پاهایش را دور کمرم.

با آرنجم در اتاق را باز کردم و از اتاق خارج شدم.
بدون نگاه کردم به اطرافم، به سمت سرویس رفتیم.
وارد سرویس که شدم، دست و صورت دنیز را
شستم.

با حوله صورتش را خشک کردم و بیرون
فرستادمش.

خودم هم دست و صورتم را شستم.

با حوله صورتم را خشک کردم.

نگاهی در آینه به موهایم انداختم.

نا مرتب بود.

با کشی که داشتم موهایم را محکم بالای سرم بستم.
از سرویس که خارج شدم صدای کیان از آشپزخانه
می آمد که به دنیز میگفت: ببینم صبحانه چی دوست
داری؟

صدای دنیز آمد: من حلیم دوس دالم "دارم" با
شیرینی.

صدای خنده کیان آمد: منظورت شکره؟!
الان حلیم اینجا نداریم.

وارد آشپزخانه شدم.
 زیر لب سلامی به کیان کردم.
 جوابم را با صدایی به مراتب بلند تر و سرحال تر داد.
 پشت میز نشستم.
 دنیز و کیان هم پشت میز نشسته بودند.
 کره و پنیر و خامه روی میز بود.
 به همراه مربای هویج و آلبالو و عسل.
 نان بربری داغ به همراه چای شیرین.
 از دنیز پرسیدم: چی میخوری دنیز؟
 انگشت اشاره اش را به لبش زد و ادای فکر کردن
 درآورد.
 با اومی کشار گفت: عسل و خامه.
 ولی فکر کنم بابا میخواد حلیم برام بگیره."

مگه نه؟

کیان خشک شده از بابا گفتن دنیز تنها خیره به دنیز شده بود.

آب دهانش را قورت داد و مسخ شده زمزمه کرد: اگر حلیم... حلیم میخوای الان بابا میره برات میخره.

حالش را درک میکردم.

یک شبه پدر شده بود.

اما میدانستم پیدا کردن حلیم آن هم ساعت یازده صبح غیر ممکن است.

پس قبل از اینکه دنیز دهان باز کند گفتم: احتیاجی نیست.

الان جایی حلیم نداره.

دنیز خامه و عسل هم دوست داره.

سپس از دنیز پرسیدم: مگه نه عشق مامان؟!

دنیز سری تکان داد و گفت: بله.

من خامه و عسل میخولم "میخورم".

ولی فردا، بعدا برام بخر.

کیان آرام گفت: باشه.

در پیاله ی کوچکی مقداری خامه برای دنیز ریختم.
کمی عسل با قاشق برداشتم و داخل خامه اش هم
زدم.

نگاه کیان از روی دنیز تکان نمیخورد.

قسمتی از بربری نرم را جاگدا کردم و به تکه های کوچک درآوردم تا دنیز راحت بخورد.

دنیز هم با آن انگشتان کوچکش یک تکه نان برداشت و داخل خامه اش زد.

همراه لقمه اش انگشتانش را هم مکید.

لبانش غنچه شده بود.

هنوز نگاه کیان روی دنیز بود.

دنیز با همان دهان پر و لبان غنچه شده اش گفت: مامان چای ام بده دیگه.

لبخندی زدم و لیوان چای را جلویش گذاشتم.

نعلبکی ای سر میز نبود که برای داخلش چای بریزم.

پس بی رقت از کیان پرسیدم: نعلبکی کجاس... .

کیان وسط حرفم آمد و از جا پرید.

سریع گفت: میارم.

یک نعلبکی از کابینت برداشت و روی میز گذاشت.

مقداری چای در آن ریختم.

دنیز دو دستی نعلبکی را برداشت و هورت پر سر و

صدایی از آن کشید.

من هم شروع کردم به صبحانه خوردن.

نگاه کیان از روی دنیز برداشته نمیشد.

به طوری که دنیز وقتی نگاه خیره ی کیان را دید با

همان لحن بچه گانه اش گفت: نج!

چرا صبونه نمیخولی "نمیخوری"؟!!

هی منو نگاه کنی میشه صبونه؟!!

کیان اینبار نتوانست احساساتی را که پشت چشمانش

مخفی کرده بود را بروز ندهد.

پس خم شد و محکم گونه ی دنیز را بوسید.

آنقدر محکم و طولانی بوسید که جیغ دنیز درآمده

بود.

قلبم درد گرفت.

از این احساسات قلنبه شده ی کیان.

سال ها بخاطر اشتباهش از خیلی چیز ها محروم شد.

فکر کنم در این پنج سال فهمید چیزی مهم تر از پول

هم در زندگی هست.

تمام تایم صبحانه خوردن نگاه های کیان از دنیز جدا
نمیشد.

گاهی هم خم میشد و دنیز را میبوسید.

دنیز هم کم کم خودش را لوس میکرد.

داشت آن پیله ی سخت دور خودش را برای پدرش
میشکافت.

دنیز دختر خون گرمی بود.

با همه دوست میشد.

اما متوجه شدم از برخورد های نامناسب اول کیان در پاساژ کمی دور خودش حصار کشیده.

اما مطمئن بودم دنیز با دلبری هایش دل کیان را میدزد.

و کیان هم نسبت به این ماجرا ضعف نشان دهد و خودش را وا بدهد.

بدون نگاه کردن بصورت کیان با من و من پرسید:
صنم کجاست؟

سنگینی نگاهش را حس کردم.

اما سرم را بالا نیاوردم.

نفسی کشید و گفت: دبشب نامزدش اومد دنبالش.

حیرت زده سرم را بالا آوردم.

نامزد! صنم نامزد کرده بود.

نگاهم را که دید زمزمه کرد: دلم برای نگاه کردن تنگ شده بود.

آب دهانم را قورت دادم و به سختی اخم کردم.

با اهی چشمانش را دزدید و گفت: دلش نیومد ازدواج کنه.

هیچ کدوممون باورمون نمیشد نبود تو، اینقدر روی صنم تاثیر بزاره.

به احبار پسره نامزد کردن.

اما از همون اول اتمام حجت کرد که عروسی بعد از پیدا شدن تو باشه.

در چشمانم خیره شد و گفت: نیم ساعت پیش باهاش صحبت کردم خونه مادر پدرت بود.

میخواست باهاشون صحبت کنه.

ترسیده پرسیدم: صحبت درمورد چی؟

با لحنی قاطعانه گفت: در مورد پیدا شدن تو.

ترسیده اخمی کردم و از جا برخوامستم.

با لحنی قاطعانه گفت: بشین سر جات صحرا.
دیگه فرار فایده نداره.

تا الان خانواده ات حتما خبردار شدن و دارن میان
اینجا.

بهتره به جای بچه بازی و کار های بیخود خودت رو
برای دیدن با اون ها آماده کنی.

بغضی در گلویم داشت آزارم میداد.

نگاه دنیز نمیکذاشت تا با خیالی آسوده جیغ و فریاد
کنم.

دنیز با صدایی وارفته گفت: مامان!

چی شده؟!

چرا نمیشینی؟

با دستانی که از خشم میلرزید پشت میز نشستم.
 سعی کردم افکارم را کمی جمع و جور کنم.
 اما نمی‌توانستم.
 بفس هایم کوتاه شده بود.
 با صدای بلند دم و بازدم میکردم.
 دنیز کمی ترسیده بود.
 کیان از جا برخواست تا برایم آب بیاورد.
 در همان حال گفت: بهتره آروم باشی.
 کاریه که شده.
 این هنه سال از همه چیز فرار کردی.
 حالا نوبتی هن باشه نوبت جواب پس دادن به ما
 هاست.
 بخاطر هیچ و پوچ گذاشتی رفتی...
 مشتم را محکم به میز کوبیدم.
 دنیز ترسیده زد زیر گریه
 با فریاد گفت: هیچ و پوچ؟!
 توی احمق میفهمی چی میگویی؟!

من بخاطر طمع کردن توی آشغال این بلا ها سرم
اومد.

تو بخاطر پول از من گذشتی.

کاری کردی که از ترس اینکه مبادا بهم تجاوز کنن از
استرس موهای سرم رو میکنم.

تو چی میفهمی؟!

صدایی از دهانش درآورد و آرام خرید: اینجا واسه
من جیغ جیغ نکن.

بچه ترسیده.

من از صدات نمیترسم.

لازم نکرده چند تا جمله ای هم که توس ذهنت ازش
دیگه نوشتی رو تکرار کنی.

من خودم بهتر از تو میدونم چی شده و چی نشده.

پس بهتره دیگه برای من این شر و ور هارو نگی.

الانم بهتره بچه رو ساکت کنی.

عصبی دنیز را بغل کردم و وارد پذیرایی شدم.

دنیز از ترس گریه میکرد.

محکم بغلم کرده بود.

روی مبل نشستم و دنیز را در آغوشم فشردم.

او هم به این آرامش نیاز داشت.

پاهایش دو طرف بدنم بود دستانش دور گردنم حلقه
شده بود.

سرش تو در گودی گردنم فرو کرده بود و ریز ریز
گریه میکرد.

سعی کردم با حرف هایم آرامش کنم.
اما فایده ای نداشت.

به قدری ذهنم مشوش بود که نمیتوانستم حرف بزنم.
از آشپزخانه سر و صداهایی می آمد.
متوجه شدم دارد ظرف ها را جمع میکند.
چند دقیقه بعد وارد نشیمن شد و روی مبل رو به
رویی ام نشست.

نگاهی عنیق به دنیز انداخت که سرش را درون
گردنم فرو برده بود.

با اهی کشدار گفت: اون روز ها گفتن نداره.

ولی من برای پیدا کردنش به هر دری زدم.
من دو سال دنبالت گشتم.

ولی وقتی مجتهدی گفت تو سالمی و همه چیز نقشه
بود بد رو دست خوردم.

نیشخندی زد و با چشمانی ریز شده نگاهم کرد.

پرسید: میدونی چی بهم گفت؟

گفت اونقدری که به اون بی شرف اعتماد کردی به من اعتماد نداشتی.

گفت زنده ای و داری خیلی راحت زندگی میکنی.
صورتش کم کم قرمز شد: گفت قصدش تحریک من بوده.

اما تو نقشه اش رو رو هوا زدی.

و اینکه همه چیز رو به نفع خودت تموم کردی.

اهی کشید و گفت: پنج سال با خودم فکر کردم چرا؟!
 چرا باید اینجوری بشه.
 من کم دوستت نداشتم.
 اما وقتی نبودى فهمیدم عاشقتم.
 اون موقع قدر تو رو دونستم.
 اشتباهاتم یکی دوتا نبود که!
 ولی تنها هدفم پیشرفت بود.
 دوست داشتم یک شبه راه صد ساله رو برم.
 میخواستم اون زندگی رویایی که تو سرم هست رو
 بدست بیارم.
 فکر نمیکردم این همه دردسر دنبال خودش داشته
 باشه.
 تنها در جوابش نیشخندی زدم.
 سکوت در وضعیت الانم بهترین کار بود.
 با صدای زنگ خانه قلبم هری ریخت.
 نگاه ترسانم به کیان گره خورد.
 با آهی از جا برخاست.

مردد نگاهی به من انداخت و گفت: نگران نباش.
 اونا فقط دلشون برات تنگ شده.
 رویم را برگرداندم.
 دنیز کمی سر بلند کرد و پرسید: کی اومده؟
 دوباله "دوباره" خاله صنم؟
 من دوستش ندالم "ندارم".
 به سختی نفس عمیقی کشیدم تا این استرس آرام
 بگیرد.
 پرسیدم: کی گفته صنم خالته؟!!

شانه ای بالا انداخت و گفت: خودش گفت.
به من گفت.

سعی کردم با سوالات متداول حواسم را پرت کنم.
اما ذهنم آرام نمیگرفت.

از این شاخه به شاخه ی دیگر میپرید.
دوباره پرسیدم: کی گفت؟!

کلافه دوباره سرش را روی سینه ام گذاشت و گفت:
مامان چقد سوالای سخت سخت میپرسی "میپرسی؟"
صدای باز شدن در خانه آمد.

همینطور صدا های مختلفی که میدانستم برای صنم،
مامان و بابا است.

سرم را در گردن دنیز فرو بردم تا نبینم.
خجالت نمیکشیدم.

اما دوست نداشتم ببینمشان.

از میان صدا ها صدای دورگه ای هم به گوش
میرسید.

صدایی بم و جذاب.

صدای صدرا بود.

مگر میشد صدایش فراموشم شود!

گریه ی ریز مامان از دم در هم قابل شنیدن بود.

هرچه صنم میگفت: مامان آروم باش.

ساکت مامان.

هگه فهمیدن اینجا چه خبره افاقه نداشت.

کیان با داخل تعارفشان کرد.

صدای تند پاهایی که نزدیکم میشد را حس کردم.

سرم را بالا نیاوردم.

دنیز میتواست سر بلند کند که با زور سرش را

چسبیدم و زیر گوشش گفتم: نه!

آرام گرفت.

قلبش را که تند میزد احساس کردم.

او هم از شرایط پیش آمده ترسیده بود.

دوست نداشتم به کسی نگاه کنم.
دلم خانه ی خودم را میخواست با لب تابم.
بنشینم ساعت ها فیلم های عروسی را ببینم و کلیپ
بسازم.
ببینم و شاد شوم از خوشحالی دیگران.

ببینم و حسرت بخورم که آرزوی لباس سفید را به
گور میبرم.

دلم خانه ی خودم را میخواست تا از آن شام های
خوشمزه برای دنیزم بپزم.

اصلا خانه نه!

دلم آتلیه را میخواست با کنجکاوای های بچه ها.

اما حال در خانه ی کیان بودم.

میان کسانی که تحمل دیدنشان را نداشتم.

صدای مادرم گوشم را نوازش داد.

با گریه گفت: صحرای مامان.

دختر خوشگلم!

چرا نگاه نمیکنی به من عروسکم!

چرا خون به دلم میکنی عزیز دلم!

نمیگی پنج سال من دغ میکنم؟!

نمیگی از نبودت پیر میشم؟!

در دلم نیشخندی به حرف هایش زدم.

اون بهترین سال های زندگی ما را با خوشگذرانی

هایش از دست داد.

حال حرف از دغ کردن میزند؟!
 صدای پدرم آمد: صحرا؟!
 چرا نگاهمون نمیکنی.
 قهری عزیز بابا؟!
 چرا آنقدر لوس حرف میزدند.
 اولین بار بود اینگونه با من حرف میزدند.
 آنها هیچ زمان رابطه ی خوبی با ما برقرار
 نمیکردند.
 دلم آشوب بود.
 انگار کسی در دلم رخت میشست.
 قلبم تاپ تاپ میکرد.
 دنیز هم شرایط را درک کرده بود و جم نمیخورد.

او هم متوجه شرایط نا به سامان اینجا شده بود.
 صدای آرام کیان آمد: بفرمایید بشینید.
 مسخره ترین حرف در این لحظه را زد.
 صدای بمی گوشم را نوازش داد.
 صدای برادرم، صدرا.
 -: مامان، بابا.
 بشینید.

صدایی از صنم بلند نمیشد.
 از صدای قدم ها و خش خش مبل متوجه نشستن آنها
 شدم.

صدای ریز گریه ی مامان هنوز در گوشم بودم.

قصد تکان خوردن نداشتم.

صدای مامان آمد: صحرا نمی—

صدای صدرا بلند شد: مامان!

این تشرش باعث شد مامان ساکت شود.

نمیخواستم نگاهم به کسی بخوردم.

دستانم را زیر باسن دنیز حلقه کردم.

مآندن در این مکان در توان من نبود

سرم پایین بود.

بدون نگاه کردن به کسی از جا برخواستم.

زیر چشمی دیدم سریع مامان بلند شد.

خواست به سمتم بیاید که عقب رفتم.

باید از اینجا میرفتم.

به سمت اتاق رفتیم تا لباس هایم را بپوشم.

خواست نزدیک شود که دوباره صدای صدرا بلند شد:

مامان بشین!

مامان با گریه نالید: ولم کن.

چیکارم داری؟

دست از سرم بردارید.
میخوام بچم رو ببینم.

سریع وارد اتاق شدم.
در اتاق را بستم.
لباس های دنیز را سریع تنش کردم.

صدای بحث و بگو مگو از بیرون اتاق به گوش میرسید.

دنیز آرام پرسید: ماما کجا میخوایم بلیم "بریم"؟
با خنده ای مصنوعی گفتم: خونه خودمون.
دوست نداری؟!

سری تکان داد و گفت: چرا، اما دیگه بابام رو نمیبینیم.

دستانم که مشغول بستن دکمه ی شلوارش بود خشک شد.

آرام آب دهانم را قورت دادم.

چه باید به این دختر میگفتم؟

او هنوز درکی از دلتنگی برای پدرش نداشت.

خودم را اینگونه قانع کردم.

چون همه ی دوستانش پدر داشتند دوست داشت با پدرش باشد.

برای آرام کردنش گفتم: چرا عزیزم.

ولی الان باید بریم.

سری تکان داد و گفت: بهتر.

آخه یه جوریه.
 همیشه یکی دیگه بابام باشه.
 خب، تصوراتم اشتباه بود.
 با خیالی راحت تر گفتم: هر طور تو بخوای.
 الان باید بریم.
 خودت کاپشنت رو بپوش بریم.
 سری تکان داد.
 من هم لباسم را پوشیدم.
 تلفنم بیرون بود.
 هر دو آماده از اتاق بیرون آمدیم.
 نگاهی به کسی نکردم.
 دنیز را به سمت در خانه هل دادم.

هنگامی که در را باز کردم همه سکوت کردند.
 آرام به دنیز گفتم: برو کفشت رو بپوش منم گوشیم
 رو بردارم پیام.
 سرم پایین بود.
 سریع تلفنم را برداشتم.
 به سمت در رفتم.
 دنیز در راهرو مشغول کفش موشیدن بود.
 معلوم بود کسی نمیخواست جلویم را بگیرد.
 با اینکه کمی ناراحت شدم.
 اما فکر کردم: بهتر. من حوصله ی سر و کله زدن با
 هاشون رو ندارم.

کفش هایم را پا کردم.

در خانه را خواستم ببندم که در توسط کسی مهار شد.

شوکه نگاهم به صدرا خورد.

آب دهانم را قورت دادم.

او را بیش از پنج سال است ندیدم.

اون همیشه جدایی از خانواده ما بود.

اخم هایش در هم گره خورده بود.

شبیهِ ان پسر بچه ی کدکی ام نبود.

حالا مردی با قدی بلند و هیکلی چهارشانه بود.

موهای قهوه ای رنگش تقریبا بلند بود.

صورتش را سه تیغ کرده بود.

چشمان قهوه ای رنگش صورتم را رصد میکرد.

نمیخواستم ببینمشان.

لعنتی.

دیدنشان تنها دلتنگم میکرد.

و این چیزی بود که من از آن وا همه داشتم.

نگاهم را از صورت جدی اش گرفتم.

دست دنیز را کشیدم سوار آسانسور شویم.
خواستم سریع در را ببندم که دستی در را نگه داشت.
او هم پشت سرم وارد آسانسور شد.
آب دهانم را قورت دادم.
دنیز را بغل کردم.
نگاه کنجکاو دنیز روی صدرا بود.

آب دهاتم را قورت دادم.

ناگهان دنیز گفت: مامان!

خلیدامون "خریدامون" جا موند.

بلیم "بریم" بیالیم "بیاریم".

آب دهاتم را قورت دادم و با صدایی لرزان گفتم: لازم نکرده.

اخمی کرد و در آغوشم تقلا کرد.

با گریه ای الکی گفت: میخوام.

بلیم "بریم" بیالیم "بیاریم".

با صدایی تقریبا بلند گفتم: ساکت شو دنیز.

وگرنه... .

صدای صدرا بلند شد: الان میگم صنم بفرسته پایین.

دنیز چشمانش را ریز کرد و گفت: شما کی هستی؟!

حاله ای از غم روی صورت صدرا نشست.

آرام گفت: من دایینم.

یعنی داداش مامانت.

آسانسور ایستاد.

خواستم سریع بروم که دست صدرا روی بازویم
نشست.

آرام گفت: صبر کن.

سپس تلفنش را از جیبش برداشت.

تلفن را که جواب دادن گفت: صنم سریع خرید های
صحرا رو بزار تو آسانسور بیاد پایین.

میخواستم از مهلکه فرار کنم.
 اما راه فراری پیش رویم نبود.
 صدرا به سمتم آمد.
 سرم به زیر بود.
 نگاه دنیز به صدرا بود.
 رو به رویم ایستاد.
 دست گرمش زیر چانه ام نشست.
 سرم را بالا آورد.
 انا نگاهم به زمین بود.
 آهسته نجوا کرد: تو از منم بی معرفت تری.
 باز من گاهی بهتون زنگ میزد.
 اما تو....
 با پایین آمدن آسانسور از زیر دستش در رفتم.
 سریع پاکت های خرید را برداشتم.
 با دنیز به سمت ورودی رفتیم.
 صدرا هم پشت من و دنیز می آمد.
 از در که خارج شدم نمیدانستم چه کنم.

دست صدرا روی کمرم نشست.
مرا به سمت راست هل داد و گفت: بیا.
ماشین آوردم.
با ماشین میریم.
اینبار بدون اعتراض دنبالش راه افتادم.
سویچ ماشینی را از جیبش بیرون آورد.
قفل ماشینی را زد.
نگاهم به تیبای رو به رویم جلب شد.
برای خودش ماشین خریده.
خودش اقدام برای سوار کردن دنیز به ماشین کرد.
در را باز کرد و دنیز را بغل کرد و روی صندلی عقب
نشاند.

دنیز فوری گفت: پس مامانم چی؟
 نگاه شیفته ی صدرا قفل دنیز بود.
 خم شد و سرش را بوسید و گفت: قند عسل!
 الان مامانتم میشینه جلو.
 نگران نباش.
 دنیز شانه ای بالا انداخت و گفت: نگلان "نگران"
 نبودم.
 میخواستم بگم مامانم لو "رو" یادت نله "تره".
 صدرا خندید و گفت: زبونتو از کجا آوردی؟!
 دنیز گنگ نگاهش کرد و گفت: خودم داشتم از اول.

از جایی نیاوادم " نیاوردم."

صدرا باز هم خندید و در را بست.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: بیا بشین دیگه!

میخوای استخاره کنی؟!!

با قدم هایی شل به سمت ماشین رفتم.

صدرا سویچ را در دستش جا به جا کرد و به سمت در راننده رفت.

هر دو تقریبا همزمان سوار ماشین شدیم.

ماشین را روشن کرد و به من که معدگذب و خشک روی صندلی نشسته بودم گفت: زبون دراز، چرا ایجوری نشستی.

تا نیم ساعت پیش که میخواستی هممون رو یه جا بخوری!

چوب بستن به کمرت اینقدر سیخ نشستی؟!!

راحت بشین.

نمیخورمت.

اخمی کردم و کمی ریلکس تر نشستم.

نگاهم را به بیرون دادم.

دنیز در سکوت عقب نشسته بود.

صدرا موبایلش را از جیبش بیرون آورد و گفت:
ماشین رو من برداشتم.

باید زنگ بزنم به صنم بگم خودشون برن خونه.

یا به اون پسره ی چلمنگ بگن براشون اسنپی چیزی
بگیره!

دنیز کنجکاو پرسید: چلمن ینی چی؟
صدرا آینه ی جلو را روی صورتش تنظیم کرد و
گفت: یعنی خنگ!

میدونی خنگ یعنی چی؟!
دنیز مغرور گفت: بله که میدونم.
مگه خنگم؟!

مامان همش به عمو کامیار و بناز جون میگه خنگ.
تازه بناز جون دوربی—... .

یکی باید این دختر حراف را ساکت میکرد.
وگرنه تخت گاز تمام زندگیمان را روی دایره
میریخت.

پس تشری کوچک زدم: دنیز!
دنیز اخمی کرد و ساکت شد.

لبخندی محو صورت صدرا را مزین کرده بود.
صدرا جواب داد: پس فهمیدی چلمنگ یعنی چی؟
خیالم راحت باشه؟!

دنیز چشمانش را ریز کرد.

از میان دو صندلی خودش را جلو کشید.

آرام زمزمه کردم: آروم دنیز.

پرت نشی جلو.

بی توجه به من گفت: یه سوال؟

به بابا کیان گفתי چمن؟!

چشمان صدرا گشاد شد و زمزمه کرد: بابا؟!

سپس مرا نگاه کرد.

آب دهانش را قورت داد و گفت: نه!

من منظورم یکی از دوستانم بودش

سپس با خنده ای مصلحتی سوالی را که از من میخواست بپرسد را از دنیز پرسید: کی بهت گفت کیان باباته.

دنیز شانه ای بالا انداخت و کمی عقب رفت.

به صندلی تکیه داد و بی خیال جواب داد: خودش گفته.

تازه مامانم قبول کلد "کرد".

صدرا با نیشخندی تمسخر آمیز گفت: هه! مامانتم قبول کرد؟!!

انگار کشکیه که هر کی از راه رسید بگه من باباتم، مامانتم قبول کنه.

دنیز شانه ای بالا انداخت و گفت: فعلا کشکه!

صدرا زیر لب گفت: عین صنم زبون دراز و پرو! با اینکه حقیقت را گفته بود، اما اخمی روی صورتم نشست.

بعد از دقایقی وارد خیابان اصلی شد و گفت: آدرس.
 نمیخواستم آدرس خانه ام را بگویم.
 اما میدانستم فایده ای ندارد.

چرا که کیان در این مدت زیر و بم زندگیم را در
 آورده بود.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: خونه نمیرم.
 باید برم جای—

با صدایی خشمگین گفت: صحرا کاری نکن جلو بچت
 یه جوری بزنت که تا عمر داره شداش از گوشش
 نره بیرون.

زود تند سریع آدرس خونت رو بگو.

ناراحت از رفتار تندش زیر لب محدوده ی خانه را
 گفتم.

سری تکان داد.

با چهره ای مملو از غرور خوبه ای زیر لب زمزمه
 کرد.

ترافیک سنگین صبح موجب شده بود نیم ساعتی در
 ماشین باشیم.

دنیز پشت نشسته بود و سرگرم خرید های کوچکش بود.

البته خرید که نمیشد گفت.

چرا که پولی بابتش پرداخت نکرده بودم.

صحرای درونم لجبار شانه ای بالا انداخت.

با حرص فکر کردم: چشم کیان کور، دندش هم نرم.

وقتی خودش به زور ما رو برد باید فکر اینجاش هم میکرد.

زیر چشمی نگاهی صدرا انداختم.

اخم هایش هنوزم در هم بود.

فکر نمیکردم بعد از چندین سال ببینمش.

نزدیک های خانه که رسیدیم پرسید: آدرس خونه ات رو بگو.

حال ندارم هر چند دقیقه یکبار بگی بیچ به راست بیچ به چپ.

با اخم های گره خورده گفتم: مجبور نبودی برسونیم
وقتی میخوای این همه کلاس بیای.

خشمگین گفت: صحرا من کیان نیستم یکم داد و بیداد
کنم بعدش بگم بیخیال کاراش بچسبم به عشق و حال
و زن صیغه ای سابقم.

پرو بازی در بیاری جوری میخوابونم تو گوشت هر
غلطی که کردی رو یادت بره.

پس سعی کن به جای گستاخی عین بچه ی خوب
جوابم رو بدی.

سپس با صدای جدی و بلندی گفت: آدرس؟!
 پریدن دنیز را از پشت حس کردم.
 با اخم هایی گره خورده، اینبار آدرس را دقیق دادم.
 وارد کوچه که شد پرسى: کدوم خونته؟
 قبل از اینکه پاسخی به سوالش بدهم دنیز گفت: اون
 خونه بزرگه "بزرگه".
 همونی که درش سیاهه.
 اخم کرده به عقب برگشتم و چشم غره ای به دنیز
 رفتم.
 بغض کرده به صندلی تکیه داد.
 صدرا با خشم گفت: چشمتو لوچ نکن برای بچه.
 فکر میکنی نمیگفت ولت میکردم بری؟!
 اخم کرده رویم را برگرداندم.
 ماشین را رو به روی خانه پارک کرد.
 نکند قصد دارد همراه من به خانه ام بیاید.
 وقتی ماشین را خاموش کرد و گفت: پیاده شو!
 شکم به یقین تبدیل شد.

کلافه از ماشین پیاده شدم.
در سمت دنیز را باز کردم و از ماشین پیاده اش
کردم.
خرید هایش را در دستانش گرفته بود.
کلید را از کیفم بیرون آوردم.
صدرا دزدگیر ماشین را زد.

پشت من و دنیز راه افتاد.

در خانه را باز کردم و منتظر شدم بعد از دنیز صدرا وارد خانه شود.

دنیز وارد ساختمان که شد پرسید: مامان.

ماشینمون کو؟!

برای اولین بار دلم میخواست موهایش را بکنم.

با حرص غریدم: دنیز ساکت شو برو تو آسانسور.

آب دهانش را قورت داد.

ترسیده به سمت آسانسور رفت و واردش شد.

من و کیان هم سوار آسانسور شدیم.

دنیز به دیوار آسانسور تکیه داد و اخم هایش را در

هم کرده بود.

نوک پای راستش را پشت پای چپش قرار داده بود.

صدرا با دیدن ژستش آرام گفت: عین صنم ورپریده

اس!

دنیز جلو تر از من و صدرا از آسانسور بیرون رفت.

در همان حال با زبان درازی گفت: خودتی.

کمی دلم از جوابش خنک شد.

در خانه را باز کردم و هر سه وارد خانه شدیم.
صدرا با دیدن خانه ی کوچک اما شیک و مدرنم
گفت: خوبه!.

تونستی رو پای خودت بایستی.

فکر میکردم تو هم عین صنم هنوز لوس و ناز نازی
هستی.

با ناراحتی لباس هایم را از تن کردم و به سمت اتاق
راه افتادم.

در همان حال زمزمه کردم: من وقتی بین چند تا
عوضی بودم فهمیدم لوس و نازنازی بودن دیگه فایده
نداره.

بی توجه به صورت قرمز شده اش وارد اتاق شدم.

لباس هایم را روی تخت انداختم.

دنیز تمام لباس هایش را پخش و پلا روی زمین
ریخته بود.

خانه کمی سرد شده بود.

بهتر بود پکیج ها را کمی زیاد میکردم.

دنیز تنها با تاپ و شورتکی از اتاق خواست خارج شود که با جدیت گفتم: دنیز بدو لباس گرم تر بپوش.

سرما میخوری.

دنیز لجباز گفت: نمیخوام.

گلممه "گرممه".

با صدایی نسبتاً بلند گفتم: دنیز منو عصبی نکن.

بدو لباس تو عوض کن.

قدمی به سمتش برداشتم که با جیغی بلند از اتاق خارج شد و به سمت سرویس رفت.

لباس های راحتی تنم کردم.

با آرامش موهایم را شانه زدم و جمع کردم.

اهمیتی به وجود صدرا در خانه ندادم.

از اتاق که خارج شدم صدای صحبت کردنش می آمد:
باشه بابا.

:-

:- چشم یادم میمونه.

:-

:- نه خونه اش جای خوبیه.

خیالتون راحت.

:-

:- لطفا اسم اون بی شرف رو نیارید که هر چی میکشیم از اون آشغاله.

:-

-: آخه بهش بگو عزیز من با گریه که چیزی حل نمیشه.

:-

-: لازم نکرده. همین مونده آدرس رو بدم الان پاشید بیاید اینجا داستان رو پیچیده تر کنید.

:-

-: اون مرتیکه غلط کرده آدرس اینجا رو دارم. بهش بگو تو خوبش ببینه جنازه صحرا رو هم بندازم رو دوشش.

:-

-: خیلی خب. باشه دیگه کشش ندید.

الان کار دارم.
خدا حافظ.

وارد آشپزخانه شدم.
 بطری شیر را از یخچال بیرون آوردم تا گرم کنم.
 دنیز وارد آشپزخانه شد و گفت: مامان من دلم کف
 شیل "شیر" میخواد.
 بلام "برام" درلست "درست" میکنی؟!
 لبخند ریزی روی لبم نشست.
 منظورش از کف شیر فوم شیر بود.
 سری تکان دادم و گفتم: به شرط اینکه لباس گرم
 بپوشی.

و اینکه لباسایی که تو اتاق پخش و پلا کردی جمع کنی.

پاهایش را به زمین کوباند و گفت: ماما اذیتم نکن. بخدا گلممه "گرممه".

کمی نگاهش کردم و سپس گفتم: پس بدو لباسات رو از تو اتاق جمع کن.

دنیز با سری خمیده از آشپزخانه خارج شد.

حواسم به شیر بود که سر نرود.

صدای صدرا از پشت ترساندم.

-: این همه سال کی کمکت کرد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: هیچ کس.

خودم کار کردم.

صورتش برافروخته و قرمز بود.

از حرص دستانش را مشت کرده بود.

رگ های برجسته اش مرا میترساند.

با صدایی بم از میان دندان هایش غرید: منو سگ نکن صحرا.

بهم بگو چه غلطی کردی که تونستی همچین زندگی
واسه خودت درست کنی.

فکر نکن خبر ندارم هم خونه هم ماشین بنام خودته!
تازه یه آتلیه ی خیلی خوب تو بهترین جای تهران
داری!

با کادری مجرب و کارکشته!
اینا رو همیشه مفتی پیدا کرد.
بهم بگو چه غلطی کردی.

صدرا در عین اینکه آدمی اجتماعی و خوش برخورد و خنده رویی بود، اما هنگام عصبانیت خدا را بنده نبود.

بهتر بود دست پیش را زودتر می‌گرفتم تا پس نیافتم. پس با صدایی تقریباً محکم گفتم: چرت و پرت نگو. حسودیت شده تونستم یکمی استقلال داشته باشم؟! با دو قدم نسبتاً بزرگ به سمتم آمد.

با انگشت اشاره اش فشاری به زیر چانه ام آورد. جوری که سر بیش از حد معمول بالا رفت.

عصبانی غرید: صحرا، من الان سگم.

کاری نکن قبل از اینکه خودت دهن باز کنی فی خالدون زندگیت رو بکشم بیرون.

من کیان نیستم که تا آدرس خونت و محل کارت رو پیدا کردم بیخیالت بشم.

نه جونم.

من صدارم.

بفهم دست از ما خطا کردی جفت چشمتو میذارم
گفت دستت.

فهمیدی؟!!

خب فهمیدی اش آنقدری بلند بود که دنیز را هراسان
به سمت آشپزخانه بکشانند.

با دست به عقب پشش زدم و گفتم: صداتو برای من
بالا نیار.

به تو ربطی نداره چیکار کردم و چیکار نکردم.
پاتو از گیلیمت دراز تر نکن.

عصبی نیشخندی زد و زیر لب گفت: حیف دوست
ندارم جلوی بچه ات یکی بخوابونم تو گوشت.
وگرنه تا الان یکی خورده بودی.

اخمی کردم.

رو به دنیز که هراسان نگاهمان میکرد گفتم: برو تو
عزیزم.

الان برات کف شیر میارم بخوری.

دارچین هم برات بریزم؟

آرام سری تکان داد و از آشپزخانه خارج شد.
زیر گاز را خاموش کردم.

صدرا نیم نگاهی به من انداخت و از آشپزخانه خارج شد.

فوم شیر خودم و کیان را روی نسکافه وری ریختم.
برای دنیز هم کمی دارچین ریختم.

با سینی از آشپزخانه خارج شدم.
دنیز روی مبل نشسته بود و سرگرم بازی با تبلتش بود.

صدرا هم روی مبل نشسته بود و خیلی ریز همه چیز را زیر نظر داشت.

میدیدم جز به جز خانه را رصد میکند.
پوفی کشیدم.

سینی را ابتدا جلوی صدرا گرفتم.
با اخمی کوتاه فنجان را برداشت و تشکر کرد.
لیوان دنیز را جلوی قرار دادم.
سینی را روی میز قرار دادم و فنجان خودم هم برداشتم.

کیان کمی از نوشیدنی اش خورد و گفت: خب،
منتظرم شروع کنی.

این همه سال کی کمکت کرد؟!!

مهال ممکن بود اگر لب از لب باز میکردم.
اگر کیان کمی همه چیز را راحت میگرفت، دلیل بر
این نبود صدرا هم همان طور باشد.

بلعکس صدرا اخلاقش گاهی اوقات بسیار تلخ بود.
 نیشخندی زدم و گفتمد نکنه چشم دیدن پیشرفت منو
 نداری؟

کار کردم و زود جوابش رو گرفتم.
 مشکل تو چیه؟!

ناگهان فئان را روی میز کوبید و فریاد کشید: با من
 کل کل نکن صحرا.

بخت می‌گم چه غلطی کردی که حتی وسیله های
 خونتم اینقدر لاکچری و شیکه.

من بچه نیستم با دو تا حرف تو خر بشم.

پس سریع دهن باز کن تا ببینم چه گندی زدی و قبل
 از اینکه بابا بفهمه جمعش کنم.

دنیز که همان ابتدا با برخورد محکم فنجان با میز از جا پرید و گریه سر داد.

به سمتم دوید و تودش را در آغوشم گوله کرد.

صدرا با دیدن ترس و گریه ی دنیز پوفی کشید.

از جا برخواست.

جرعت صحبت کردن نداشتم.

چند قدمی راه رفت.

ناگهان ایستاد و به طرفم آمد.

کمی خودم را عقب کشیدم و دنیز را محکم تر به

خودم چسباندم.

بعد از سال ها دوری آن روی خوب صدرا را دیدم.

کنارم روی مبل نشست و با دستانش دو طرف صورتم

را گرفت و گفت: صحرای من.

دوست ندارم همه چیز از اینی که هست بدتر بشه.

لجبازی نکن و بهم بگو چیکار کردی.

نگاه نکن امروز بابا ساکت بود.

برات برنامه ها ریخته دختر جون.

درسته قبل از پیدا کردن شعار زیاد میدادن، ولی الان

برات برنامه هایی چیده که تو خوابم نمیتونی ببینی.

به چشمانم خیره شد و گفت: خواهش میکنم عزیزم.

بهم بگو چیکار کردی که حتی پلیس هم نتوانست

پیدات کنه.

خواهر خوشگل من، تو نیمه ی منی، تو قل منی

میدونی از دوریت داشتم دغ میکردم.

بیا و نزار این دوری بدتر بشه.

پیشانی ام را بوسید و گفت: من فقط میخوام کمکت

کنم.

تو هم همراهیم کن.

با حرف هایش چشمانم به اشک نشست.

دنیز هنوز گریه میکرد.

با تردید سری تکان دادم.

خوبه ای گفت و از جا برخواست.
 نفس عمیقی کشید و دستش را درون موهایش فرو
 برد.

به سمت برگشت و نگاهم کرد.
 با آهی عمیق گفت: این خرگوش کوچولو رو ساکت
 کن تا بتونیم با هم صحبت کنیم.

کیان میگفت مهد میره.

پس چرا ال... .

چشمانش را ریز کرد و گفت: دنیز شناسنامه داره؟!!

خب هر چه میگذشت داستان ترسناک تر میشد.

آب دهانم را محکم قورت دادم.

جوری که حس کردم در سکوت خانه صدایش اکو شد
و به گوش صدرا هم رسید.

ترسیده جوابش را با نگاه خیره ام دادم.

چشمانش را ریز کرد و گفت: حتما داره که مهد
کودک میره دیگه؟!!

وگرنه بدون شناسنامه و بی نام و نشون که الکی
جایی ثبت نام نمیکنن.

دوباره کمی فکر کرد و گفت: شناسنامه از کجا برایش
گرفتی وقتی بابایی در کار نبوده؟!!

اصلا تو کجا زایمان کردی که کسی نتونست پیداتون
کنه؟!!

نفس های لرزانش را بیرون فرستاد و گفت: خواهش
میکنم بهم بگو چیکار کردی صحرا.

من برادرتم.

قول میدم کمکت کنم.

قول میدم عصبی نشم فقط بگو چیکار کردی لعنتی؟!
لعنتی آخر نسبتا بلند بود.

دست دنیز روی مچ دستم بود و فشاری به مچم می
آورد.

نگاه صدرا به بند انگشت های سفیدش خورد و گفت:
صحرا، دنیز میترسه.

ببرش تو اتاق تا هم یکمی بازی کنه.

هم اینکه منو تو با خیال راحت با هم حرف بزنیم.

سپس به دنیز گفت: مگه نه دایی جان؟!!

دنیز فوری به من نگاه کرد تا عکس العمل مرا
بسندد.

راهی برای فرار نداشتم.

پس به دنیز گفتم: برو تو اتاق مامانی تا منو دایی
یکمی صحبت کنیم.

دنیز با تردید دست مرا ول کرد.
 اشک هایش را پاک کرد و به سمت اتاق دوید.
 با صدای بسته شدن در اتاق صدرا دوباره پرسید:
 بهت میگم چه غلطی کردی.
 حتی دنیز هم مهد کودک میره.
 شناسنامه چجوری برایش جوری کردی.
 سعی کردم ترسم را پشت نگاه گستاخم پنهان کنم.
 وقتی نگاه خیره و گستاخم را دید جری تر شد.

قدمی نزدیک تر شد.

دستش بالا آمد.

میدانستم نمیزند.

پس حتی چشم روی هم نگذاشتم تا متوجه ترسم شود.

با حرص گفتم: نه به تو ربط داره، نه به اون بابا مامانت، نه به اون کیانمهر بزدل.

فهمیدی؟!

خب کمی فهمیدی آخر را بلند گفتم.

از حرص دست لای موهایم انداخت و کمی کشید.

دستش از حرص میلرزید و من خوب میفهمیدم نمیخواهد کنترل دستش را از دست بدهد.

با فریاد در صورتم گفت: بهت میگم چه غلطی کردی دختره ی احمق.

بهم بگو قبل از اینکه اوضاع از الان بدتر بشه.

از فریادش عصبی شدم و فریاد کشیدم: اصلا شوهر کردم!

به تو چه ربطی داره؟!

دستانش از میان موهایم شل شد.

وا رفته کمی عقب رفت.

زیر لب نالید: میدونستم، میدونستم باید این وسط پای
یک مرد در میون باشه.

وگرنه چطور یک شبه میتونی پیشرفت کنی.

سرم را عقب کشیدم و از جا بلند شدم.

به سمت در خانه رفتم و در را باز کردم.
 با بغضی که گلویم را گرفته بود و صدایم را لرزان و
 دو رگه کرده بود گفتم: گمشو از خونه ی من برو
 بیرون.

نگاهش به زمین دوخته شده بود.
 دوباره گفتم: گورتو از خونه من گم کن.
 من یه شبه این زندگی رو نساختم.
 من برای ذره ذره اش زحمت کشیدم و تلاش کردم.
 اجازه نمیدم هر خری از راه رسید بگه مفت خورد و
 خوابید.

وقتی دیدم هنوز هم نسبت به حرف هایم بی توجه
 است پاهایم را به زمین کوبیدم و با جیغ گفتم: بیا برو
 گمشو!

نمیخوام هیچکدومتون رو تو دهندهیم ببینم.
 فهمیدی یا نه؟

حالم از تو و اون خانواده ی مسخره ات بهم میخوره.
 من پنج سال از دست قوم عجوج و معجوج فرار
 نکردم که حالا کیان بیاد کند بزنه توش.

نفسی کشید و سرش را بالا آورد.

به من خیره شد و گفت: شوهرت کجاست؟!!

نفسم از حرفش بند آمد.

شوهرم؟!!

آب دهانم را قورت دادم و قدمی از در فاصله گرفتم.

آرام گفتم: صدرا خواهش میکنم بیا از اینجا برو.

من دلم نمیخواه هیچ کدوم از شما ها رو ببینم.

من الان بهترین زندگی رو برای خودم و دنیزم فراهم کردم.

دلم نمیخواه این زندگی با یه طوفان به هم بریزه.

پس بیا و برو.

فراموش هم کن یه خواهر داری.

چشمانش تر شده بود.

آهسته نالید: تو که خواهرم نیستی لعنتی!

تو نیمه ی منی!

تو قل منی!

چجوری میتونم کنارت بزارم؟!

میدونی چند ساله دارم عذاب میکشم؟؟

لعنتی تو چیکار کردی با خودت؟!

این کیان لعنتی چیکار کرد با ما؟!

اشک هایم از چشمانم سرازیر شد و گفتم: لطفا از اینجا برو.

من دلم یک زندگی آروم و بدون دردسر میخواد.
 من زندگی خودم رو چند ساله ساختم.
 بدون اینکه حتی لحظه ای به شما ها فکر کنم.
 حالا هم بهتره از اینجا بری.

ازت میخوام نه تنها خودت بلکه خانوادت هم هیچ
 وقت دور و بر من پیداتون نشه.

اشکی از گوشه چشمانش سرازیر شد و گفت: به هیچ
 وجه قول نمیدم، چون تازه پیدات کردم.

اما بهم بگو با شوهرت خوشبخت هستی؟!
 کسی در گوشه ی ذهنم پوزخند زد.

خواستم جوابش را بدهم که صدای مردانه ای از پشتم
 گفت: شوهر؟!!

ترسیده به عقب برگشتم.

چشمانم با دیدن کیان گرد شد.

صدایی از صدرا بلند نشد.

حتما او هم از دیدن کیان شکه شده بود.

کیان چشمانش هر لحظه گرد تر از قبل میشد.

رگ های گردنش برجسته شد.

وحشت زده قدمی پس رفتم.
لعنتی، قرار نبود اینطور پیش رود.
کیان با چشمانی قرمز و خون افتاده فریاد کشید: چی
دارید میگید شما دوتا؟!
صدای صدرا بلند شد: آروم باش کیان.
داد و بیداد الکی هم نکن.

#پنج_سال_قبل

رو به روی آینه ایستادم و دستی به موهایم کشیدم.
رنگ جدید موهایم عسلی بود و دیگه خبری از آن
موی تیره نبود.

پایین موهایم را فر های درشت دورم ریخته بودند.
آرایش ملایمی هم روی صورتم نشانده بودم.
کمد لباسم را زیر و رو کرده.

از میان لباس لباس هایم یک نیم تنه ی دو بندی
نایک به رنگ مشکی تن کردم.

شورتکش را هم روی وسایل هایم گذاشتم تا همراه
خودم ببرم.

طبق روال این مدت روز هایی که کار کیان تقریبا
سبک بود به دنبالم می آمد تا با هم کمی وقت
بگذرانیم.

روز به روز کار هایش سنگین تر میشد و دیدار ما
هم تقریبا به آخر هفته ها میکشید.

از میان لباس هایم یک شلوار جین آبی روشن پوشیدم که روی ران سمت چپش تماما گلدوزی نارنجی داشت.

یک مانتوی سه رنگ سفید نارنجی و خاکی رنگ هم از میان مانتو هایم انتخاب کردم.

مانتو را که تن کردم تقه ای به در خورد.

همانطور که حواسم بود آرام مانتو را تتم کنم تا فر موهایم زیر مانتو باز نشود گفتم: بله؟!!

در اتاق باز شد و صنم وارد اتاق شد.

تاپ و شلوارک صورتی رنگی تنش بود.

طبق معمول آبنبات چوبی گوشه ی لپش بود.

آرام پرسید: امشبم میری پیش کیان؟!!

موهایم را روی مانتویم انداختم و گفتم: آره.

چطور؟!!

شانه ای بالا انداخت و گفت: همینطوری پرسیدم.

سری تکان دادم و شال خاکی رنگم را روی سرم انداختم.

آرام موهایم را مرتب کردم و برای آخرین بار خودم
را در آینه چک کردم.

پس از چک کردن سر و وضع سریع ساعت را دستم
کردم و حلقه ی نامزدی ام را دستم کردم.
وسایلم را هول هولی داخل کیفم چپاندم و از صنم
پرسیدم: موهام چطور شده؟!

اخمی کرد و گفت: زیادی بهت میاد.

ولی یکمی زود نبود؟!!

به نظرت بابا بهت گیر نمیده؟!!

برای آخرین بار نگاهم را دور اتاق چرخاندم تا نبادا چیزی جا بگذارم.

کمی عطر روی گردنم زدم و موبایلم را برداشتم.

کیفم را روی دوشم انداختم.

در عین حال جوابش را دادم: نه!

بنده دیگه تقریبا متاهل هستم.

بعدش هم بابا کی به کار های ما توجه کرده که اینم بار دومش باشه.

به سمت در اتاق رفتم و با دست صنم را به بیرون هل دادم.

در همان حال گفتم: بدو برو که الان کیان میرسه.

سریع برم خسته اس.

در اتاقم را بستم و قفل کردم.

کلیدش را داخل کیفم گذاشتم.

همانطور که به سمت در خانه میرفتم بلند گفتم: مامان
من رفتم.

شب هم نمیام پیش کیان می‌مونم.
صدایش از داخل اتاق آمد: اوکی برو به سلامت.
نگاهی به صنم مغموم انداختم و گفتم: زیاد غصه
نخور.

دو روز دیگه تو هم نامزد میکنی.
اون وقت دیگه نمیشه تو خونه پیدات کرد.
با چشم غره ای و گفت: برو دیگه.
شرتو کم کن.

از جا کفشی کتونی سفیدم را که ست کیفم بود
برداشتم و گفتم: حسودی ممنون.
فعلا بای.

سریع از خانه بیرون زدم و کتونی ام را موشیدم.
 در خانه را بستم
 سوار آسانسور شدم.
 با نگاه سریعی شالم را مرتب کردم.
 از آسانسور بیرون آمدم.
 قبل از بیرون رفتن به کیان زنگ زدم.
 بعد از دو بوق جواب داد: بیا بیرون دختر جون.
 جلوی درم.
 باشه ای گفتم و از خانه بیرون آمدم.
 کنار ماشین ایستاده بود.

با سلامی بلند و سرحال به سمتش دویدم.
 دستانش را باز کرد و محکم خودم را در آغوشش
 انداختم.
 مرا بلند کرد.
 پاهایم را بالا بردم.
 یک چرخ کوچک زد و مرا روی زمین گذاشت.
 دستانم را دور گردنش حلقه کردم.
 بوسه ای روی گونه ام کاشت و گفت: سلام خوشگل
 خانوم.
 چه خبر؟!
 آرام خندیدم و گفتم: هیچی، جز دلتنگی برای تو.
 آرام به کمرم زد و گفت: منم دلم برات تنگ شده بود
 عروسک خوشگل.
 بدو سوار شو بریم که حسابی خسته و گرسنه ام.
 سری تکان دادم.
 هر دو سوار ماشین شدیم.
 کیان ماشین را راه انداخت و پرسید: شام چی
 میخوری بگیرم؟؟

میدانستم خسته است و دلش یک غذای خانگی
میخواهد.

پس گفتم: سر راه کالباس و نون بخر.
سری تکان داد.

جلوی یک فروشگاه ایستاد و گفت: بشین تو ماشین
من سریع برم خرید کنم و پیام.
باشه ای در جوابش گفتم.

بعد از دقایقی کیان با کیسه هایی خرید آمد.
در عقب را باز کرد و همه را روی صندلی عقب
گذاشت.

با تعجب پرسیدم: این همه خرید برای چیه؟؟
همانطور که کیسه های خرید را جوری می گذاشت تا
روی کف ماشین نیوفتد گفت: یخچال خالی بود.
هر چی نیاز داشتیم تقریبا خریدم.
دیگه حوصله نداشتم یکبار دیگه برای خرید از خونه
بیام بیرون.
سری تکان دادم.

سوار ماشین شد و همانطور که ماشین را روشن
میکرد گفت: بریم اول من یه دوش بگیرم که خستگی
از تنم در بره.
بعد شام بخوریم.

با رسیدن به خانه هردو با خرید ها وارد خانه شدیم.
رو به کیان گفتم: تا بری حمام و بیای منم خرید ها
رو جا به جا میکنم.

خسته سری تکان داد و به سمت اتاق رفت.
 لباس هایم را از جا لباسی آویزان کردم.
 دستی زیر موهای حالت دارم کشیدم.
 تا الان کیان متوجه تغییر آنها نشده بود.
 شلوارکم را پا کردم و وارد آشپزخانه شدم.
 خرید ها را سر جای خودشان گذاشتم.
 کالباس ها را از وسط نصف کردم و داخل ظرفی روی
 میز قرار دادم.
 با سلیقه خیارشور و گوجه ها را خورد کردم.
 نان را درون جانی قرار دادم و نوشابه را روی میز
 گذاشتم.
 با صدای بلند کیان به سمت حمام رفتم.
 از پشت در گفتم: بله عزیزم؟!
 در حمام را باز کرد.
 خواست حرف بزند که با دیدن من چشمان خمار از
 خوابش برقی زد و درشت شد.
 زیر لب گفت: جووون.
 چقدر این رنگ مو بهت میاد لعنتی!

چقدر ناز شدی عروسک.
دختر چقدر این لباس ها بهت میاد!

خندیدم و گفتم: بگو کارتو.
داشتم شام رو آماده میکردم.
دولا شد و دست مرا گرفت و کشید.

سریع دستم را بند دیوار کردم تا نتواند مرا داخل حمام بکشد.

تند تند گفتم: وایسا وایسا!

نکن کیان.

لباسم خیس میشه لباس دیگه ندارم.

خندید و دستم را رها کرد و گفت: تو کشو یه عالمه لباس داری

بهونه الکی نیار.

خواست دوباره دستم را بکشد که عقب رفتم و گفتم:
عزیزم این همه میکاپ و شینیون نکردم که تو دو دقیقه خرابش کنی!

بزار حدا عقبگل یه شام بخوریم.

پوفی کشید و گفت: غر نزن کولی!

اگر گذاشتی یکمی حال کنیم!

پرسیدم: چیکارم داشتی.

جواب داد: من چشمام داره از شدت خستگی تار میبینه.

بیا به صفایی به صورت من بده و شر این ریش و
پشم ها رو بکن.

سری تکان دادم و گفتم: اول حوله بپوش بعدا.

خندید و گفت: عشقم بدون حوله میچسبه.

اخمی کردم و گفتم: بدو حولتو ببند دور کمرت تا پیام.
وگرنه خودت میدونی و خودت.

با ناامیدی سری تکان داد و حوله اش را از روی جا
لباسی پشت در برداشت.

حوله را دور کمرش بست.

پرسیدم: دوش گرفتی؟!

سری تکان داد و گفت: اره.

حواسم نبود اولش بگم بیای.

سری تکان دادم و وارد حمام شدم.

افترشیو را برداشت و صورتش را کف مالی کرد.

ژیلتش را به دستم داد و گفت: فقط صورتمو نبری
آبروم بره ها؟!!

با جدیت سری تکان دادم.

شروع کردم به تراشیدن ریش هایش.

از سر کنجکاوی با ناز گفتم: کیان جونم؟!!

با چشمان خمار از خوابم همانطور که مرا نگاه
میکرد جواب داد: بگو دختر!

بگو که با این ناز کردن هات داری کار دستمون
میدی!

خندیدم و گفتم: دوست دارم ببینم با سیبیل چه شکلی
میشی!

خندید و گفت: اخه دختر زیاد سیبیل ندارم که بخوای
ببینی.

بزنش تموم بشه بریم شام بخوریم.

دستم را روی سینه ی برهنه اش گذاشتم و پا کوبان
گفتم: جون صحرا.

بزار ببینم دیگه.

با پوفی گفت: فقط سریع.

باشه؟!!

ذوق زده روی نوک پا بلند شدم و روی شانه اش را
بوسیدم.

با ذوق گفتم: باشه عشقم.

دیدنش با سیبیل جالب بود.

آنقدر خندیدم که آخر سر مجبور شد خودش سیبیلش
را اصلاح کند.

هر چقدر هم که سعی کردم مانع اصلاح سیبیلش شوم
بی فایده بود.

هر دو دوشادوش هم از حمام بیرون زدیم.
 تا کیان لباس هایش را بپوشد من هم یخ های قالبی را
 از داخل فریزر بیرون آوردم.
 کیان وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست.
 در سکوت شام را خوردیم.
 خواستم چای دم کنم که کیان مانع شد و گفت: چای
 رو ول کن دختر.
 بریم تا قبل اینکه من خواب برم یه دلی از عزا در
 بیارم.
 دلم برات تنگ شده بود.
 خوشحا از ابراز احساساتش ریز خندیدم و گفتم: این
 مدت یعنی دلتون عزا دار بود؟
 با صدایی کشیده گفت: خیلی!

دستش را کشیدم و گفتم: پس بریم یکمی دراز
بکشیم.

خیلی خسته.

لبخندی زد و گفت: کور از خدا چی میخواد؟!!

دو چشم بینا!

بریم که منم هم خسته ام هم میخوام دلم رو از عزا در
بیارم.

به جوابش خندیدم.

لب تابش را برداشتم که گفت: لب تاب میخوای
چیکار؟

به سمت اتاق هلس دادم و گفتم: برو زیاد داری حرف
میزنی.

میخوام فیلم ببینم.

با ناله گفت: دختر من دارم میمیرم از خواب.

تو دلت میخواد فیلم ببینی؟!!

بیا و بیخیال شو.

نچ کشداری گفتم.

خسته وارد اتاق شد و خودش را روی تخت انداخت.

با التماس گفت: تو رو خدا بیا و بیخیال فیلم دیدن شو.

قول میدم فردا جبران کنم.

با اخم خواستم غر غر کنم که گفت: لج نکن دختر جون.

بعد یه مدت پیش همیم.

به جای فیلم دیدن بیا یکمی شیطننت کن نفسم جا بیاد.

با لبانی برجیده لب تاب را روی دراور گذاشتم.

خودم را به تخت رساندم و گوشه ی تخت خوابیدم.

پشتم را به او کردم.

صدای خنده ی آرامش را از پشت سرم شنیدم.

سایه ای روی بدنم افتاد و بعد سنگینی بدنش.
از سنگینی اش هینی کشیدم.
سلی کردم با دست پیش بزنم اما فایده ای نداشت.
چشمانم کم مانده بود از کاسه بیرون بیپرد.
با زور گفتم: کیان برو اونور.
لهم کردی.

سنگینی وزنش را روی دستانش انداخت که حالا دو طرف بدنم بودند.

آرام گفت: درست بخواب ببینمت.

با اخم طاق باز خوابیدم.

لبخندی زد و آرام گفت: صحرا.

میدونی وقتی اینجوری ناز میکنی دلم میخواد یه لقمه ی چیت کنم؟

یکی از ابروهایم را بالا بردم.

با قیافه ای در هم گفتم: لازم نکرده یه لقمه ی چیم کنی.

یکمی هم برای من وقت بزار.

بین بخاطر شما رفتم موهام رو رنگ کردم و خوشگل کردم.

اصلا یبار نگفتی " وایی چه ناز شدی خوشگل من!"

جملاتم را با صدایی نازک گفتم.

بلند خندید و گفت: آخه دختر جون من اگر اینجوری با تو حرف بزنم باید بزنم زیر مردونگیم.

ولی بهتون میگم که بسیار بسیار دلبر و زیبا شدید.

و اینکه دلم میخواد یه لقمه ی چیتون کنم.
اینبار بلند خندیدم.

سرش را درون گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید.
آرام زبانش را روی گردنم کشید و گفت: امشب
میخوام حسابی خستگیمو در کنم.
شما هم حق اعتراض نداری.

دستانم را به دور گردنش حلقه کردم.
آرام پشت گردنش را نوازش کردم و گفتم: عزیزم کیه
که بدش بیاد؟

با کمال میل دوست دارم خستگیت رو در کنم.
سرش را بالا آورد و با لبخند ریزی لبانم را بوسید.
کم کم بوسه هایش عمیق شد.
دستانش لباسم را پس زد.
با حس جاری شدن چیزی میان پاهایم خشک شدم.

کیانمهر که مکث مرا دید سرش را عقب برد و گفت:
 چی شد دختر جون؟!
 میخواستی خستگیمو در کنیا؟!
 آب دهانم را قورت دادم و گفتم: کیان جونم.
 خستگیت رو میشه با بوسه هم در کرد یا نه؟
 آرام نچی گفت.
 لبخندی پر استرس زدم و کمی به عقب پشش زدم.
 آرام پرسید: چی شد صحرا؟!
 نکنه از من راضی نبودی!؟

آرام نگاهم را از صورتش دزدیدم و گفتم: فکر کنم
پریود شدم؟!!

ابتدا ابرو هایش بالا پرید.

سپس با تعجب پرسید: پریود شدی؟!!

همین الان؟!!

از عکس العملش خندیدم و گفتم: آره عزیزم.

حالا بزار برم سرویس تا لباسم بیشتر از این کثیف
نشده.

اخمی کرد و خودش را کنار کشید.

به تاج تخت تکیه داد و دست به سینا نشست.

با اخم هایی گره خورده گفت: اینم از شانس گند ما.

بیار خواستیم خستگی در کنیم ببین چی شد؟

آرام خندیدم و از روی تخت بلند شدم.

از داخل کشو وسایلی که نیاز داشتم را برداشتم.

خداروشکر بخاطر اینکه زیاد به اینجا می آمدم وسیله
های ضروری داشتم.

لباس هایم را عوض کردم و از سرویس بیرون آمدم.

وارد اتاق شدم.

کیان دمر روی تخت خوابیده بود.
لبخندی به خستگی اش زد.
از داخل کشو یک بلوز و شلوار پوشیدم تا کمرم گرم
باشد.
آرام روی تخت خزیدم.

یا دیدن خواب عمیق کیانمهر لیخند مرموزی روی
لبانم نشست.

دوست داشتم کمی اذیتش کنم.

با قدم های آهسته و آرام به سمت تخت رفتم.

آرام و بی سرو صدا خودم را به طرفش کشیدم و
روی کمرش نشستم.

به محض نشستن روی کمرش از خواب پرید و
چشمانش تا آخرین حد باز شد.

سرش را کمی به عقب چرخاند

با دیدن من چشمانش گرد شد و گفت: مگه تو پریود
نبودی؟!

خندیدم و با طنازی گفتم: چرا عزیزم.

ولی مگه همه چیز رابطه اس.

سرش را روی بالشتش کوبید و گفت: نه!

امشب این دختر تا منو دیوونه نکنه بیخیال نمیشه.

بلند شو از روی من ببینم.

خندیدم و گفتم: عمرا اگر بلند بشم.

منو آوردی اینجا خودت بخوابی؟!

دوباره سرش را بلند کرد و با لبخندی موزی گفت:
 عزیزم تودت پررود شدی و برنامه رو بهم ریختی.
 وگرنه قرار بود کار دیگه بکنیم.

بلند خندیدم و خم شدم از پشت محکم گونه اش را
 بوسیدم.

چشمانش را با لذت بست و گفت: دلت میخواد با
 همین اوضاع کار دستت بدم.

نه!؟

بینی ام را روی گردنش کشیدم.

آرام با نوک زبانه لاله ی گوشش را لمس کردم.
 ناگهان با یک حرکت چرخید و مرا روی تخت انداخت.
 مرا روی تخت دراز کرد.

خودش هم روی تخت نشست و پاهایش را دو طرف
 بدنم گذاشت.

با سرتقی گفت: دختره ی چموش.

دوست داری یکاری کنم تا عمر داری این دوره از
 پررودیت یادت نره!؟

خندیدم نوچ بلندی گفتم.
 پوفی کشید و گفت: امشب رو اذیت نکن دختر خوب.
 قول میدم فردا جبران کنم.
 امشب خیلی خستم عروسک چشم رنگی؟!
 با خنده ابرویی بالا انداختم.
 اخمی کرد و گفت: پس میخوای اذیت کنی؟
 سری به نشانه ی تایید تکان دادم.
 با تایید من خودش انداخت و شروع کرد به بوسیدنم.

بی وقفه تند تند مرا میبوسید.

مچ دستاتم را بالای سرم قفل کرده بود و محکم مرا می بوسید.

کم کم از این بازی خوشم می آمد و جواب بوسه هایش را میدادم.

بوسه هایمان کم کم عمق گرفت.

کمی سرش را به عقب کشید.

هر دو تند تند نفس میگرفتیم.

جوری که سینه هایمان بالا و پایین میشد.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و گفت: دستم بسته اس عروسک خوشگل.

اذیت نکن بزار بخوابیم.

باشه؟!!

به زور دستاتم را از میان دستانش بیرون کشیدم و گفتم: دلم نمیخواد.

با خجالت گفتم: دوست دارم تا صبح بوسم کنی و منو محکم بغل کنی.

لبخندی زد و گفت: چشم.

دیگه چی میخوایید؟!

با نیش باز شده دستاتم را دور گردنش حلقه کردم.

آرام سرم را بالا آوردم.

با نوک بینی ام به بینی اش ضربه ی آرامی زدم.

همانطور که گردنش را نوازش میکردم گفتم: فردا که
جمعه اس.

سرکار نمیری.

چی میشه یکمی دیر بخوابیم؟!

خندید و گفت: عزیزم زود میخوابیم تا صبح زود بلند بشیم و تا شب با هم وقت بگذرونیم.

نچی گفتم و لبانم را برچیدم.

نفسش را با شدت بیرون داد و لبانم را گاز گرفت.

با اخی به زور لبانم را از میان دندان هایش بیرون کشیدم.

خندید و گفت: بزار بخوابیم عزیزم.

به جون خودم فردا از صبح در خدمت شما هستم.

قبوله؟!

ناراضی سری تکان دادم.

لبخندی فاتحانه روی لبانش نقش بست.

خودش را از روی من کنار کشید.

کنارم روی تخت خوابید.

با چشمانی مظلوم نگاهش کردم.

نگاه مظلومم را که دید لبخندی کم جونی زد.

دستانش را باز کرد و گفت: بدو بیا بغلم ملوسک.

اینجوری نگاه نکن که نمیتونم جواب نگاهتو بدم.
خودم را در آغوشش گوله کردم و سرم را درون
گردنش فرو بردم.

دستانش را دورم حلقه کرد و پایش را روی پایم
انداخت.

مثل گربه خودم را لوس کردم و سرش را به گردنش
مالیدم.

آرام نفس هایم را درون گردنش خالی میکردم.
بوسه ی ریزی روی لاله ی گوشم نشانده و گفت:
بخواب پیشی کوچولو.

فردا از صبح قراره با هم خوش بگذرونیم.
بخواب که صبح جون داشته باشیم بلند بشیم.

خوشنود از فردایی شاد چشمانم را روی هم بستم و
بعد از تلاشی بی پایان برای به زور خوابیدن چشمانم
گرم شد و به خواب رفتم.

تند تند بدون توجه به آسانسور از پله ها پایین آمدم.
در خانه را باز کردم و به سمت ماشین کیان دویدم.
با دیدن من اخمی کرد.

با خنده سوار ماشین شدم د گفتم: بریم عشقم.
اخمی کرد و گفت: حالا چی میشد با همون لباس های
دیشبت میومدی؟!

خندیدم و گفتم: عزیزم دوست دارم هر روز یه تیپ
برات بزنم.

پوفی کشید و ماشین را روشن کرد.

اول صبح که هر دو بیدار شدیم قرار شد صبحانه امان
را بیرون از خانه بخوریم.

اما با لجاجت تمام گفتم که باید مرا به خانه ی خودمان ببرد تا لباس هایم را عوض کنم. به اجبار مجبور شد مرا به خانه بیاورد. در آینه ی ماشین صورتم را چک کردم. خط چشم بلند و زیبایی پشت پلکم کشیده بودم. با دست و دلبازی تمام ریمل به مژه هایم زده بودم. ابروهایم را لیفت کرده بودم. با رژ گونه رنگی به گونه هایم بخشیده بودم. و در آخر رژ لبی صورتی رنگی به لبهایم بخشیده بودم. اما به خواست قبل کیان کرم پودر به صورتم نزده بودم و تمام کک و مک های صورتم نمایان بود. کیان نگاهی کوتاهی به صورتم کرد و گفت: عروسی تشریف میبرید. بلند خندیدم و نگاه از آینه ی ماشین گرفتم. با سرتقی جواب دادم: با دوست پسرم قراره خوش بگذرونیم. بالاخره نمیشد بی روح میرفتم سر قرار.

با اخمی گفت: زبون نریز.

برای چی مانتوت اینقدر کوتاهه؟!

با ناز شالم را روی سرم مرتب کردم و گفتم: به جاش
جلو بسته اس و گشاده.

هیچی معلوم نیست.

دوباره با اخم گفت: ولی سفیده نازکه.

خندیدم و گفتم: عزیزم بهونه نگیر.

تیپم خیلی عالیہ.

خواست اعتراض کند کہ سریع بحث را پیچاندم.

با هیجان گفتم: موہام خوشگل شدہ؟!!

سریع دادم صنم جلوی موہام یہ تل خوشگل بافت.

بہم میاد؟

پوفی کشید و گفت: خوشگل شدی.

ولی تمام پاہات معلومہ.

با غر غر دست بہ سینہ نشستم و گفتم: کیان اذیت نکن.

خیلی ہم خوبہ.

منظورش از تمام پاہایم بہ صندلی ہای بند دارم شدہ

بود کہ با بند ہای نازک دور مچ پاہایم بستہ بودم.

چند تا کاموا ہای توپی کوچک از بند ہایش آویزان

بود، حسابی دلبری میکرد.

لاک صورتی رنگی روی ناخن ہای پایم بود کہ با

چند نگین ریز چند روز پیش درستش کردہ بودم.

شلوار لی پاکتی قد نودی پوشیدہ بودم کہ بندینک

ہای صندل را بہ خوبی نشان میداد.

مانتو ی کوتاهی که تا روی رانم بود پوشیده بودم که رنگش سفید بود.

اما قسمت جلوی سینه ام پارچه ی کرم رنگ کار شده بود.

به همراه شالی کرم رنگ.

یک کیف کمری کرم رنگ هم دور کمرم بسته بودم که به جز موبایل و رژ لب و کارت پولم چیزی داخلش نبود.

کیانمهر که حریف سرتقی هایم نمیشد بی توجه به مسیر ادامه داد.

بعد از نیم ساعتی ماشین را حوالی دریاچه چیتگر پارک کرد.

پرسیدم: کجا قراره صبحانه بخوریم؟!

ماشین را خاموش کرد و موبایلش را از روی داشبورد برداشت و گفت: میریم یه کافه که رو به روی دریاچه باشه.

لبخندی زدم از ماشین پیاده شدم.

کیان از ماشین پیاده شد و ماشین را قفل کرد.

دستش را به سمت دراز کرد و گفت: بدو بریم یه صبحانه مشتی بخوریم که دلم داره ضعف میره.

از پشت ماشین کنار آمدم و دستم را در دستش گذاشتم.

نگاه خشک شده اش روی کمرم ماند.

کم کم اخم هایش در هم گره خورد و گفت: این چیه بستنی دور کمرت؟!

مانتوت گشاده ولی با این کوفتی سایز کمرت قشنگ
معلومه.

از بازویش آویزان شدم و گفتم: اذیت نکن دیگه
عشقم.

این کیف ها الان مد شده.

بعدش هم کی میاد به سایز کمر من توجه کنه.
اذیت نکن دیگه.

بریم خوش بگذرونیم.

خواست با مخالفت حرفی بزند که اعتراض کردم:
عزیزم بهم صبحانه میدی یا تا شب قراره اینجا
بایستیم؟!

با حرص دستم را میان بازو و تنش فشار داد.

بدون هیچ گله ای لبخندی زدم.

لبخندم را که دید نگاهش را دزدید و فشار دستش را
قطع کرد.

فهمید من به هیچ گونه ای رام نمیشوم.

پوفی کشید و با چشم غره عینک دودی اش را به
چشمش زد.

عینک دودی مرا هم از جیبش درآورد و به دستم داد.
 تواستم عینک را از یقه مانتویم آویزان کنم که با
 تهدید گفت: بهتره عینکت رو بزنی به چشمت.
 به اندازه ی کافی با این تیپت تو چشم هستی.
 نمیخوام کسی تو این شرایط با چشمت خیره بشه.
 پس بهتره بدون اعتراض عینکت رو بزنی به
 چشمت.
 بدون لجبازی چشمی گفتم و عینک را روی چشمانم
 زدم.

با اینکه آفتاب سخت داشت میتابید، اما نسیم خنکی که می آمد هوا را نسبتاً خنک کرده بود.

بازوان کیان را سفت چسبیده بودم و کنار هم قدم میزدیم.

با قدم های آهسته به سمت یکی از کافه ها رفتیم.

به محض ورود کیان یکی از میز های پشت پنجره را انتخاب کرد که رو به دریاچه بود.

پشت میز نشستیم.

هر کدام صبحانه انگلیسی سفارش دادیم.

با آرامش صبحانه اما را خوردیم.

بعد از صبحانه تصمیم گرفتیم کمی کنار دریاچه قدم بزنیم.

دست کیان دور کمرم حلقه شده بود و با هم راه میرفتیم.

بعد از بیست دقیقه راه رفتن کیان پرسید: بریم یکمی بشینیم؟!

سری تکان دادم.

از پله های کنار دریاچه پایین رفتیم و روی آخرین پله نشستیم.

سرم را روی شانه ی کیان گذاشتم.

دست کیان همچنان دور کمرم حلقه بود.

عینک را که به اجبار کیان روی چشمانم زده بودم روی سرم قرار دادم.

کیان به سمت برگشت و گفت: بزنش اون عینک رو.

برای چی بر میداری؟!!

آرام بدون اینکه جلب توجه کنم سرم را بالا آوردم و گردنش را بوسیدم.

نفس عمیقی کشید و گفت: صحرا، صحرا، صحرا، صحرا.

آرام زیر گوشش زمزمه کردم: جانم!

سرش را به طرفم خم کرد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

زیر لب نالید: مگه میشه یک نفر اینجوری دیوونه ی یک نفر بشه؟!!

تو منو دیوونه کردی دختر.

آخه الان جای دلبریه؟!

ریز خندیدم و گفتم: عزیزم اینجا که خلوته.

بعدش هم اگر کسی هم باشه اصلا حواسش به ما نیست.

نفس عمیقی کشید.

موبایلم را از کیفم بیرون آوردم و گفتم: کیان؟!

یکم عکس بگیریم.

خندید و سری تکان داد.

موبایل را از دستم گرفت و چند عکس سلفی از
هر دویمان گرفت.

بعد از چند عکس با هیچان گفتم: کیان جون من بیا از
این عکس های هنری ازم بگیر.

از این خوشگلا که مثلا حواسم نیست.

خندید و سری تکان داد.

با ورجه وورجه از جا برخواستم و ژست های مختلف
گرفتم.

کیان هم بدون اعتراض از من عکس گرفت.

پس از عکس گرفتن های متوالی نوبت من شد تا از
کیان عکس بگیرم.

ژست های او سنگین تر و شیک تر از من بود که
تمام مدت با ورجه وورجه و جلف بازی مجبورش
کردم تا عکس بگیرد.

به اجبار من چندین عکس هم دونفره گرفتیم.

که البته مجبور شدیم به خانومی که برای پیادا روی آمده بود بگوییم تا از ما عکس بگیرد.

بعد از عکس دوباره سر جایمان نشستیم.

هر دو در گوشی مشغول دیدن عکس ها بودیم.

عکس هایی که بد افتاده بود را بدون توجه به اعتراض کیان پاک میکردم.

با صدای زنگ موبایلش به سختی پاهایش را دراز کرد تا از جیب تنگ شلوار جینش موبایلش را درآورد.

با دیدن شما بوسه ای بر روی پیشانی ام نشاند و گفت: عزیزم یکی از همکارانه.

یک لحظه بشین من باهاش صحبت کنم میام.

تو هم بقیه ی عکس ها رو ببین.

سرم را از روی شانه اش برداشتم و باشه ای گفتم.

از جا برخواست و بعد از کمی دور شدن تلفنش را جواب داد.

نگاهم را به عکس ها دادم.
یکی دوتا از عکس ها را هم پست کردم.
به محض پست شدن عکس ها کامنت صنم زیر پستم
آمد: نامرد تنها تنها خوش میگذرونید؟!
خب زیر کامنت جای بحث نبود.
وگرنه مینوشتم از تو یاد گرفتم.
به جایش در جوابش تنها چند ایموجی بوسه فرستادم.
با نگاهم دنبال کیان گشتم.

با فاصله ی زیادی از من در حال صحبت با تلفنش بود.

کلافگی اش مشهود بود.

چرا که به طور مداوم به چپ و راست میرفت.
دستش را در هوا تکان میداد و هم از دور صدای
های نا واضحی به گوش میرسید که معلوم بود دارد
داد میکشد.

آب دهانم را قورت دادم.

نمیخواستم زیاد در کارش دخالت کنم.
پس نگاهم را از او گرفتم تا تلفنش تمام شود و بیاید.
با افتادن سایه ای برو رویم سرم را بالا آوردم.
کیان بالا سرم ایستاده بود

نگاهم را که دید گفت: بریم دیگه.
کم کم آفتاب داره صورتم رو میسوزونه.
کلافگی از سر و رویش میبارید.
کمی صورت و گردنش قرمز شده بود.
رگ کنار گردنش هم برجسته شده بود.
فهمیدم که به شدت عصبی است.

پس بدون مخالفت از جا برخواستم.

قبل از اینکه یادش بیوفتم و غر بزند سریع عینکم را
به چشمم زدم.

دستم را دور بازویش قفل کردم و هر دو به سمت
ماشین رفتیم.

سوار ماشین که شدیم کیان سریع ماشین را روشن
کرد و راه افتاد.

کلافگی از سر و رویش میبارید.

تلفنش زنگ خورد.

با اخمی غلیظ تلفن را کنار گوشش گذاشت.

هیچ حرفی نمیزد.

اما آن شخصی که پشت خط بود بدون مکث صحبت میکرد و فریاد میکشید.

کمی ترسیدم.

چه کسی باید به او تماس بگیرد و داد بکشد.

اما کیان هیچ نگوید و تنها با اخم به رو به رو خیره بود.

بعد از چند دقیقه ی کوتاه تنها حرفی که کیان زد

همین بود: من به هیچ عنوان پا پس نمیکشم.

من زحمت نمیکشم که در آخر کارم رو مفت مفت بدم به یه لاشخور.

و سریع تلفنش را قطع کرد و روی داشبورد انداخت.

آب دهانم را قورت دادم.

نمیخواستم با سوال های متوالی اعصابش را بر هم
بریزم.

اگر من را محرم میدانست حتما به من هم میگفت.
ته دلم از صحبت نکردنش دلم گرفت.

در این میان چند باری دهان باز کرد تا حرفی بزند اما
سریع آن را میخورد.

وقتی بی تابی اش را دیدم پرسیدم: چیزی شده کیان؟!
چرا اینقدر گرفته ای؟!

با کی حرف زدی که حالت بد شد؟!

بی هوا ماشین را گوشه ی خیابان کشید.

ماشین را خاموش کرد و به صورتم خیره شد.

با تعجب گفتم: ماشین رو برای چی خاموش کردی؟!

با کمی من و من گفت: کاری برام پیش اومده.

مجبورم برم جایی.

میشه ببرمت خونه خودتون؟!

کمی ناراحت شدم.

بعد از مدت ها امروز قرار بود برای خودمان دوتا
باشد.

ناراحت گفتم: ولی قرار بود امروز رو با هم باشیم.
زیر قولت زن دیگه؟!!

آهی کشید و گفت: میدونم عزیزم.

اما باید برم.

بهم نیاز دارن؟!!

رویم را برگرداندم و با قهر گفتم: مگه من بهت نیاز ندارم.

تمام وقت رو صرف کارت میکنی.

اینقدری برات بی ارزشم که اصلا بهم اهمیت نمیدی؟! کمی به طرفم خم شد و با دستانش صورتم را به سمت خودش برگرداند.

با لبخندی محو گفت: ارزش تو پیش من خیلی بالاست.

اما خیلی این مدت درگیرم.

یکمی درکم کن.

قول میدم بعد از مناقصه جبران کنم.

خواهش میکنم.

با اخمی سرم را پایین انداختم و حرفی نزد.

ماشین را روشن کرد و دوباره راه افتاد.

با ناراحتی گفتم: منو ببر خونه ی خودت.

نمیخوام برم خونه.

تازه شام هم میپزم که حداقل شب رو با هم بگذرونیم.

خوبه؟!!

پشت چراغ قرمز ایستاد.

نگاهش را روی اعداد چراغ قرمز چرخاند.

کیان کلافه نگاهم کرد و گفت: کارم خیلی طول میکشه.

برو خونه خودتون.

امشب شاید دیر وقت برسم تونه.

اونوقت تا آخر شب تنهایی.

دوست ندارم تا شب تنها باشی.

با عصبانیت گفتم: کیان این هفته همش رو به بهونه کار شرکت بودی.

اصلا مطمئنی شرکتی در کار است که تو کارمندش باشی؟!!

خوشبختی و خوشحالی فقط به پول نیست.

این هفته اصلا وقت نکردیم با هم وقت بگذرونیم.

همش رو یا شرکت بودی یا به زور تلفنی باهام صحبت میکردی.

کیان عصبی غرید: صحرا من الان اصلا حوصله جنگ و جدل ندارم.

بهتره که لوس بازی رو بزاری کنار.

چهار روز دیگه بخوام عروسی بگیرم باید چقدر غاز تو جیبم باشه که بتونم حداقل یه جشن ساده بگیرم یا نه؟!!

خواهشا بچه بازی و لوس کردن رو بزار کنار.

کم مونده تا به موفقیت برسیم.

اون وقت با خیال راحت میتونیم با هم وقت بگذرونیم.

چراغ شبز شد و کیان راه افتاد.

با عصبانیت غریدم: من لوسم کیان؟!

من؟!

من تمام تلاشم اینه بتونیم با هم مثل زن و شوهر های عادی باشیم و با هم خوش بگذرونیم.

با نیشخندی ادامه دادم: خیال من از همه چیز راحت‌تره
الا کار تو که وقت و بی وقت سرت شلوغه.

مطمئنی بعد از مناقصه سرت خلوته؟!

من که شک دارم.

برای اولین بار صدای فریادش را شنیدم: بس کن
صحرا.

منم گرفتاری های خودم رو دارم.

دلم میخواد به هدفم برسم.

الان حرف های الکی تو نمیتونه منو از کارم منصرف
کنه.

الان هم میبرمت خونه ی خودتون.

بهتره تا شب هی گوشی دستت نگیری زنگ بزنی.
من وقت ندارم جواب بدم.

جوابش شد بغض سنگین در گلویم.
آب دهانم را مداوم قورت میدادم تا مبادا بغض بشکند.
تا رسیدن به خانه سرم پایین بود و با انگشتانم بازی
میکردم.

به محض گذاشتن ماشین بایستد.

در را سریع باز کردم و از ماشین خارج شدم.

محکم در را بستم و با دو به سمت خانه دویدم.

صدای باز شدن در و صدا زدن کیان را نادیده گرفتم.

زنگ در را چند بار پی در پی زدم.

تا در باز شد وارد خانه شدم و در را بستم.

سوار آسانسور شدم.

چندین نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا مبادا مامان

یا صنم متوجه چیزی بشوند.

در آسانسور را که باز کردم صورتم اخمالوی صنم

جلوی رویم قرار گرفت: ببینم تو آزار داری دستت رو

گذاشتی روی زنگ؟!!

سر آوردی مگه.

صبح جمعه ای از دست تو توابع خوراک نداریم.

گردشات و کردی...!

سریع گفتم: دهندو ببند.

فضولیش به تو نیومده.

با جیغ جیغ گفت: خودت دهندو ببند!

یکمی شعور نداری.

دوباره سگ گازت گرفته؟!!

زیر لب برو بابایی گفتم و کمی هلش دادم تا وارد خانه شوم.

وارد اتاقم شدم و در را محکم به هم کوبیدم.

لباس هایم را تند از تنم درآوردم و با حرص روی صندلی پرت کردم.

یک تاپ و شلوارک سفید ساده برداشتم و تنم کردم.

پشت میزم نشستم و پد آرایشی را برداشتم.

با حرص شروع کردم به پاک کردن همان نیمچه آرایش.

صدای صحبت های مامان و صنم از بیرون میامد.
طبق معمول صنم داشت با فضولی رفتار من را شرح
میداد.

از صحبت های مامان حس کردم میخواهد به اتاقم
بیاید.

پس سریع از جا برخواستم و در را قفل کردم.
دوست نداشتم غر غر هایش را بشنوم.
از پشت در صدای بهت زده ی مامان از پشت در
اومد: وا!

برای چی درو قفل کردی؟!
خوشیات مال بقیه اس اخلاق گندت مال ما؟!
باز کن ببینم درو؟!!

باز چیکار کردی که اینجوری داری از الان جبهه
میگیری؟!!

با نیشخندی عصبی پشت میزم نشستم.

رژ لبم را با حرص پاک کردم.

هنسفری و موبایلم را برداشتم.

روی تخت دراز کشیدم و با خیالی تقریباً آسوده
آهنگی در گوشم گذاشتم و چشم بستم.

تمام تمرکزم را گذاشته بودم تا فکرم از متن آهنگ
جلوتر نرود.

دیگر صدای پیچ پیچ های مامان و صنم را نمیشنیدم.

غرغر های مامان در گوشم زنگ نمیشد.

کم کم از صدای بلند آهنگ کلافه شدم.

آهنگ را قطع کردم و هنسفری را روی میز کنار تخت
گذاشتم.

ذهنم از خستگی و جدال ذهنی ام خسته بود.

چشمانم را روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

تا شب چند باری مامان در اتاق را زد تا به بهانه ی
ناهار و عصرانه مرا بیدار کرد.

نمیدانم چه شده بود که تمام روز را خوابیدم.

چند باری هم در بین خواب و بیداری تلفنم را چک
کردم.

کیان چند پیام داده بود که هر کدام جز توجیه مسخره
چیزی نبود.

شب به محض رسیدن بابا، مامانو صنم با خودشیرینی تمام شروع کردند به گزارش دادن.

دائما هم مامان میگفت: معلوم نیست باز چیکار کرده که خودشو تو اتاق قایم کرده.

تازه رابطه اش با این پسره خوب شده بودا.

فکر کنم دوباره زدم به تیپ و تاپ هم.

من هم بی توجه به جنگ جدل میان خودشان سرم را در لب تابم فرو کرده بودم و سریال چرت و بی محتوایی را که صنم در لب تابم ریخته بود را میدیدم. بابا هم یکی دوباری در اتاقم را زد.

وقتی جواب سربالایم را دید او هم بیخیال شد.

حتی برای شام هم از اتاق بیرون نرفتم.

اما ساعت حدود یازده و نیم بود که از گرسنگی رو به ضعف بودم.

معمولا این ساعت صنم در اتاقش به سر میبرد.

بابا و مامان هم قطعا باید در اتاقشان باشند.

آرام قفل در را باز کردم و از اتاق بیرون آمدم.

صدای پیچ پیچ از اتاق صنم میآمد.
 بی توجه به پیچ پیچ های ریزش وارد آشپزخانه شدم.
 مامان غذایم را درون ظرفی شیشه ای گذاشته بود.
 با دیدن خورشت کرفس آب دهانم را قورت دادم.
 در ظرف را باز کردم.
 سریع یک قاشق چنگال برداشتم.
 وارد پذیرایی شدم و روی مبل نشستم.
 ظرف را پاهایم گذاشتم و با ولع شروع به خوردن.
 زیر چشمی دیدن صنم از اتاقش بیرون آمد.
 اهمیتی ندادم و غذایم را خوردم.
 با صدای تق باز شدن در خانه سرم را برگردانم.
 صنم در را باز کرده بود.
 خواستم دهان باز کنم.
 اما با دیدن کیان با دسته گلی بزرگ حرف در دهانم
 ماسید.

صنم لبخند مرموزی روی لبانش نشسته بود.
 با ابروهایی بالا رفته رو به کیان با صدایی آرام گفت:
 شانس آوردی از گرسنگی اتاقش رو ترک کرد.
 وگرنه از پشت در اتاق باید منت کشی میکردی بلکه
 در رو باز میکرد.
 کیان در جواب صنم لبخندی ریزی زد و مثل خودش
 آرام گفت: مرسی صنم.
 نگاه حیران مرا که دید وارد خانه شد.

صنم در را آرام بست.

معلوم بود مامان و بابا از این ماجرا خبر ندارند.

چون هر دو خیلی آهسته حرف میزدند.

کیان رو به روی مبل ایستاد.

نا خواسته اخمی روی صورتم نشست.

تازه نگاهم به باکس تقریبا بزرگ در دستش افتاد.

رویم را برگرداندم و دوباره قاشقی پر برنج و خورشت خوردم.

اینبار خوردنم عصبی بود.

با حرص قاشق قاشق در دهانم میچپاندم.

صنم آرام خندید و گفت: کیان خدا به دادت برسه.

عصبیه الان.

مواظب باش قاشق تو صورتت نخوره.

با اینکه دهانم پر بود اما تند تند قاشق های پر را در دهانم میبرد.

اما با شنیدن حرف صنم قاشق در دستم خشک شد.

به زور غذا را قورت دادم و گفتم: صنم گمشو برو اتاقت.

مطمئن باش جواب این فضولیت رو سر فرصت بهت میدم.

صنم با گستاخی دهان باز کرد که کیان سریع گفت:
باشه عزیزم.

صنم جان مرسی بابت کمکت.

میخوای برو بخواب دیگه.

صنم ریز خندید و گفت: عمرا.

کمکت نکردم که برم تو اتاقم.

میخوام ببینم چیکارش داری!

هر لحظه نفس هایم تند تر میشد.

سعی کردم خودم را با نفس های عمیق آرام کنم.

کیان آرام پوفی کشید.

باکسی که دستش بود را روی میز گذاشت و دسته گل را روی آن قرار داد.

جلوی پایم زانو زد و نشست.

نگاهم به تپش خورد.

یک تی شرت مشکی ساده که رویش یک پیراهن چهار خانه خاکستری پوشیده بود.

به همراه شلوار جین مشکی رنگ.

آرام زمزمه کرد: خوشگل خانوم.

میشه بنده رو بخاطر صبح ببخشید؟!

جواب ندادم.

قاشقی پر از برنج و خورشید را خواستم به سمت دهانم ببرم که دستم را گرفت.

تمام تلاشم را کردم که به صورتش نگاه نکنم.
زیر لب آهسته گفت: اینجوری با حرص نخور قربونت
برم.

معدت درد میگیره.

صدایش به قدری آرام بود که مطمئن بودم به گوش
صنم هم نرسیده.

قاشق را از دستم گرفت و درون ظرف گذاشت.
از جا برخواست و ظرف را از روی پایم برداشت.
با قهر رویم را برگرداندم.

از اینکه برای منت کشی آمده بود کمی ذوق کرده
بودم.

اما ناراحتی ام بیشتر بود.

بغض کمی گلویم را گرفته بود.

دستم را گرفت و گفت: بلند شو عزیزم.

پاشو بریم اتاقت عزیزم.

الان مامان بابات بیدار میشن.

بریم اتاقت راحت با هم صحبت کنیم.

سپس کمی خم شد و در گوشت گفت: منم یکمی ناز
نامزد خوشگلم رو بکشم که امروز خیلی ناراحتش
کردم.

از نفس هایش که در گوشت پخش میشد مور مورم
شد.

کمی سرم را به گردنم چسباندم.

بوسه ی آرامی روی سرم نشاند.
 دستم را گرفت و بلندم کرد.
 رو به صنم گفت: صنم جان شرمنده میشه این جعبه و
 گل رو بیاری تو اتاق.
 و چشمک ریزی هم ته حرفش زد.
 صنم کنجکاو باشه ای گفت و باکس و گل را برداشت.
 کیانمهر مرا به سمت اتاقم کشید.
 در را باز کرد و به آرامی مرا به داخل هل داد.
 خودش پشت سرم وارد اتاق شد. روی تخت نشستم.
 کیان رو به رویم روی تخت نشست و ظرف غذا را
 دستم داد.
 آرام زمزمه کرد: حالا آروم بخور عزیزم.
 صنم گفت از صبح که رسیدی هیچی نخوردی.
 بخور خوشگلم.
 نگاهی به ظرف انداختم.
 تقریبا دو سومش را خورده بودم.
 هم اشتهایم کور شده بود. هم دیگرم میلی به خوردن
 نداشتم.

صنم با صورتی خندان وارد اتاق شد و با پا آرام در
را بست.

وسط اتاق روی زمین نشست و گفت: صحرا بیا ببینیم
کیان چی خریده؟!!

کیان چشمانش را گرد کرد و گفت: پاشو برو ببینم.
واسه زنم خرید کردم دختر جون.

نکنه میخوای نصفش رو تو بخوری؟!
صنم با پرویی و اخم هایی گره کرده گفت: یادت نره
کمکت کردم بیای.

کاری نکن خودمم بیرون رفت کنم.
سپس نیشش را باز کرد و گفت: آخ جون.
از قرار معلوم خوراکی خریدی.

پاشو صحرا پاشو بیا ببینیم این تو چیه!
ولی قول بده نصف کنیم با هم.

چون من کمک کردم کیان بیاد.
تازه نصف دسته گلت هم برای منه.

چون

کیان میان حرفش پرید و گفت: دختر چقدر تو پرویی!
پاشو برو ببینم.
بیا برو بخواب که با خواهرت کار دارم.
صنم با چشمانی گشاد شده هینی کشید و گفت: خاک
بر سرم.
بابا منو میکشه.

کیان کلافه گفت: بابا میخوایم یکم صحبت کنیم فقط.
پاشو برو بیرون.

صنم نچی کشیده گفت.

با لجبازی ادامه داد: اگر برم بیرون باید بابا رو بیدار کنم.

میخوای؟!!

کیان زیر لب نالید: ای بابا. عجب گیری افتادیمالا.

صنم رو به من گفت: پاشو بیا دیگه. ببینیم این شوهر خسیست چیکار کرده. نگفته برای خواهر زنم یه چیزی بگیرم این همه کمکم کرد.

نفسی کشید و از جا برخواستم. ظرف را روی میز کنار تخت گذاشتم. کیان سریع گفت: چرا دیگه نمیخوری؟ مگه گرسنه نبودى؟!!

بدون نگاه کردن به صورتش زمزمه کردم: میل ندارم..

صنم سریع دستم را کشید و گفت: بشین دیگه بابا جان.

کنارش نشستم.

دسته گل را روی پاهایم گذاشت و گفت: ببینیم این تو
چیه؟!

کیان که روی تخت نشسته بود، تکیه اش را به دوتا
دستش داد.

دنیز هیجان زده در جعبه را باز کرد.

با باز شدن جعبه علاوه بر من دنیز هم هین کشید.

داخل جعبه پر بود گلدان های کوچک و ریز. به همراه
یک جعبه ی کوچک از باقلوای مورد علاقه ام.

چند قوطی کوچک نوتلا.

شکلات های خوشمزه و همینطور یک بسته ی دیگر.

کیان نگاه حیرت زده ام را دید گفت: باقلوا برای تو
همون نوتلای دختراس.

ولی دلم نیومد نوتلا هم برات نگیرم.

دست دراز کردم و یکی از گلدان های کوچک را برداشتم.

نگاهم را که دید کمی به جلو خم شد و دو دستش را روی پاهایش گذاشت.

با لبخند گفت: اسمش لیتوپسه.

با خجالت زیر چشمی نگاهی به صنم کرد و گفت:
چون مثل تو خاص بود، دوست داشتم برات بگیرم.
لبخند بزرگی بر روی صورت صنم نشست که باعث
شد گونه های من از خجالت قرمز شود. کیان آب
دهانش را قورت داد و رو به صنم گفت: پاشو برو
چند تا پیش دستی کوچیک و چاقو چنگال بیار.
خواهر باقلوا تازه دوست داره.
صنم صورتش را در هم مچاله کرد.

خواست اعتراض کند که کیان اینبار با اخمی غلیظ
گفت: پاشو ببینم.

دخترم اینقدر سرتق؟!!

دو روز دیگه نمیتونی شوهر کنیا؟!
پاشو ببینم.

صنم با غیظ از جا برخواست و از اتاق بیرون رفت.
کیان سریع خودش را از روی تخت پایی کشید و به
سمتم آمد.

نگاهم را به گلدان ها دادم.

چانه ام در مشتش فشرد و صورتم را به طرف
صورتش برگرداند.

بوسه ریزی روی لباتم نشاند و زیر لب غرید: لعنتی
نمیگی اینجوری قهر میکنی و میری من تا شب
اعصاب برام نمیمنه؟!!

به زور صورتم را از میان دستش بیرون کشیدم و
آرام غریدم: چیکار میکنی وحشی؟!
اینجا خونه خودت نیست که ...

پرید میان حرفم و غرید: خونمون!

فهمیدی؟!

خونمون!

اونجا خونه ی ما دوتاست.

نه خونه من.

اخمی کردم و گفتم: من که اینطور فکر نمیکنم.

نفسی کشید و گفت: میدونم قرار بود امروز با هم خوش بگذرونیم اما... .

ناگهان صنم با دو وارد اتاق شد.

من و کیان با تعجب نگاهش کردیم.

سریع در اتاق را بست و گفت: ببینم من که نبودم کاری نکردید که؟!!

کیان کلافه گفت: دختر چقدر تو عجوزه ای!

ول کن نیستی نه؟!!

صنم اخمی کرد و گفت: بی ادب.

همینه که هست.

سپس اخم هایش را باز کرد و جعبه ی باقلوا را از باکس بیرون کشید.

با هیجان گفت: کاشکی چای هم آماده بود.

ولی خب.

نمیشد بیشتر از این تنهاتون بذارم.

لبخند ریزی روی لبانم نقش بست.

صنم برای هر کدامان یک باقلوای بزرگ گذاشت.

سپس خودش چنگال را بدست گرفت و تکه ی بزرگی از باقلوا را جدا کرد و در دهان گذاشت.

کیان نفسش را بلند بیرون داد و گفت: بخور صحرا. بخور تا این دختره همشو تموم نکرده.

با اخم چنگالم را برداشتم و تکه ی کوچک از باقلوا را جدا کردم.

خواستم به دهان ببرم که کیان مانع شد.

بی توجه به حضور صنم دستم را پایین آورد.

با دست دیگرش چانه ام را به طرف خودش برگرداند و آرام زمزمه کرد: اول آشتی کن بعدا بخور.

این شیرینی آشتی کنونه دختر.

صنم خندید و گفت: دلت نخواد.

حالا حالا باید منتش رو بکشی.

کیان ابرویی بالا انداخت و رو به من گفت: اینطور نیست.

مگه نه؟!

خواستم با اخم صورتم را برگردانم که کیان به سمت
خم شد.

بی توجه به صنم لبانم را سفت و محکم بوسید.

صدای هین صنم را شنیدیم.

خواستم خودم را عقب بکشم که گذاشت و دستش را
دور گردنم حلقه کرد.

صنم خجالت زده سریع باقلوایش را برداشت و از
اتاق بیرون رفت.

با بسته شدن در کیان بی توجه به تقلا هایم مرا روی زمین دراز کرد.

رویم چمبره زده بود و با هیجان لبانم را میبوسید.

کمی بین لبانم فاصله دادم تا بتوانم نفس بگیرم.

اما کیان لبانم را بین دنداناش گرفت و کشید.

کمی عقب رفت و با نفس نفس گفت: خوب شد این خواهر سرتقت رفت.

وگرنه از لج اونم بود بی خیال بوسیدنتم نمیشدم.

از هیجان قفسه ی سینه ام بالا پایین میشد.

کیان نفس عمیقی کشید و سرش را میان گردنم فرو کرد.

بینی اش را به گردنم کشید و گفت: عزیزم.

چند روزه درگیرم.

یکی از شرکت هایی که تو مناقصه شرکت میکنه چند وقتی هست بطور مداوم با من تماس میگیرن.

تهدید میکنن که باید نقشه ها رو به اون ها با یک قیمت تقریبا ناچیزی بفروشیم.

امروز هم خیلی روی اعصابم بودن.

خودش نشست و مرا هم نشاند.

دوباره ادامه داد: همین منو بدخلق کرد و باعث شد
کمی با هم بحثمون بشه.

منم مجبور بودم سریع برم شرکت تا بتونم با مدیریت
صحبت کنم.

خواهش میکنم ببخشید.

قول میدم تمام تلاشم رو بکنم تا دیگه این اتفاق رخ
نده.

آرام آب دهانم را قورت دادم.

نگران گفتم: کاری نکنند؟!!

خندید و گفت: نگران نباش عزیزم.

حواسم هست.

دوباره گفتم: خب کسی که تهدیدت میکنه خطرناکه.

نکنه کاری کنند که...

پرید میان حرفم و گفت: عزیزم.

قول میدم اتفاقی نیوفته.

شما هم ذهن خودتو درگیر نکن.

سپس با لحنی مرموز گفت: حالا بهتره تا زمانی که

این خواهر سرتقت سر و کلش پیدا نشده یکمی من از

دل شما در بیارم.

لبخندی روی صورتم نشست.

آرام گفتم: چپو میخوای از دل من در بیاری؟!!

کیان خندید و گفت: دلخوری امروز رو.

اما شما اول یه لطفی بکن این گلدون ها رو کمک من
بزار روی میز تا بعدا.

سری تکان دادم و خم شدم و یکی از گلدان ها را
بردارم.

کیان لبخندی زد و گفت: خیلی خاصه.

تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

دلم نیومد نگیرم.

آرام زمزمه کردم: همینا کافی بود.

اون همه گل برای چی گرفتی.

نفس عمیقی کشید و گفت: میخوام برات گل هم
بگیرم.

نگاهی به چشمانش کردم.

نگاه خیره ام را که دید پوفی کشید و از جا
برخواست.

دستش را به سمت دراز کرد و گفت: پاشو بیا این

گلدون ها رو بچینیم روی میزت.

دستش را گرفتم و بلند شدم.

نگاهش را از من میدزدید.

آرام گفتم: چیزی شده؟!!

خم شد و دو تا از گلدان های کوچک را برداشت و
گفت: دختر جون، اینجا که خونه خودمون نیستش که
بتونم راحت بوست کنم و هی نوازشت کنم.

دست پام بسته اس.

هی منو با حرفات انگولک نکن.
 خندیدم و کمکش گلدان ها را روی میزم چیدم.
 دوازده تا گلدان کوچک از لیتویس.
 رنگ های بامزه اشان را دوست داشتم.
 صورتی، سبز، زرد، قرمز، آبی، بنفش، قهوه ای و...
 .

با بدجنسی گفتم: خب اقا کیان.
 رفع زحمت نمیکنید؟!
 آخرش هم از پس از دل درآوردن من نشدید.
 لحظه ای مکث کرد.
 سپس آخرین گلدان را هم روی میز گذاشت.
 با لبخندی مرموز به طرفم برگشت و قدم به قدم
 نزدیکم شد.
 با خنده عقب رفتم که سریع گفت: مواظب باش پات
 نره روی ظرف ها.
 سریع استپ کردم.
 زیر پاهایم را نگاه کردم.
 باقلوا هایمان هنوز دست نخورده بود.

دهان باز کردم و گفتم: اا الان باقلوا ها خشک...
با کشیده شدن دستم هینی از ترس کشیدم.
کیان دستانش را دور کمرم حلقه کرد.
محکم مرا به خود فشرد و گفت: رفع زحمت هم
میکنیم.
منتها صبح.
نمیشه که امشب یه دختر دلشکسته رو تنها گذاشت.
میشه؟!!

خندیدم و گفتم: بیا باقلوات رو بخور و برو.

وگرنه این صنم آتیش پاره به بابا میگه نصف شبی با
اردنگی پرتت میکنه بیرون.

کیان روی تخت نشست و مرا روی پاهایش گذاشت.
آرام بوسه ای بر روی بینی ام نشاند و گفت: اشکال
نداره.

پس فرصتمون کمه.

تا وقتی که این خواهر چموشت برنگشته میتونم یه
دل سیر ببوسمت.

سپس سرش را جلو آورد و لبانش را روی لبانم قرار
داد.

بی طاقت دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

دستان کیان آرام کمرم را نوازش میکرد.

صدای نفس های تندمان در اتاق پخش میشد. ترس
مانع از لذت بردن از بوسه امان میشد.

مدام میترسیدم در اتاق توسط بابا یا مامان باز بشه.
مطمئن بودم که صنم از خجالت دیگه پایش را در این
اتاق نخواهد گذاشت.

اما ترسم از مامان و بابا بود.

بوسه ی کیان به حدی عمیق بود که مرا روی تخت
خواباند.

آرام دستش را زیر پیراهنم برد.

نوازش دستش کم کم به بالا رفت.

آرام با نوک انگشتانش زیر سینه هایم را لمس کرد.

آه های خفه ام را در دهانش رها میکردم.

دستانم را از دور گردنش باز کردم و روی شانه اش
گذاشتم. بی طاقت لبانش را از روی لبانم برداشت و
گفت: میدونی تمام دیروز رو برنامه ریخته بودم که
جمعه شب تا صبح حسابی خوش بگذرونیم.

با نفس های عمیق سعی کردم نفس های منقطع را
آرام کنم.

در همان حال آرام گفتم: منم دوست داشتم کل روز رو
با هم خوش بگذرونیم.

خندید و گفت: قول میدم تمام این ها رو برات جبران کنم.
قول میدم.

دوباره خم شد.

اما اینبار به جای لبانم گردنم را هدف برای بوسه هایش گرفت.

بوسه های محکم و دردناکش ناله ام را بلند کرده بود.

کیان کمی عقب رفت و گفت: انگار جدی جدی برنامه داری بابات بیاد و منو با اردنگی پرت کنه بیرون.
نه؟!!

خندیدم و گفتم: خب آروم بوس کن.
دردم میاد.

سرش را دوباره پایین برد که ناگهان در باز شد.
از ترس محکم کیان را هل دادم که از رویم به زمین پرت شد. صدای آخش بلند شد.

ترسید روی تخت نشستم.

نگاهم به صورت قرمز از خجالت صنم خورد.
با خنده گفت: شرمنده.

ولی من مامورم و معذور.

پاشید باقلواتون رو بخورید که آقا کیان میخواد بره.
کیان روی زمین نشست و زیر لب لا اله الا الهی گفت.

با خنده ای ریز روی زمین نشستیم و ظرف باقلوایم را برداشتیم.

صنم هم وارد اتاق شد و به سمت باقلوا ها حمله ور شد.

#پنج_سال_بعد

یک ماه و نیم از روز دیدار من با خانواده ام میگذشت.

خیلی تلاش میکردند که بتوانند حرفی از زیر زبان من بیرون بکشند.

خیلی سعی میکردند دوباره خودشان را در دل من جای بدهند اما فایده ای نداشت.

این بین صدرا و کیان بودند که با زورگویی تمام بعضی اوقات جلوی رویم سبز میشدند.

سرکار هم دست از سرم برنمیداشتند.

به خصوص کیان که حالا قرار دادی با هم داشتیم.

تمام کار ها را طبق معمول بر گردن کامیار انداخته
بودم.
خب در محل کار کامیار دست راستم بود.
همینطور به او خیلی اعتماد داشتم.
صدرا با سماجت تمام سعی داشت شناسنامه ی دنیز
را ببیند.

به گونه ای که کیان را هم مصمم کرده بود برای جست و جو برای پیدا کردن شناسنامه دنیز. متاسفانه کار به مهد کودک هم کشیده بود. اما خداروشکر اطلاعاتی به آنها داده نشد. به خصوص وقتی مهد متوجه جدال غیرمتعادل من با خودشان شد.

کم کم با سردی بیش از حد هوا مجبور به خرید چندین دست لباس برای خودم و دنیز شدم. لباس های دنیز اکثرا کوچک یا کوتاه بودند. لباس های خودم هم دیگر قابل استفاده نبودند. زیاد عادت به خرید بیهوده نداشتم. مگر در مواقع ضروری.

دنیز را آماده کردم و لباس هایش را پوشاندم. خودم هم سریع آماده شدم تا برای خرید چندین دست لباس گرم به مرکز خرید برویم. دنیز جلوی در نشسته بود و به زور نیم بوت هایش را پا میکرد.

در همان حال غر غر هایش به راه بود.

-: مامان، تولو خدا کبشم بلام بخل. "تورو خدا کفشم
برام بخر.

اینا همیشه همش بلا "برام" تتگ شده.

خم شدم و کمکش کفشش را پایش کردم.

از جا بلندش کردم.

بعد از پوشیدن کفش هایم در را قفل کردم.

دست دنیز را گرفتم و سوار آسانسور شدیم.

کاپشنی که آن روز از مغازه ی کیان خریده بودیم را
همراه شلوارش تن کرده بود.

به همراه کلاه و شال گردنی طوسی رنگ.

باید چندین دست شلوار پشمی خوب برایش میخریدم.

کلاهم را روی سرم محکم کردم تا مبادا بیوفتد و
 موهام پریشان شود.
 از زیر با سنجاق های کوچک به موهایم وصل کرده
 بودم.
 اما باز هم کمی تکان خورده بود.
 شال گردنم را صاف کردم.
 خودم هم یک کاپشن مشکی رنگ موشیده بودم به
 همراه شلواری خاکستری.
 یک دفعه دنیز خم شد و گفت: مامانی. کتونیت بازه.
 ببندم بلات "برات"؟
 آرام لپش را کشیدم و گفتم: نمیخواه عسلم. خودم
 میبندم.
 خم شدم و بند کتانی ام را بستم.

با باز شدن آسانسور به سمت ماشین رفتیم.
دنیز با سرتقی تمام طبق معمول روی صندلی جلو
نشست.

اول به کوروش پاساژ رفتیم تا برای خودم لباس
بخرم.

ماشین را در پارکینگ پارک کردم.
دنیز با نق نق دائما لیست خرید های مختلفی را ردیف
میکرد.

به حدی که کم مانده بود از دستش موهایم را بکشم.
بعد از دو ساعتی طاقت فردا چند دست لباس و شلوار
گرم و خوب برای خودم خریدم.

یک کاپشن بارانی که مناسب زمستان بود هم برای
خودم خریدم.

البته انتخاب کاپشن به سلیقه ی دنیز بود.
چرا که رنگش هم طبق خواسته ی او صورتی بود.
خرید هایم که تمام شد قصد رفتن کردیم.
باید خرید های دنیز را هم انجام میدم.
اما با دیدن پالتویی مکث کردم.

پالتویی بلند شاید تا ده سانت زیر زانو.
آستین نداشت.

اما کلا از خز طبیعی بود.
حتی از پشت ویتترین میتوانستم نرمی خزش را حس
کنم.

دنیز با خنده گفت: مامان چقد خوشگله. بولو
بگیش " برو بگیرش."

کمی دو دل شدم.

چرا که خرید های دنیز مانده بود.

چرا که باید چند دست لباس خانه هم برایش میخریدم.

کمی مردد بودم.

در دل گفتم: فقط قیمتش رو میپرسم.

بعدا میام میخرمش.

خرید ها را در دستم جا به جا کردم.

با دست دیگرم دست دنیز را گرفتم.

وارد مغازه شدم.

به محض ورودم مردی که پشت میز نشسته بود

برخواست و خوش آمد گویی کرد.

با دست اشاره ای به پالتو کردم.

مرد با هیجان از میان رگال ها یکی از پالتو ها را

برداشت و گفت: این خز طبیعی هست خانم.

که تهیه شده از پوست روباه هست.

این رنگ زیبا و طبیعی رو روی هیچ خز مصنوعی نمیتونید ببینید.

خیلی هم گرم و خوبه.

البته چون رنگ روشی داره برای زیرش هم اکثر خانوم ها سارافون بلند کرم رنگ میبرن.

از میان یکی دیگه از رگال های یک لباس کاموایی کرم رنگ بسیار کوچک آورد.

به دستم داد و گفت: این رنگ به رنگ عسلی مانند خز میاد.

البته این هم بگم این لباس کشی هست و زیاد به سایز کوچیکش دقت نکنید.

خیلی راحت میتونید با یک ساپورت کلفت پاتون کنید.

اگر مایل باشید برید اتاق پرو و تن خورشون رو ببیند.

جوری در آمپاس قرار گرفته بودم که نه راه پس داشتم و نه راه پیش.

آخر مرا چه به پوست روباه.

حتما پولش هم اندازه ی کل خرید های امروزمان
میشد.

مرد که نگاه مرددم رو دید گفت: از بابت قیمت
خیالتون راحت باشه خانوم.
شما پرو کنید.

اگر دوست نداشتید هم موردی نداره.

اینبار در رودروایستی قرار گرفتم.

بالاجبار قبول کردم.

اما قبلش گفتم: ببخشید من خرید هام رو....

پرید میان حرفم و گفتم: بذارین این گوشه من حواسم هست.

دختر کوچولوتون هم میتونند بشینند روی مبل.

من حواسم به ایشون هم هست.

دنیز بی هیچ مخالفتی روی مبل نشست.

خرید ها را به دست مرد سپردم و لباس ها را از دستش گرفتم.

به سمت اتاق پرو رفتم.

سریع لباس ها را پوشیدم.

در آینه به خودم خیره شدم.

رنگش به صورتم میامد. و از سن خودم کمتر نشانم میداد.

کمی در مقابل آینه چرخیدم تا لباس را از زوایای

مختلف در تنم ببینم.

تقه ای که به در خورد باعث شد کمی بپریم.

صدای مرد آمد: خانوم سائز و اندازه اش خوبه؟!
مشکلی نداره؟!!

در همان حال از پشت در گفتم: نه جناب.
اندازه اس.

مرد دوباره گفت: میخوايد بياييد تو آينه ی ته مغازه
خودتون رو ببينيد.

هم بزرگتره هم نور بیشتری داره.

از حرفش استقبال کردم.

اما کمی از مچ پاهایم معلوم بود کمی معذبم میکرد.

در آخر خجالت را کنار گذاشتم و کلامم را روی سرم
قرار دادم.

از اتاق پرو که خارج شدم مرد گفت: خیلی بهتون
مياد خانوم.

بفرماييد اين طرف راحت تر تو آينه ببينيد و هم اينکه
همسرتون لباس رو تو تتون ببينند.

اخمی روی صورتم نشست.

چشمم به کیان خورد که ایستاده بود و دنیز را بغل کرده بود.

دنیز با آب و تاب در حال صحبت کردن بود.

دوباره صدای مرد به گوش رسید: خیلی عالیه خانوم. انگار برای شما دوختند.

نگاه کیان از روی دنیز برداشته شد و به من رسید.

چشمانش سر تا پاهایم را رصد کرد

دنیز با ذوق گفت: مامانی خیلی خوشگل شدیا!
 تکان خوردن سیبک گلوی کیان را حس کردم.
 نمیخواستم جلوی مغازه دار چیزی بگویم.
 مثلاً با داد بگویم: چرا دست از سرم برنمیدارد.
 یا اینکه برای چی همش دنبال من است.
 نفس عمیقی کشیدم.
 در آینه به خودم نگاه کردم.
 لباس واقعا بر تنم نشسته بود.
 به خوبی تمام ریز جزئیات اندام را نشان میداد.
 رنگ پالتو هم به صورتم میآمد.
 دستی به خز نرمش کشیدم.
 رنگش دلم را برده بود.
 کمی چرخیدم تا لباس را واضح تر ببینم.
 معذب دستی به کلام کشیدم.
 دوست داشتم با یک شال زرشکی رنگ این لباس ها
 را امتحان کنم.
 نگاهی به رنگ کرم لباس کردم.

پالتو را کمی کنار زدم و به بافت دستی کشیدم.
با اینکه ضخیم نبود اما گرم بود.
تمام زیبایی اش هم به جذب بودنش بود که تمام بدنم
را قاب گرفته بود.
رو به مرد پرسیدم: جناب رنگ زرشکی نداره این
سرهمی تون؟!!

مرد به سمت رگال رفت و گفت: بله داره.

اما جنسش فرق میکنه.

یکم نازک تره.

مشکلی نداره؟!!

دهان باز کردم که کیان زودتر گفت: این بافت کرم رنگ خودش نازکه.

وایی به حال اینکه نازک تر از این هم باشه.

نه جناب همین خوبه.

با اخم به سمتش برگشتم و گفتم: من نظر کسی رو نخواستم.

سپس با قاطعیت رو به مرد گفتم: برام رنگ زرشکیش رو بیارید.

مرد زیر چشمی نگاهی به کیان انداخت که کم کم صورتش داشت قرمز میشد و رگ گردنش برجسته شده بود.

لباس همانند قبلی کوچک و باریک بود.

مرد دوباره گفت: خیالتون راحت خانوم.

این کارمون هم کشی هست.

با خیالی آسوده لباس را از دستش گرفتم تا در اتاق پرو عوض کنم.

وارد اتاق پرو که شدم لحظه ای مکث کردم.

سریع قیمت سرهمی را نگاه کردم.

با دیدن قیمت نجومی اش دود از کله ام بلند شد.

قیمت این سرهمی آنقدر زیاد هست حتما قیمت پالتو از پوست روباه حتما چندین برابر این است.

لحظه ای از لجبازی ام با کیان پشیمان شدم.

من که قصد خرید نداشتم چرا این کار را کردم؟!

عصبی لباس را آویزان کردم تا قیمت پالتو را چک کنم.

با دیدن قیمت پالتو اه از نهادم برخواست.

قید پرو کردن را زده بودم که تقه ای به در خورد و متقابلا صدای کیان آمد: دختره ی لجباز.

پوشیدی لباس رو؟!

زیر لب غر زدم: آخه به تو چه؟!
 سنی ازش گذشته ولی هنوز نفهمیده که نباید تو
 چیزی که بهش ربط نداره دخالت کنه.
 تقه ای محکم تر به در خورد که باعث شد دهانم بسته
 شود.
 بلند تر گفتم: نه، نپوشیدم.
 برای چی وایسادی دم در.
 اه.
 کیان حرفی نزد.

با پشیمانی از بچگی خودم لباس را پوشیدم.
این رنگ بیشتر به صورتم میامد.
خواستم کلاه را سر کنم که پشیمان شدم.
کمی در را باز کردم.

خواستم فروشنده را صدا بزنم تا یک شال بیارد تا
سرم کنم.

اما با جلو آمدن کیان پشیمان شدم.
کیان بی توجه به من در اتاق پرو را باز کرد.
آرام گفتم: اویی.

چیکار داری میکنی؟!

مثلا اتاق پرو هه ها؟!

بی توجه به غرغرهایم گفتم: اصلا این لباسه خوب
نیست.

خط سوتینت هم مشخصه.

حاضرم شرط ببندم اگر برگردی هم خط لباس زیرت از
پشت معلومه.

همون کرمه بهتره.

آرام مشتی به سینه اش کوبیدم.

انگشت اشاره ام را بالا آوردم و با تهدید گفتم: اول
اینکه فضولیش به تو نیومده.

دوم اینکه تو هیچ صنمی با من نداری که بخوای توی
کار هام یا لباس پوشیدنم دخالت کنی.

سوم اینکه دلم میخواد هر جوری که دوست دارم
لباس میپوشم.

به تو هم ربطی نداره.

سپس برای اینکه بیشتر حرصش را در بیاورم گفتم:
اصلا میدونی چیه؟!!

دلم میخواد همه جای بدنم رو به نمایش بزارم.

دوست دارم همه خیره بشن به بدنم.

دلم میخواد لباسای تنگ و جذب بپوشم.

دوست دارم خط لباس های زیرم معلوم بشه تا همه

...

لحظه به لحظه که صحبت میکردم صورتش قرمز تر
میشد.

نگاهی به اطراف کرد.

ناگهان دستش را بالا آورد و محکم دور گردنم حلقه
کرد.

به عقب هلم تا چسبیدم به دیواره ی اتاق پرو.

با پاهایش آرام در را بست و با صدایی خفه غرید:
دهنتو ببند صحرا.

وگرنه کاری باهات میکنم که تا عمر داری یادت نره
ها؟!!

گردنم را محکم گرفته بود.

اما فشار نمیداد تا خفه شوم.

با نیشخندی گفتم: وجودشو نداری؟!!

ابرویی بالا انداخت و گفت: جدی میگی؟!!

میخوای وجودش رو بهت نشون بدم؟!!

کمی ترسیدم.

لجبازی با کیان فایده نداشت.

قورت دادن آب دهانم را زیر دستش حس کرد.

چرا که نگاهش به گردنم خورد.

چشمانش را در صورتم چرخاند و بی طاقت سرش را جلو آورد.

لبانش را زیر گوشم گذاشت و آرام بوسید.

چشمانم گرد شد.

با دست خواستم پیش بزنم که یکی از دستانش را روی پهلویم گذاشت و محکم فشرد.

جوری که از درد آخی کوتاه از میان لب هایم فرار کرد.

کیان با صدای بم شده گفت: صحرا من اون پسر بچه
ی پنج سال پیش نیستم که کاری به تیپ و سر و
وضعت نداشته باشم.

فقط کافیه چه توی تیپت، چه توی رفتارت، چیزی
بینم که باب میل نباشه؛ اون موقع اس که اون روی
خوشگلم رو که جدیدا به اخلاقیاتم اضافه شده میبینی.
آرام بینی اش را به گردنم کشید و گفت: فهمیدی یا
نه؟!

دوباره آب دهانم را قورت دادم.

حسی ته دلم میگفت که نگذارم با حرف هایش مرا خورد کند.

اما ترس از دست دادن دنیز خفه ام میکرد.

فشار دستانش کم کم، کم شد و دستش را از روی پهلویم برداشت.

بوسه ای ریز روی گوشواره ام زد و گفت: این لباس رو میخریم!

اما مطمئن باش حق نداری جایی که من نیستم بپوشیش.

نگاه آخر را به صورتم انداخت.

دستش را از دور گردنم باز کرد.

آرام موهایم را لمس کرد و سریع از اتاق پرو بیرون رفت.

دیگر حتی حوصله درخواست شال زرشکی را هم نداشتم.

کلاهم را روی سرم گذاشتم.

در اتاق پرو را باز کردم تا خودم را در آینه ی بزرگ
داخل مغازه ببینم که ناگهان کیان جلویم پرید و گفت:
کجا؟!!

برای چی میخوای بیای بیرون؟!!

عوض کن لباسات رو. همین رو میگیریم میریم.

با اخمی نگاهم را از چشمانش دزدیدم و گفتم: میخوام
خودم رو تو آینه ببینم.

با چشمانی گشاد شده گفت: غیر ممکنه اجازه بدم این
مرتیکه چشم چرون تو رو با این لباس ببینه.
کل سینه ات زده بیرون.

تازه قد این لباسه هم کوتاهه پرو پاچه ات هم
معلومه.

برو تو عوضش کن سریع بریم.

حوصله ندارم بخوام با این مرتیکه چشم چرون سر و
کله بزنم.

با اخم خواستم حرف بزنم که قدمی جلو آمد و مرا به
 داخل اتاق پرو هل داد و گفت: بهت میگم برو تو.
 این یارو تو رو ببینه سرتو میذارم رو سینه ات.
 آرام گفتم: این دهاتی بازیا چیه؟!
 یه لحظه میخوام لباسو تو تتم ببینم.
 دست از سرم بر میداری یا نه؟!
 اخمی کرد و گفت: صحرا داری کم کم روانیم میکنی
 ها؟!
 لباستو عوض کن بریم دیگه.

نفسم را با شدت از بینی ام خارج کردم و گفتم: تو
غلط میکنی دنبال من راه بیوفتی.

نیشخندی زد و گفت: فعلا که راه افتادم.

سریع درش بیار بریم.

اخمی کردم و در اتاق پرو را بستم.

لباس های خودم را پوشیدم.

پالتو و سرهمی را روی دستم انداختم و از اتاق پرو
بیرون آمدم.

دنیز روی صندلی نشسته بود پاکت های خرید را چک
میکرد.

کیان هم کنار صندوق ایستاده بود.

لباس را روی پیشخوان گذاشتم و گفتم: ممنون آقا.

قبل از آنکه بگویم مورد پسندم نبود کیان گفت: همین
ها رو لطفا چک کنید سالم باشن بزارید تو پاکت.
ممنون آقا.

مرد چشمی گفت و با دقت لباس را زیر و رو کرد تا
مبادا زدگی لباس باعث پریدن مشتری اش شود.

کم کم داشت از این همه خودسری کیان گریه ام
میگرفت.

با خشم زیر لب غریدم: من نمیخواستم بخرم.

برای چی این کارو کردی؟!

کیان ابرویی بالا انداخت و گفت: توبه نمیخواستی
بخری و این همه کل کل کردی!

ولی من دوست داشتم برات بخرم.

به تو هم ربطی نداره.

کم کم داشت از این همه خودسری کیان گریه ام
میگرفت.

با خشم زیر لب غریدم: من نمیخواستم بخرمش.

برای چی این کارو کردی؟!

کیان ابرویی بالا انداخت و گفت: تو خوبه نمیخواستی

بخری و این همه کل کل کردی!

ولی من دوست داشتم برات بخرم.

به تو هم ربطی نداره.

پا کوبان از او باصله گرفتم.

دست دنیز را گرفتم که از روی مبل پایین پرید.

خرید ها را برداشتم. کیان سریع خرید ها را حساب
کرد.

اما من بی توجه به کیان از مغازه بیرون آمدم.

صدای قدم های تندى از پشت سرم می آمد.

دنیز هم بخاطر قدم های بلند و تندم مجبور بود پشت
سرم بدود.

آخر سر کلافه نق زد: ماما چرا هی میدویی؟!

آلوم لاه بلو "آروم راه برو".
 دست کیان روی شانه ام نشست.
 مجبورم کرد بایستم.
 کیانمهر با کلافگی گفت: لجبازی نکن صحرا.
 این بچه بازی ها رو هم بزار کنار.
 سپس مرا به گوشه ای کشاند.
 نیم نگاهی به دنیز انداخت که خسته از تند رفتن به
 دیوار تکیه زده بود. خم شد و دنیز را بغل کرد.
 متاسفانه نتوانستم بگو حق ندارد به دخترم دست
 بزند.
 چرا که او دختر کیان هم بود.
 تنها کاری که میتوانستم انجام بدهم پر رنگ کردن
 اخم هایم بود.
 کیان بوسه ای روی گونه دنیز زد و گفت: قراره بود
 برای دنیز خانوم خرید کنید؟!
 نظرتون چیه بریم مزون هر چی دنیز دوست داشت
 برداریم؟!!

با حالتی تهاجمی پرسیدم: کی گفته میخوایم برای دنیز
خرید کنیم؟!

کیان نگاه بامزه ای به دنیز ترسیده انداخت و گفت:
یه موش کوچولو به من گفت.

حالا تا دیر نشده بریم که هر چی دنیز خانوم دوست
داره براشون بگیریم.

سپس از دنیز پرسید: مگه نه دختر بابا؟!

دنیز که از شنیدن کلمه ی بابا ذوق زده بود تند تند سر تکان داد.

کم کم داشتم از کوره در میرفتم.

زیر لب غریدم: کیانمهر.

این رفتار های مسخره ات داره حال رو بهم میزنه.
بهتره زودتر تمومش کنی.

کیان کمی نزدیک تر شد و گفت: دوست ندارم حرف
هایی رو بهت بگم که نه تو دوست داری بشنوی.

نه من دوست دارم بگم.

حالا هم مثل یه خانواده ی خوشبخت میریم برای دختر
خوشگلمون خرید میکنیم.

بعدش با هم یک پیتزای سه نفره میخوریم!

صدای هورای دنیز آنقدر بلند بود که نگاه چند رهگذر
را به خود جلب کرد.

کیان خندید و گفت: با سیب زمینی سرخ کرده و یک
عالمه سس قرمز.

مگه نه؟!

دنیز خندان سری تکان داد.

کیان رو به من گفت: خواهش میکنم.
 امشب لجبازی رو بزار کنار. امشب شب مهمیه.
 دوست دارم با زن و بچم باشم.
 به جلو اشاره کرد و گفت: بریم یکم خوش بگذرونیم.
 بدون فکر کردن به گذشته یا آینده.
 چشمانم را دزدیدم و جلو تر از او راه افتادم.
 به سمت آسانسور رفتیم و میان شلوغی جمعیت هر
 سه سوار شدیم.
 کیان رو به روی من ایستاده بود.
 جوری که هیچ کس نمیتوانست برخوردی با من
 داشته باشد.

دنیز سرش را روی شانه کیان گذاشت.
 نگاهم به صورت پر از آرامشش افتاد.
 دستانش را دور گردن کیان حلقه کرده بود.
 کیان هم با لبخندی خاص و منحصر به فرد همانطور
 که به من نگاه میکرد سرش را روی سر دنیز گذاشته
 بود.

کیان کمی نزدیک تر آمد و به من چسبید.
 با حفظ همان لبخند گفت: چقدر حس خوبیه!
 داشتن تو و دنیز برای من یک حس ناب.
 خیلی وقته همچنین آرامشی رو نداشتم.
 لبخندش جمع شد.

سپس آهی کشید و گفت: دقیقا از روزی که فکر
 میکرد برای همیشه از دستت دادم.
 با ایستادن آسانسور حرفش نصفه ماند.

کمی بغض کرده بودم.

آن هم با دیدن دنیز که توانسته بود به پدرش اعتماد کند و علاوه بر اینکه از او آرامش بگیرد، به او آرامش هم بدهد.

کیان پاکت خرید را به آن یکی دستش داد. همانطور که دنیز را محکم در آغوش گرفته بود با چهار انگشتش پاکت خرید را در دست داشت.

دست دیگرش را پشت کمر من گذاشت و مرا به طرف خودش کشید.

با اخم خواستم اعتراض کنم که کمرم را محکم تر فشارد سریع گفت: صحرا تو چرا اینقدر میخوای با من بحث کنی؟!

اون داداش چلمنگت کم بود، تو هم اضافه شدی.

با نیشخند گفتم: چلمنگ خودتی.

خندید و مرا به سمت ماشین ها کشید.

تازه حواسم جمع شد که ماشین من در این طبقه نیست.

با اعتراض گفتم: ماشین من این طبقه نیست.

برای چی آوردیم اینجا؟!

کیان با خونسردی گفت: با ماشین من بریم.
شب خودم ماشینت رو میارم.

کمی هوش دادم و گفتم: نمیخوام.
من ماشینم رو میخوام.
فردا صبح زود کار دارم.
دیر وقت هم پیام پارکینگش بسته اس.
صبح کله سحر هم باز نیست پیام اینجا.

ایستاد و کلافه نگاهم کرد.

با پوفی کشدار گفت: اوکی.

سوییچ ماشینت رو بده من ماشینت رو همین نزدیکی
ها پارک میکنم.

آخر شب هم خودم برات میارم.

دوباره با بدجسنی و موذی گری ابرویی بالا انداختم و
گفتم: نج!

نمیشه تا تو ماشینم رو بیاری دیر میشه.

نمیتونم ازت کلید بگیرم.

کم کم داشت عصبی میشد.

با خشم غرید: هدفت اذیت کردنه منه.

ولی من بهونه دستت نمیدم.

نفس عمیقی کشید و با اخم به چهره ی پر رضایتم
خیره شد.

با همان اخمش گفت: خیلی خوشحالی!

ماشینت رو بیرون از پارکینگ نیرم همین گوشه کنار
ها پارک میکنم.

آخر شب هم میارمت اینجا با ماشین خودت برگردی
خونه.

خوبه؟!!

خواستم بهانه بیاورم که دیگه چیزی به ذهنم نرسید.

به اجبار و با اکراه باشه ای گفتم.

لبخندی فاتحانه زد و گفت: خوبه.

بریم بشینیم تو ماشین تا من هم ماشینت رو ببرم اول
بیرون پارک کنم.

بعدش با هم میریم.

اوکیه؟!!

حرفی نزدم.

به طرف آلودی مشکی رنگ رفت.

از جیبش سوییچش را بیرون آورد و در ماشین
دزدگیر ماشین را زد.
با تعجب به ماشین نگاه کردم.

پنج سال پیش آنقدر مولدار نبود که ماشین به این
گرانی بخرد.

آخرین بار هم زیر پایش یک پرشیا بود.
اما این ماشین....!

کیان نگاهم را که دید گفت: بیا سوار شو.
این ماشین خودمه.

روکش ماشین کمی داغون شده بود داده بودم
عوضش کنم.

برای همین یه مدت ماشین یکی از بچه ها دستم بود.

برای اینکه دستم رو شده بود بی اهمیت شانه ای بالا انداختم.

در ماشین را باز کرد که دنیز را بنشاند که دنیز گفت: کجا میخوایم بلیم "بریم"؟!!

کیان لبخندی زد و گفت: قرار شد برای دختر کوچولومون خرید کنیم.

اما بابا یه کاری داره زود میاد.

دنیز تنها سری تکان داد.

میفهمیدم کیان سعی دارد اسم بابا را به زور در ذهن دنیز بگنجاند.

اما دنیز هنوز عادت نکرده بود.

هنگام حرف زدن نه او را بابا خطاب میکرد نه کیان.

هیچ نمیگفت برای صدا زدنش.

اما او را مخاطب حرف هایش قرار نداد تا با او همکلام شود.

دنیز را روی صندلی عقب نشاند.

در ماشین را بست و به سمتم آمد.

سوییچ را دستم داد و پرسید: ماشینت کدوم طبقه
اس.

بگو برم سریع ببرمش بیرون.
با اخمی نه چندان پر رنگ جای دقیق ماشین را گفتم.
باشه ای گفت.

مرا به سمت ماشین هل داد و گفت: برو بشین تو
ماشین.

این بچه هم خیره ی ما دو تا است.

برو بشین زود میام.

سری تکان دادم و سوار ماشین شدم.

خرید ها را ابتدا از دستم گرفت و کنار دنیز گذاشت.
قبل از رفتن هم با تاکید گفت: در ماشین رو قفل کن
من نگران نشم.

سوییچ را که ازم گرفت و مجبورم کرد به محض
سوار شدن در را قفل کنم.

از رفتنش بیست دقیقه ای گذشته بود.

دنیز هم آنقدر غر زد که مجبور شدم موبایلم را به او
بدهم.

از سرما بخاری را روشن کرده بود.

دنیز بی صدا با موبایلم بازی میکرد.

من هم کمی چشمانم را روی هم گذاشتم.

کم کم پلک هایم داشت سنگین میشد که تقه ای به
شیشه خورد.

دنیز تند گفت: ااا مامان.

بابا کیانه!

آب دهانم را قورت دادم و نگاهش کردم.

کلمه ی بابا کیان در گوشم زنگ میزد.

آب دهانم را قورت دادم و به سختی قفل در را باز کردم.

کیان سریع سوار شد و گفت: ماشینت رو همین نزدیکی ها پارک کردم.

شب میایم برش میداریم میریم.
حرفی نزد.

سوییچ را به دستم داد و راه افتاد.
از پارکینگ خارج شدیم.

تا رسیدن به مزون کیان چهل دقیقه ای طول میکشید.
کیان چند باری از آینه به دنیز نگاه کرد.

آخر سر طاقت نیاورد و گفت: دنیز خانوم.

تو ماشین گوشی بازی حالتون رو بد میکنه.
اینقدر به گوشی نگاه نکن دختر.

وگرنه حالت تهوع میگیری.

من هم به عقب برگشتم.

گفتم: آره دنیز جان.
 گوشه مامان رو بده.
 باهاش کار هم دادم.
 دنیز ناراضی اخمی کرد و گوشه ام را پس داد.

گوشه ام را چک کردم.
 یک پیام از طرف کامیار داشتم.
 نوشته بود "امروز که سرمون شلوغ بود نبودى."

دو روز دیگه فرمالیته داریم.

اطرافه تهرانه.

این یکی رو دیگه باش.

بچه ها زیاد دل به کار نمیدن.

فکر میکنی دو بار جلو همه بگی حرف من حرفه
کامیاره کسی جدی میگیره؟!!

برای دو روز دیگه برنامه ات رو هماهنگ کن که
باشی.

اخم هایم در هم رفت.

راست میگفت.

همه چیز را آسان گرفته بودم که بچه ها آنقدر سر
سری کار میکردند.

چند ماهی بود دل و دماغم به کار نمیرفت.

تنها در جوابش نوشتم: فردا میام اتلیه.

خودم همه چیز رو درست میکنم.

تلفنم را خاموش کردم و در کیفم انداختم.

با رسیدن به پاساژ کیانمهر ماشین را در پارکینگ
پارک کرد.

هر سه با هم از ماشین پیاده شدیم.

میدیدم دنیز منتظر هست تا کیان بغلش کند. کناری ایستاده بود و چشم به کیان دوخته بود که مشغول قفل کردن ماشین بود.

آرام لبخندی زدم و صدایش زدم.

نگاهش را از کیان گرفت و به سمتم آمد. خم شدم و بغلش کردم.

لبخندی زد و سرش را روی شانه ام گذاشت.

آرام پرسید: مامانی الان میلیم "میریم" لباس بخلیم "بخریم".

گونه ی تپلو و نرم و سفیدش را بوسیدم و گفتم: آره عزیزم.

بریم برای شما لباس بخریم.

خوشحال شد.

کیان به سمتان آمد و رو به دنیز گفت: دختر
کوچولوی من، نمیای بغل بابایی؟!
مامانت کمرش درد میگیره.

دنیز سرش را از روی شانه ام برداشت.
با نگاهی از من اجازه گرفت.

دوباره صورتش را بوسیدم و کمی به سمت کیان مایل
شدم.

خشنود دستش را دراز کرد و در آغوش کیان رفت.
کیان آرام خندید و چندین بار پی در پی گونه اش را
بوسید.

هر سه وارد مزون شدیم.

دنیز با تقلا از آغوش کیان پایین آمد.

نگاه های کنجکاو کارکنان روی ما بود. طبیعی بود با آشوب سری قبل همه نگاه ها خیره ی ما باشد.

همه به ترتیب جلو میامدند و سلامی میکردند.

کیان با خوش رویی و من با صدایی ریز به همه سلام میکردیم.

معلوم بود کیان بین کارکنانش خیلی محبوبیت دارد که هر کدام با احترام خاصی با او صحبت میکردند.

صدایی از پشت سرمان مرا از ترس پراند: سلام آقا کیان.

خوش اومدید.

هر دو به عقب برگشتیم.

قاسمی بود.

همان مردی که روز اول با من و کامیار صحبت کرده بود.

با دیدن من شوکه شد و ابرویی بالا انداخت.

کیان در جوابش گفت: مرسی.

قاسمی حواست به دخترم باشه.

هر چیزی دوست داشت بگو بچه ها برایش بزارن.

تک سرفه ای کرد و تند گفت: چشم چشم.
 حواسم هست.
 چشم چرخاندم.
 دنیز را میان کفش ها دیدم.

بی توجه به کیان به سمت دنیز رفتم.
 بدون اینکه دست به چیزی بزند داشت تک تک کفش
 ها را نگاه میکرد.

در دل قربان صدقه اش رفتم که بی اجازه دست به چیزی نمیزد.

با دیدن من پرسید: ماما. کودوم "کدوم" گشنگ "قشنگ" تره؟!

آرام سرش را نوازش کردم و گفتم: دوست داری اول کاپشن و شلوارت رو بگیریم بعد بیای کفش انتخاب کنی؟!

کمی فکر کرد.

سپس با دو دلی گفت: باشه.

ولی حتما کفشم بخریما!

باشه؟!

سری تکان دادم و دستش را گرفتم.

کیان به سمتان آمد و گفت: چند دقیقه ای تنهاتون میذارم.

یکمی کار دارم.

سریع میام.

بچه ها حواسشون هست. سری تکان دادم.

چند نفری هم در حال خرید بودند.

دختری به سمتان آمد و با خوش رویی از جنس هر کدام از لباس ها می‌گفت و اینکه مناسب چه سنینی است.

دنیز تنها نظاره گر بود و منتظر بود لباس دلخواهش را پیدا کند.

میان کاپشن ها چشمش یک کاپشن سورمه ای با گل های ریز صورتی را گرفته بود.

همینطور یک کاپشن تمام خز صورتی نرم رنگ که روی کلاهش دو گوش خرگوش بود.

هر دو را دوست داشت و با دقت نگاه میکرد تا یکی را انتخاب کند.

موهایش را با کف دستش کنار زد و پرسید: ماما کدوم "کدوم" خوشگل تله "تره"؟!!

خسته گفتم: عزیزم هر کدوم رو که دوست داری برداری.

من نمیدونم تو دل شما چی هست که بگم کدوم خوشگل تره.

باید خودت انتخاب کنی.

دختری که با صبوری تمام لباس ها را در دست داشت
تا دنیز انتخاب کند گفت: خوشگل خانوم.
پدرت گفت هر کدام و که دوست داری میتونی
برداری.

اخمی روی صورتم نشست.
اما هیچ نگفتم.

نباید وجه ی کیانمهر را بین همکارانش خراب میکرد.

همینطور هم کیان پدر دنیز بود.

هر چقدر دوست داشت میتوانست خرجش کند.

دنیز با دو دلی پرسید: یعنی میتونم دوتا شو بردارم؟! تنها در جوابش سری تکان دادم.

خنده ی بزرگی روی صورتش نقش بست.

از دور دیدم کیان به سمتان آمد.

دنیز با دیدنش ذوق زده به سمتش دوید و گفت: اینا لو "رو" ببین.

من از اینا خوشم اومد.

خوشگلن؟!!

کیان با لبخندی آرام سرش را نوازش کرد و گفت: اره عزیزم.

دوستش داری؟!!

با ذوق دختری که به دنیز گفته بود میتواند هر دو را نشان دهد اشاره کرد و گفت: خانومه به من گفت بابات گفته هر چی میخوای بردال "بردار".

آله "اره"؟!

کیان بغلش کرد و محکم بوسیدش و گفت: آره دورت بگردم.

هر چی دوست داری بردار.

دنیز خندید و گفت: شلوار و لاس "لباس" و کفشم میخوام.

کیان سری تکان داد و گفت: باشه دختر خوشگلم.

هر چی دوست داشتی از مامانت اجازه بگیر برداری. دنیز آنقدر از خرید هایش خوشحال بود که مدام من و کیان را میبوسید.

کیان هم از واکنش های دنیز خوشحال بود.

توانسته بود دلش را بدست بیاورد.

به خواست دنیز برای شام به یک فست فود رفتیم.

من همان اول گفتم میلم به پیتزا نمیکشد و برای من فیله سوخاری بگیرد.

کیان در جوابم لبخندی زد و چشمی گفت.

شام با پیتزا خوردن پر دردسر دنیز گذشت.
 آنقدر به همه جا دست زد و لباس هایش را کثیف
 کرده بود که کلافه شده بودم.
 سر تا پایش را سسی کرده بود.
 ناچار برای اینکه بتوانم کمی کنترلش کنم دعوايش
 کردم.
 دنیز هم با لبانی برچیده نگاهم میکرد و سعی داشت
 بغضش را قورت دهد.

کیان که عصبانیت بی حد و حساب مرا دید خودش شروع کرد غذا دادن به دنیز.

آنقدر با کیان شیطننت کردند که صدای خنده هایشان در کل رستوران پیچیده بود.

بعد از شام کیان سریع غذا ها را حساب کرد و با هم به سمت ماشین رفتیم.

هر سه سوار ماشین شدیم.

چند ثانیه ای گذشت که دیدم کیان ماشین را روشن نمیکند.

با تعجب پرسیدم: کیان چرا نمیریم؟!

من خیلی خسته ام.

فردا صبح زود باید برم آتلیه.

آب دهانش را قورت داد.

نگاهش را به چشمانم دوخت و آرام زمزمه کرد:

صحرا امشب بعد از پنج سال یکی از بهتری سال های زندگیم بود.

امشب خیلی برام خاص بود.

میدونم اذیت میشی ولی من هنوزم عاشقانه دوستت
دارم و میپرستم.

هنوز هم شبا تو تختم دنبال بوی تو میگردم.

هنوزم محتاج نوازش تو هستم.

هنوزم این دل بی صاحب با این همه خبط و خطا دنبال
تو هه.

روانی تو هه.

داره برات جون میده.

دستانم را گرفت.

باز هم مرا شوکه کرده بود.

دنیز از میان دو صندلی جلو خم شده بود و با دقت ما را نگاه میکرد.

کیان دستاتم را بالا آورد و آرام جای خالی حلقه ام را بوسید.

شکه شده بودم.

نمیدانستم باید چه کار کنم.

دستاتم را پس بکشم یا اینکه اجازه دهم حرف هایش را بزند.

کیان با لبخندی غمگین آرام گفت: ولنتاینت مبارک عشق من.

اینبار از شوک بیش از حد دستانش را فشردم.

احساس میکردم فشارم افتاده.

کیان به پشت سرم اشاره کرد.

اما قریل از اینکه برگردنم دنیز هیجان زده جیغ کشید.

با جیغ دنیز ترسیده به عقب برگشتم.

اما با دیدن دو مردی که یکی باکس بزرگی در دست داشت و دیگری یک عروسک خرگوش بزرگ بی اراده دستانم را از دست کیان بیرون کشیدم.

با چشمانی درست به دستشان نگاه کردم.

کیان زمزمه کرد: پیاده شو عزیزم.

بی چون و چرا قبول کردم.

دنیز هم ذوق زده با کمک کیان از ماشین بیرون آمد.

سریع به سمت عروسک بزرگ رفت و با جیغ پریید:
این بلای "برای" منه؟

کیان با خنده گفت: آره عزیزم.

و طرف من آمد و دستش را دو کمرم حلقه کرد.

با حیرت نگاهم به باکس بود.

کیان مرا به جلو هل داد و گفت: بگیر عزیزم.

ولنتاینت مبارک.

با نگاهی اشک بار نگاهش کردم.

باکس را از دست مرد گرفت و به سمت من گرفتش.

نگاهم به دست های دراز شده اش بود.

نمیدانستم آن را از دستش بگیرم یا نه.
 با ترید باکس را از دستش گرفتم.
 دنیز هنوزم از خوشحالی روی پا بند نبود.
 با کمک مرد سوار ماشین شد.

کیان هم از هر دو تشکری کرد.
 نگاه خشک شده ی من به باکس آشنا بود.

خاطرات در ذهنم تداعی میشد.
 نفس هایم به شمارش افتاده بود.
 چشمانم را اشک تار کرده بود.
 نمیتوانستم جلوی بروز احساساتم را بگیرم.
 کیانمهر اینبار قصد داشت جور دیگری مرا به قبل
 خود بازگرداند.
 در دل نالیدم: نباید اینطوری بشه لعنتی.
 نباید.
 اما مگر فایده ای هم داشت.
 این دل بی صاحب هوای گذشته را در سرش داشت.
 دلم به لرزه افتاده بود و هر آن ممکن بود اشک از
 چشمانم جاری شود.
 کیان آرام زیر گوشم زمزمه کرد: امیدوارم از هدیه ام
 خوشت بیاد عزیز دلم.
 آب دهانم را به سختی قورت دادم.
 نگاه عاجز و ناتوانم را که دید نگران گفت: بیا
 عزیزم.
 بیا بشینیم داخل ماشین.

حالت زیاد خوب نیست.

دستم را گرفت.

از سردی دستام شوکه گفت: صحرا!

فشارت افتاده؟!!

سریع کمک کرد سوار ماشین شوم.

باکس روی پاهایم بود.

کیان سوار ماشین شد.

دنیز به محض سوار شدن کیان خودش را جلو کشاند

و محکم گونه ی کیان را بوسید و گفت:

ملسی "مرسی" کیان جون.

خیلی خوشگله.

کیان با استرس گفت: قربونت بشم عزیزم.

خوشحالم که دوست داشتی.

دنیز عقب نشست.

کیان دستم را گرفت و آرام بوسه های ریزی به دست
یخ زده و خشکم زد.

توان حرکت نداشتم.

من پنج سال بود از این لذت های ریز و درشت بی
بهره بودم.

و تمام این ها بخاطر زیاده خواهی کیان بود.

کیان با صدایی خشدار نالید: خواهش میکنم صحرا.
اینقدر به خودت فشار نیار.

اجازه بده خودم دوباره همه چیز رو مثل سابق کنم.

میدونم هیچ وقت اون سال های تلخ درست نمیشن.
ولی میتونم جبراناش کنم.

قول میدم.

فقط اجازه بده کنارتون باشم.

به عنوان همسرت.

نه یک مرد غریبه.

نه یک همسر صیغه ای.

نه به عنوان کسی که اصلا هیچ نسبتی باهات نداره.

دستم را که از دستش بیرون کشیدم مکث کرد.

نفسش را به بیرون فوت کرد.

نگاهم با باکس بود. بعد از چند ثانیه زمزمه کرد:
بازش کن.

میدونم دوستشون داری.

با دست هایی لرزان جعبه را باز کردم.

شوکه صدایی مثل هین از میان حنجره ام خارج شد.

قسمت زیادی از باکش با گلدان های رنگی با لیتوپس
های کوچک مزین شده بود.

علاوه بر رنگ های متنوع گلدان ها، رنگ های
لیتویس ها هم متفاوت بود.

یک طرف دیگر از باکس هم باقلوای مورد علاقه ام
بود که پنج سال بود لب نزده بودم.
آب دهانم را قورت دادم.

بی هیچ حرفی در باکس را بستم.

کیان نا امید آهی کشید و ماشین را راه انداخت.
 میان راه با صدایی خشدار یادآور شدم که باید مرا
 کنار ماشینم پارک کند.
 او هم در جوابم باشه ی سنگینی داد.
 این میان دنیز بسیار خشنود بود و برای خودش زیر
 لب آهنگ میخواند.
 با رسیدن به ماشینم کیان گوشه ای پارک کرد.
 دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم: سوئیچ.
 از جیب شلوارش به سختی سوئیچ را درآورد و به
 دستم داد.
 در ماشین را باز کردم و از ماشین پیاده شدم.
 سریع کیان هم از ماشین پیاده شد.
 با لجاجت خواستم باکس را روی صندلی بگذارم که
 کیان سریع گفت: خواهش میکنم صحرا.
 بی رحم نباش.
 خدا عقل بزار دلم خوش باشه که هدیه ات رو قبول
 کردم.
 ته دلم از اصرارش خشنود بود.

پس بدون مخالفت باکس را در دستم جا به جا کردم و در ماشین را بستم.

با کمک کیان خرید ها را در ماشین قرار دادیم.

باکس هم روی صندلی جلو قرار گرفت.

دنیز با ناز و ادای منحصر به فردش از کیان بابت لباس ها و کادو هایش تشکر کرد و سپس سوار ماشین شد.

من هم به اجبار تشکری زیر لبی کردم و سوار ماشین شدم.

قبل از بستن در کیان گفت: تا خونه همراهتون میام. شبه خطرناکه.

مخالفتی نکردم.

تنها در جوابش سری تکان دادم.

تا رسیدن به خانه از پشت سر همراهی ام کرد.

جلوی در خانه با دیدن ماشینی آشنا لحظه ای مکث کردم.

ماشین صدرا بود.

در پارکینگ را باز کردم.
صدرا از ماشین پیاده شد. به سمت ماشین آمد.
شیشه را پایین کشیدم: سلام.
اینجا چیکار میکنی؟!
اخمی کرد و پرسید: این موقع شب کجا بودی؟!
دنیز از پشت ذوق زده گفت: با بابایی بیلون "بیرون"
بودیم.

خیلی خوش گذشت.

صدرا چشمانش گشاد شد و با صدایی نسبتاً بلند گفت:
چی؟!

صدای باز و بسته شدن در ماشینی آمد.

نگاه صدرا به پشت ماشین خورد.

قدمی از ماشین فاصله گرفت.

بی توجه به آنها وارد پارکینگ شده.

ماشین را پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.

صدای دعوای کیانمهر و صدرا از بیرون می آمد.

در پارکینگ را با ریموتش بستم.

دنیز را از ماشین خارج کردم و به همراه خرید ها و

باکش جعبه به طرف آسانسور رفتم.

ناگهان با صدای فریاد صدرا من و دنیز همزمان

ترسیدیم.

سریع به سمت در یورش بردم و در کوچه را باز

کردم.

صدرا کیان را روی کاپوت ماشین خوابانده بود و تا

میتوانست به حد پرگ او را میزد.

ترسیده جیغی کشیدم.

دنیز هم پشت سرم بود با دیدن این صحنه جیغی کشید
و با گریه به سمت صدرا دوید.

وسیله ها را روی زمین گذاشتم و دنبالش دویدم.

دنیز با همان عروسک بزرگ در دستانش به پاهای
صدرا کوبید و گفت: "تولوخدا" "ولش کن."
نزنش.

ترسیدم میان دست و پاهای کیان و صدرا له شود.
 با جیغی بلند به سمتشان دویدم و دنیز را بغل کردم.
 عروسک دنیز که داشت از دستش میوفتاد را روی
 هوا گرفتم و با جیغ گفتم: بس کنید.
 این موقع شب همه رو بیدار کردید.
 کیان محکم صدرا را هل داد و گفت: تقصیر این
 داداش وحشیه تو هست.
 افسارش پاره شده.

صدرا با حرص مشتی به شکمش کوبید که باعث شد
 من هینی بکشم و دنیز جیغ بکشد.
 به سمت صدرا رفتم و محکم لباسش را کشیدم.
 با حرص و غضب گفتم: خدا خفت نکنه صدرا.
 آبروم رو تو کل محله بردی.

عصبی دست مرا پس زد و با دست راستش موهایش
 را به عقب راند.

با تهدید انگشتش را بالا آورد و تهدید کنان رو به
 کیان گفت: حواست باشه.

دنیز را همانطور که خواب بود لباس هایش را عوض کردم.

امروز هوا سرد تر از دیروز بود و برف میبارید.
آنقدری هوا سرد بود که مجبور شده بودم نیمه شب
پکیج ها را زیاد کنم.

شب هم کنار شوفاز جا انداختم و با دنیز خوابیدیم.

لباس های گرمی تن دنیز کردم و لای پتو پیچیدمش.
خودم هم یکی از کاپشن های گرمم را تنم کردم. کوله
ام را روی دوشم انداختم.
کوله ام سنگین تر از همیشه بود.
چرا که وسایل دنیز را هم در آن گذاشته بودم.
دنیز را بغل کردم و از خانه بیرون زدم.
به سختی در خانه را قفل کردم.
دنیز را روی صندلی عقب در ماشین خواباندم و خودم
هم سوار ماشین شدم.
داخل پاشین سرد بود.
سریع بخاری اش را روشن کردم.
راه که افتادم صدای زنگ موبایلم بلند شد.
نیم نگاهی به صفحه اش انداختم.
کامیار بود.
:- بله کامیار.
تو راه هستم.
دارم میرسم.

کامیار پوفی کشید و گفت: ای بابا.
میخواستم بگم این عروس دوماده برای فرمالیته
کنسل کردن.
یکمی هوا سرده گفتن باشه برای یک فرصت دیگه.
گفتم نیای دیگه.
نفسی کشیدم و گفتم: اشکال نداره.
ولی عروسیشون کی هست؟!
کامیار جواب داد: تو عیده.
زیاد نزدیک هم نیست.

جواب دادم: میام یکمی به کار ها سر و سامون بدم.
 اینجوری که تو میگی کسی زیاد دل به کار نمیده.
 کامیار باشه ای گفت و قطع کرد.
 به محض رسیدن به آتلیه به کامیار زنگ زدم تا کمک
 دنیز را بیاورد.
 نگاهم به ساختمان ده طبقه ای خورد که آتلیه در آن
 قرار داشت.
 اینجا را با کمک یک خیر بنا کرده بودم.
 خیری که مرا به چشم دخترش میدید و از جان و دل
 برای پیشرفتم مایه گذاشت.
 چرا که در من همسر و دخترش را میدید.
 در ساختمان باز شد.
 کیان با یک کاپشن بادی از ساختمان خارج شد.
 با سلامی کوتاه و آرام به سمت ماشین رفت.

پتو را روی صورت دنیز کشید و بغلش کرد.

کوله ام را برداشتم و پس از قفل کردن ماشین وارد آتلیه شدیم. کامیار آسانسور را زد.

تا رسیدن آسانسور پرسیدم: چه خبر؟!!

شانه ای بالا انداخت و گفت: هیچی.

اول صبحی این پسره پیام داد هوا برفیه خانوم منم سرماییه هست.

امروز رو کنسل کنیم بهتره.

سپس با حرص گفت: مرتیکه خر نمیتونست زودتر بگه برنامه هامون رو با یکی دیگه جفت و جور کنیم.

پوفی کشیدم و گفتم: اشکال نداره.

کار های عقب افتاده امون رو میکنیم.

آسانسور ایستاد و هر دو از آسانسور پیاده شدیم.

وارد آتلیه شدم.

همه ی بچه ها ولو شده روی مبل و صندلی بودند.

بلند سلام کردم.

هر کدام با بی حالی جوابم را دادند.

معلوم بود بخاطر امروز همه زود حاضر شدند.

اما بخاطر کنسل شدن برنامه همه بی حال شدند.
به کامیار گفتم: کامیار لطفاً دیز رو روی مبل تو اتاقم
بزار.

پتو رو هم از دورش باز کن خفه نشه.
باشه ای گفت و به سمت اتاقم رفت.

با همان کوله وارد آشپزخانه شدم.

داخل سماور برقی آب ریختم تا جوش بیاید.

از آشپزخانه بیرون آمدم تا وسایلم را داخل اتاق بگذارم.

نگاهی به دختر ها کردم که روی هم خوابیده بودند.

پسرا هم ولو شده روی مبل بودند.

محکم دستم را به هم کوبیدم و گفتم: پاشید ببینم.

اینجوری میخواستید بیای سرکار. پاشید ببینم.

کار خیلی مونده.

یک ماه دیگه عیده.

بهتره کاراتون رو جمع و جور کنید.

همه شروع کردند غر غر کردن که کامیار از اتاق

خارج شد و گفت: چیزه، میگم با این دوست شکیبایی

هماهنگ کنیم بریم مزون اون.

ناگهان همه سکوت کردند.

فهمیدم داستان بین همه بازگو شده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه.

باهاش هماهنگ کنید برید اونجا.

و به سمت اتاق قدم برداشتم.

اما با یادآوری حرف های کامیار ایستادم و گفتم:
امروز خودم میام.

منتظرم یک خطا از یک نفر ببینم.

خیلی راحت همون لحظه بساطش رو جمع کنه و بره.
اینجا قرار نیست به کسی مفتی پول بدم.
بچه ها تقریبا صاف سرجایشان نشستند.

وارد اتاق شدم.

کاپشن و کلاه دنیز را درآوردم و رویش پتو انداختم.

میدانستم تا بیدار شود سه ساعتی طول میکشد.

پس بدون اینکه بیدارش کنم از اتاق خارج شدم.

پچ پچ بچه ها با آمدن من قطع شد.

وارد آشپزخانه شدم یک نسکافه برای خودم درست کردم.

در همان حال با صدایی که میدانستم خوب به گوش بچه ها میرسد گفتم: اونایی که قرار بود برند فرمالیته امروز با کامیار میرن مزون کیان.

فقط کافیه کامیار از یکی ناراضی باشه.

خودش از فردا اینجا نمیداد.

دو نفرتون هم میمونید آتلیه که کار هایی که باید قبل عید تحویل بدید و درست کنیم.

از آشپزخانه خارج شدم.

نگاه همه به در آشپزخانه بود.

رو به کامیار گفتم: خودم هم میام یه سری میزنم.

لازم نیست الان هم به کیان زنگ بزنی.
خودم زنگ میزنم خبر میدم دو ساعت دیگه برید.
ناگهان بناز گفت: قرار بود دنیز هم برای عکاسی
ببریم.
لحظه ای مکث کردم و گفتم: اوکی.
برید عکاسی و فیلم های محیط رو بگیرید.
دنیز بیدار شد میارمش.
بچه ها سری تکان دادم.
وارد اتاقم شدم.
ماگ را روی میز گذاشتم.
یک مسیج کوچک به کیان دادم: امروز میایم برای
عکسبرداری شعبه اصلی.
دنیز هم میاریم عکس هایی که باید رو بگیریم.
پیام را فرستادم و پشت میز نشستم تا کارم را شروع
کنم.
چهل دقیقه در سکوت کارم را انجام دادم.
صدایی هم از بیرون نیامد که متوجه بشوم بیرون
چه خبر است.

اما مطمئن بودم کامیار حواسش به همه چیز خواهد بود.

با صدای پیامک موبایلم سر از لب تابم بیرون آوردم.
اسم کیانمهر در گوشی چشمک میزد.
جواب داده بود: باشه.
مشکلی نیست.

فقط بهتر بود زودتر میگفتی تا من یکمی اوضاع رو
سر و سامون میدادم.

خب راست میگفت.

باید از قبل هماهنگ میکردیم.

اما حس لجوجانه ام در رابطه با کیان، مخالف
هماهنگی بود.

هیچ ننوشتم که دوباره پیام داد: عروسک سرتق.

من که میدونم الان داری با دمت گردو میشکنی.

این چیزا محکم نیست.

بالاخره دور دور ما هم میشه.

اخمی ناخواسته روی صورتم نشست.

تلفن را خاموش کردم و بی حوصله ادامه ی کارم را
انجام دادم.

کم کم بچه ها عازم رفتن شدند.

جالب ترین اتفاق این بود که بچه ها از روی

کنجکاوی همه میخواستند به مزون بروند و این کیان
معروف را ببینند.

در صورتی که چند نفر باید در آتلیه میبودند.

در آخر وقتی کشمکش بینشان را دیدم و همینطور
کنجکاو بی حد و حسابشان قرار شد امروز یک عده
برای عکس برداری بروند.

فردا دیگر بچه ها.

کم کم دنیز با نق نق های ریزش از خواب بیدار شد.
بد خلق شده بود که در خانه نبودیم و با لباس هایش
کلنجر میرفت.

بد خلقی اش به حدی بود که صبحانه اش را با گریه
خورد و برای گول زدنش مجبور شدم از موبایلم مایه
بگذارم.

بماند که یکبار هم با کیان صحبت کرد و فهمید امروز
به مزون میرویم.

دیگر روی پاهایش بند نبود.

ذوق و شوق دیدن کیان سر حالش کرده بود.

ساعت نزدیک های یک بود که من هم آماده شدم به سمت مزون بروم.

از اتاقم که بیرون آمدم یک دختر و پسر جوان برای دیدن نمونه کار آمده بودند.

گیسو هم با صبوری کلیپ های عروسی را نشان آنها میداد و آلبوم های عکس را روی میز در مقابلشان گذاشته بود.

گیسو با دیدن من سریع برخاست و رو به دختر پسر جوان گفت: صحرا خانوم. مدیریت آتلیه.

خب همین دو جمله کافی بود تا آنها هم از جا برخیزند و ادای احترام کنند.

با یک عذرخواهی جمع را ترک کردم.

دنیز با سماجت تمام در ماشین، صندلی جلو نشست.

تا رسیدن به مزون هم با صدای بلند بدون هیچ آهنگی برای خودش بلند میخواند و دست میزد.

هوای سرد و دانه های ریز برف او را هم سر شوق آورده بود.

دوست نداشتم ذوقش را کور کنم.

پس سکوت را ترجیح دادم.

در ترافیک کیانمهر یکباری زنگ زد و با پرس و جو فهمید در راه هستیم.

با اصرار فراوان گفت: اوندی بهم خبر بده پیام پایین. که همینطور هم شد.

با رسیدن به پاساژ تک زنگی زدم که سریع خودش را به پارکینگ رساند.

دنیز با دیدنش به سرعت خودش را در آغوشش انداخت.

از قرار معلوم خوب وابسته اش شده بود.
من هم با سلام سردی کوله ام را از ماشین برداشتم و
پس از قفل کردن ماشین دنبالشان روانه شدم.
در آسانسور کیان گفت: میخوام ناهار سفارش بدم.
منتظر شما بودم.
چی میخورید؟!
در جوابش شانه ای بالا انداختم.

اما دنیز با ذوق گفت: دلم پیتزا میخواد.
اون با گالچ "قارچ" فلاوون "فراوون".
کیان خندید و گفت: باشه عزیزم.
هر چی دوست داشته باشی میگیرم برات.
دنیز نیشش را بیشتر باز کرد و گفت: سیب زمینی با
سس هم میخوام.
کیان گونه اش را بوسید و چشم بلند بالایی گفت.
ناهار که توسط دنیز انتخاب شد.
من هم بی میل خواستم بگویم پیتزا که سریع گفت:
من میخوام برای خودم کباب سفارش بدم.
اگر تو هم بخوای برات از رستوران غذا بگیرم.
سری تکان دادم و گفتم: منم جوجه کباب میخوام.
دلستر و ماست موسیر هم بگیر.
با لبخند چشم روی هم گذاشت.
از آسانسور پیاده شدیم.
در راهروی پاساژ هیاهو بود.

تمام صدا ها هم برای بچه ها بود.
 با سلامی بلند وارد مزون شدم.
 همه با دیدنم کنار کیان سکوت کردند.
 اما پاسخ جواب سلامم را به خوبی دریافت کردم.
 به بچه ها سری زدم.
 در این میان دنیز با شیطننت سعی در کنجکاوی میان
 لباس ها و عروسک ها داشت.
 کیان هم از بچه ها میپرسید ناهار چه چیزی میل
 دارند.
 حتی برای پرسنل خودش هم طبق خواسته هایشان
 ناهار سفارش داد.
 کنار مهدی نشسته بودم و به فیلم و عکس های
 کوتاهی که در این ساعات گرفته بودند نگاه میکردم.
 گه گاهی هم نظری میدادم و میگفتم بهتر است از
 بعضی قسمت ها استفاده کنند.

بناز به سمتم آمد و گفت: صحرا دنیز رو آماده کنیم
برای عکس برداری؟!!

سری تکان دادم و همانطور که عکس ها را بررسی
میکردم گفتم: آره.

تو کوله ی من که روی مبله میتونی کش و شونه پیدا
کنی.

برام بیار موهاش رو درست کنم.

سری تکان داد و به سمت کیفم رفت.

دنیز را صدا کردم.

از بناز شنیده بود قرار است لباس ها را تن کند و
عکس بگیریم بسیار خوشنود بود.
موهایش را تل بافتم و به دست بناز سپردمش.
اما کیان گفت بهتر است بقیه ی کار ها بعد از ناهار
باشد.

کامیار را صدا زدم.

در حال صحبت با بناز بود و صحبتش را قطع کرد.
به سمتم آمد و پرسید: جانم؟!!

با جدیت گفتم: کامیار سعی کنید کار ها رو امروز تمام
کنید که فردا فقط اکپ عکاسی بیان.

برای شعبه های دیگه هم خودت اکپ اکپ کن
بفرست برن.

اگر خودت سرت شلوغ بود مهدی رو بفرست که
سرپرستی رو به عهده بگیره.

اما حواست باشه که سوتی نده.

سری تکان داد.

کیان را دیدم که انتهای مغازه با تلفن صحبت میکند.

عصبی گام های بلند برمیداشت و معلوم بود از صحبت های بی انتهای شخص پشت تلفن کلافه است. بی توجه به عصبانیت او به سمت یکی از پرسنل ها رفتم و پرسیدم: لباس هایی که باید برای عکاسی پوشیده بشن رو آماده کنید. بعد ناهار میخوایم شروع کنیم. با سایز دنیز چک کنید اندازه باشه. همه رو با هم ست کنید و دسته دسته روی میز وسط سالن بچینید.

با وارد شدن دو مرد با بسته های بزرگ غذا نگاه
کیان به این طرف معطوف شد.

سرسری با شخص پشت تلفن خداحافظی کرد.

همانطور که به سر مغازه میامد با صدایی بلند و رسا
گفت: خانوم ها آقایون.

بهتره کار رو بزاریم برای بعد از نهار.

همه با حرف کیان از تکاپو افتادند.

دختر نیم نگاهی مردد با من انداخت.

سری تکان دادم و گفتم: اشکال نداره.

ناهارت رو بخور.

بعدش کار هایی که بهت گفتم رو با کمک یکی از
همکار هات انجام بده.

چشمی گفت و رفت.

کیان غذا های هر کسی را به دستش داد.

در مزون را بست تا کسی مزاحم ناهار خوردنمان نشود.

همه روی میز یا روی زمین نشستند و مشغول غذا خوردن شدند.

من و کیان و دنیز روی مبل نشستیم.

میدیدم که تمام نگاه ها خیره ی ما است.

نگاه های زیرچشمی بچه ها تمامی نداشت.

البته من هم زیاد توجه نمی کردم.

کیان هم با خونسری به دنیز کمک میکرد تا غذایش را بخورد.

ناهار را در خونسردی تمام خوردم.

کم کم نگاه ها از روی ما سه نفر برداشته شده بود.

همه با سر و صدا مشغول خوردن ناهارشان بودند.

اولین نفر که بعد از ناهار بلند شد دختری بود که گفته بودم لباس ها را ست کند و روی میز بچیند.

پشت سر او کم کم بچه ها هم تصمیم بر شروع کار گرفتند.

اینطور شد که سرعت همه بیشتر شد.

بعد از ناهار دنیز دست و رویش را شستم و مرتبش کردم.

به ترتیب لباس ها را میپوشید و ذوق زده میخندید.

بیشتر عکس های دنیز کاملاً ژشت های طبیعی بود که با شیطننت در حال انجام آن بود.

بچه ها همانطور که فیلم میگرفتند چیک چیک دوربین هایشان تمامی نداشت.

در نیم ساعت چند دست از لباس ها توسط دنیز پوشیده شده بود.

بچه ها هم تا توانستند از هر کدام حسابی فیلم و عکس گرفتند.

هر کدام از لباس هایی که عکس با آن گرفته شده بود توسط پرسنل جمع میشد.

با صدای همهمه ی کوچکی نگاهم به ابتدای مغازه خورد.

زن و مردی نسبتا سن دار مقابل کیان بودند و صحبت میکردند.

میدیدم که زن دست هایش را زیر چشمانش میکشید.

چشمانم را ریز کردم تا دقیق تر سر از کارشان در بیاورم.

ناگهان متوجه شدم آن زن مادر کیان و آن مرد پدر کیان است.

چشمانم لحظه ای گشاد شد.

آنها اینجا چه میخواستند؟!

آب دهانم را قورت دادم.

استرس بدنم را به لرزه انداخته بود.

اصلا در شرایطی نبودم که بتوانم دیداری با خانواده ی کیان داشته باشم.

اما حق میدادم که آنها هم بخواهد نوه اشان را ببینند. کم کم فکرم هرز میپرید.

هرگز دوست نداشتم کسی بیشتر از این وارد جزئیات زندگی ام شود.

میترسیدم چیزی بگویند که آبروی من میان همکارانم از بین برود.

دنیز با لباس جدیدی به سمتان آمد.

آنقدر لباس بر تنش نشسته بود که نگاهم بر روی او قفل شد.

استرس از ذهنم پر کشید.

لبخندی روی لبانم نشست.

پیراهنش آنقدری به تنش میامد که تصمیم گرفتم این لباس را برایش بخرم.

موهایش که تل بافته بودم پشتش فر خورده بود و
دورش رها بود.

رنگ آبی و صورتی ملایم لباس صورتش را شبیه
فرشته ها کرده بود.

با صدای گریه ی بلندی نگاه همه به پشت برگشت.
مادر کیان با گریه به سمت ما میامد.

حس کردم نفسم تنگ شد.

نگاهم چرخید روی کیان قفل شد.

عصبی دستش را روی صورتش میکشید.

پدر کیان از دور نگاه خیره و سنگینش روی من بود.

با فشرده شدن در آغوشی حس کردم روح از تنم خارج شد.

تمام تلاشم برای پنهان کردن گذشته ی کثیفم نابود شد.

خشک شده میان آغوش مادر کیان فشرده میشدم.

صدای هیاهوی بچه قطع شده بود.

نگاه همه روی ما قفل شده بود.

ناله های مادر کیان کم کم در گوشم میپیچید: الهی دورت بگردم.

ببین با این طفل معصوم چیکار کردیم.

خودت ببخشمون مادر.

حلالم کن بابت این پسر نا خلف.

دیدم کم کم تار میشد.

خواستم خودم را عقب بکشم که صدای دنیز بلند شد:
مامان.

چی شده؟!!

مادر کیان خشک شده دستانش را از دور من باز
کرد.

دستش را روی قلبش گذاشت و با ادا و اصول
خاصش بلند گریه سر داد و گفت: خدایا شکر.

بالاخره تونستم قبل مرگم نوه ام رو ببینم.

آب دهانم را قورت دادم.

به سختی نگاه شماتت بارم را به کیان دوختم.

مادر کیان مرا پس زد و گریه ای بلند تر به سمت
دنیز رفت.

او را که بغل کرد دنیز با جیغ خواست خودش را از
آغوشش بیرون بکشد.

قدم های تند کیان به سمت ما آمد.

سریع دنیز را از مادرش گرفت و گفت: بسه دیگه
مامان.

خیلی نمایش بازی کردی.

بهتره برید خونه.

دنیز آرام خودش را روی زمین کشاند و به طرفم
دوید.

پاهایم را که بغل کرد خودم خم شدم و بلندش کردم.
همانند بچه ها دستاتم را محکم روی چشمانم کشیدم
تا اشک های داخل چشمم را پاک کنم.

مادر کیان با گریه گفت: می خوام نوه ام رو ببینم
مگه گناهه.

پنج سال این بچه رو اسیر کردی بس نبود.
چهار سال هم این طفل معصوم بی پدر بزرگ شد.
الان وقتشه دست زن و بچه ات رو بگی...
فریاد بلند کیان نه تنها صدای مادر را قطع کرد.
بلکه باعث شد من و چند نفر دیگر از ترس هینی
بکشیم و از جا بپریم.
-: بس میکنی یا نه!?

اینجا جای نبش قبر خاطرات نیست.
میبینی داریم کار میکنیم.
همین الان از اینجا میری.
مادرش بغض کرده تنها نگاهش میکرد.
پدر کیان جلو آمد و دستش را دور کمر همسرش
حلقه کرد.
نگاه سنگینش هنوز روی من بود.
سعی کردم اوضاع را بدست بگیرم.

دنیز را زمین گذاشتم و رو به کامیار گفتم: شروع کنید عکس بگیرید.

کار ها خیلی عقب افتاده.

با این حرفم همه از بهت خارج شدند و سعی کردند خیلی طبیعی به کار های خودشان برسند.

همه به طرز مشهودی هل شده بودند.

پدر کیان آرام در گوش مادرش چیزی گفت و او را به سمت خروجی راهنمایی کرد.

کیان عصبی دستی بین موهایش کشید.

رگ پیشانی اش ورم کرده بود و صورتش به سرخی میخورد.

با اعصابی خراب رو به معدود افرادی که هنوز نگاه میکردند فریاد کشید: هر کی برگرده سرکار خودش.

پچ پچ و خاله زنک بازی ببینم خود طرف از اینجا میره.

فقط وای به حال یکیتون اگر به گوشم بخوره پچ پچی صورت گرفته.

کامیار برای اینکه حواس اکیپ خودمان را پرت کرد رو به دنیز که مبهوت به کیان نگاه میکرد گفت: دختر قرتی.

بدو بیا اینجا وایسا تا ازت دوباره چند تا عکس آرتیستی بگیرم.

دنیز مردد نگاهی به من انداخت و به سمت کامیار رفت.

دیگر جانی برای ادامه ی کار نداشتم.

پس به مهدی اشاره کردم تا دوربین را از دستم بگیرد.

سریع به سمتم آمد و دوربین را گرفت.

آرام گفتم: بده دست بناز.

اون عکس بگیره بهتره.

سری تکان داد و رفت.

خودم را روی مبل پرت کردم.

مادر و پدر کیان رفته بودند.

اما اثرات آشوبی که مادرش به پا کرده بود هنوز پا برجا بود.

احساس سنگینی در سرم داشتم.

هجوم اشک ها در چشمانم منگم کرده بود.

دلم میخواست جایی تنها باشم و تا میتوانم گریه کنم.

اما شرایط اینطور ایجاب نمیکرد.

با ناله ای ریز چشمانم را روی هم گذاشتم و سرم را

به پشتی مبل تکیه دادم.

صدای آرامی از کنار گوشم آمد: صحرا.
من بابت اتفاقی که افتاد معذرت میخوام.
قرار نبود اینجوری پیش بره.
من نمیخواستم امروزت رو خراب کنم.
هیچ نگفتم.
بهتر بود کمی از این جا فاصله میگرفتم.
نمیتوانستم در این مکان دوام بیاورم.
در یک حرکت ناگهانی از جا برخاستم.

بدون نگاه کردن به کیان راه خروج از مغازه را پیش گرفتم.

در همان حال با صدای بلندی رو به کامیار گفتم:
کامیار حواست به دنیز باشه.

من نیم ساعت دیگه برمیگردم.

بناز تو هم لباس های دنیز رو تنش کن.

هر دو چشمی گفتند.

دنیز آنقدر مشغول شیطنیت بود که متوجه رفتن و صحبت های من نشد.

صدای کیان از پشت سر آمد که گفت: قاسمی حواست
به مغازه باشه میام.

به سمت آسانسور رفتم.

میدانستم در روف گاردن پاساژ یک کافه ی شیک
است.

شاید با خوردن یک نوشیدنی شاید کمی سردردم بهتر
و ذهنم باز تر میشد.

کیان هم پشت سرم وارد آسانسور شد.

دستم را روی جیب لباسم کشیدم.

شانسا تلفنم همراهم بود

تا اگر بچه ها کار ضروری داشتند تماس بگیرند.

با صدای سلام شخصی سرم را بالا گرفتم.

نگاهم به مردی تقریباً سن دار خورد که با کیان سلام و احوال پرسی کرد.

بی اهمیت به حرف هایشان سرم را به زیر انداختم.

با ایستادن آسانسور زود تر از کیان از آسانسور خارج شدم.

او هم خداحافظی سرسری با مرد کرد و دنبالم روانه شد.

خسته با بدنی کرخت پشت گوشه ترین میز نشسم.
 کیان بی اجازه خلوتی را که میخواستم بزنم بهم زد و
 رو به رویم نشست.
 نگاهم به انگشت دستانم بود.
 اما فکرم پراکنده هما جا چرخ میخورد.
 نمیداستم کدام یکی از فکر هایم را پس بزنم و کدام
 یکی را در اولویت قرار دهم.
 صدای آرام کیان افکار مزاحم و پراکنده ی ذهنم را به
 کناری پرت کرد.
 تمام حواسم معطوف او شد.
 با آهی جانسوز گفت: فکرش هم نمیکردم از شنیدن
 این خبر مامان این همه آشفته بشه.
 چند روزی بود که میدونست پیداتون کردم.
 بیتابی هاش کلافه کننده بود.

دیروز هم زنگ زده بود تا یک دیداری با تو بزارم.
 که بتونه هم رفع دلتنگی کنه. هم حلالیت بطلبه.
 خودت مامان رو که میشناسی.
 جو بده ی لالمه.

میگه اگر من قراره سرم رو بزارم زمین بمیرم از این
 دختر حلالیت بطلبم. نوه ام رو ببینم.
 بعدا بمیرم.

اینقدر زنگ زد و سه پیچ شد که نمیدونم چرا از دهنم
 در رفت امروز برای کار باید بیایید مزون.
 مامان هم به قدری کنجکاوی کرد و با گریه هاش
 اعصابم رو بهم ریخت تا مجبور شدم همه چیز رو
 بهش بگم.

با ایستادن گارسون بالا سرمان صحبت های کیان قطع
 شد.

گارسون که مردی بی حوصله بود منو را روی میز
 گذاشت و گفت: انتخاب کردید بگیر براتون بیارم.
 بدون نگاه کردن به منو گفتم: من فقط یک لته
 میخوام.

کیان هم گفت: منم یه لته.
لطفا دوتا لته بیارید با اون کیک های گردویی تون.
البته اگر تازه است.
مرد سری تکان داد و گفت: تازه اش آقای شوکت.
براتون میارم.
خب از قرار معلوم اینجا هم کیان را میشناختند.

بعد از رفتن گارسون کیان با آهی عمیق گفت: صحرا.
 میدونم اشتباهم به قدری بزرگ بوده که باعث شده
 پنج سال از زندگیم رو بدون تو سر کنم.
 پنج سال استرس بکشم چی به سر زن حامله ام
 اومده؟!

سالمه؟!

سالم نیست؟!

چی میخوره؟!

دردش میاد کی میبرتش بیمارستان؟!

با شناسنامه سفید چیکار میکنه؟!

چجوری میخواد اون بچه رو بزرگ کنه؟!

کجا زندگی میکنه؟!

لباس داره تو زمستون سردش نشه؟!

خونه داره تو تابستون گرمش نشه؟!

اصلا این بچه زنده است یا نه؟!

سرپناه داره؟!

این یک قسمت کوچیکی از استرس های پنج ساله ی
 منه.

پنج سال عذاب کشیدم که رسیدن به پول به چه قیمتی.

دیر رسیدم به این نتیجه.

باعث شد شما رو از دست بدم.

اما الان همه چیز فرق کرده.

میخوام اونطوری که دوست داری باهاتون زندگی کنم. سرپناهتون باشم.

نفسی گرفت و گفت: میدونی از وقتی مادر پدرت تو رو دیدن همش بیتابی میکنن.

شاید باورت نشه ولی دیگه اون ها هم عوض شدن. دیگه اون زن و شوهر سرخوش قبل نیستند که هر روز برن گردش و تفریح.

بچه هاشون رو بزارن خونه و برن مسافرت.

اینقدر عوض شدن که صدرا هم تصمیم گرفته بره با اون ها زندگی کنه.

آب دهانم را قورت دادم.
 سنگینی گلویم آزارم میداد.
 با گذاشته شدن دو لیوان لته و کیک هایی که کیانمهر
 تعریفشان را میکرد.
 نگاهم به کیک گردو خورد.
 حرف زدم در این شرایط فقط بغضم را بیشتر میکرد.
 کیان با صدای آرامی تشکر کرد.
 وقتی دید من تصمیم به باز کردن روزه ی سکوتم
 ندارم گفت: شناسنامه دنیز به اسم کیه؟!!

صدای تاپ تاپ تاپ قلبم به گوشم هم رسیده بود.

آب دهانم را قورت دادم و خیره شدم به چشمان جدی اش.

دیگر خبری از آن غم کلافه کننده در چشمانش نبود.

اینبار در چشمانش تنها کیانی را میدیدم که منتظر یک خطا از من بود تا مانند انبار باروت منفجر شود.

این همه دست دست کردن سر دواندن کیان و صدرا فایده ای نداشت.

زبانم بند آمده بود و نمیدانستم چه جوابش بدهم.

با استرس دست های لرزانم را جلو بردم و لیوان لته ام را برداشتم.

وقتی دید تصمیم به حرف زدن ندارم با تهدید سری تکان داد و گفت: امشب باید تکلیف خیلی چیز ها معلوم بشه.

از جمله شناسنامه ی قلبی و کوفتی تو و دنیز.

از ترس هورت کوچکی از لته ام کشیدم که زبانم سوخت.

سریع لیوان را روی میز کوبیدم.

صورت‌م از داغی‌اش مچاله شده بود.

مگر لته هم اینقدر داغ میشد.

کیان خنده‌ای که داشت روی صورتش نقش می‌بست
را خورد.

او هم لیوانش را برداشت و با طمانینه هورت کوچکی
از لیوانش کشید.

سپس بعد از مکثی که تنها استرس به جونم مینداخت
گفت: شب خودم می‌برمت.

خواستم اعتراض کنم که ماشین آوردم.

اما او سریع تر گفت: با ماشین تو میریم.

بهانه ی الکی هم نیار.

جوابش شد اخم غلیظم و چشم غره ی ریزم.

اینبار واضح خندید.

با لحنی که دلم را به لرزه مینداخت گفت: میدونی
فدای اون چشم های خوشگلت میشم اینجوری برام
چشماتو میچرخونی؟!

نمیگی دلم طاقت نمیاره؟!

اینبار خجالت زده سر پایین انداختم.

این مرد شبیه آفتاب پرست مدام رنگ عوض میکرد
و مرا با حالات مختلفش رو به رو میکرد.

از آنجایی که دنیز را میان بچه ها به بهانه ی بی
حوصلگی تنها گذاشتم.

باید سریع تر به پایین میرفتم.

نگاهم را روی کیک چرخاندم.

با خود فکر کردم: من همین الان ناهار خوردم.
چجوری این کیک رو هم بخورم؟!

با استرس ریز ریز پاهایم را تکان میدادم.
دنیز که ب زور همراه من جلو نشسته بود با آن همه
لباسی که پوشیده بود مانع دید من به جلو میشد.
در آغوشم خسته خوابیده بود.
من هم نگران بودم که چگونه میتوانم دوباره کیان را
دست به سر کنم.
اما او بود که سفت و سخت پیگیر شناسنامه هایمان
شده بود.

سوار ماشین هم که شدیم خیلی سفت و سخت گفته
بود میخواهد برای دنیز یک شناسنامه با اسم خودش
بگیرد.

دوباره مرا تهدید کرده بود که اگر مخالفت کنم میتواند
دنیز را از من بگیرد.

فکر اینکه کیان در شناسنامه ام اسم مرد دیگری را
ببیند تتم را می‌لرزاند.

مطمئن بودم آن روی کیان را که هیچ وقت قسمت
نشد ببینم امشب خواهم دید.

اما همه این استرس ها برای من هیچ بود در مقابل
تهدید هایش علیه دنیز.

همانطور که دنیز روی پاهایم به خواب رفته بود
یواشکی کیان موبایلم را از جیبم بیرون آوردم.

بدون آنکه کیان متوجه شود موبایل را بین کاپشن
دنیز جا دادم و در اینترنت در رابطه با حضانت گرفتن
دختر جستجو کردم.

باید فکری میکردم قبل از آنکه کیان متوجه همه چیز
بشود.

اولویت اولم هم دنیز بود.

این متن ها با تهدید های کیان تناقض داشت.

سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم.

دوباره با چشم نوشته ها را دنبال کردم.

" نگاهداری اطفال یا همان حضانت (حضانت دختر یا

پسر) در امور تربیتی و آموزشی هم حق و هم
تکلیف ابوین است که طبق قوانین، حضانت فرزند تا
رسیدن طفل به سن بلوغ (حضانت دختر در ۹ سالگی
و در پسران ۱۵ سالگی) به عهده والدین است.

یعنی برای حضانت و نگهداری طفلی که ابوین او جدا
از یکدیگر زندگی می کنند، مادر تا سن هفت سالگی
اولویت دارد و پس از آن با پدر است.

همچنین بعد از هفت سالگی در صورت حدوث اختلاف، حضانت طفل با رعایت مصلحت کودک به تشخیص دادگاه می باشد.

و قانون جز در موارد استثنایی نمی تواند آنان را از این حق محروم کند. "

با ایستادن ماشین سریع موبایلم را خاموش کردم و در جیبم چپاندم.

ریموت پارکینگ را برداشت و در را باز کرد.

بعد از پارک کردم ماشین گفت: پیاده نشو پیام دنیز رو بگیرم.

کمرت درد میگیره.

فقط وسیله ها دست خودت رو میبوسه.

سری تکان دادم.

سریع از ماشین پیاده شد.

به سمت من آمد و دنیز را از آغوشم گرفت.

سری پیاده شدم و کوله ام را از روی صندلی پشت برداشتم و روی دوشم انداختم.

چند کیسه ی خرید هم بود.

البته خرید نمیشد گفت.

چون از مزون کیان برای دنیز برداشتم.

بعد از خالی کردن ماشین کیان ماشین را قفل کرد.

به سمت آسانسور رفتیم.

نگاهی به کیان انداختم که سر دنیز در گردنش بود و
سر تودش را روی سر دنیز گذاشته بود.

به دیوار آسانسور تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود.

با ایستادن آسانسور جلو تر از آسانسور بیرون آمدم. در را با کلید باز کردم و کنار رفتم تا کیان سریع تر وارد شود.

سریع کفش هایش را درآورد و یگراست به سمت اتاق خواب رفت. وارد خانه شدم.

در را بستم و برق ها را دانه دانه روشن کردم. بدنم بسیار کوفته و خسته بود. وارد اتاق شدم.

کوله ام را گوشه ی اتاق گذاشتم. کیان دنیز را روی تخت خوابانده بود و داشت خیلی آرام لباس هایش را در میآورد. لباس هایم را عوض کردم.

حوله و لباس هایم را برداشتم. با صدایی آرام که دنیز را بیدار نکند گفتم: من یه دوش بگیرم.

بدنم درد می‌کنه.

کمی هم خستگی از تنم بی‌پره.

نگاه عمیقی به من انداخت و گفت: باشه.

وارد حمام شدم.

لباس‌هایم را روی رخت‌آویز گذاشتم.

دوش آب گرم را باز کردم.

ذهنم آشفته و درگیر بود.

آنقدری که از سر درد بیش از حد دوست داشتم گریه کنم.

زیر دوش خزیدم.

میترسیدم.

از واکنش شدید کیان و خانواده ام میترسیدم.

از فهمیدن حماقت های ریز درشت این سال هایی که
انجام دادم میترسیدم.

نفس های عمیق میکشیدم.

حمامم را به قدری طول دادم تا شاید کمی آرام شوم.
اما فایده ای نداشت.

دلم آشوب بود.

میدانستم امشب از آن شب های سخت خواهد بود.

از آن شب هایی که تا کیان ته ماجرا را در نمیآورد
بیخیالم نمیشد.

حوله را دور خودم پیچیدم و تنم را خشک کردم.

به سختی با تنی که تقریبا خیش بود لباس هایم را
پوشیدم.

یک پیراهن مردانه ی جلو دکمه دار چهارخانه ی زرد
و مشکی رنگ.

به همراه شلواری جذب مشکی که روش مارک نایک
بود.

موهایم را میان حوله ی سرم پیچاندم و از حمام
خارج شدم.

دنیز روی بازوی کیان به خواب عمیقی فرو رفته
بود.

کیان کنار دنیز روی تخت دراز کشیده بود.

یک پیراهن رکابی مشکی تنش بود و لباس هایش
روی صندلی اتاق افتاده بود.

شلوارش پایش بود.

ولی کمر بندش را باز گذاشته بود.

نفسم را آسوده بیرون دادم.

چشمان کیان بسته بود.

یواشکی از اتاق بیرون آمدم.

چراغ های سالن خاموش بود.

معلوم بود کار کیان است.

فقط برق آشپزخانه را روشن کردم.
 میدانستم دنیز بیدار شود گرسنه است.
 سریع از یخچال بسته ای گوشت چرخ کرده درآوردم
 و داخل آب گرم قرار دادم تا پخش باز شود.

سعی میکردم بدون سر و صدا غذا درست کنم تا مبادا
 کیان بیدار شود.

گوشت را ته ماهیتابه چیدم و رویش گوجه و سیب زمینی و بادمجان حلقه شده گذاشتم.

برنجم را دم انداختم که تا نیم ساعت دیگر غذایم حاضر شود.

سردردم خوب که نشده بود هیچ بدتر هم شده بود.

برای خودم چایی دم کردم و پشت میز نشستم.

همانطور که خیره به قوری بودم منتظر دم کشیدم چای بودم.

با کشیده شدن صندلی هینی کشیدم و از جا پریدم.

کیان که ترس ناگهانی ام را دید تند تند آرام گفت: آرام صحرای.

من بودم.

میخواستم بشینم.

نفس آسوده ای کشیدم و آب دهانم را قورت دادم.

نگاهم را روی اندام ورزیده اش چرخاندم.

با همان رکابی رو به رویم نشست.

پوست برنزه شده اش زیر تنها نور آشپزخانه برق میزد.

با صدایی بم شده ناشی از خوابش گفت: برای چی
بیدارم نکردی؟!

خیلی وقته خوابیدم.

شانه ی بالا انداختم و گفتم: همینطوری.

دستی به پشت گردنش کشید و گفت: امروز خیلی
خسته شدم.

بدو بدو زیاد داشتیم.

فکر نمیکردم بخوای شام درست کنی.

گفتم از حمام اومدی از بیرون شام سفارش میدم.

از جا برخواستم تا دو لیوان چای بریزم.

در همان حال گفتم: ترجیح این بود شام بپزم.

دلم غذای خونگی میخواست.

نجوای آرامش را شنیدم: منم.

البته من دلم غذای تو رو میخواست.

در جوابش هیچ نگفتم.

دو لیوان چای ریختم و چند خرما از پخچال بیرون
آوردم و درون ظرفی گذاشتم تا به چایی بخوریم.
پشت میز نشستم و رو به کیان گفتم: چایی ها تازه
دمه.

بخور خستگی ات رو در میکنه.

منم خیلی سرم درد میکنه.

یکمی حالم رو جا میاره.

دقایقی با سکوت سپری شد.

میترسیدم کیان شروع کند به سوال پرسیدن.

زیاد از استرسم نگذشته بود که کیان اولین سوالش را پرسید: جای اسم پدر تو شناسنامه دنیز چی نوشته؟!

وارفته از سوال رکش گفتم: دنیز شناسنامه نداره. خدا میداند این دروغ شاخ دار از کجای ذهنم به دهانم رسید.

چون حرفی مسخره و خنده دار بود. اگر دنیز شناسنامه نداشت پس چگونه مهد ثبت نام بود.

کیان با صورتی قرمز شده از خشم مشتی روی میز کوبید و با غرشی آرام گفت: منو احمق فرض نکن صحرا.

من بچه دو ساله نیستم که گول حرف هات رو بخورم.

حتی خودتم میدونی داری چرت و پرت میگی.

پس قبل از اینکه خودم خونه رو بهم بریزم تا اون شناسنامه کوفتی رو پیدا کنم، خودت با زبون خوش شناسنامه رو بهم بده.

صدای کوبش شدید قلبم را میشنیدم.
 از ترس لال شده بودم و هیچ نمیگفتم.
 میدانستم این حرکاتم برای دیوانه کردن مردی که پنج
 سال از فرزندش خبر نداشته کافی است.
 اما چه کنم که انگار قفلی سنگین به دهان و پاهایم
 زده بودند.
 پاهایم را از استرس به زمین فشار میدادم.
 دست هایم را در هم پیچیده بودم.
 درونم آن صحرای قوی این پنج سال را پیدا نمیکردم.

دروغ فقط صحرایی بود که تا نوزده سالگی ساده لوحانه حرف همه را باور میکرد.
 فکر میکرد همه با او دوست خواهند بود.
 با بلند شدن کیان ترسیده به خود آمد.
 مسیر خروج از آشپزخانه را پیشه گرفت.
 سریع بلند شدم و دستش را گرفتم.
 با صدایی آرام گفتم: باشه تو بشین.
 میارم ببینی.
 الان دیز بیدار میشه.

با چشمانی که به وضوح رگه های خون در چشمانش بود گفت: منو دست به سر نکن صحرا.
 برو بیارش قبل از اینکه دیوونه بشم.
 هم شناسنامه دیز هم خودت.
 تنها توانستم آب دهانم را قورت دهم.

دو دلی ام را که دید دوباره به سمت اتاق راه افتاد.
 سریع مانع شدم و گفتم: آروم باش کیان. بهت گفتم
 بهت نشون میدم.
 ولی قبلش یک چیز هایی هست که باید بدونی.
 ابرویی بالا انداخت و گفت: چه چیزی؟
 دیگه چی مونده که ازم پنهون کردی؟!
 این همه پنهان کاری بس نیست صحرا؟!
 با بغضی واضح که صورتش را به حیرت وا داشت
 گفتم: باشه کیانمهر.
 بیا بشین صحبت کنیم.
 و به رور به سمت مبل ها هدایش کردم.
 هر دو رو به روی هم روی مبل نشسته بودیم.
 نفس عمیقی کشیدم.
 حس میکردم صبوری کیان دارد ته گیکشد.
 پس قبل از اینکه دوباره فوران کند باید خودم شروع
 میکردم.

نمدانستم از کجا باید شروع کنم.
 از کجا میگفتم که کمتر عصبی شود.
 یا کمتر زیر بار آن هه عشار بشکند.
 بهتر بود از همان ابتدا میگفتم.
 اما مرور آن همه اتفاق کار ساده ای نبود که من
 بتوانم از پشش بر بیایم.
 آب دهانم را قورت دادم و گفتم: کیان این حرف ها رو
 بهت میگم.

فقط چون حس میکنم حق تو هست که از این اتفاقات
خبر داشته باشی.

وگرنه خودت میدونی من دوست ندارم سفره ی دلم
رو برای هر کسی باز کنم.

بی تاب اخمی کرد که استرس پنهان شود.

در جوابم تنها سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

نفسم را سخت بیرون فرستادم و گفتم: حق اینکه بین
حرفم پیری هم نداری.

دوس ندارم تمرکزم رو بهم بریزی.

اینبار نگاهش نکردم تا ببینم واکنشش در مقابل حرفم
چه چیزی میتواند باشد.

آهی کشیدم و شروع کردم: بین آدم هایی که اونجا
بود یک نفر بود مدام استرس داشت.

میترسید.

از کاری که توش قدم گذاشته بود میترسید.

ترسش وقتی بیشتر شد که فهمید من حامله ام.

اونم نمیدونست دقیقا منو برای چی گرفتن.

اونم یه نوچه بود که باید وظیفه اش رو انجام میداد.

وگرنه نه تنها خودش.

بلکه زن و بچش هم باید شب تو خیابون میگذروندند.

آهی کشیدم و انگشتانم خیره شدم.

با چشمانی تر گفتم: تهدید هایی که به تو میشد.

همه اش پوچ و تو خالی بود.

اصلا خبری از شکنجه و تجاوز و کتک نبود.

ولی گفتن حرفش برای عذاب دادن تو خوب بود.

ولی یه حسی داشت منو میکشت.

سرم را بالا آوردم و خیره شدم در چشمانش.
 با همان نگاهی که از اشک تار میدید زل زدم بهش و
 گفتم: حس اینکه تو منو به کارت فروختی.
 حس اینکه برای پول و مقام زنت رو زیر پا گذاشتی.
 حس اینکه خوشبختی رو توی زندگی دو نفره امون
 ندیدی.

منو به پول ارجعیت دادی.
 خواست حرفی بزند که دستم را بالا آوردم و گفتم:
 خواهش میکنم کیان.
 یکبار بهت گفتم.

چیزی نگو که تمرکزم بهم بریزه.
 من از همه چیز خبر دارم.
 پس با حرف حرف های بی خود منو توجیه نکن.
 دهانش بسته شد.

از جا برخواستم و گفتم: زیر گاز رو خاموش کنم.

غذا نسوزه.

سری تکان داد.

زیر غذا را خاموش کردم و دوباره رو به رویش
روی مبل نشستم.

پاهایم را روی مبل جمع کردم و گفتم: وقتی فهمیدم از
قبل تو رو از بابت من تهدید کردن شوکه شدم.

فکرش هم نمی‌کردم در مقابل تهدید هایی که من
داخلش دخیل باشم بی تفاوت باشی.

نخواه بگی بی تفاوت نبودم که قبول نمی‌کنم.

تو بخاطر کارت منو تو خطر انداختی.

این چیزی نیست که بشه با توجیه درستش کرد.

به سر حرفم برگشتم: همونطور که گفتم یک نفرشون
خیلی هوام رو داشت.

منو مثل خواهرش میدید.

حواسش بهم بود اذیت نشم.

بهم دلداری میداد که کمکم می‌کنه از این خمسه
نجات پیدا کنم.

اونم ترسیده بود که مبادا بلایی سرم بیارن.

لبخندی زدم و گفتم: خودش میگفت به بهونه پادویی
استخدام شده.

ولی نمیدونست چجوری سر از آدم دزدی و ایم جور
چیز ها سر درآورده.

خداروشکر اونقدری اونجا بهش اعتماد داشتن که
بتونه من و خودش رو فراری بده.

یک شب که خیلی حالم بد بود اومد سراغم و گفت
وقتشه فرار کنیم.

گفت چون تو باهاشون راه نیومدی میخوان یه بلایی
سرم بیارن تا فیلمش رو برای تو بفرستن.

به کیانمهر نگاه کردم تا واکنشش را ببینم.

با رگ هایی برجسته دستانش را در هم مشت کرده
بود و سرش را پایین انداخت بود.

میفهمیدم دارد عذاب میکشد.

او بی مسئولیتی خودش را قبلا به من نشان داده بود.

و چیزی نبود که به این زودی ها از ذهنم بیرون
برود.

ادامه دادم: اسمش مجید بود.

دوتایی شبونه از اونجا در رفتیم.

منو برد خونشون.

بنده خدا زنش خبر داشت.

میخواستن منو فراری بدن.

یه مقدار پول اون از گاوصندوق اونجا کش رفته بود.

آدم دزدی نبود.

میگفت حلاله.

حقوق چند ماهشه که هی معطلش میکردند و بهش
نمیدادن.

برای من مهم نبود.

ولی خودشون چرا. یک بچه ی سه ماهه داشت.
شیر خواره و کوچیک.
خونه نداشت.

مجبور بود تو یکی از خرابه های صاحب کارش
زندگی کنه.

از دار دنیا یه پراید فکستی داشت که زیاد چنگی به
دل نمیزد.

اما بهتر از هیچی بود.

هر دو اول رفتیم خونش و با زن و بچش شبونه از
مهلکه فرار کردیم.

نه جایی برای رفتن داشتیم.

نه چیزی برای خوردن.
 فقط چندرغاز پول تو دستمون بود.
 اون بنده های خدا هم بخاطر من اسیر شده بودند.
 از تهران زدیم بیرون.
 اونقدری دور شدیم که بدونیم خطری ما رو تهدید
 نمیکنه.
 با پیشنهاد زن مجید نگار رفتیم اصفهان.
 انگار یه آشنای خیلی دور داشتند که دست به خیر و
 مهمون نواز بود.

ما هم موافقت کردیم.

نگاهش کردم و با لبخندی گفتم: الحق که مهمون نواز و دست به خیر بودن.

من که فقط یه زنجیر گردنم بود گفتم بفروشمش تا یه مدت که آواره ام به زخمی بزنیم.
اما نداشتن.

-: یعنی نه تنها مجید بلکه زنش و اون آشنایشون که بعد ها فهمیدم دایی زنش هست.

ستاره، زن مجید دختر خوب و بسازی بود.
لوس نبود که از زمین و زمان ایراد بگیره.
سرد و گرم چشیده بود.

مثل یک زن شصت ساله درس از زندگی داشت که دونه به دونه و رج به رج یادم میداد.

هر چه به قسمت های سخت ماجرا نزدیک تر میشدم استرس و آشوبم هم بیشتر میشد.
با استرس دست هایم را در هم پیچیدم.

هوفی کشیدم و گفتم: هیچ وقت فکرش رو هم
نمیکردم قراره تنهایی و به سختی حاملگیم رو
بگذرونم.

به خصوص اون حاملگی وحشتناک که پر از ویار
های مسخره و حالت تهوع های کلافه کننده بود.
ساعتی نبود که بالا نیارم.
یا ترشی جات میخوردم یا بالا میاوردم.

تهش هم با یک ضعف وحشتناک راهی بیمارستان میشدم.

دایی کیان مرد دست به خیر و پولداری بود.
سریع هم دست مجید و زن و بچش رو گرفت.
بعدش کمک من کرد.

دستی میان موهایم کشیدم و گفتم: همسرش هم زن
خوب و مهربونی بود.
بچه ای هم نداشتن.

برای همین منو به چشم دخترشون میدیدن.
مجید رو جوری سر پا کرد که وضعش از این رو به
اون رو شده بود.

من هم هنر روز با سری افتاده از خجالت باهاشون
زندگی میکردم.

یعنی خودشون اونجوری صلاح دیدن.
منم مخالفتی نداشتم.

یعنی جایی هم برای موندن نداشتم.
تصمیمم رو گرفته بودم.

نمیخواستم به اینجا برگردم.

پس سعی کردم به زور هم که شده خودم رو به جا بند کنم.

وقتی دیدن تو خیابون ها افتادم دنبال کار فهمیدن توی تصمیم جدی هستم.

اینجا بود که دایی ستاره بهم یه پیشنهاد داد.

آب دهانم را قورت دادم.

نگاهم به کیان افتاد که با چشمانی ریز به من خیره شد بود.

آهی لرزان کشیدم و گفتم: شناسنامه نداشتم.

پس جایی منو برای کار قبول نمیکردن.

دو روز دیگه هم زایمان میکردم مدارکی نداشتم که.

پس تصمیم گرفت برام یک شناسنامه ی جعلی جور کنه.

یک شناسنامه که اسم اون به عنوان شوهر تو صفحه ی دوم شناسنامه ام باشه و سم دنیز به عنوان فرزند تو شناسنامه اون باشه.

میدیدم که دست های کیان از خشم دارم میلرزد.

جرعت نگاه کردن در صورتش را نداشتم.

بی توجه به خشمش گفتم: زنش مشکلی با این موضوع نداشت.
 بهم اعتماد داشت.
 منو خوب شناخته بود.

و مهم از همه این بود که میدونست دل من یک جا دیگه گیره.

اینبار نگاه مستقیمم چشمانش را هدف گرفت.

حس کردم با این جمله ام نه تنها انرژی گرفت.

بلکه کمی از اخم هایش هم باز شد.

-: اولش مخالفت کردم اما با چند تا حساب کتاب سر

انگشتی فهمیدم دارن راست میگن.

من هم چیزی برای از دست دادن نداشتم.

پس قبول کردم.

اما باز هم نداشت تا زایمام سرکار برم.

من هم مجبور به چشم گفتن بودم.

البته نه اینکه منو اذیت کنه ها!

نه.

فقط برای اینکه آسیبی نبینم.

البته به قولش هم وفا کرد.

بعد از زایمان پر دردسرم یک آتلیه زد و گفت که

اینجا میتونم کار کنم و سود ماهانش رو به حسابش

بریزم.

درسته پرویی بود اما قبول کردم.
 همسر دایی ستاره روز ها از دنیز مواظبت میکرد.
 من هم تا جون داشتم تو آتلیه کار میکردم.
 اونقدری پول داشت که بتونه دو روزه آتلیه بزنه.
 چهار نفر رو به همراه عکاس و فیلم بردار بیاره.
 با صدای ریز دنیز که داشت از اتاق میامد حرفم قطع شد.

با صدایی آرام داشت صدایم میکرد.
 کیان از جا بلند نشد.
 مانند گوشت لخت روی مبل افتاده بود.

آرام از جا بلند شدم.
 صورتش وارفته و گرفته بود.
 با صدایی آهسته گفتم: دنیز بیدار شد.
 لطفا جلو دنیز دماغ نباش.
 هیچی نگفت.
 وارد اتاق شدم.
 دنیز روی تخت نشسته بود.
 برق را روشن کردم.
 دنیز دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: مامانی؟
 بغلم میکنی؟
 به طرفش رفتم و از روی تخت بلندش کردم.
 در همان حال با صدایی که سعی داشتم سر حال باشد
 گفتم: معلومه که بغلت میکنم جیگر مامان.

صورتش را محکم بوسیدم که آخی گفت.
دستش را دور گردنم حلقه کرد تا دیگر صورتش را
نبوسم.

پشتش را نوازش کردم و گفتم: خوب خوابیدی
خوشگل مامان؟!!

اوهومی زیر لب گفت.

از اتاق که خارج شدیم نگاه کیان بالا آمد.
عمیق نگاهم کرد.

با آهی از جا بلند شد و به طرفمان آمد.
از پشت کتف دنیز را بوسید و گفت: بیدار شدی
عروسک خوشگل؟!!

دنیز سرش را از روی شانه ام برداشت و دستش را
به طرف کیان برد تا بغلش کند.

در همان حال در جواب کیانمهر اوهومی گفت.

کیان سریع بغلش کرد و بوسه ای روی گونه ی دنیز
نشاند و گفت: یکی یه دونه ی من بابا رو بوس
نمیکنی?!!

با خجالت زیر چشمی نگاهی به من کرد و آرام بوسه
ای روی گونه کیان زد.

کیان معلوم بود دلش برای دنیز غنچ رفته محکم در
آغوشش فشردش.

سپس با لذت گفت: قربون دختر خوشگل و عروسکم
برم.

بریم یکمی برای بابایی حرف بزن تا مامانی هم شام
رو آماده کنه.

باشه؟!!

دنیز سری تکان داد.

وارد آشپزخانه شوم و سریع ظرف های شام را چیدم.
صدای خنده های ریز و قهقهه های بلند کیان روحم را
تازه میکرد.

دلگیری این سالها زیاد بود.

اما من هم دوست داشتم همانند خیلی ها از شرایط
عادی زندگی برخوردار باشم.

شام را کشیدم و روی میز قرار دادم.

سپس با صدای بلند کیان و دنیز را صدا کردم.
هر دو وارد آشپزخانه شدند.

دنیز با صورتی خندان و چشم هایی برق افتاده.

کیان با صورتی خندان اما چشم هایی غمگین.

حس میکردم نگاهش را از من میدزد.

شاید آن حس خجالتش بود که مانع نگاه مستقیم در
چشمانم میشد.

پشت میز نشستم و ابتدا برای دنیز غذا کشیدم.
ظرف غذای السایش را با برنج و کباب و گوجه تزئین کردم.

بادمجانی که ریز تر و باریک تر از همه بود را کنار برنجش گذاشتم.

چند دانه زیتون هم کنار ظرفش قرار دادم.
با خواست خودش چند حلقه سیب زمینی هم روی برنجش گذاشتم.

زیر چشمی به کیان نگاه کردم.
هنوز برای خودش غذایی نکشیده بود.
نگاه متمرکزش روی لیوان آب بود.
پس خودم بشقاب کیان را برداشتم.
همانطور که اولین کفگیر را میکشیدم پرسیدم: چقدر بریزم؟

حواسش جمع شد و گفت: دو کفگیر کافیه.
متوجه شدم کمی معذب هست.

طبق عادتی که از قبل داشت میدانستم زیاد غذا
میخورد.

به خصوص که در این مدت دیدم هم متوجه شدم
عادتش را ترک نکرده است.

پس بی توجه به گفته ی خودش سه کفگیر پر برنج
ریختم.

مخالفتی نکرد.

بشقابش را جلویش گذاشتم و ظرف کباب را به
طرفش هل دادم.

نگاه غمگینش را به من داد و گفت: هنوزم روی
کباب تابه ای بادمجون و سیب زمینی میچینی؟!
برنج برای خوردم کشیدم.

همانطور که لیوانی آب برای دنیز پر میکردم گفتم:
مگه میشه نذارم؟!!

تو هم به جای خود آزاری و مرور خاطرات بهتره
شامت رو بخوری.

وگرنه... .

دنیز پرید میان حرفم و با نیشی باز گفت: وگرنه همه
ی همشو خودم تنها "تنها" میخولم "میخورم".
اینبار لبخند کیان واقعی و عمیق بود.

آرام گونه اش را کشید و گفت: تو خیلوی منی. ولی
امشب خبری از تنها خوردن نیست.

هر کی زود تر غذاشو کامل بخوره میتونه بقیه غذا ها
رو هم بخوره.

قبوله؟!!

دنیز کمی فکر کرد و با اداهایی بچگانه گفت: خب
آخه قاشق من کوچولو تره.

دهنم کوچولو هه.

ولی تو هم دهنه گنده تره هم قاشقت بزرگ تره.

دوباره صدای قهقهه ی کیان بلند شد.

با لبخندی محو به کل کل جفتشان نگاه میکردم.

برای کیان در ظرفش کباب و مخلفاتش را گذاشتم.

کیان با لبخندی محو تشکر کرد.

برای خودم هم کشیدم.

کیان در جواب دنیز گفت: کوچولوی زبل.
 به جاش غذای من زیاد تره.
 مامانت فکر کنم میدونست میخوایم مسابقه بدیم تا
 میتونسته برای من غذا ریخته.
 دنیز ذوق زده خندید و گفت: مسابقه بدیم.
 هر کی زودتر تموم کرد اون برنده اس.
 کیان خم شد و محکم گونه اش را بوسید و گفت:
 باشه دختر زبل بابا.
 حالا شروع کنیم.
 یک، دو، سه.
 و هر دو با عجله قاشق به دست شروع کردند.
 دنیز گاهی با دست سیب زمینی را با دستش در
 دهانش میچپاند که کیان غر میزد جر زنی میکند.
 دنیز هم از اینکه در این بازی هیجان انگیز اول بود
 اهمیتی به حرف های کیان نمیداد.
 شام با جیغ و داد کیان و دنیز گذشت.

هر دو با جرزنی های کوچک و درشت هم دیگر را حرص میدادند.

این میان تنها من بودم که با لبخندی محو نظاره گر این لحظات بودم.

کیان مراعات دنیز را کرد و خودش را دوم کرد.

دنیز با خوشحالی میگفت برنده شده.

اما چون سیر بود دیگر غذا نخورد.

به جایش کیان را مجبور کرد که قول بدهد به او یک جایزه ی مخصوص بدهد.

پس از اتمام شام هر دو را از آشپزخانه بیرون کردم.

چرا که میز را کمی کثیف و بهم ریخته کردند.

اول غذا ها را در یخچال گذاشتم.

ظرف ها را پس از گذاشتن داخل ماشین ظرف شویی گذاشتم تا شسته شوند.

بعد از دم کردن دوباره ی چای از آشپزخانه که خارج

شدم دیدم کیان روی مبل نشسته و دنیز خودش را در

آغوشش گوله کرده تا کیان نوازش کند.

لبخندی زدم و کنارشان روی مبل نشستم.

کیان نگاه منتظرش را به من دوخت.
تنها در جواب نگاهش گفتم: برای امشب بسه.
مغزم گنجایش هیچ چیزی رو نداره.
آهی کشید و سرش را پایین انداخت.
نوازش دست هایش دنیز را دوباره خواب آلود کرد.
کم کم چشمانش روی هم افتاد و خوابش برد.

اما کیان دست از نوازشش برنداشت.
به خصوص که دنیز همانند گربه ای گاهی خودش را
برای کیان لوس میکرد.

حتی در خواب هم دست از این ناز هایش برنداشت.
بعد از چای کیان دنیز را بغل کرد و به سمت اتاق
رفت.

دنبالش نرفتم.

اما دیدم پس از ده دقیقه کیان آماده از اتاق بیرون
آمد.

نگاه متعجبم را که دید گفت: خیلی خسته ام.

امروز روز پرکاری بود.

بهتره تو هم استراحت کنی.

من میرم خونه.

اما فردا یادت نره.

سری تکان دادم و باشه ای گفتم.

برای بدرقه اش تا دم در همراهی اش کردم.

دم در کمی پا به پا شد.

اما در آخر گفت: میشه یک تایمی رو بزاریم دوباره با هم حرف بزنیم؟!

نگاهم را دزدیدم و باشه ای آرام گفتم.

او هم خداحافظی سر سری کرد و سوار آسانسور شد. نفسی کشیدم و در را بستم.

این تازه شروع ماجرا بود.

#پنج_سال_قبل

طبق خواسته ی کیان از زدن کرم پودر دوری کرده بودم. موهایم را فر درشت کردم و یک آرایش خاص روی چشمانم نشاندم. سایه ای زرد رنگ که توی ذوق نمیزد و بلعکس با خط چشم حالت داری چشم هایم را کشیده تر کرده بود. یک رژ کمرنگی به لبانم زدم تا رنگ طبیعی لبم را واضح تر کند. دیروز بعد از ساعت ها گشت و گذار در پاساژ های مختلف به خرید یک لباسی ساده بسنده کرده بودم. سرهمی خاکستری رنگ که شلوارش چندین پلیه میخورد و یک طرفش تنها آستینی تقریبا گشاد داشت که با کش جمع میشد. طرف دیگر هم پوششی نداشت و شانه هایم را به نمایش گذاشته بود. کفشی کرم رنگ و نوک تیز پوشیدم. پاشنه هایش کمی عذاب آور بود. اما تیمم را خاص تر میکرد. مانتو کتی مشکی رنگی را روی لباسم پوشیدم و پس از آماده شدن از اتاق خارج شدم. مامان روی مبل نشسته بود. عینک نزدیک بینش را روی بینی قرار داده بود. با خارج شدم از

اتاق از بالای عینک نگاهی انداخت. اما برعکس
تصورم که سرش را پایین میندازد عینکش را
برداشت و از جا برخواست. با لبخندی ملیح به سمت
آمد و گفت: شبیه عروسک ها شدی دختر.
تشکری کردم. روسری کرم رنگ طرح دارم را روی
سرم کمی جا به کرد و گفت: حالا خوب شدی.
موهای فرم دور ریخته بود و کمی از گرما کلافه شده
بودم. نگاهش را به کفش هایم داد و گفت: تمیزه؟!
سری تکان دادم و گفتم: تازه کیانمهر برام خریده. تا
حالا نپوشیده بودمش.

همانطور که داشت رانندگی میکرد گفت: فقط مامان بابا.

نمیدونم کیهان میاد یا نه.

اما به نظر میومد زیاد مایل نیست بیاد.

سری تکان دادم.

امروز جشن عقد یکی از اقوام کیان بود.

که من هم به عنوان نامزد کیان دعوت بودم.

تا رسیدن به تالار کمی استرس داشتم.

چرا که اولین دفعه است که بدون حضور خانواده به

یک مهمانی میرفتم که هیچ کسی را نمیشناسم.

پشت تالار که پارکینگ بود کیانهر ماشین را پاک

کرد.

هر دو از ماشین پیاده شدیم.

کیان با نگاهش سرکی بین ماشین ها کشید و گفت:

مامان و بابا هم رسیدن.

ماشینشون اونجا پارک شده.

سری تکان دادم.

به سمتم قدم برداشت.

دستش را به طرفم گرفت تا دستانم را دور بازویش حلقه کنم.

هر دو با قدم هایی آهسته به سمت تالار رفتیم.

ورودی تالار چندین مرد ایستاده بودند.

دو مرد ریش سفید و سه پسر جوان.

هر پنج نفر با هیاهو مشغول صحبت کردن بودند.

کیان زیر لب گفت: اون مرده که کت شلوار طوسی پوشیده بابای مهنازه.

اون یکی هم بابای داماده.

اون سه تا هم که میبینی برادرای داماد هستند.

سری تکان دادم.

کیفم را در دست عرق کرده ام جا به جا کردم.

با نزدیک شدن به آنها کیان با صدایی رسا سلام کرد.

همه با خوشرویی به ما سلام کردند و تبریک گفتند.

معذب دست کیان را در دستم میفشردم.

کیان با فعلا گفتن سرسری ای مرا به سمت تالار
کشاند.

زیر گوشم گفت: خانوم خانوما.

خودم حواسم بهت هست.

سعی کن زیاد معذب نباشی و از امشب لذت ببری.

باشه ی آرامی گفتم.

همان ابتدای ورودی تالا اتاق پرو بود.

کیان اشاره ای کرد و گفت: برو لباس هات رو
آویزون کن که یکدفعه بریم داخل.

کیفم را دستش سپردم و وارد اتاق پرو شدم.

به جز من دو خانوم جوان و یک دختر بچه هم در
اتاق پرو بودند.

با خجالت سلام کوتاهی کردم.

سریع لباس هایم را روی یکی از چوب لباسی ها
آویزان کردم.

رو به روی آینه ایستادم و با دست کمی موهایم را
مرتب کردم.

آرایشم خراب نشده بود.

با خیالی راحت لباسم را چک کردم و زودتر از آن دو
زن از اتاق پرو خارج شدم.

کیان که گوشه ای ایستاده بود با دیدنم کمی نگاهش
را از بالا تا پایین گذراند.

سپس با لبخندی زیبا به طرفم آمد و کیفم را به طرفم گرفت.

با تشکر کیف را گرفتم.

نگاه گرمش خجالت زده ام کرد.

سرم را پایین انداختم و با خجالت پرسیدم: خوب شدم؟!

کیان دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: عالی شدی دختر.

مهرکه!

خیلی لباسات بهت میان.

لبخندی زدم و هر دو با هم وارد تالار شدیم.

با وارد شدنمان موجی از سر و صدا و هیاهو آمد.

به خصوص که آهنگ شادی هم در حال پخش بود و عده ای وسط تالار میرقصیدند.

با چشم به دنبال مادر و پدر کیان گشتم.
 دیدم هر دو سر میزی نشسته اند.
 چندین خانوم و آقای مسن کنارشان بودند.
 رو به کیان گفتم: مامانت و بابات اون گوشه سمت
 راست نشستند.

اول بریم به اونها سر بزنیم؟!
 با موافقت کیانمهر هر دو به سمت میز پدر و مادرش
 رفتیم.

در بین راه با کیان مجبور شدیم با چند نفری سلام
 کنیم و با هم آشنا شویم.

با نزدیک شدن به میز پدر کیان اولین نفر بود که
متوجه حضور ما شد.

با لبخند سر میز بلند شد و با صدایی بلند گفت: سلام
دختر قشنگم.

با گفتن این جمله نگاه همه به سمت ما برگشت.

با خجالت سلامی کردم و به سمت پدرش رفتم.
همه از جا بلند شدند.

با پدرش دست دادم.

مادرش هم ذوق زده از جا بلند شد و بعد از دست و
روبوسی با من رو به همه گفت: صحرا عروس
قشنگم.

با خانم ها دست دادم و همه تبریک گفتند.

کیان هم مشغول خوش و بش با چند تا از مرد ها
بود.

مادر کیان با چشمانی براق گفت: چشم نخوری دختر.
چقدر ناز شدی تو.

تشکری کردم.

کیان کنارم ایستاد.

مادر کیان گفت: دوست دارید برید پیش جوون ها عزیزم.

داداشت هم سر میز بچه هاست.

و به میزی اشاره کرد که دوازده تا دختر و پسر به زور خودشان را دور میزی هشت نفره جا داده بودند.

کیان سری تکان داد و با گفتن با اجازه ای به سمت میز جوان ها رفتیم.

با نزدیک تر شدن به میز نگاهم به کیهان خورد که گوشه ترین قسمت نشسته است.

جوری که کسی به آن دید نداشته باشد.

و دختر زیبا در آغوشش نشسته بود.

جلوی بالا پریدن ابروهایم را گرفتم.

کیان زیر گوشم گفت: پس معلوم شد آقا برای چی سر و کلشون اینجا ها پیدا شده.

نگو دوست دخترشون تشریف آوردن.

نتواستم کنجکاوی کنم.

چرا که سر میز رسیده بودیم.

با دیدن ما دختر پسر ها با هیجان از جا بلند شدند و با هردو دست دادند.

تبریک هایشان گنجم کرده بود.

نمیدانستم جواب کدام را بدهم.

کیهان با خونسردی پشت میز نشسته بود و تنها به همان سلام و احوال پرسی کوتاه بسنده کرده بود.

دوست دخترش که هنوز هم نسبت فامیلی اشان با
کیان و کیهان نمیدانستم هم با لبخندی گرم به من
دست داد و تبریک گفت.

کیان دو صندلی از میز کناری که خالی بود برداشت.
بچه ها هر کدام کمی صندلی هایشان را عقب کشیدند
تا جا باز شود.

دایره ی بزرگی تشکیل داده بودیم.

من و کیان هم بین بچه ها نشسته بودم.

کیهان دستش را دور شانه دوست دخترش که بعدا
متوجه شدم نامش یاقوت است حلقه کرده بود.

کیانمهر هم صندلی هایمان به هم چسباند.

کمرم را میان دستانش گرفت.

عملا مرا میان تنش قفل کرد.

کمی بین جمعشان غریبی میکردم.

البته همه آنها سعی داشتند با من گرم بگیرند.

اما هنوز معذب بودم.

با خنده های بلندشان صدای موزیک را هم
میشکاندند.

با همه ای که در ورودی تالار رخ داد متوجه آمدن
عروس و داماد شدیم.

طبق پیشنهاد بچه ها همه از جا برخاستیم تا دم در
ورودی صف بکشیم.

کیان که نگاه مرددم را دید پیشنهاد آنها را رد کرد.

تنها نفسی راحت کشیدم.

هر دو پشت میز نشستیم.

خیره به ورود باشکوه عروس و داماد شدیم.
 موزیک شادی هم در حال پخش بود.
 با رسیدن عروس داماد به میز ما از جا برخواستیم و
 به آنها تبریک گفتیم.
 به محض نشستشان آهنگ زیبایی گذاشتند که خیلی
 ها وسط سالن رفتند و مشغول رقص شدند.
 کیان رو به من پرسید: دوست داری بریم برقصیم؟!
 با لبخند سری تکان دادم.
 دستم را گرفت و مرا به سمت وسط سالن کشید.

کی بهتر از تو که بهترینی
 تو ماه زیبای روی زمینی
 تو قلب من باش تا که بفهمی
 چه دلبرانه به دل میشینی

کیان آرام و مردانه میرقصید.
 من هم تمام تلاشم را کردم تا رقص خیلی جلب توجه
 نکند.

آرام و با عشوه و ناز های زیر پوستی که تنها
کیانمهر متوجه آنها میشد.

حتی بدیهات بخشیدنی بود
شرم تو چشمت بوسیدنی بود
همه حواست جا مونده پیشم
من به کم از تو راضی نمیشم

با نگاه دیدم که کیهان هم با یاقوت مشغول رقصیدن بودند.

اما چیز عجیب لبخند ملیحی بود.

برای اولین بار روی صورت کیهان میدیدم. چشمانش از خوشحالی برق میزد.

دستش روی کمر یاقوت بود.

ریز ریز نوازشش میکرد و میرقصیدند.

تو جای من باش تا باورت شه

دیوونه ی عشق تو هستی یا من

دو چشم من باش تا که ببینی

دو چشمای تو چه کرده با من

دیدم پدر و مادر کیان هم به جمع رقصنده ها اضافه شدند.

ابتدا به سمت ما آمدند.

با رقص به من و کیان شاباش دادند که با تشکر از آنها گرفتیم.

سپس بعد از چند ثانیه رقصیدن از ما دور شدند. کیان دست در جیبش کرد و شاباشی به من داد. با خنده شاباش را ازش گرفتم.

بدرقه کردم تنهاییمو
کسی شنیده شاید دعامو
کجا من و این روی ماهتو
کجا لبای بوسه خواهتو

پدر مادر کیان به سمت کیهان و یاقوت رفتند به آنها هم شاباش دادند.

دیدم که چشمان یاقوت برقی زد.
کیهان با لبخند تشکر کرد و مادرش را در رقص همراهی کرد.

کیان کمرم را گرفت و مرا به خودش چسباند.

همانطور که میرقصیدیم پرسیدم: یاقوت کیه تو و
کیانمهر میشه؟!

تو پا میزاری، تو خونه ی من
تو عاشق میشی رو شونه ی من
این یه قراره بین من و تو
کسی عاشق نیست عین من و تو

گونه ام را بوسید و گفت: یاقوت دختر عموی ناتنی ما هست.

ابرویی بالا انداختم.

سپس با کنجکاوای پرسیدم: یعنی چی؟!
خندید و گفت: برقص دختر.
اینقدر فضولی نکن.

کی بهتر از تو که بهترینی
تو ماه زیبای روی زمینی
تو قلب من باش تا که بفهمی
چه دلبرانه به دل میشینی

با اخم هایی مصنوعی مشغول رقصیدن با او شدم.
با دیدن واکنشم تنها لبخندی زد.
گونه ام را بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد: عزیزم.
سر فرصت همه چیز رو برات تعریف میکنم.

فقط ناز نکن که اینجا هم دست و پاهام بسته اس.
 نمیتونم نازتو اونجوری که باید و شاید بکشم.
 به حرفش با صدای بلند خندیدم که او هم آرام خندید.

حتی بدیهات بخشیدنی بود
 شرم تو چشمت بوسیدنی بود
 همه حواست جا مونده پیشم
 من به کم از تو راضی نمیشم

با صدای دست و سوت کم کم ما هم از جمع خارج
 شدیم.

روی صندلی خودمان نشستیم.
 کیان دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا در
 آغوشش فشرد.

با کنجکاوی گفتم: داستان یاقوت و کیهان چیه؟!
 خندید و گفت: دختر تو چقدر پیگیری.
 یاقوت دختر عموی ناتنی ما هست.

کیهان هم خیلی دوستش داره.

اما چون خانواده عموم خیلی وقته با خانواده ما رفت و آمد ندارن و میانه ی ما هم باهاشون شکرابه خانواده ها راضی نیستند.

البته جفتشون ام بسیار سرتق و لجباز هستند.
حتی با وجود مخالفت خانواده ها با هم رابطه دارن.

ابرویی بالا انداختم و هومی گفتم.

بعد از چند ثانیه فکر کردن پرسیدم: چرا دختر عموت
ناتویه؟!

کیان جوابم را در گوشم نجوا کرد: کیهان و یاقوت
دوست ندارن کسی این مسئله رو بازگو کنه.

اما خب من به شما میگم.

یاقوت رو وقتی بچه بودن عمو و زنموم از
پرورشگاه آوردن.

چون زنموم باردار نمیشده.

با ناراحتی آخی زیر لب گفتم.

کیان سرم را بوسید و گفت: بیا.

اینقدر حرفشون رو زدیم سر و کله ی خودشون هم
پیدا شد.

هر دو دوشادوش با دست هایی گره خورده به سمت
ما آمدند.

پشت میز نشستند.

کیهان رو به کیانمهر گفت: چه خبرا پسر؟!

چه میکنی با نامزد بازی؟!

کیانمهر بلند خندید و گفت: همون کارهایی که تو میکنی.

فقط این وسط صحرا حمله نشد.

با چشم هایی گشاد شده به سمت کیان برگشتم.

کیهان اخمی مصلحتی کرد و گفت: پرو بازی در نیار بچه.

دو روز دیگه ی خودتم میبینیم.

کیانمهر بلند بلند قهقهه زد.

جوری که نگاه چند نفر به ما خورد.

چشمانم را روی یاقوت نشاندم.

با دستانی در هم گره خورده سرش را زیر انداخت بود.

صورتش از خجالت سرخ و گر گرفته شده بود.

من هم خجالت کشیدم.

مشتی به بازوی کیان کوبیدم و گفتم: ساکت شو کیان.

کیان مرا در آغوشش چلاند و گفت: مواظب باش

عاقبت تو هم مثل یاقوت نشه هااا؟!!

خیلی حرف بزنی یکدفعه دیدی... .

میان حرفش پریدم و با حرص گفتم: کیانمهر ساکت شو.

وگرنه خودم میدونم چیکارت کنم.

کیهان خندید و گفت: کیانمهر.

داری کاری میکنی که صحرا ببرتت توی تحریم ها؟!!

اون موقع دیگه خبری از بزم و ... نیست.

با چشمانی گرد به کیهان نگاه کردم که برای اولین بار شوخی میکرد.

کیهان که چشمای گرد شده ی من را دید، یاقوت را در آغوشش کشید و چشمکی به من زد.

سپس با بدجنسی گفت: بالاخره هر چیزی که عوض داره گله نداره.

خانوم منو اذیت کرد.

منم باید یه جوری خانومشو اذیت میکردم یا نه؟!

اینبار اخمی کردم و بی توجه به این دو برادر بی ادب رو به یاقوت گفتم: این دو تا داداش خجالت هم نمیکشن.

یاقوت خندید و گفت: از بس که بیشعور هستند.

در جوابش تنها خندیدم.

تا شام با یاقوت حسابی گرم گرفتم و صمیمی شدیم.

کیانمهر و کیهان هم هر دو مانند زنان خاله زنک در حرف های ما دخالت میکردند.

معلوم بود هر دو قصد اذیت ما را داشتند.

رفتار های جدید کیهان هم بسیار جالب بود.
با هر سه شوخی میکرد و میگفت و میخندید.
اصلا شبیه آن کیهان عبوس قبل نبود.
من و یاقوت هم شماره هایمان را رد و بدل کردیم. و
قرار گذاشتیم سر فرصت با هم نقشه ی آزار دادن این
دو برادر را بکشیم.

پس از ساعاتی آهنگ ملایمی گذاشته شد.

بعد از آن گروه دی جی همه را برای صرف شام به سالن غذا خوری دعوت کرد.

کیهان دست یاقوت را گرفت و گفت: پاشو دختر.

پاشو که دیر برسیم هیچی بهمون نمیرسه.

سپس از جا برخواست و به زور یاقوت را بلند کرد.

یاقوت با حرص غرید: بشین کیهان.

بزار بزرگتر ها برن.

بعدش ما میریم.

کیهان با آهی بلند گفت: برو بابا.

بخدا اگر به من باقالی پلو با گوشت نرسه ولت نمیکنم.

مجبورت میکنم نصفه شبی بیزی.

یاقوت دستش را کشید و به زور روی صندلی نشاندنش و گفت: چرت نگو کیهان.

هی میان دیس ها رو پر میکنن.

پس مسخره بازی در نیار.

کیهان نگاهی به خنده ی ما انداخت و گفت: من اتمام حجت کردم باهات.

باقالی پلو نمونه انشب باید برام باقالی پلو بپزی.
یاقوت نیشگونی از پهلوی کیهان گرفت که آخش بلند شد.

سپس با حرص و صورتی قرمز غرید: خدا خفت نکنه کیهان.
تو فقط ساکت شو.

اگر نموند من بهت ژله و جوجه کبابم میدم.
کیهان اینبار با رضایت راحت به صندلی تکیه داد و گفت: خب.

این شد یه حرفی.
کیان خندید و گفت: قبلا اینقدر خوش غذا نبودی.
تاثیرات یاقوته؟!!

کیهان ابرویی بالا انداخت و گفت: تو هم قبلا فضول نبودی؟!!

تاثیرات نامزد کردنه؟!!

کیان بلند خندید و گفت: کیهان خاک تو سرت.
یک دور هم پدر شدی، ولی آدم نه!
یاقوت که خنده اش گرفته بود صورتش را مخالف
جهت کیهان کرد.
ریز ریز می‌خندید.
من هم سرم را پایین انداختم و آرام خندیدم.

کیهان پر رو گفت: بالاخره بابا شدن هم یک سری
فواید هم داره دیگه!

یکی از پیش خدمت ها کنار میزمان ایستاد و ما را
برای شام دعوت کرد.

باعث شد کل کل کیهان و کیان قطع شود.

همگی از جا برخواستیم.

کیهان دست یاقوت را کشید.

زودتر از ما به سمت سالن غذا خوری رفتند.

کیان دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به سمت
خودش کشید.

با کنجکاوی پرسیدم: کیان؟!

کیان بوسه ای روی پیشانی ام نشاند و گفت: جان
دلم؟

با کنجکاوی و چشمانی ریز شده پرسیدم: یاقوت و
کیهان مگه دوست نیستن؟!

یعنی محرم هم نیستن دیگه.

پس چجوریه کیهان پدر... .

پرید میان حرفم و گفت: هیششش!

دختر اینجا کسی چیزی نمیدونه.
 اینا با هم رابطه دارن.
 ولی خانواده ها راضی نیستن.
 فقط سنگ میندازن جلوی پاهاشون.
 این دوتا هم چند ماه پیش با هم بودن.
 یاقوت حامله شد.
 سریع هم بچه رو سقط کردن.
 ولی کسی خبر نداره.
 البته به جز اندک افراد.
 کنجکاو ی ام که بر طرف شد آهانی بلند گفتم.

هر دو بشقابى براى خودمان برداشتيم.
 من كمى برنج ريختم با جوجه.
 كيانه مهر هم تا توانست ظرفش را پر كرد.
 ديدم كيهان بالا سر باقالى پلو ها ايستاده.
 تند تند در ظرف خودش غذا ميريزد.
 ياقوت هم سعى دارد جلوى اين كارش را بگيرد.
 اما موفق نميشد.
 با خنده به آن دو نگاه كردم.
 كيان گفت: دختر بدو بريم تا اون بوفالو تمام باقالى
 پلو ها رو تموم نكرده.
 الان كل ميز رو جارو ميكنه.
 اين پسره سيرموني نداره.
 آبرومون رو نبره صلوات.

به حرص خوردن کیان خندیدم.
 بالاخره یک نفر توانسته بود لجش را در بیاورد.
 با خنده دنبالش روانه شدم.
 با رسیدن به آنها کیان سقلمه ای به پهلوی کیهان زد
 و گفت: هوی مرتیکه.
 ظرف خودت رو تا خرتناق پر کردی.
 حالا نوبت ظرف زننه؟!
 میخوای ظرف اونم تا جایی که میشه پر کن.
 دو تاشم خودت بخور قوت بگیری.
 کیهان با مسخره بازی گفت: پس چی!
 بالاخره یاقوت هم ریزه اس.
 نمیتونه اون همه غذا بخوره.
 من باید جورش رو بکشم یا نه؟!
 کیان اخمی کرد و در ظرفش مقداری غذا کشید.
 سپس آرام به من گفت: میخوری باقالی پلو؟!
 سری تکان دادم.
 اما گفتم: برنجش رو نریز.

فقط یکم برام از گوشتش بزار.

باشه ای گفت.

اجازه دادم کمی هم برای من بریزد.

هر چهار نفر با ظر هایی پر از غدت به سمت میز
هایمان رفتیم.

شام را در کنار شیطننت های کیان و کیهان خوردیم.

بعد از شام کم کم همه از جا برخاستن تا رفع زحمت کنند.

ولی از قرار معلوم یک عروس کشان حسابی برقرار بود.

کیانمهر کنارم ایستاد و زیر گوشم گفت: ببینم دوست داری ما هم بریم عروس کشون.

یا اینکه میخوای دوتایی بریم خونه و یکمی شیطنت کنیم.

ریز خندیدم و گفتم: هر جور که تو دوست داشته باشی عزیزم.

برای من فرقی نمیکنه.

ابرویی بالا انداخت و گفت: اااا!

برای شما پس فرقی نمیکنه؟!

ولی باید بدونی برای بنده خیلی هم فرق میکنه.

آرام خندیدم و گفتم: من برم لباس هام رو بپوشم و بیام.

سری تکان داد و گفت: بزار با چند نفر خداحافظی کنیم.

بعدش دوتایی باهم میریم.

باشه ای گفتم.

خارج شدن از میان آن جمعیت شلوغ و پر هیاهو
تقریباً چهل و پنج دقیقه کشید.

به طرزی که آنقدر ایستاده بودم پاهایم تاول زده بود.
کیان که پیچ و تاب مرا دید با بقیه ی میهمان ها
خداحافظی سرسری کرد.

مرا به سمت اتاق پرو هدایت کرد.

سریع لباس هایم را پوشیدم.

حاضر آماده از اتاق پرو خارج شدم.

با کمک کیان از محوطه ی سنگی خارج شدیم.

به محض سوار شدن در ماشین آخیشی گفتم.

کفش هایم را از پاهایم درآوردم.

نگاهی به پاهای قرمزم انداختم.

انگشت کوچک و پشت پاهایم تاول زده بود.

اما پاهایم کمی متورم شده بود.

کیان سوار ماشین شد.

با دیدن وضعیت پاهایم نچ نچی گفت.

با دستم کمی پاهایم را ماساژ دادم.

کیانمهر همانطور که ماشین را روشن میکرد گفت:

دختر مگه مجبوری کفش به این تنگی و پاشنه بلندی

بپوشی که پاهات داغون بشه.

پاهایم را روی کفی ماشین گذاشتم تا کمی خنک شود.

سپس گفتم: غر نزن کیان.

پاهام درد می‌کنه اعصاب ندارما.

خندید و گفت: او هو.

خانوم خشمگین.

چشم.

بنده چیزی نمی‌گم تا برسیم.

تا رسیدن چشمانم را روی هم گذاشته بودم.

با رسیدن به خانه ی کیانمهر، کیان ماشین را در

پارکینگ پارک کرد.

سپس رو به من گفت: نخواب دختر. پاشو که رسیدیم.

کفشاتو بپوش بریم بالا.

چشمانم را باز کرد.

نگاهی به ماهای ورم کرده ام انداختم.

به محض پوشیدن کفش از شوت درد سریع درش

آوردم.

پاهایم هم ورم کرده بود و پاهایم به سختی درون

کفش جا میشد.

کیان نگاهم کرد و گفت: به قدری پاهات ورم داره
دیگه کفشت تو پاهات نمیره.

بزار خودم بغلت میکنم میرمت بالا اناستازیا.
آرام خندیدم و گفتم: چرت و پرت نگو.
من سیندرلام.

پاهام کوچولو و ریزه.
منتها الان ورم داره.

کیان خندید و با تمسخر گفت: تو که راست میگی!

کفشت رو بردار از اون طرف بغلت میکنم.

ذوق زده خندیدم و کفشم را برداشتم.

کیان قبل از پیاده شدم نگاهی به نیش بازم انداخت و گفت: ببند نیش تو دختر.

نمیگی اینجوری میخندی دلم میخواد دندوناتو بریزم تو حلقه؟!!

مشتی بر روی کمرش کوبیدم و گفتم: دلت هم بخواد. بدو خسته شدم.

بریم بالا دیگه.

از ماشین پیاده شد و در را بست.

به سمت من آمد و در ماشین را باز کرد.

سوییچ ماشین و کلید خانه را داد تا در ماشین را خودم قفل کنم.

و همینطور خودم در خانه را باز کنم.

کیان دست زیر زانوهایم انداخت و بلندم کرد.

با آرنجم در ماشین را بستم و قفلش کردم.

دو لنگه کفشم را از پاشنه گرفته بودم.

دست دیگرم که کلید در آن بود را دور گردن کیان حلقه کردم.

با رسیدن جلوی در آسانسور دستم را از دور گردن کیان باز کردم تا راحت تر در آسانسور باز شود.
کیان وارد آسانسور شد و مرا به دیواره ی آسانسور چسباند و در همان حال با نفس نفس هایی الکی گفت: وایی خدا!

نفسم گرفت.

کمرم درد گرفت.

چقدر سنگینی تو دختر.

کمرم دو نیم شد.

خندیدم سرم را به پیشانی ان آرام کوبیدم و گفتم:
حرف نباشه.

مگه من وزنی دارم اینقدر غر میزنی؟!!

از پر رویی من خنده اش گرفت و گفت: چقدر تو
سرتقی دختر.

خندیدم و آرام بینی ام را به بینی کیان کشیدم و گفتم:
دلم میخواد الان برم بخوابم.
تا فردا شب هم کسی بیدارم نکنه.
خیلی خسته ام.

ابروی بالای انداخت و گفت: جدی؟!
اون موقع میشه بگید برای چی تشریف آوردید پیش
همسرتون؟!

بوسه ای روی گونه اش نشاندم و با ناز گفتم: برای اینکه امشب رو تا صبح تو بغل عشقم بخوابم.

در آسانسور که با شد کیان محکم تر بغلم کرد و از آسانسور خارج شد.

جلوی در ایستاد تا در را باز کنم.

در همان حال گفت: اما متاسفانه همسرتون اجازه نمیدن تا صبح بخوابید.

یعنی باید تا صبح در کنار همسرتون بیدار باشید.

بعدش شاید بهتون اجازه ی خواب دادن.

به محض باز شدن در کیان وارد خانه شد.

در را با پاهایش بست.

مرا روی اولین مبل گذاشت.

اما دستاتم را از دور گردنش باز نکردم.

با ابرو هایی بالا رفته گفتم: ببخشید مگه کسی برای خواب از همسرش اجازه میگیره؟!

کیان نگاهش را به چشمانم داد.

با صدایی بم شده گفت: نه تنها خواب، بلکه برای کار های دیگه هم از شوهرشون اجازه میگیرن.

سپس دستم را از دور گردنش باز کرد و کتش را
روی مبل پرت کرد.

دکمه لباسش را تند تند باز کرد.

به سمتم آمد و گفت: نظرت چیه در مورد مسائلی که
خانوم ها از همسرشون اجازه میگیرن حرف بزنیم؟!

با خنده سری تکان دادم.

مرا از روی مبل بلند کرد و به سمت اتاق برد.
فکر کنم امشب تا صبح حرف های زیادی با هم
خواهیم داشت.

صبح با صدای بلند کیان از خواب پریدم.
آنقدر از صدای بلندش ترسیده بودم که قلبم تند تند
میزد.

با یک نفر بحث میکرد و صدایش را بالا برده بود.
سریع از جا برخوایم.

از داخل کتو یکی از تاپ و شلوارک هایم را برداشتم
و سریع پوشیدمشان.
از اتاق بیرون آمدم.

کیانمهر در آشپزخانه ایستاده بود و با صدای بلند با
شخص پشت تلفن حرف میزد: تو غلط میکنی
مرتیکه.

وجودشو داری بیا رو در رو حرف بزنیم.
منو تهدید نکن.

با این تهدید های مسخره نمیتونی منو گول بزنی.

بیا برو بچه سوسول.

فکر کردی من اجازه میدم کسی از زحمتم سواستفاده
کنه؟!!

نزدیکش رفتم.

سریع لیوانی آب ریختم.

نگاهش که به من خورد اخم هایش بیشتر در هم گره
خورد.

لیوان آب را به طرفش گرفتم.

صورتش از عصبانی سرخ بود.

خواست دستم را پس بزند که با التماس آرام گفتم:
خواهش میکنم کیان.

یه قلوپ بخور بلکه یکم آروم بشی.

بخاطر من.

اخمی کرد و لیوان را از دست گرفت.

قلوپی از آب خورد.

نگاه منتظرم را که دید یک قلوپ آب خورد.
معلوم بود دارد به پرت و پرت های طرف مقابلش
گوش میکرد که صدایی ازش در نیامد.
نگاهم روی بدنش چرخید.
به جز شورتک سورمه ای رنگ چیز دیگری تنش
نبود.
نمیدانم طرف چه چیزی به کیان گفت که کیانمهر
دوباره عصبی شد و با فریاد بلندی لیوان آب را به
دیوار کوبید.

ترسیده جیغی کشیدم و به سمت کیان دویدم.
تند تند گفتم: خواهش میکنم کیان.
آروم باش.

چرا اینجوری میکنی با خودت.
صدای فریاد کیان با آن شخص هنوزم ادامه دار بود.
:- خفه شو بیشرف.

تو بیخود میکنی همچین غلطی رو انجام بدی.
خودم میزنم اون شرکت فکستتیت رو داغون میکنم
مرتیکه ی دزد.
کلاش.

گریه ام گرفته بود.
به زور جلویش را گرفته بودم تا در آن آشپزخانه ی
کوچک راه نرود تا مبادا شیشه در پایش فرو رود.
با گریه گفتم: کیان جون صحرا آروم باش.
خواهش میکنم.

داری منو میترسونی.
نگاه کیان لحظه ای مات صورتم شد.

وقتی نگاهش به خودم را دیدم آرام دستان لرزانم را
بالا آوردم و صورتش را نوازش کردم.
سعی میکردم کمی آرامش کنم.
اما فایده ای نداشت.
نگاه مات کیان لحظه ای از رویم برداشتا نمشد.

با صدای بوق ممتد دستگاه فهمیدم تلفن را روی کیا قطع کرده اند.

سریع تلفن را از دستش گرفتم و روی کابینت پرت کردم.

با ترس پرسیدم: چی شده کیانمهر؟!
اتفاقی افتاده؟!!

نفس نفس میزد. از عصبانیتش ترسیده بودم.
دیدن این کیان برای اولین بار بیش از حد وحشتناک بود.

به خصوص برای منی که همیشه چهره ی آرام کیانمهر را دیده بودم.

نگاهش به تلفنش بود که روی کابینت پرت کرده بودم.

با نگاهش انگار میخواست کسی که پشت تلفن بود را بکشد.

چشم های قرمزش دلم را به تاپ تاپ انداخته بود.

ترسیدم مبادا به سمت تلفن خیز بردارد و دوباره بخواد زنگ بزند.

پس هول شده کمی به عقب هلش دادم.

گفتم: کیان جان برو عقب عزیزم.

شیشه میره تو پاهات.

اصلا صدایم را نمیشنید.

سریع با احتیاط از آشپزخانه خارج شدم.

یک دمپایی خودم پوشیدم.

یکی هم برای کیانمهر برداشتم.

سریع جلوی پاهایش گذاشتم.

خم شدم تا دمپایی را پایش کنم.

در همان حال گفتم: کیانمهر.

عزیزم دمپایی بپوش شیشه تو پاهات نره. اینجا پر از

خورده شیشه است.

پاهات زخم میشه.

نگاه به خون نشسته اش روی صورتم نشست.

با خشم غرید: چرا وقتی من دارم با تلفن حرف

میزنم صدام میزنی؟!

برای چی حرف زدی؟!

برای چی تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت
میکنی؟!
برای چی لعنتی؟!!

دو جمله ی آخرش را فریاد زد.
بهت زده تنها نگاهش کردم.
نمیدانستم چه بگویم.

یعنی حرفی هم برای گفتم نداشتم.
 من تنها میخواستم آرامش کنم.
 که انگار جواب برعکس داده بود.
 از فریادش بغض کردم.
 صاف ایستادم.
 اولین بار بود اینطور سرم فریاد میکشید.
 آن هم سر موضوعی که
 خودم هم دقیق نمیدانم برای چی توبیخ میشوم.
 احساس میکردم پلک سمت راستم میپرد.
 عصبی شده بودم.
 آن هم از برخوردی که به ناحق بود.
 نفس عمیقی کشیدم.
 سعی کردم درکش کنم.
 عصبی است.
 پس بهتر است من آرامش کردم.
 پس با آرامشی ظاهری گفتم: کیان برای چی داد
 میزنی؟!

مگه من تو کارت دخالت کردم؟!
فقط سعی کردم آرومت کنم.
دوست نداشتم عصبی ببینمت.
نمیخواستم به خودت فشار بیاری.
با نیشخندی دمپایی اش را پوشید.
دوباره داد کشید: لازم نکرده منو آروم کنی.
صدات رو نشنوم خودش کافیه.

میبینی دارم با تلفن حرف میزنم صدات نیاد.
 میبینی حرفم مهمه دخالت نکن.
 اصلا دوست داشتم از عصبانیت سکته کنم.
 به تو ربطی نداده.
 فهمیدی؟

فریاد هایش غیر قابل تحمل بود.
 اینبار بیشتر از قبل ناراحت شدم.
 کیانمهر پشتش را به من کرد.
 دستانش را به کابینت تکیه داد.
 صدای نفس های عمیقش را میشنیدم.
 بی هیچ صدایی از آشپزخانه بیرون آمدم.
 سریع به سمت اتاق رفتم.
 رفتارش نه تنها دلم را شکاند.

بلکه احساس میکردم به شعورم هم توهین شده است.

مثل ماست ایستادم و تنها نگاهش کردم.

فقط میخواستم مراعات حالش را بکنم.

وگرنه هیچ کس حق ندارد اینگونه با من حرف بزند.

حتی اگر آن شخص کیانمهر باشد.

سکوتم وجدانم را پیش خودم شرمنده کرده بود.

احساس میکردم گلویم از بغض ورم کرده است.

وارد اتاق شدم.

سریع مانتو شلوارم را پوشیدم.

باید از اینجا دور میشدم.

وگرنه قطعا حرفی به کیان میزدم که تنها دلخوریمان را بیشتر میکرد.

لباس هایم را جمع کردم و بی سر و صدا از اتاق خارج شدم.

کیانمهر هنوز در آشپزخانه بود.

کفشم را پوشیدم.

با صدای باز کردن در اتاق صدای قدم های تند کیان آمد.

کیانمهر بهت زده گفت: صحرا.
کجا داری میری؟!
وایسا ببینم.

بی توجه به او از خانه خارج شدم و در را به هم
کوبیدم.

آسانسور طبقه همکف بود.

از پله ها تند تند پایین آمدم.

چند ثانیه نگذشته بود که صدای باز شدن در آمد.

همینطور صدا زدن های متوالی کیانمهر در راهرو
پیچید.

در ساختمان را باز کردم و از ساختمان خارج شدم.

با دور شدنم از خانه کم کم اشک هایم با سماجت از
چشم هایم فرار کردند.

بینی ام را بالا کشیدم.

دیدم از اشک تار شده بود.

با کف دستم محکم چشمانم را پاک کردم.

به قدری تند میرفتم که پایم به سنگ کوچکی گیر
کرد.

نزدیک بود به زمین بخورم.

اما تعادلم را حفظ کردم.

باز شدن در اپارتمان را از پشت سرم شنیدم.

دلم نمیخواست تا چند ساعتی کیان را ببینم.
 دوست نداشتم الان با ذهنیتی بد حرفی بزنم که باعث
 دلخوری شود.
 صدای بلند کیانمهر از پشت آمد.
 بلند گفت: صحرا وایسا ببینم.
 کجا داری میری؟!
 بهت میگم وایسا صحرا.
 از صدای پاهایش و نفس نفس زدنش متوجه شدم در
 حال دویدن هست.
 با کشیدن شدن دستم به عقب اخی از درد گفتم.
 محکم به بدن کیان خوردم.
 بازویم را محکم در دستش فشار داد.

معلوم بود میخواهد تمام حرصش را سر دستم خالی کند.

یک شلوار سفید پوشیده بود با تی شرت مشکی رنگش.

تی شرتش کج و کوله بود.

معلوم بود با عجله تن کرده است.

با صدایی که به زور سعی در آرام نگه داشتنش داشت گفت: برای چی همینطوری سرت رو پایین انداختی و گوله کش داری میری؟

مگه من صدات نکردم؟

با درد دستم را به زور از دستش بیرون کشیدم.

با حرص گفتم: وحشی نشو.

دستم درد گرفت.

بعدش هم دوست داشتم پیام بیرون.

وقتی فرق خوبی رو با دخالت کردن نمیدونی ترجیح
اینه برای چند ساعتی هم که شده از اینجا برم.
بلکه عقلت سر جاش بیاد.

با تهدید سری تکان داد و گفت: صحرا.

من الان گوله ی آتیشم.

کاری نکن سگ بشم.

بیا بریم خونه راجب گندی هم که زدی حرف میزنیم.
اینبار من بودم که صدایم را بلند کردم.

با داد گفتم: من؟!!

من گند زدم؟!!

از چه گندی داری حرف میزنی که خودم هم خبر
ندارم؟!!

نکنه تو خواب کاری کردم؟!!

یا اینکه سعی داشتم دلدار ی بدمت اشتباه بوده؟!!
میفهمی چی میگم؟!!

قرار نیست با هر کسی دعوا میکنی دق و دلش رو
 سر من خالی کنی.
 فمیدی؟!!

کیان با چشم اطراف را پایید و غرید: ببر اون زبون
 درازت رو.
 وگرنه از حلو قمت میکشم بیرون.

من اینجا ها آبرو دارم.

اینجا جای این سلیطه بازی ها نیست.

همین الان عین یک دختر خوب میری تو خونه تا با
هم حرف بزنیم!

با نیشخند گفتم: حرف؟!!

چه حرفی؟!!

خودت به جای حرف تا همین الان داد و بیداد راه
انداخته بودی.

اونم سر چیزی که اصلا من نمیدونم چیه؟!
کیان پوفی کشید.

دستی به صورتش زد.

با صدایی که معلوم بود سعی میکند عصبانیت در آن
پنهان است گفت: درست میگی عزیزم.

اشتباه از من بود که تو رو قاطی اون ماجرا کردم.

بهتره الان بریم خونه با هم حرف بزنیم.

اینجا شدیم مضحکه ی ملت.

سپس بی توجه به خواسته ی من دستم را کشید و به
سمت ساختمان برد.

نفس عمیقی کشیدم.

اشک های خشک شده روی گونه ام را پاک کردم.

کیانمهر مرا به جلو هل داد.

در ساختمان را نبسته بود.

وارد ساختمان شدیم.

کیانمهر مرا به سمت آسانسور هل داد و گفت: سوار شو دختر.

بریم بالا با هم حرف بزنیم.

اشتباه از من بود.

نباید زود از کوره در میرفتم.

خواست توجیه هایش را دوباره ردیف کند.

پس سریع پشتم را به او کردم.
 با بچگی تمام خواستم بی توجهی ام را نسبت به
 خودش ببیند.

پوفی کشید و زیر لب نالید: بدبخت شدم.
 با ایستادن آسانسور زودتر از او پیاده شدم.
 در خانه چهار طاق باز بود.
 وارد خانه شدم.

با سرعت به سمت اتاق رفتم.
 کیانمهر در خانه را محکم به هم کوبید.
 با صدای بلندی گفت: بچه بازی نکن صحرا.
 بیا بشین صحبت کنیم.

اما من به قول با بچه بازی وارد اتاق شدم.

در را هم محکم بستم.

در را هم قفل کردم.

لباس هایم را شلخته روی زمین پرت کردم.

خودم هم روی تخت دراز کشیدم.

صدای تقه ای آمد و بعد باز شدن در.

اما با قفل بودن در کیان گفت: صحرا برای چی در رو قفل کردی؟!

باز کن کارت دارم.

صدایی از من بلند نشد.

دوباره کیان گفت: صحرا باید با هم صحبت کنیم.

لجبازی نکن دختر.

با صدای بلند گفتم: کیانمهر.

الان اصلا نمیخوام ببینمت.

دلم نمیخواه اون یک ذره احترام بینمون هم از بین بره.

پس بزار هر دو آرام بشیم.

بعد سر فرصت حرف میزنیم.

پس الان منو عصبی تر از این نکن.
دوست ندارم حتی یک درصد روم توی روی تو باز
بشه.

صدایی ازش بلند نشد.
من هم با خیالی آسوده پلک روی هم گذاشتم.

آنقدر عصبی و ناراحت بودم که انگار چند نفر در حال کشیدن موهای سرم هستند.

دلم یک گریه ی درست حسابی میخواست.

اما نه اینجا که کیان متوجه شود.

دوست ندارم متوجه شود که توانسته به راحتی شخصیت مرا بشکند.

آهی کشیدم و زیر پتو خزیدم.

این هم یک روز داغون بعد از یک شب فوق العاده خوب.

آنقدر اشک هایم پشت پلکم را آزار میدادند که چشم روی هم گذاشتم.

آرام آرام اشک هایم از زیر پلک هایم به بیرون خزیدن.

آخر سد مقاومتم شکست.

در سکوت آرام و بی صدا گریه میکردم.

کم کم از گریه ی بیش از حد سردرد گرفتم.

چشمانم از ورم زیاد باز نمشد.

نمیدانم چه شد که خوابم گرفت و در دنیای دیگری
فرو رفتم.

با صدای تقه های ریزی که به در میخورد از خواب
بیدار شدم.

صدای آرام کیان از پشت در به گوش میرسید:
صحرا؟

بیداری؟!!

دختر پاشو بیا بیرون. ببخشید عزیزم.

زود از کوره در رفتم.

بیا بیرون با هم صحبت کنیم.

اشتباه از من بود.

بیا بیرون خوشگلم.

بیا از دلت در بیارم.

چند بار پلک زدم تا اتفاقات را به یاد آوردم.

بی حال روی تخت نشستم.
چند بار پلک زدم تا تاری دیدم از بین برود.
صدای کیان داشت عصبی ام میکرد.
برای آنکه صدایش قطع شود از حا برخواستم و در
را باز کردم.
با باز شدن در صدایش قطع شد.
بی توجه به اون سرم را پایین انداختم و به سمت
سرویس بهداشتی رفتم.

در آینه به صورتم نگاه کردم.
 موهایم کمی بهم ریخته بود
 صورتم سفید مانند کج.
 چشمانم ورم کرده و سرخ.
 چندین بار پی در پی آب سرد را در صورتم پاچیدم.
 کمی سرحال شدم.
 صورتم را خشک کردم.
 بعد از شانه زدن موهایم از سرویس بیرون آمدم.
 خانه بوی ملایم غذا میامد.
 چون صبحانه نخورده بودم گرسنه بودم.
 وارد آشپزخانه شدم.
 نگاهی به قابلمه های روی گاز انداختم.
 صدای کیانمهر از پشت سرم آمد: بشین ناهار
 بخوریم.
 خورشید بادمجون درست کردم.
 دوست داری؟!
 جوابش را ندادم.

پوفی کشید.

پشت میز نشستم و سرم را روی دستانم گذاشتم و
چشمانم را بستم.

از صدای تلق تلق فهمیدم ظرف های ناهار را آماده
میکند.

دلم کم کم داشت از گرسنگی مالش میرفت.

گه گذاری وسایلی روی میز می گذاشت.
 در یخچال را باز میکرد تا چیزی بردارد.
 از صدای قاشق و چنگال ها عصبی شده بودم.
 امروز بی نهایت کن طاقت بودم.
 منتظر بودم دوباره بحث قبلی را پیش بکشد.
 تا من هم همانند انبار باروت منفجر شوم.
 با حس گرمای خوشایندی نزدیک دستم سرم را بالا
 آوردم.
 دیدن کیانمهر دیس برنج و ظرف خورشت را روی
 میز گذاشت.
 صاف نشستم.
 با دست موهایم را به عقب راندم.
 بدنم کنی گر گرفته بود و گرم بود.
 بی توجه به کیانمهر که تازه پشت میز نشست از جا
 برخاستم.
 کیان پرسید: کجا؟!
 بیا بشین غذات رو بخور. صرا. برای چی لج میکنی
 با خودت.

از آشپزخانه بیرون آمدم و کولر را روشن کردم.
زیر لب غر زدم: چه پر رو!
گشتمه.

من الان قهر و آشتی نمیدونم چیه.
کیان که متوجه علت بلند شدنم شده بود دیگر هیچ
نگفت.

قبل از اینکه کیان دست ببرد به سمت کفگیر زودتر
دست دراز کردم.

کفگیر را برداشتم و بی توجه به دست خشک شده ی
کیان برای خودم برنج ریختم.

از حرص کفگیر را جلوی خودم گذاشتم که حتی به
بهانه ی برداشتن کفگیر هم شده کمی اذیتش کنم.
برای خودم خورشت ریختم و در آرامش مشغول غذا
خوردن شدم.

در تمام مدت سرم پایین بود.

حتی نیم نگاهی هم به کیان نینداختم.

حس میکردم گاهی میخواهد سر صحبت را باز کند.

اما بی توجهی من مانع از این موضوع میشد.
 در سکوت شامم را خوردم.
 بعد از اتمام شام دوباره با بی توجهی از جا
 برخواستم.
 از آشپزخانه بیرون آمدم.
 موبایلم را برداشتم تا کمی خودم را سرگرم کنم.
 صدای تلق تلق های ظروف بیش از حد بلند بود.

معلوم بود از حرص آنها را به هم میکوبد.

بی اهمیت به این موضوع سرم را با گوشی ام گرم کردم.

دقایقی نگذشته بود که کیان کنارم روی مبل نشست. سرم را بال نیاوردم.

با کشیده شدن نوبایل از دستن با اخم سرم را بالا آوردم.

خواستم با داد و بیداد دعوایی که سر دلم مانده بود را پیش ببرم که کیان فوری گفت: بزار صحبت کنیم صحرا.

داستان اونطوری نیست که فکر میکنی.

دست به سینه نشستم و با حرص گفتم: من اصلا در مورد تو دیگه فکر هم نمیکنم.

وقتی میبینم خودت با بی عقلی تمام منو بخاطر یک اتفاقی که حتی در اون دخیل نیستم مقصر میدونی، من هم دوست ندارم راجب کار هات و رفتارت فکر کنم.

خسته نفسی کشید و گفت: صحرا خواهش میکنم آرام باش.

برات همه چیز رو توضیح بدم.

باشه؟!!

خواستم با لجبازی دوباره حالش را بگیرم که گفت:
صحرا اونقدری بزرگ شدی که نخواستی از خودت
رفتار بچه گانه نشون بدی.

پس بهتره این بچه بازی ها رو بزاری کنار.
دلجویانه گفت: صحرا اگر من سرت داد زدم فقط از
روی نگرانی بود.

با ناراحتی و حرص گفتم: چرا چرت و پرت میگی؟!
کی نگرانیش رو اینجوری بروز میدی؟!
بعدش هم تو داری با یکی دیگه صحبت میکنی چه
ربطی به من داره؟

دستم را گرفت و گفت: خودت میدونی چقدر توی کار تحت فشار هستم.

تهدید های الکی که میکنن روز به روز داره جدی تر و آزار دهنده تر میشه.

من هم به هیچ عنوان حاضر نیستم از این موفقیت دست بکشم.

دوست ندارم مثل یک بزدل جا بزنم و میدان رو برای رقیب هام خالی کنم.

برای همین این تهدید ها داره به سمت خانواده ام کشیده میشه.

و یکی از اون تهدید ها تو هستی.

شوکه شدم.

البته بیشتر ترسیدم.

زیر لب نالیدم: کیانمهر تو چیکار کردی؟!
 دارن تو رو با من و خانواده ات تهدید میکنن؟!
 کیان با اطمینان خاطر گفت: هیچ غلطی نمیتونن
 بکنن.

همش تهدید تو خالیه.

تو برای چی میترسی عزیزم؟!
 با عصبانیت دستم را از دستش بیرون کشیدم.
 با حرص فریاد زدم: کیانمهر یعنی تو حاضری بخاطر
 کارت روی من و خانواده ات ریسک کنی؟!!

میفهمی داری چیکار میکنی؟!
 کیانمهر عصبی گفت: صحرا تو چرا بچه شدی؟!
 این ها همش تهدید های الکی و تو خالیه.
 من خودم بهتر از هر کسی میفهمم دارم چیکار
 میکنم.

با عصبانیت صدایم را کمی بلند کردم.
 سپس با خشم گفتم: پس امروز برای چی با من دعوا
 کردی وقتی خودت میگی خیالت راحتته؟!
 به من و من افتاد.

با طلبکاری گفتم: بدو دیگه کیان.
بزدل نباش.

تو نمونه ی کانل یک آدم بزدل هستی.
تو داری از ما سواستفاده میکنی.

حتی وقتی میدونی که ما تو خطر هستیم.

کیانمهر عصبی بلند شد و گفت: عصبیم نکن صحرا.
من چون اون مرتیکه صدات رو شنید و خیلی راحت
تهدید کرد عصبی شدم.

نیشخندی زدم و گفتم: چه توجیه مسخره ای.
 یعنی اگر صدام رو نمیشنید تهدید نمیکرد؟!
 کیان عصبی داد کشید: نه.
 نه نمیکرد.

با شنیدن صدای تو یادش افتاد من زن دارم.
 یادش افتاد کسی هست که جونم بهش وصله.
 یادش افتاد ناموس من تویی.
 دو جمله ی آخرش را با عربده گفت.

جوری که از صدای بلندش ترسیده گوش هایم را
 گرفتم.

در خودم مچاله شدم.

محکم چشمانم را روی هم فشردم.

حتی فریادش هم تمام شد دستم را از روی گوش هایم
 برنداشتم.

چشمانم را باز نکردم.

ناگهان جلو آمد و محکم مرا در آغوشش گرفت.

تند تند شقیقه ام را بوسید و گفت: خواهش میکنم
 صحرا.

اینقدر اذیتم نکن. من دوست ندارم آسیب ببینید.
نه تو نه خانواده ام.

اما من برای رسیدن به اینجایی که هستم خیلی تلاش کردم.

لطفا کاری نکن که با ارزش ترین اتفاق زندگیم رو از دست بدم.

دلخور از فریاد هایش به عقب هلش دادم.

با صدای آرامی گفتم: امیدوارم از این کارت پشیمون نشی.

سه روز از قهر من و کیان گذشته بود.

سه روز که خودش هم سراغم را نگرفت.

فقط یک پیام داد.

آن هم برای اتمام حجت بود.

با پرویی تمام نوشته بود: عزیزم تا هر وقت دوست داری به قهرت ادامه بده.

این موضوع چیزی نیست که من ازش کناره گیری کنم.

پس سعی کن استرس الکی رو از خودت دور کنی. با خواندن اس ام اسش ناراحت شدم.

فکر اینکه کارش را به من ترجیح داده است آزرده خاطر می‌کرد.

او میدانست ممکن است شرکت کردن در مناقصه در دسرساز باشد.

اما آن را کنار نمیذاشت.

روز سوم قهر من و کیان بود که مامان تصمیم به دعوت کردن خانواده ی کیان داشت.

این تصمیمش کمی مرا عصبی کرد.

چون سرخود بدون اطلاع دادن به من آنها را دعوت هم کرده بود.

البته کسی از دلخوری میان من و کیان خبری نداشت.

مهمانی عجله ای مامان تنها خستگی به همراه داشت.

چرا که من و صنم از صبح مجبور به کمک کردن به او بودیم.

ساعت پنج عصر بود که بالاخره کارهایش تمام شد.

رضایت داد من و صنم به کارهای خودمان رسیدگی کنیم.

آنقدر بدنم عرق کرده بود و زیر کولر ایستاده بودم، بدن درد شدیدی داشتم.

یک دوش کوچک گرفتم تا کوفتگی بدنم برطرف شود.

اما فایده ای نداشت.

به محض خارج شدن از حمام بخاطر روشن بودن
کولر عضلات کتفم گرفت.

با درد شدیدی سریع بدنم را خشک کردم.

لباس هایم را پوشیدم.

موهایم را خشک کردم.

طبق گفته ی مامان ساعت هشت به اینجا میامدند.

پس دو ساعتی میتوانستم بخوابم و استراحت کنم.

روی تخت خوابیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم.

صدا هی گنگی میشنیدم.

پررنگ ترین صدا صدای مامان بود.
 اما به قدری خسته بودم و بدنم درد میکرد که جانی
 برای باز کردن چشمانم ندارم.
 از بین غرغر هایش متوجه شدم خانواده ی کیانمهر
 رسیده اند.
 چمشانم به هم چسبیده بود.
 کتفم بی نهایت درد میکرد.
 با شنیدن صدای مردانه ای کمی حواسم جمع شد.
 پایین رفتن تخت را حس کردم.
 دست های گرمی روی شانه ام نشست.
 کسی آرام صدایم میزد اما نمیشنیدم.
 متوجه نمیشدم چه کسی است.
 مایعی شیرین و خنک داخل دهان ریخته شد.
 کمی هوشیارم کرد. چندین بار پلک زدم تا توانستم
 صورت نگران مادرم و مادر کیان را ببینم.

قدرت صحبت کردن هم نداشتم.

با نشستن لبهایی روی پیشانی ام چشمانم به کیان خورد که سرم را در آغوش داشت.

کم کم شربت را به خوردم داد.

کمی که جان گرفتم به چشمان نگران دو مادر خیره شدم و سلامی کردم.

مادر کیان جلو آمد. دستی به پیشانی ام کشید و گفت: خوبی دخترم؟!

نگرانیت شدیم عزیزم.

سری تکان دادم و خوبمی گفتم.

کیان خواست مرا کمی جا به جا کنم که آخ دردناکی گفتم.

مادرم سریع گفت: چیشده؟!

کجات درد میکنه صحرا؟

خودم را از آغوش کیان بیرون کشیدم و گفتم: عرق
 کردم جلو کولر بودم.
 یکم کتفم گرفته بود.
 رفتم حمام اوادم.
 دوباره کولر روشن بود.
 کتفم خشک شده.
 کیان فوری رو به مادرم گفت: مامان میشه لطفا یه
 کرم یا روغن برام بیارید.
 مامان پرسید: برای چی میخوای پسر؟!
 کیان آرام کمکم کرد دمر روی تخت بخوابم.

در همان حال گفت: کتف صحرا رو یکم ماساژ بدم.
 انگار خیلی درد داره.
 مادر کیان با لبخند محوی گفت: راست میگه.
 ما هم بریم بیرون.
 دوتاشون راحت باشن.
 سپس رو به من گفت: خودت رو اذیت نکن عزیزم.
 لباست رو در بیار.
 کیان یکم ماساژت میده خوب میشی مادر.
 خجالت زده لب گزیدم.
 مادرم به کیان باشه ای گفت.
 از اتاق بیرون رفت تا کرم بیاورد.
 مادر کیان هم با لبخندی مرموز اتاق را ترک کرد.
 احساس میکردم کیان کمی معذب است.
 با رفتن مادرش کیان پرسید: بهتری؟!
 اخمی کردم و رویم را برگرداندم.
 با حرص گفتم: با احوال مرسی های شما.
 بله.

چرا بد باشم؟!

کیان ناراحت گفت: دوباره اون بحث رو شروع نکن.
 ببین سه روز هم گذشته.
 هیچ اتفاقی نه برای تو و نه برای خانواده ام افتاده.
 دستش را بند لباسم کرد تا درش بیاورد.
 سپس گفت: یه تکه بخور لباست رودر بیارم.

یکم کتفت رو بمالم بلکه سرحالی بشی.
خواستم مخالفت کنم.

اما کیان نداشت.

به زور کمکم کرد روی تخت بنشینم.

با لجبازی لباسم را از تنم درآورد.

نگاهش را روی بدنم چرخاند و گفت: چرا پوستت
اینقدر سفیده؟!

انگار رنگش پریده.

سپس دستی به بدنم کشید و گفت: خیلی یخی دختر.

الان میگم کولر رو هم خاموش کنن.

از جا برخواست.

خواست در اتاق را باز کند که در توسط مامان زودتر
باز شد.

با دیدن وضعیت من هینی کشید.

لباسی جز سوتین تنم نبود.

و البته شلوارم.

مامان هینی کشید و گفت: تو چرا هیچی تننت نیست؟!

کیان زودتر گفت: گفتم که.
میخوام روغن بزنم به کتفش.
فقط اگر امکانش هست کولر رو هم خاموش کنید.
صحرا یکم بدنش یخه.
مامان با چشم غره ی ریزی به من از اتاق بیرون
رفت.
کیان به سمتم آمو.
مجبورم کرد دمر بخوابم.

با غر غر دمر خوابیدم و گفتم: زیاد پشتم رو چرب نکنی کیان.

تازه حمام بودم.

باشه ای گفت.

موهایم را جمع کردم تا روغنی نشوند.

با باز شدن بند لباس زیرم هینی کشیدم. کیان سریع گفت: دختر لباست رو که نمیخوام در بیارم.

نمیخوام فقط کثیف بشه.

سپس روغن را قطره قطره روی بدنم ریخت.

آرام آرام کتفم را ماساژ میداد.

از درد ناله های ریزی میکردم.

با اینکه هنوز با کیان قهر بودم اما هیچ نمیگفتم.

کیان هم سکوت کرده بود.

حرفی هم از پیام زشتش نمیگفت.

کم کم ماساژ هایش جواب داد.
 با دستانش درد را از بدنم خارج کرد.
 اما دست کیان بود که کمی هرز میرفت و جاهایی که
 نباید را لمس میکرد.
 کم کم عصبی شدم.
 با حرص شانه ام را به عقب کشیدم تا دستش را پس
 بزنم.
 عصبی گفتم: کیان داری چیکار میکنی؟!
 ناسلامتی خونه ی بابام هستی ها!
 کیان آرام خندید.
 همانطور که پشتم را ماساژ میداد گفت: مگه دارم
 چیکار میکنم؟!
 من فقط دارم کار درمانی انجام میدم.
 با حرص گفتم: بسه دیگه کیان.
 بهتر شدم.
 بریم بیرون همه منتظر ما هستند.

خواستم بلند شوم که با فشار کوچکی دوبار مرا
 خواباند و گفت: صحرا.
 بخدا اذیت کنی یه کاری میکنم تو جمع نتونی سرت
 رو بالا بگیری ها؟!
 با چشمانی گشاد شده سرم را به طرفش چرخاندم و
 گفتم: چیکار میخوای بکنی مگه؟!
 با لبخندی مرموز گفت: اون دیگه سکرته عزیزم.
 ولی استارتش با یک بوس خوشگله.

سپس تک خنده ای زد.

با حرص محکم دستش را پس زدم و روی تخت نشستم.

با نشستم روی تخت چشمانش گرد شد و با خنده گفت: اووووو.

دختر!

میخواهی منو دیوونه کنی اینجوری میشینی جلوم؟! دستم را روی لباس زیرم گذاشتم تا در نرود.

سپس با حرص گفتم: خدا لعنتت نکنه کیانمهر. ببین چیکار کردی.

بیا پشت منو با دستمال کاغذی پاک کن بریم بیرون. خندید و مچ دو دستم را گرفت و به سمت خود کشید. هینی کشیدم و گفتم: خاک تو سرت نکنن کیان. ولم کن الان آبرو برام نمیذاری.

مرا روی پاهایش نشاند.

خیره در چشمانم با صدایی آرام گفت: دختر لجباز. نمیدونستم اینقدر کینه ای و نازنازویی.

با اخم مچ دستاتم را از دستش بیرون کشیدم.

عصبی از روی پاهایش بلند شدم.

دستم را به جلوی سوتینم گرفتم و به سمت کشویم رفتم.

یکی از حوله های قدیمی ام را برداشتم و محکم توی صورت کیان پرت کردم.

شوکه حوله ی کوچکم را از روی صورتش پایین کشید.

مهلت حرف زدن به او ندادم.

پشت به او ایستادم و گفتم: این روغن کوفتی رو از پشتم پاک کن.

داره عصبیم میکنه.

کیان که رفتار عصبی مرا دید بدون مخالفت روغن را از پشتم پاک کرد.

سپس قزن لباس زیرم را بست و گفت: میخوابیدی. یکم کتفت رو میمالیدم.

دردش کمتر میشد.

حوله را از دستش گرفتم و روی میز پرت کردم. همانطور که در کدم دنبال لباسی مناسب بودم گفتم: لازم نکرده.

برو بیرون منم لباسم رو عوض کنم میام.

کیان نفسی کشید و از اتاق بیرون رفت.

سریع لباس مناسبی پوشیدم.

بدنم هنوز کوفته بود.

پوشیدن لباس با آن کتف دردناک واقعا زجر آور بود.
دستی به موهایم کشیدم و از اتاق خارج شدم.
با خارج شدنم از اتاق مادر و پدر کیان از جا
برخواستند.

هر دو را بوسیدم.

به خواست کیان به اجبار کنارش نشستم.

پدر کیان پرسید: بهتری صحرا جان؟

سری تکان دادم و گفتم: بله.

یکم خسته بودم.

سری تکان داد و گفت: خب پس.

خداروشکر مشکل خاصی نبوده.

در جوابش لبخندی زدم.

مامان با کنجکاوی پرسید: راستی اقا کیهان چرا
نیومدند؟!

مادر کیان لبخندی زد و گفت: اونم سرش گرمه.

با دوستاش بیرون قرار داشت.

عذر خواهی کرد نیومد.

در دلم با حرص غر زدم: آخه اومدن یا نیومدن کیهان
چه ربطی به تو داره مادر من.
تو که میدونی کیهان کلا هیچ جا نمیره چرا
میپرسی؟!
اما ظاهرم را حفظ کردم.

با اشاره ی مامان به صنم، صنم بلند شد و از خانواده ی کیان پذیرایی کرد.

باز هم جای شکرش باقی بود که از من تخواست با این حال بدم پذیرایی کنم.

کمرم را صاف کردم تا درد کتفم کمی بهتر شود.

نگاه کیان به چهره ی دردناکم خورد.

از جا برخواست و به طرفم آمد.

لحظه ای همه سکوت کردند.

با نشستن کیان کنارم همه سعی کردند حواس خودشان را پرت کنند.

به خصوص که کیانمهر دستش را دور کمرم حلقه کرد.

معذب در میان جمع نه راه پس داشتم نه راه پیش.

من هنوز هم با کیانمهر آشتی نکرده بودم.

قصد هم نداشتم حالا حالا ها از موضع خودم پایین بیایم.

چرا که دوست نداشتم در آینده زندگی پر تنش و پر استرسی داشته باشم.

صحبت میان پدر مادر ها گل گرفته بود.

صنم هم طبق معمول در جمع ها سرش را تا گردن درون گوشی فرو میکرد.

کیانمهر زیر گوشم آرام گفت: اگر خیلی درد داری بهت مسکن بدم.

سری به نشانه ی منفی تکان دادم.

الان واقعا دراز کشیدن بهترین مسکن برای من بود.

اما متاسفانه شرایطش جور نبود.

کمی که گذشت مامان با چشم ابرو به من و صنم اشاره کرد تا مقدمات شام را بچینیم.

کیانمهر هم متوجه ی ایما و اشاره ی مامان شده بود.

با بلند شدن من و صنم نگاه کیان به من کشیده شد.

او هم از جا بلند شد که مامان فوری پرسید: چیزی میخوای کیان جان؟!

کیان سعی کرد با لحنی که مادرم ناراحت شود بگوید:
میخوام کمک صحرا کنم.
یکم کتفش درد می‌کند.

مامان فوری زیر چشمی نگاهی به مادر کیان انداخت
و با خنده ای تصنعی گفت: تو برای چی پسرم؟!
صنم هم هست.

کمکش می‌کند.

منم الان بلند می‌شم.

خوبیت نداره اومدی اینجا بری کار کنی.

من هم برای اینکه دست به سرش کنم گفتم: منم کتفم
زیاد درد نمی‌کند.

میتونم کار کنم.

مامان خواست از جا بلند شود که کیان فوری گفت:
بخدا اگر بلند بشید ناراحت میشم.

اصلا کاری نمیخوایم بکنیم که.

سه تا ادم هستیم.

سریع میز شام رو میچینیم.

میدانستم مامان در مقابل مادر کیان خجالت میکشد.
اما معذب قبول کرد.

صنم زودتر از ما وارد آشپزخانه شد.

ظرف های شام را مامان از قبل آماده کرده بود.

تنها باید میز را میچیدیم.

کیان و صنم تند تند ظروف را روی میز میچیدند.

من هم ظرف خورشت را برداشته بودم تا فسنجان ها
را داخلش بریزم.

مرغ ها را داخل پیرکس چیدم و با سیب زمینی و
هویج های سرخ شده دیزاینش کردم.

کیان هم گاهی از کنارم رد میشد و سیب زمینی ای در
دهان میگذاشت.

میدانستم اگر مامان این صحنه را ببیند هم من و هم
کیان را خواهد کشت.

به خصوص که خیلی در این موارد وسواسی بود.

آخرین بار که این حرکت را تکرار کرد محکم روی
دستش کوبیدم.

یواشکی گفتم: کیان ناخونک زن.

مامان ببینه داری این کار رو میکنی داماد نمیشناسه.
 جوری چپ و راست میکنه که...
 میان حرفم کله ی صنم از بین ما جلو آمد و گفت: چپ
 و راست هم نتونی تشخیص بدی.
 کیان که دهانش پر بود.
 با شنیدن جمله ی آخر صنم پقی زد زیر خنده.
 من هم آرا خندیدم.
 با حرص و خنده گفتم: جفتتون دارید اذیت میکنید.
 بزارید شام رو بکشم.
 وگرنه مامان خودش بیاد ببینه هنوز کار خاصی
 نکردیم اینجا میشه صحرای کربلا.
 هر دو سری تکان دادند.
 قابلمه ی ته چین را به دست کیان دادم تا آن را داخل
 دیس برعکس کند.
 خودم هم برنج ها را داخل دیس ریختم و با نهایت
 سلیقه هه را تزئین کردم.
 صنم هم تند تند کمک میکرد و همراه کیان وسایل را
 روی میز میچیدند.

برای اطمینان خاطر خودم میز را چک کردم.

همه چیز روی میز چیده شده بود.

غذا های رنگا رنگ.

سالاد و ماست.

سوپ شیر.

نوشابه و دلستر.

رو به صنم گفتم: برو به مامان بگو میز شام آماده اس.

به بابا هم بگو تا شام سرد نشده تعارف کنند بیان سر میز.

صنم سری تکان داد و به سمت بابا رفت.

کیان به محض رفتن صنم سریع گونه ام را بوسید.

با صدایی آرام زیر گوشم نجوا کرد: دختر جون.

نمیگی اینطوری قهر میکنی من دلم میگیره؟!!

خودم را عقب کشیدم.
 با اخمی کمرنگ گفتم: الان نه وقت این کار ها هست.
 نه وقت این حرف ها.
 بهتره کمی مراعات کنی.
 دوست ندارم خانواده ها همچین صحنه ای ببینن.
 حس کردم کمی به او برخورد.
 اما اهمیتی ندادم.
 با تعارف های بابا همه به سمت میز آمدند.
 به به و چه چه پدر کیان بلند شده بود.

همه پشت میز نشستیم و در سکوت شاممان را میل کردیم.

به کماتم کیان از برخورد کمای ناراحت شده بود. چرا که زیاد با من صحبت نمیکرد.

بعد از شام سریع با کمک مامان میز را جمع و جور کردیم.

با وجود درد کتفم تند تند ظرف ها را درون ماشین ظرف شویی چیدم.

با اصرار بیش از حد مامان کیان هم در سالن کنار مدر ها نشسته بود.

کارمان در آشپزخانه تمام شد.

مامان ا سینی چای وارد پذیرایی شد.

همه چای هاشان را برداشتند.

کمی که از نشستمان گذشت پدر کیان گلویی صاف کرد و گفت: راستش من و خانومم به همراه کیان فکری کردیم.

و گفتیم به شما هم بگیم که اگر صلاح بدویند کمکم این داستان رو جمع کنیم.

بابا با کنجکاوی گفتد داستان چی رو؟!
پدر کیان صاف نشست و گفت: راستش این دو تا بچه
هم دیگه رو میخوان.
بیشتر وقتشون هم با هم میگذرونند.
بهتره یه جشن برای این دو نفر بگیریم بلکه از این
بلا تکلیفی در بیان.
کمی از این تصمیم که بدون هماهنگی من صورت
گرفته شده یود عصبی شدم.

با اخم هایی گره خورده به صورت خندان کیانمهر
خیره شدم.

نگاه عصبی ام را دید تنها لبخندی زد.

پدرم که نگاه عصبی مرا دید گفت: بهتره بچه ها
خودشون تصمیم بگیرن.

ماشالله بچه های الان خودشون از پس خودشون و
زندگی شون بر میان.

من دوست دارم همه چیز به صلاح صحرا و کیان جان
باشه.

برای همین نظر خودشون برام مطرحه.

با این حرف توپ را در زمین خودمان انداخت.

کیان دهان باز کرد تا حرف بزند اما زودتر گفتم: من
شرط دارم!

دهان باز مانده ی کیان بسته شد.

نگاه همه به من خورد. بابا و مامان با تعجب نگاه میکردند.

صنم که فارق از جمع سرش در گوشی بود.

پدر و مادر کیان کنجکاو نگاه میکردند.

حالا کیان بود که با خشم نگاه میکرد.

میدانست من چه شرطی خواهم گذاشت.

پدر کیان پرسید: چه شرطی دخترم؟!

پا روی پا انداختم و گفتم: من دوست ندارم زندگی پر استرس و آشوبی داشته باشم.

دوست دارم مثل همه یک زندگی آروم داشته باشم.

دوست ندارم هر روز یک چالش سخت رو پشت سر بزارم.

کیان دیگر صورتش از خشم سرخ بود.

پدرش پرسید: چه استرسی دخترم.

قطعا کیان هم دنبال یک زندگی آروم و بدون چالش هست.

کسی اینجا دنبال دردسر نیست.

با نیشخندی گفتم: والا من اینطور فکر نمیکنم.

کیان میان حرفم پرید و گفت: صحرا بهتره همه ی
مسائل رو با هم درگیر نکنیم.

ما قرار نیست یه زندگی پر دردسر رو با هم
بگذرونیم.

ما هم مثل بقیه ی آدم ها قراره با هم یک زندگی
آروم داشته باشیم.

اخمی کردم و با لحنی جدی گفتم: مطمئنی؟
من که اینطور فکر نمیکنم.

بابا با لحنی جدی پرید میان جدال ما و پرسید: بچه ها.

داستان چیه؟!!

کیانمهر معذب روی مبل جا به جا شد و گفت: چیزی نیست.

صحرا یکم موضوع رو پیچیده کرده.

شرکت تو یک مناقصه شرکت کرده که طراح اصلی من هستم.

یکم از طرف شرکت های رقیب تهدید های کوچیک شده که صحرا داستان رو یکم بزرگ کرده.

با خشم گفتم: کیانمهر من بزرگش کردم؟!!

این داستان به خودی خود بزرگه.

من یک زندگی ساده و آروم میخوام.

چشم دنبال پیشرفت و پول مقام نیست.

دوست ندارم خوشی های زندگیم رو فدای استرس های بی خود بکنم.

کیانمهر نفس عمیقی کشید تا خودش را آرام کند.
با صدایی که به شدت سعی داشت آرام باشد گفت:
صحرا.

من هم دلم میخواد تو کارم موفق باشم.
بتونم اون زندگی که دوستش دارم رو برای جفتمون
بسازم.
با خشم از جا بلند شدم و با صدایی تقریبا بلند گفتم:
باشه.

من هم مشکلی ندارم.
اما نه به شرطی که چون من یا خانواده هامون وسط
باشه.

قبل از بابا پدر کیان بود که با حیرت پرسید: داستان
چییه؟!

کیانمهر مگه یک مناقصه کوچیک چه مشکلی پیش
میاره؟!

زودتر از کیانمهر گفتم: کوچیک؟!

کیانمهر هر روز برای اینکه از این کار بیرون بره
تهدید میشه.

اون هم نه تهدید های کوچیک.
تهدید هایی که من یا شما، حتی خودش رو هم تحت
شعاع قرار میده.

دیگر حتی صنم سر به هوا هم گوش هایش تیزه شده
بود تا ببیند داستان از چه قرار است.
همه شوکه به من و کیان نگاه میکردند.

مادرم با من و من پرسید: یکی بهم بگه داستان
چیّه؟!

مادر کیان صدایش وارفته بود: یعنی کیان رو به
وسیله ی ما تهدید میکنند؟!
با نیشخند گفتم: بله.

میدونید جالبیش کجاست؟!
جالبیش اینجاست که کیان براش مهم نیست.
حتی حاضر نیست بخاطر ما عقب نشینی کنه.
اینبار کیان صدایش بالا رفت.

با خشم گفت: چه عقب نشینی ای؟!
صحرا میفهمی چی از من میخوای؟!
توی هر کاری بالاخره رقیب است.
حالا تو کار من دوتا تهدید الکی هم بوده.
دلیل نمیشه که جونمون تو خطر باشه.
بابا با خشم خرید: مرسی کیان جان.
واقعا ممنونم.

دستت درد نکنه.

اینجوری قراره امانت داری کنی؟!!

مگه حتما باید بلایی سر صحرا بیوفته تا تو باورت بشه داستان جدیه.

کیان کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: خواهش میکنم پدرجان.

شما مثل صحرا به داستان نگاه نکنید.

صحرا خیلی داستان رو بزرگش میکنه.

اصلا قرار نیست اتفاقی رخ بده.

مگه من از خانوادم سیر شدم که بخوام شاهد آزارشون باشم؟!!

بابا با حرص گفت: پس اگر داستان جدی نیست برای چی تهدید میشی؟!!

کیان سعی کرد شرایط را در دست بگیرد.
اما فایده ای نداشت.

با لحنی که به سختی توانسته بود آرام نگه اش دارد
گفت: تهدید جدی نیست!

یه سری تهدید بچه گانه و مسخره اس.
من قول میدم اتفاقی برای صحرا نیوفته.
من هم دوست دارم زندگی آرومی داشته باشم.

همه چیز طبق برنامه پیش میره.

شرکت هم از همه چیز خبر داره.

نمیدارن اتفاقی برای ما رخ بده.

میان حرفش پریدم و گفتم: از کجا اینقدر مطمئنی؟

اون شرکت از پس تهدید ها برنیومده.

چه برسه به بقیه چیز ها.

حالا هم بهتره بین من و اون مزایده یکی رو انتخاب کنی.

فکر کنم اینجوری برات راحت تر باشه.

جمع در سکوت فرو رفت.

مادر کیان بود که با خنده ای مصلحتی گفت: بچه ها.

این حرف ها چیه میزنید؟!

بخدا خوبیت نداره.

شما دوتا تازه با هم اخت گرفتید.

هم دیگه رو دوست دارید.

خدا رو خوش نیاد اینجوری میکنید با هم.

تنها اخم را غلیظ تر کردم.

سکوت مامان و بابا هم آنها را ناامید کرد.

کیان خشم از جا برخواست و گفت: واقعا میخوای من

بین آینده ی کاریم و تو یکی رو انتخاب کنم؟!

نیشخندی زدم و گفتم: فکر نمیکنم انتخاب سختی

باشه.

خیلی هم راحت.

تو کارت رو خیلی وقته به من ارجعیت دادی.
درست نمیگم؟!

کیان عصبی قدمی نزدیک شد و گفت: صحرا مگه تا حالا بهت آسیبی رسیده که اینطوری حرف میزنی؟!
من برای بار صدم میگم.
هدف من فقط داشتن یک زندگی خوبه.

دوست دارم پیشرفت کنم.

سرکش گفتمد منم جلوی پیشرفتت رو نمیگرم.

هر وقت که فکر کردی آمادگی یک زندگی آروم رو داری بیا.

کیان ناباور نگاهم کرد.

در ذهنش نمیگنجید منی که دوستش دارم اینجور پیشش بزنم.

ناراحت نگاهش یک دور روی صورت درهم همه انداخت و با سرعت تلفنش را برداشت و از خانه خارج شد.

همه با هول و ولا از جا بلند شدن تا مانع رفتنش بشوند.

اما فایده ای نداشت.

چشم غره های مامان و بابا را به جان خریدم.

پدر مادر کیان هم با عذر خواهی سرسری از خانه رفتند.

به محض رفتن خانواده کیان پدر خواست بحث را سر بگیرد که فوری گفتم: صبر کن بابا.

این رو یک بار برای همیشه میگم.
 لطفا تو دعوای من و کیان دخالت نکنید.
 مگر زمانی که خودمون خواستیم.
 من اونقدری بزرگ شدم که بدونم از زندگیم چی
 میخوام.
 من دنبال یک زندگی آروم.
 پس لطفا دخالت نکنید تو کار های من.
 مامان و بابا خشک شدند.
 توقع این برخورد را از من نداشتند.
 صنم که شرایط را درک کرد و خودش را از جمع
 بیرون کشید.

به سمت اتاق رفت و در را بست.
 بدنم از عصبانیت گر گرفته بود.
 به سمت آشپزخانه رفتم و لیوانی آب برای خودم پر
 کردم.
 یک نفس ان را سر کشیدم.
 نگاه تشک شده ی مامان و بابا همراه بود.
 بی اهمیت به نگاه آزار دهنده ی آنها وارد اتاق شدم.
 صنم لباس هایش را عوض کرده بود.
 روی تختش دمر دراز کشیده بود.
 لباس راحتی تن کردم.
 خودم را روی تخت پرت کردم.
 حتی حوصله ی چک کردن تلفنم را هم نداشتم.

درد کتفم دوباره شروع شده بود.
 پتو را روی سرم کشیدم.
 سعی کردم با سختی بخوابم.
 اما فکر های پراکنده اجازه ی خواب نمیداد.
 با خاموش شدن برق اتاق متوجه صنم شدم.
 با صدای آرامی شب بخیر گفت و خوابید.
 کم کم داشتم از برخورد تنم در مقابل خانواده ی کیان
 ناراحت میشدم.
 نیاید آنجور کیانمهر را آزرده خاطر میکردم.
 اما این برخورد را حق خودم میدانستم.
 در ذهنم گفتم: جنگ اول به از صلح اخر.
 صدای پچ پچ مامان بابا از بیرون اتاق به گوش
 میرسید.
 قطعا دوباره نقشه ای ردیف میکردند تا دوباره ما را
 با ماست مالی به هم برسانند.
 اما این دفعه من کوتا بیا نبودم.
 ارامش زندگی من کم چیزی نبود.

دوست نداشتم حرفی بزنم یا قولی بدهم که بعد ها از
آن پشیمان شوم.

کیان عصبی قدمی نزدیک شد و گفت: صحرا مگه تا
حالا بهت آسیبی رسیده که اینطوری حرف میزنی؟!
من برای بار صدم می‌گم.
هدف من فقط داشتن یک زندگی خوبه.

دوست دارم پیشرفت کنم.

سرکش گفتمد منم جلوی پیشرفتت رو نمیگرم.
هر وقت که فکر کردی آمادگی یک زندگی آروم رو
داری بیا.

کیان ناباور نگاهم کرد.

در ذهنش نمیگنجید منی که دوستش دارم اینجور
پیش بزنم.

ناراحت نگاهش یک دور روی صورت درهم همه
انداخت و با سرعت تلفنش را برداشت و از خانه
خارج شد.

همه با هول و ولا از جا بلند شدن تا مانع رفتنش
بشوند.

اما فایده ای نداشت.

چشم غره های مامان و بابا را به جان خریدم.
پدر مادر کیان هم با عذر خواهی سرسری از خانه
رفتند.

به محض رفتن خانواده کیان پدر خواست بحث را سر
بگیرد که فوری گفتم: صبر کن بابا.

این رو یک بار برای همیشه میگم.
 لطفا تو دعوای من و کیان دخالت نکنید.
 مگر زمانی که خودمون خواستیم.
 من اونقدری بزرگ شدم که بدونم از زندگیم چی
 میخوام.
 من دنبال یک زندگی آرومم.
 پس لطفا دخالت نکنید تو کار های من.
 مامان و بابا خشک شدند.
 توقع این برخورد را از من نداشتند.
 صنم که شرایط را درک کرد و خودش را از جمع
 بیرون کشید.

به سمت اتاق رفت و در را بست.
 بدنم از عصبانیت گر گرفته بود.
 به سمت آشپزخانه رفتم و لیوانی آب برای خودم پر
 کردم.
 یک نفس ان را سر کشیدم.
 نگاه تشک شده ی مامان و بابا همراه بود.
 بی اهمیت به نگاه آزار دهنده ی آنها وارد اتاق شدم.
 صنم لباس هایش را عوض کرده بود.
 روی تختش دمر دراز کشیده بود.
 لباس راحتی تن کردم.
 خودم را روی تخت پرت کردم.
 حتی حوصله ی چک کردن تلفنم را هم نداشتم.

درد کتفم دوباره شروع شده بود.
 پتو را روی سرم کشیدم.
 سعی کردم با سختی بخوابم.
 اما فکر های پراکنده اجازه ی خواب نمیداد.
 با خاموش شدن برق اتاق متوجه صنم شدم.
 با صدای آرامی شب بخیر گفت و خوابید.
 کم کم داشتم از برخورد تنم در مقابل خانواده ی کیان
 ناراحت میشدم.
 نیاید آنجور کیانمهر را آزرده خاطر میکردم.
 اما این برخورد را حق خودم میدانستم.
 در ذهنم گفتم: جنگ اول به از صلح اخر.
 صدای پچ پچ مامان بابا از بیرون اتاق به گوش
 میرسید.
 قطعا دوباره نقشه ای ردیف میکردند تا دوباره ما را
 با ماست مالی به هم برسانند.
 اما این دفعه من کوتا بیا نبودم.
 ارامش زندگی من کم چیزی نبود.

دوست نداشتم حرفی بزنم یا قولی بدهم که بعد ها از
آن پشیمان شوم.

#پنج_سال_بعد

چند هفته ی سخت گذشت.
سخت آن هم از نظر فشرده بودن حجم کار هایم.

به خصوص که دینز دیگر مایل به رفتن مهد کودک نبود.

کارهایم سخت تر و فشرده تر شده بود.

کارهای مزون کیان تمام شده بود.

آنها با دردرس های فراوان.

بسیار وقت گیر و کلافه کننده بود.

اما تا اینجا نتیجه ی خوبی را به همراه داشته.

دو عروسی و یک مراسم فرمالیته را جمع کرده بودیم.

برای یکی از آنها تا شمال رفتیم.

دیگری در لواسان بود.

یکی دیگر هم در تهران.

حسابی سرمان برای اواخر زمستان و اوایل بهار شلوغ بود که با ورود ناگهانی کرونا همه ی برنامه ها کنسل شده بود.

اتلیه عملا بسته شده بود.

تمام قرارداد ها کنسل شد.

پول خیلی از مردم را به آنها باز گرداندیم.

اما کارهای مانده از قبل را در خانه انجام میدادم.
سعی میکردم با ارامش انجام دهم تا حوصله ام سر
نرود.

همینطور میخواستم در این فرصت تاپ ترین و
بهترین کار را ارائه بدهم.
مهد رفتن دنیز هم که خیلی وقت بود کنسل شده بود.
پس در دسری از این بابت نداشتم.
تا جایی که امکان داشت مایحتاج خانه را خریده
بودم.

سعی میکردم بخاطر دنیز هم که شده زیاد از خانه
خارج نشوم.
در این اوضاع بهم ریخته رفت و آمد های صدرا و
صنم روز به روز بیشتر میشد.

هر روز با یک عروسک یا لباس جدید به اینجا میامدند.

علاوه بر دنیز سعی داشتند دل من را هم بدست بیاورد.

اما فایده ای نداشت.

با اینکه کنجکاو بودم بدانم چطور صدرا برگشته اما کنجکاو نمی‌کردم.

انها هم حرفی نمیزدند.

در آخر با شروع بیماری کرونا کم کم رفت و آمدشان کم شد.

ان هم بخاطر این بود که رک گفته بودم اجازه ندارند زیاد رفت و آمد داشته باشند.

در این مدت همه خوب فهمیده بودند دنیز و سلامتی اش بزرگ ترین اهمیت را برای من دارد.

پس مراعات میکردند و رفت و آمدشان را کم کردند.

اما تماس تصویری هایشان تمام نشدنی بود.

به خصوص که صدرا تبلتی برای دنیز خریده بود.

البته مخالفت های من فایده ای نداشت.

هر روز با هم تماس تصویری میگرفتند.

گاهی میشنیدم که صدرا به دنیز میگوید به اتاق خوابش برود تا تنها حرف بزنند.

اما گوشی را به مامان بابا میدهند تا آنها هم رفع دلتنگی کنند.

در این مدت یکبار دیگر پدر و مادرم را دیدم.

ان هم با سماجت، بدون دعوت من به خانه ام آمدند.

انها هم با رفتار سرد من مواجه شده بودند.

پس به همان تماس تصویری با دنیز قناعت کرده بودند.

یکی دوبار هم مادر کیان تماس گرفته بود.

کل طول تماس گریه و زاری میکرد.

طلب بخشش برای خودش و پسرش و همسرش.
سعی میکردم بی احترامی نکنم.
اما گاهی حرف هایش به شدت مرا کلافه میکرد.
اما بهترین راه بی توجهی بود.
اما برعکس من دنیز بسیار شیفته ی افراد جدید و
خاص زندگی اش شده بود.

علل خصوص کیان.

حالا به ارزوی پدر داشتنش رسیده بود.

و به بهترین نحو از ان استفاده میکرد.

همانند دختران لوس هر لحظه برای کیان ناز میکرد.

او هم با حوصله نازش را میخرد.

کافی بود یک روز کیان را نبیند.

آن هنگام بود که هم من هم کیان را دیوانه میکرد.

به گونه ای که کیان هم کلافه میشد از رفتارش.

اما با ملایمت جوابش را میداد.

و اما کار های کیان.

هر شب به اینجا سر میزد.

سعی میکردم راهش ندهم اما فایده نداشت.

چرا که مجبور بودم نق نق و گریه های دنیز را تحمل کنم.

پس جنگ اعصاب برای خودم درست نمیکردم.

هر شب با دست پر میامد.

از کوچک ترین تا بزرگ ترین سرگرمی ها را برای
دنیز تهیه میکرد.

بهترین خوراکی ها.

بهترین لباس ها.

به خصوص که در این دوره مجبور به ماندن در خانه
بودیم.

تلاشش را میکرد تا دنیز تنهایی اذیت نشود.

با صدای زنگ های پی در پی ترسیدم.

تازه حواسم به صدای زنگ در پرت شد.

صدای دویدن دنیز آمد.

سریع تر از دنیز به سمت در رفتم.

قبل از اینکه به سمت در را باز کند جلویش را گرفتم.

همین کم مانده بود با محیط الوده ی بیرون ارتباط
داشته باشد.

آرام گفتم: تو برو کارتونت رو ببین عزیزم.

خودم در رو باز میکنم.

برای شما خطر ناکه.

با پیر پیر چشمی گفت و به سمت مبل رفت.
 الکل را از روی جا کفشی برداشتم.
 در خانه را که باز کردم.
 با دیدن کیان شکه شدم.
 خواست وارد خانه شود که سریع در را بستم.
 از لای در با اخم هایی گره خورده گفتم: کجا با این
 عجله؟؟

واسه چی اومدی اینجا؟!!

ماسکش را از روی صورتش برداشت و گفت: دلم
خواست بیاد دخترم رو ببینم.

مشکلیه؟!!

اخمی ناخواسته روی صورتم نشاندم.

با لحنی تند گفتم: بله که مشکلیه.

لازم نکرده دخترت رو ببینی.

کرونا داشته باشی من چه خاکی تو سرم بریزم؟؟

دخترتم میتونی با تماس تصویری ببینی.

با پوفی گفت: بابا بخدا کرونا ندارم.

ادیتم نکن دیگه.

میدونی چند وقته دنیز رو ندیدم؟!!

با لجبازی گفتم: به من چه؟!!

فقط دیروز رو نتونستی ببینیش.

هر روز هر روز میای اینجا نمیگی این بچه بدنش
ضعیفه.

شاید ناقل باشی.

سعی کن رفت و امدت رو کم کم قطع کنی.
وقتی رعایت نمیکنی و همه جا میری منم تو خونه
راحت نمیدم.
اگر دلت خیلی براش تنگ شده تماس تصویری بگیر.
حالا هم خوش اومدی.
خواستم در را ببندم که با عجله در را محکم باز کرد.

دست دراز کرد و از لای در بازویم را گرفت.
هینی کشیدم.

در را با زور باز کرد.
خودش هم وارد خانه شد.
با جیغ جیغ گفتم: بهم دست زن.
ولم کن.

الان کرونا میگیرم.
دستات تمیز نیستن کیان.
لباسات کثیفه.

بهت میگم بهم دست زن کیان.
دست از سرم بردار.

میخوای دنیزم مریض کنی؟
بی توجه به حرفم کمرم را هم گرفت.
من را بغل کرد.

با جیغ گفتم: ولم کن کیان.
دستت رو هم معلوم نیست به کجا ها زدی.
یعنی چی هر شب هر شب اینجایی.

تا به ما کرونا ندی ول کن نیستی؟!!

اما بی توجه به جیغ هایم سریع سرش را جلو آورد و
لبانش را روی لبانم گذاشت.

هینی کشیدم.

دلم هری ریخت.

کار ناگهانی اش شوکه ام کرده بود.

چند سال بود که بوسیدن این لب ها را از یاد برده
بودم؟!!

پنج سالی میشد از آخرین بوسه ی پرحرارتمان.

تنها حسی که داشتم شوک بود.

انگار لگن اب یخ را روی سرم خالی کردند.

هر چه خواستم با مشتش به عقب پشش بزنم فایده ای
نداشت.

آنقدر محکم میبوسید که لبانم میسوخت.
 انگشتانم همانو چوب خشک شده بودند.
 اما تلاشم را میکردم تا از من فاصله بگیرد.
 ریز ریز لبانم را گاز میگرفت.
 هر چه میزدمش تا فاصله بگیرد فایده ای نداشت.
 مثل چسب به من چسبیده بود.
 لحظه ای هم رهايم نمیکرد.
 با صدای جیغ شوکه دنیز کیان سریع ولم کرد.
 با تعجب نگاهمان میکرد.
 از کیان پرسید: چرا نثل زن و شوهر را بوسش کردی؟!

کیان با لبخندی مغرور گفت: چون مامان تو زن منه.
مشت محکمی از حرص به شکمش کوبیدم که کمی
خم شد.

دنیز اخمی کرد و گفت: زنت باشه.
مگه کرونا نیومده.

پس نباید به کسی دست بدی یا بیوسیش.

الان برای چی مامانم رو بوس کردی؟!

کیان حرصی زیر لب گفت: همین کم مونده بود به این
نیم وجبی جواب پس بدم.

سپس بلند گفتد برای زن و شوهر ها مشکلی پیش
نمیاد.

اگر غریبه باشه خوب نیست.

دنیز به طرفمان دوید و الكل را از دستم قاپیده.

الكل را بالا گرفت و صورت من و کیان را مورد هدف
گرفت.

با جیغ گفت: الکی نگو.

برای چی لبای مامانمو بوس کردی.

الان کرونا گرفت.

یک پیس الکل را در گردن من زد.
 سریع خودم را عقب کشیدم.
 اما برای کیان در چشمانش زد.

کیان با دادی بلند چشمانش را گرفت و کمی خم شد.
 با داد و فریاد گفت: لعنت بر پدرت بچه.
 چشمم رو کور کردی.

بابا یه لب از مامانت گرفتم.

نخوردمش که.

دنیز با همان قد نیم وجبی اش گفت: خیلی زشت
حرف میزنی.

مثلا بزرگ شدی.

باید مثل بابا های با ادب حرف بزنی.

حالا که اینطور شد خوب کردم.

اتفاقا چون داشتی مامانم رو میخوری الکل زدم بهت.
تا تو باشی دیگه به زور به مامانم لب ندی که کرونا
بگیره.

کیان جری شد و چشمانش را پاک کرد.

با نیشخند گفت: من هر وقت بخوام مامانت رو
میبوسم.

به تو هم ربطی نداره.

دست دراز کرد و دوباره من را در آغوش گرفت.

همانند بچه ها در مقابل دنیز لج کرده بود.

بوسه ای روی لبانم نشاند.

هم من هم دنیز اینبار با هم هینی کشیدم.

خواستم عقب بکشم که نداشت.
با هر زوری بود خودم را عقب کشیدم.
کیان را به عقب هل دادم.
خواستم با جیغ و داد از خانه بیرونش کنم.
اما با مشت ناگهانی د نیز میان پاهای کیان، کیان با
درد قدمی عقب رفت.
دستش را به پایش گرفت.
زیر لب نالید: تموم شد.
دیگه بچه دار نمیشیم خدا روشکر.
خدا خواست تا یه بچه سرتق دیگه بهم نده.
از درد روی زمین دو زانو نشست.

شوکه آرام خندیدم.
 کیان همیشه پر رو بود.
 هنوز هم رفتارم با او سرد بود.
 اما او فکر چه چیز هایی میکرد.
 دنیز با ترس به کیان نگاه میکرد.
 کیان اخمی کرد.
 قبل از اینکه حرفی به دنیز بزند سریع به دنیز گفتم:
 عزیزم برو تو.
 دنیز ترسیده باشه ای گفت.
 اسپری را دستم داد و فرار کرد.
 کیان با نفس عمیقی صاف ایستاد.
 صورتش کمی سرخ بود.

معلوم بود درد زیادی را تحمل کرده.

نفس را بیرون فوت کرد و گفت: مادر و دختر هر دو تا وحشی هستید.

نمیذارید آدم ابراز دلتنگی کنه.

سریع میزنید ادم رو ناک اوت میکنید.

خنده ام را جمع کردم و با اخمی گفتم: به پای پرویی تو نمیرسیم.

هنوز متوجه خیلی چیز ها نشدی که داری اینجوری با پرویی حرف میزنی.

دفعه ی اخرته که اینقدر به من نزدیک میشی.

فهمیدی؟!

کیان نیشخندی زد.

نگاهش را در خانه چرخاند.

در اخر قدمی نزدیکم شد و با صدایی آرام گفت: نه! نفهمیدم.

و مرا جلو کشید و بوسه ی کوتاهی روی لبانم نشاند.

با چشمانی گشاد شده قدمی عقب رفتم.

دستم را روی لبم گذاشتم.

با حرص گفتم: پات رو از گلیمت دراز تر نکن کیان.
کاری نکن که دوباره حسرت دیدن ما رو هر روز
داشته باشی.

نیشخندی زد و کفش هایش را درآورد.
کفش هایش را روی جا کفشی گذاشت و گفت: من
خیلی گرسنمه. ناهار چی داریم؟!

خیلی عادی حرف میزد.

مثل مردی که هر روز بعد از کار به خانه میاید و
گرسنه است.

نفس هایم کشدار شده بود.

کیانمهر کلید هایش را روی جاکفشی گذاشت.

با لبخندی حرص درار گفت: روی اینها یه اسپری
الکل بزن.

دستم تمیز نبود.

بی توجه به حرص خودنم به طرف سرویس بهداشتی
رفت.

عصبی به سمت آشپزخانه رفتم.

میخواستم ناهار چهار ورق ژامبون گوشت را
ساندویج کنم و با دنیز بخوریم.

اما با این وضعیت باید به فکر غذایی میبودم.

صدای هیجان زده ی دنیز آمد: بابایی امروز میمونی
اینجا؟!!

ناخودآگاه به کیان نگاه کردم تا ببینم چه جوابی
میدهد.

کیان زیر چشمی مرا نگاه کرد و گفت: اره عزیزم.
شب هم اینجا میمونم با هم بخوابیم.
خوبه؟!!

دنیز هورای بلندی گفت.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم.
برای ناهار ماکارانی درست کردم.
کم کم غر غر های دنیز شروع شده بود.
دائما نق میزد که گرسنه است.
کیانمهر هم با بدجنسی او را تحریک میکرد تا بیشتر
نق بزند و مرا دیوانه کند.
سریع میز ناهار را چیدم و هر دو را صدا زدم.
دنیز روی گردن کیان نشسته بود.

هر دو با سر و صدا وارد آشپرخانه شدند.
 پشت میز که نشستند دنیز تند گفت: من گشمنه.
 اول من غذا میخوام.
 کیان با لبخند چشمی گفت.
 ناهار با نگاه های خیره و زیر چشمی کیان گذشت.
 ناهار که تمام شد قبل از اینکه برای جمع و جور
 کردن میز بلند شوم کیان دستم را گرفت.
 با اخم سوالی به دستانش نگاه کردم.
 نفس عمیقی کشید و گفت: خانواده ام دوست دارن
 دنیز رو ببینند.
 جوابش اخم های عمیق بود.

آهی کشید و گفت: امشب کیهان میخواد بیاد اینجا.

مجبور شدم بدون اینکه بهت بگم دعوتش کنم.
دست هایم مشت شدند.

نگاه کیان به مشت گره خورده ام افتاد.

ناراحت دستم را رها کرد و گفت: فکر نمیکنم کار من
اونقدر بد بوده باشه که بخواد اخم هات رو کور کنه
یا مشت هات رو گره بزنه.

بهتره دست از لجبازی برداری.

خانواده هامون دوست دارند نوه اشون رو ببینند.

بهتره بخاطر سنشون هم که شده احترامشون رو نگه
داری.

بی حرف از پشت میز بلند شدم.

عصبی ظرف ها را از روی میز برمیداشتم.

نباید بدون هماهنگی با من کسی را به اینجا دعوت
میکرد.

من حتی رفت آمد خواهر و برادر دوقلویم را به اینجا
ممنون کرده بودم.

آنوقت کیان بدون اجازه ی من برای خانه ام مهمان
دعوت میکرد.

صدای تلق تلق ظرف ها که به هم میخورد کمی
آرامم میکرد.

با افتادن یک لیوان از دستم ترسیده به خودم آمدم.
صدای جیغ ریز دنیز بلد شد.

صدای تقریبا بلند کیان مرا از جا پراند: بیا بیرون صحرا.

فهمیدم از کار بدون هماهنگیم ناراحتی.

ولی دلیل نمیشه این مسخره بازی ها رو از خودت در بیاری.

آب دهانم را محکم قورت دادم.

با حرص جارو دستی را از گوشه ی آشپزخانه برداشتم.

دنیز خواست وارد آشپزخانه شود که من و کیان همزمان نه ی بلندی با هم گفتیم.

دنیز ترسیده گفت: میخواستم به مامان کمک کنم.

کیان دنیز را بغل کرد و گفت: احتیاجی نیست دختر قشنگم.

مامانت خودش خراب کاری کرده.

خودش هم جمع میکنه.

سپس رو به من گفت: مگه نه مامانش؟!!

اخمی کردم و با جارو تکه های شکسته ی لیوان را جمع کردم.

کیان و دنیز هر دو به سمت نشیمن رفتند.

دمپایی ام را تکاندم تا اگر خرده شیشه ای داخلش بود بیوفتد.

عصبی از اضافه شدن کارهایم آشغال های لیوان را درون سطل آشغالی ریختم.

سریع آشپزخانه را جمع و جور کردم.

صدای کیان و دنیز از بیرون میامد.

کیان بود که داشت به دنیز میگفت: داداش من میشه عموی تو دنیز.

دایی میشه داداش مامانت.

یعنی دایی صدرا.

دنیز بود که با شیطنت پرسید: پس خاله صنم کی من میشه؟

کیان خندید و گفت: دختره ی شیطون.

منو دست میندازی.

صدای نازناری دنیز آمد: نه بابایی.

میخوام یاد بگیرم کی من میشن.

آشپزخانه را که تمیز کردم با سینی چایی از آشپزخانه
خارج شدم.

کیان داشت تند تند صورت دنیز را میبوسید و
قلقلکش میداد.

صدای جیغ و خنده های دنیز لبخند کمرنگی روی لبم
نشانده.

لبخندم را خوردم.

سینی چایی را روی میز گذاشتم.

با تشر رو به دنیز که مدام ورجه ورجه میکرد گفتم:

دنیز پات نخوره به میز سینی چایی چیه بشه.

کیان دنیز را بغل کرد و روی دوشش انداخت.

از جا برخواست.

دنیز هیجان زده جیغی کشید.

کیان دور اتاق میچرتید و صدای هواپیما در میاورد.

تنها نگاهشان میکردم.

این صحنه ها روزی ارزوی من بود.

یک خانواده ی کوچک خوشبخت.

شاید در فکرم کودک نبود اما ارزویم داشتن یک

زندگی شاد در کنار کیان بود.

با اه کوتاهی لیوان چایی ام را برداشتم.

جرعه جرعه آن را نوشیدم.

بی توجه به دنیز و کیان به سمت اتاقم رفتم.

با بسته شدن در صدای کیان و دنیز هم قطع شد.

خسته روی تخت دراز کشیدم.

صدای پچ پچ های ریزی به گوش میامد.
اما حوصله تیز کردن گوش نداشتم.
فکرم همه جا میرفت.
اگر کیان طمع نمیکرد الان چه میشد؟
اگر ازدواج میکردیم چه میشد؟
اگر دنیز را با کیان بزرگ میکردم چه میشد؟
اگر، اگر، اگر.
خسته سرم را زیر پتو فرو بردم.

بغضی ناگهانی گلویم را میگیرد.
 این زندگی رویایی من نبود.
 زندگی ای که با کیان تصور میکردم خیلی قشنگ تر
 و رنگارنگ تر از الانم بود.
 از زندگی الانم راضی بودم.
 آن هم بخاطر وجود پر رنگ دنیز و تلاش های بیش
 از حدم.
 اما من دنبال یک زندگی صورتی بودم. شاید هم
 گلبهی.
 هر چی بود رنگش شاد و ملیح بود.
 به اشک های پشت پلکم اجازه ی خروج ندادم.
 همین باعث سر دردم شد.
 نفس های عمیق کشیدم تا بغضم فروکش کند.
 با صدای آرام باز شدن در خواستم پتو را کمی پایین
 بکشم.

اما جسم تقریبا سبکی رویم پرت شد بلافاصله صدای
پر هیجان و جیغ های کوتا دنیز بلند شد.
دنیز بود که خودش را رویم پرت کرده بود.
پتو را از روی صورتم کنار زد.
آرام خندیدم و بغلش کردم.
دنیز خوشحال خندید و بلند گفت: بابایی تو هم بیا.
بیا سه تایی باهم بازی کنیم.
یه پشت سرم نگاه کردم.
کیان با لبخندی ملیح به من و دنیز نگاه میکرد.
دنیز خودش را از آغوشم بیرون کشید و روی تخت
ایستاد و چند بار پیر پیر کرد.
در همان حال بلند گفت: بدو بیا بابایی.
تولو خدا "تورو خدا".
بیا بازی کنیم.
همین کم مانده بود کیان بیاید روی تخت تا مثلا به
قول دنیز با هم بازی کنیم.

کیان اما مخالفتی نکرد.

تخت را دور زد.

دنیز که موافقت کیان را از حرکاتش فهمیده بود

خوشحال بلند تر جیغ کشید و پیر پیر کرد.

خواستم روی تخت نیم خیز شوم که کیان هم پرید

روی تخت.

دنیز را بغل گرفت و تند تند قلقلکش میداد.

دنیز بلند میخندید و به کیان التماس میکرد و لش کند.

ترسیدم از شدت قلقلک دل دنیز ضعف برود.
 برای دست کیان را عقب کشیدم و گفتم: نکن کیان.
 الان ضعف میکنه بچه.
 کیان دنیز را ول کرد.
 دنیز کنار کیان نشست.
 همانطور که نفس نفس میزد با دست های کوچکش
 موهایش را به عقب پس زد.
 با شیرین زبانی رو به کیان گفت: وایی.
 بابایی خیلی خوش گذشت.
 مگه نه مامان؟!
 جوابش را ندادم.
 کیان آرام گفت: میخوای یکار کنیم بیشتر خوش
 بگذره؟!
 دنیز تند تند سری تکان داد.
 کیان نگاه مرموزی به من کرد.
 سپس با صدای بلند به دنیز گفت: حالا نوبتی هم باشه
 نوبت مامان صحراس.
 حمله به مامان صحرا.

هر دو به سمت من آمدند.

پتو را روی زمین پرت کردند و هر دو مشغول قلقلک
دادنم شدند.

با صدای بلند میخندیدم و سعی میکردم به عقب
پسشان بزنم.

اما فایده ای نداشت.

فکر های منفی بود که با شیطننت های کیان و دنیز شسته شد.

بغض گیر کرده در گلویم میان خنده هایم پنهان شد.
اشک هایی که از گوشه پلک هایم بیرون میزد از خنده نبود.

بلکه بغض کم کم داشت با خنده های عذاب آوری خاموش میشد.

شیطننت های کیان و دنیز تمامی نداشت.

برای خاتمه دادن به قلقلک دادن های زیر زیرکی
کیانمهر دنیز را سریع در آغوشم گرفتم و سریع پشتم
را به کیان کردم.

دنیز بلند بلند میخندید و شیطننت میکرد.

بوسه ی محکمی روی سرش نشاندم.

همانطور که دراز کشیده بودم او را محکم در خودم
حل کردم.

با صدایی که نشان از ضعف کردنم برای دنیز بود
گفتم: اخ مامان دورت بگرده زندگیم.
شیطونک من.

فدای خنده هات بشم.

باز هم با شیطنت خواست مرا قلقلک دهد که
نگذاشتم.

بی توجه به کیان گفتم: یکمی بغل مامان بخواب
انرژی بگیرم.

دستان کوچکش قاب صورتم شد و بوسه ای روی
گونه ام نشاند.

همانطور که با چشمان آبی رنگش به چشمانم نگاه
میکرد گفت: مامان جونم؟

آرام خندیدم و گفتم: جان دلم.

از تکان خوردن تخت و افتادن سایه ای روی بدنم
فهمیدم کیان نزدیک تر به ما روی تخت نشسته.

دنیز با همان لحن خوردنی و نازش گفت: میشه سه
تایی بخوابیم.

با بابایی.

شوکه آب دهانم را قورت دادم.

دست کیان از بالای سرم روی موهای ابریشمی دنیز
نشست.

کیان با صدایی نوازش گونه گفت: دوست داری کنار
من و مامانت بخوابی؟!

دنیز سری تکان داد و گفت: اوهوم. دوست
دالم "دارم" بغلمون کنی با هم بخوابیم.

چرا نفسم هر لحظه تنگ تر میشد.

کاش میشد دهان دنیز را میبستم و جیغ میکشیدم تا خفه شود.

کیان روی من خم شد.

قلبم به تاپ تاپ افتاد.

چه کار میخواست بکند.

اما با بوسیدن گونه ی دنیز نفس راحتی کشیدم.

آن هم از اینکه کاری با من نداشت.

اما تمام ماجرا این نبود.

سینه ی ستبرش مماس با بدنم بود.

حرارت بدنش باعث شد در لحظه بدنم گر بگیرد.

همانطور که گونه دنیز را بوسید کنار گوشش پچ زد:

مگه میشه عشق بابا چیزی بخواد و من نه بگم؟!!

خیره به چانه اش شدم.

روزی دلم میخواست هر لحظه این چانه را ببوسم و

گاز بگیرم.

با برگشتن ناگهانی صورت کیان به طرفم چشمانم

گشاد شد.

آب دهانم را فرو بردم.

نگاهش به گلویم خورد.
 زیر چشمی دیدم دنیز هم نگاه میکند.
 کیان سرش را به طرفم آورد.
 قلبم از ترس تاپ تاپ میزد.
 سرم را به تخت فشر میدادم تا مبادا نزدیکم شود.
 اما فایده ای نداشت.
 در دو سانتی صورتم صورتش را نگه داشت.
 به چشمانم خیره شد و بوسه ی آرامی روی نوک
 بینی ام نشانده.
 کم کم با بدنش به بدنم فشار میآورد.
 ناگهان عقب کشید و از روی تخت بلند شد.
 پتوی افتاد از روی زمین را برداشت.
 رو به دنیز گفت: بعد از ناهار چی میچسبه؟!
 دنیز کنجکاو روی تخت نشست و گفت: چی؟!!

من هنوز خشک شده به تخت چسبیده بودم.
کیان روی تخت آمد و نشست.
بالشت را روی تخت صاف کرد و گفت: یه خواب
خوب.
اونم با دو تا خانوم خوشگل.
دنیز ذوق زده روی تخت ایستاد و پیر پیر کرد.
در همان حال میگفت: اخ جون.
با بابام میخوام بخوابم.
سعی کردم خودم را جمع و جور کنم.

کیان وسط تخت کنارم دراز کشید.
 سرش را روی بالش فیکس کرد.
 رو به دنیز که شیطننت میکرد گفت: بدو بیا بغل بابا.
 دنیز خوشحال خودش را در آغوش کیان پرت کرد.
 فوری از روی تخت خواستم بلند شوم که دستم بند
 توسط کیان گرفته شد.
 نمیدانم چرا اما ناخودآگاه هینی گفتم.
 اخم های کیان در هم رفت.
 با نیشخند گفت: جزامی که نگرفتت.
 نترس.
 نمیخورمت.
 به زور دستم را کشیدم و گفتم: ولم کن.
 میخوام برم.
 دنیز فوری روی تخت نشست و گفت: کجا مامانی.
 قرار شد سه تایی با هم بخوابیم.
 نباید بری.
 لبخندی عصبی روی صورتم نشست.

با صورتی وارفته گفتم: مامان جان.
 یکم کار دارم.
 بعد از کارم میام دوتایی بخوابیم.
 خوبه؟!
 با ترکیدن ناگهانی بغض دنیز هول شدم.

کیانمهر سریع بغلش کرد و گفت: اااا.

دختر بابا چرا داره گریه میکنه؟!

نمیگی دلم برات ضعف میره؟

دنیز با حق حق گفت: من... میخوام... سه تایی
باهم... بخوابیم.

اما... ماما... دوباره... میخواد... کار کنه.

کیانمهر نگاهی اخم آلود به من انداخت.

ناگهان دستم را گرفت و به سمت خودش کشید.

با هینی روی کیان افتادم.

کیان محکم دستانم را فشرد و گفت: مامانت هم الان
پیش ما میخوابه عزیزم.

گریه نداره که.

سپس فشار محکم تری به دستم آورد و با تهدید
گفت: مگه نه مامانش؟

با اخی زیر لب گفتم: ولم کن کیان.

کار دارم.

کیان سریع گفت: دنیز جان بخواب بغلم.

مامانت هم بازیش گرفته.

کمی نیم خیز شد و مرا در آغوشش گرفت.

زیر گوشم گفت: روی سگم بالا نیاد صحرا.
دوست ندارم دنیز گریه کنه.

پس به جای این لوس بازی های بچه گانه بهتره مثل
یک دختر حرف گوش کن بخوابی کنارمون.
اشک در چشمانم حلقه زد.

اما با لجابت سعی کردم مانع ریختنشان شوم.
با حرص گفتم: نمیخوام.
ولم کن.

التماس دنیز بود که دلم را لرزاند.
با صدایی گرفته از گریه گفت: توروخدا مامانی.
بیا تو هم مثل مامان بابا های دیگه پیش هم بخوابیم.
کیان که نرم شدنم را دید فشار دستش را کم کرد.
ارام پلک روی هم گذاشت و گفت: دلش رو نشکن
صحرا.
بیا بخواب.

دستم میلرزید.
نفس هایم کشار شده بودند.
کیان آرام مرا به سمت خود کشید.
به اجبار کنارش دراز کشیدم.
آب دهانم را قورت دادم.
اما از قرار معلوم به این ها راضی نبود.
مرا روی بازویش کشید.
مجبورم کرد سرم را روی بازویش بگذارم.

زبانم بند آمده بود و نمیتوانستم اعتراض کنم.
 به چشمان براق و مشتاق کیانمهر نگاه کردم.
 خواستم بگویم بگذارد بروم اما توانش را نداشتم.
 به چشمان منتظر دنیز نگاه کردم و دلم نیامد دلش را
 بشکنم.
 با دیدن من که کنار کیان دراز کشیدم با خیالی آسوده
 روی بازوی کیان خوابید.
 دنیز دستش را روی سینه ی کیان گذاشت و گفت:
 مامان جونم دستم رو بگیر.
 چشمانم دو دو میزد.
 دنبال راهی برای فرار بودم.
 اما توانش را نداشتم.
 با گرم شدن پیشانی ام اشک در چشمانم حلقه زد.
 کیانمهر بود که با نفس های گرم و صدای لرزانش
 میگفت: تو ببخش صحرا.
 بزار امروز رو لذت خانواده داشتن رو بچشیم.
 نزار روی دل دنیز چیزی بمونه.
 نزار مثل ما خیلی لحظه ها براش عقده بشه.

اشکی آرام از کنار چشمم جاری شد.
دستم را بلند کردم و روی سینه ی کیانمهر گذاشتم.
دست دنیز را که گرفتم کیان نفس عمیقی کشید.

محکم هر دوی ما را در آغوشش فشرد و زیر لب
زمزمه کرد: دورتون بگردم.
شما دوتا زندگی منید که.

اشک هایم شدت گرفت.

دنیز دستم را محکم گرفته بود.

دقیقه ها در همان حالت ماندیم.

لحظاتی که کیان ما را به خودش میفشرد و زیر لب خدا را شکر میکرد و قربان صدقه ی ما میرفت.

دلم هر بار میریخت.

هر باز ضفع میکرد و قنچ میرفت.

اما این قرار ما نبود.

این دلتنگی و سرریز شدن دلم، وقتش نبود!

اشک های من بود که بازوی کیان را خیس میکرد.

کیان بود که با صبوری هر بار بوسه هایش را روی سرمان مینشاند.

کم کم دنیز به خواب رفت.

چشمان من هم از شدت گریه تار میدید و داشت روی هم میافتاد.

قبل از بسته شدن چشمانم کیان گفت: صحرا!

بی حال از گریه و سردرد بعدش تنها هومی گفتم.

با صدای آرام گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود.

چشمانم که داشت روی هم میافتاد کمی باز شد.
هوشیار شدم.

آرام نالید: من چقدر دیوانه بودم که لگد زدم به
آرامش و خوشبختیمون.

کاش زمان به عقب برمیگشت.

اون موقع نمیذاشتم از کنارم جم بخوری.

دست کسی بهت بخوره.

کسی آزارت بده.

حرفی برای گفتن نداشتم.

میدانستم با باز شدن دهانم کیان را گلوله باران خواهم
کرد.

کیان ابتدا دستش را از زیر سر دنیز برداشت.

سپس دستش را از زیر سر من کشید و گفت: ببخشید عزیزم.

بزار یکم جا به جا بشم.

بی مخالفت سرم را بلند کردم.

نه به اولش که در آغوشش نمیرفتم.

نه به الان که با چشیدن دوباره ی طعم آغوشش توان دل کردن نداشتم.

ناراحت سرم را بلند کردم.

روی تخت نشست و دنیز را بغل کرد.

با تعجب گفتم: چیکار میکنی؟!

بوسه ای روی پیشانی دنیز کاشت و خودش را به لب تخت رساند.

رو به من گفت: بخواب وسط دنیز و بزارم بغلت.
روی دو تا ارنجم کمی نیم خیز شدم و گفتم: برای
چی؟!

از جا بلند شد و تخت را دور زد.
با لبخند محوی گفت: بخواب تا بهت بگم.
وسط تخت خوابیدم.

کیان دنیز را در آغوشم گذاشت.
دنیز را محکم بغل کردم و بوسه ی آرامی روی گونه
اش نشاندم.

کیانمهر دوباره تخت را دور زد.
حال بخاطر دنیز پشتم به کیان بود.
با قرار گرفتن حجم عظیمی از گرما در پشتم سرم را
برگرداندم و به کیان نگاه کردم.
پشتم دراز کشید و بوسه ی ریز و تندی روی لبم
نشانده.

از خجالت گر گرفتم.
حتی مهلت تکان خوردن هم نداشتم.
آب دهانم را قورت دادم.

خواستم سرم را برگردانم که کیان چانه ام را گرفت.
با نگاه گرمش چشمانم را رصد کرد و گفت: با این
نگاه های خوشگلت اخر سر من رو دیوانه میکنی.
اینبار چانه ام را از دستش بیرون کشیدم و رویم را
برگرداندم.

پشتم خوابید.

از پشت کامل به من چسبید و دستش را از زیر گردنم رد کرد تا مرا در آغوشش بگیرد.

مخالفتی نکردم و با کمال میل پذیرای آغوشش شدم.

همانطور که دستش را روی پهلویم گذاشت زیر گوشم گفت: چند بار بگم پشیمونم تا منو ببخشی؟

چند بار بگم عاشقتم تا منو لایق خودت بدونی؟

چند بار بگم غلط کردم تا بفمی همه ی کار هام از سر نادونی و خریت بوده؟

تو بگو چیکار کنم تا منو ببخشی؟

با صدایی گرفته نالیدم: اون پنج سالی که سختی کشیدم رو برام برگردون.

ساکت شد.

من هم چشمانم را روی هم گذاشتم و اجازه دادم اشک از زیر پلک هایم بیرون بزند.

چشمانم را باز کردم و نگاهی به وضعیتمان انداختم.

دنیز در آغوش من بود و من در آغوش کیان.

هر سه مانند یک خانواده کنار هم خوابیدیم.

اما با دل خون.

من با دلی گرفته از بغض و حسرت.
 کیانمهر با دلی گرفته از پشیمانی و حسرت.
 هر دو حسرت داشتیم.
 حسرت روز هایی که میتوانستیم با هم باشیم.
 اما با جاه طلبی کیان از بین رفت.
 این خاطرات و اتفاقات همیشه در ذهن ما هست.
 هیچ وقت پاک نمیشود.
 اما شاید با کار هایمان کمرنگ یا پرنگ شود.
 این ما هستیم که میتوانیم اتفاقات بد را در ذهن هم
 پاک یا پر رنگ کنیم.
 از حالا به بعد ما مسئول برخورد هایمان خواهیم برد.
 چرا که دنیز هم میان ما و در کنار ما شرایط را درک
 کرده و روی او هم تاثیر خواهد داشت.
 نفس های منظم کیان نشان از خوابیدنش بود.
 کم کم چشمان اشکی ام خمار شد و روی هم افتاد و
 خوابم برد.

با بوسه های ریزی روی شقیقه هایم از خواب بیدار شدم.

حس خوبی که از بوسه ها می گرفتم باعث میشد نخواهم چشمانم را باز کنم تا کمی شرایط را درک کنم.

در خواب و بیداری دلم قنچ میرفت.

میدانستم بوسه ها متعلق به کیان است اما درکی از زمان نداشتم.

با حس تکان خوردن چیزی در آغوشم کمی هوشیار شدم.

صدای نازک و بم شده از خواب دنیز کاملاً هوشیارم کرد: بابایی داری مامان رو بوس میکنی؟!!

لب های کیان هنوز روی شقیقه ام بود که ناگهان چشمانم تا آخرین حد باز شد.

چشمم ابتدا به دنیز خورد که انگشت به دهان به پشت سرم خیره بود.

لب های کیان از روی شقیقه ام برداشته شد.

در همان حال جواب دنیز را هم داد: اره بابایی.

دارم مامان جونت رو میبوسم.

اجازه هست؟!!

دنیز با تقسی سری تکان داد.

اما با همان لحن شیرینش گفت: اما به شلط "شرط" اینکه بعدش منم بوس کنی.

تند و تند.

کمی گر گرفتم.

آن هم بخاطر گرمای بدن کیان بود.

دستم را از زیر تن دنیز بیرون کشیدم.
دنیز غلطی خورد و از آغوشم بیرون آمد.
با ارنجم کیان را به عقب هل دادم.
کیان عقب رفت.
سریع روی تخت نشستم.
نیم نگاهی به کیان انداختم.
با چشمانی براق و لب هایی خندان به من نگاه
میکرد.

خودم را از میان کیان و دنیز بیرون کشیدم و از تخت
پایین آمدم.

اتاق تقریباً تاریک بود و تنها چراغ خواب بالای
سرمان روشن بود.

چراغ اتاق را که روشن کردم نور چشمانمان را زد.
دنیز روی تخت نشست و با صدای بلند گفت: اخخ.
مامان چشم‌ام درد گرفت.

از پرویی اش حرصم گرفت.

برای همین با اخم گفتم: بسه دیگه خواب.

یک عالمه کار داشتم بخاطر صندوق خانوم مجبور شدم
بگیرم بخوابم.

پاشو ببینم.

تنبلی هم بسه.

صدای خنده ی کیان بلند شد.

موهایم را که نامرتب شده بود شانه کردم و با کش
مو محکم بالای سرم بستم.

دنیز خودش را روی تخت پرت کرد و با لجبازی
گفت: نمیخوام.

دوست دالم "دارم" اینجا بخوابم.
پیش بابام.

از بستن موهایم غافل شدم.
دست به کمر رو به دنیز گفتم: بابات پیش نداره.
بدو برو دست و صورتت رو بشور.
موهاتم شونه کن.

پاهایش را روی تخت کوبید و تند تند با جیغ گفت:
نمیخوام.

نمیخوام.

نمیخوام.

با قدم های تندی به سمتش رفتم.

دستش را گرفتم که از تخت پایین بیاورمش که دست
های گرم کیان روی دستم نشست.

با آرامش چشمانش را روی هم گذاشت و گفت: من
حواسم هست.

یکم دیگه پیش من میخوابه.

بعدش مثل دختر های خوب میاد بیرون و دست و
صورتش رو میشوره.

سپس رو به دنیز پرسیده: مگه نه بابایی؟!

دنیز فوری سرتکان داد و گفت: بله.
قول میدم.

با چشم غره ی غلیظی از اتاق خارج شدم.
سریع وارد آشپزخانه شدم تا تدارکاتی برای شام
ببینم.

از فریزر ماهی در آوردم تا شام ماهی بپزم.
از آنجایی که یاد داشتم یاقوت و کیهان ماهی دوست
داشتند.

آن هم با سس های مخصوصی که پادر کیان کنارش
درست میکرد.

کیسه ی ماهی را در آب گرم گذاشتم تا یخش باز
شود.

برنجم را خیس کردم.

صدای خنده های بلند و جیغ های پر ذوق دنیز از
اتاق میآمد.

نفسی کشیدم و سعی کردم توجهی نکنم.

این حق کیان و دنیز بود تا با هم وقت بگذرانند و
خوش باشند.

تا باز شدن یخ ماهی سریع سالاد درست کردم و پس از تزئین کردن ظرفش داخل یخچال گذاشتمش. یخ ماهی ها که آب شد حسابی ادویه زدم تا سرخشان کنم.

فکر مدام از یک شاخه به شاخه ی دیگر میپرید. با خودم تصور میکردم اگر کیهان و یاقوت را ببینم چه عکس العملی باید از خود نشان دهم. با خود فکر کردم: حالا دیگه با هم حتما ازدواج کردن.

کاری که من و کیان نتوانستیم انجام بدیم. کیهان عاشق تر از کیان بود. همه جوره پای یاقوت موند. سعی کردم فکر های منفی را که حالم را بد میکرد دور بریزم.

دوباره فکر م به این سپت رفت که اگر کیهان و یاقوت را ببینم چه عکس العملی باید از خود نشان دهم.

مثلا مثل قدیم با کیهان صمیمی دست بدهم.

یا گونه ی یاقوت را ببوسم و با خوش رویی خوش
آمد بگم.

یا نه بهتر بود سر و سنگین بنشینم و زیاد با آنها
گرم نگیرم.

با صدای دویدن دنیز و جیغ بلندش ترسیده از فکر
خارج شدم.

نگاهم به عقب برگشت.

کیان دنبال دنیز کرده بود و دنیز با جیغ دور مبل ها میدوید.

کیان با خنده و صدایی بلند گفت: دختر جون بدو برو دستشویی ببینم.

مامانت مگه ازت قول نگرفت؟

بدو موهاتم میخوام برات شونه کنم.

دنیز با جیغ و خنده نه ی بلندی گفت.

از آشپزخانه دیدم که کیان نزدیک دنیز شد.

تا خواست دنیز را بگیرد سریع از زیر میز عسلی بزرگ نشیمن فرار کرد.

کیان بود که خشک شده با خنده نگاهش میکرد.

دنیز که دید من دارم از پشت اپن نگاهش میکنم سریه به طرف آشپزخانه دوید.

فوری گفتم: دنیز آروم بدو.

میوفتی زمین چیزیت میشه.

وارد آشپزخانه شد و پاهایم را بغل کرد.

با خنده گفت: مامانی.

منو بگیل "بگیر"

بغلش کردم.

کیان سری از همانجا برای دنیز تکان داد و گفت:

وایسا دنیز خانوم.

به حسابت میرسم.

برم دستشویی پیام.

من میدونم و شما.

دنیز با شیطنت ادایی برای کیان درآورد و گفت: نه

خیلشم "خیرشم"

مامانم نمیداله "نمیداره"

کیان سری تکان داد و به سمت سرویس رفت.

گونه ی دنیز را بوسیدم و گفتم: بدو برو خودت رو

خوشگل کن که شب مهمون دادیم.

او هم محکم دستش را دور گردنم حلقه کرد و
بوسیدم.

با ذوق گفت: مامان.

چگد "چقدر" خوبه بابا دالم "دارم".
مگه نه؟

خشک شده نگاهش کردم.

قلبم از احساسات بچه گانه اش لرزید.

احساس ضعف می کردم.

بغضی گلویم را گرفت.

محکم بغلش کردم و تند تند بوسیدمش.

میخندید و میگفت: مامان.

ولم کن.

نکن.

لپم درد گلقت "گرفت".

با حلقه شدن دست هایی دور بدن من و دنیز از
بوسیدن دنیز دست کشیدم.

کیان هر سه ما را بغل کرده بود.

سر جفتمان را بوسید.

نمیخواستم به صورتش نگاه کنم.

میترسیدم بغضم را از نگاهم بخواند.

دنیز خوشحال به طرف کیان خم شد.

دستش را دور گردن کیان حلقه کرد.

کیان دستانش را از دورمان باز کرد و دنیز را گرفت.

دنیز گونه ی کیان را آرام بوسید و گفت: بابا.

به مامان گفتم خیلی خوبه که بابا دارم.

مگه نه؟

کیان خشک شده بود.

هم از بوسه ی آرام دنیز.
هم از انرژی مثبتی که از حضورش دریافت میکرد.
کیان نگاه لرزانش را به چشمان اشکی من انداخت.

دنیز را محکم تر گرفت.
چشمانش را روی هم فشرد که قطره ی اشکی از
چشمش جاری شد.

کیان با لبخندی پر از بغض گفت: اره بابا جون.
میدونی خیلی خوبه که تو و مامانت هستید؟!
جفتون جون منید.

نفس بابا براتون در میره.
دنیز قش قش خندید و گفت: کجا دل "در" میله
"میره؟"

کیان به شیرین زبانی دنیز لبخند واضح تری زد و
گفت: نمیدونم بابایی.
باید یکبار با مامانت دنبالش کنیم ببینیم نفس من کجا
در میره.

با نفس عمیقی فاصله گرفتم.
کیان دنیز را با خودش به نشیمن برد.
سریع کار های شام را کردم.

پشیمان از سرخ کردن ماهی ها آن ها را هم داخل
ظرف چیدم تا در فر بگذارم تا حسابی بپزند.
میدانستم با سرخ کردن ماهی بدنم بوی ماهی میگیرد.
برنجم را دم انداختم و از آشپزخانه بیرون ادم.

کیان و دنیز هر دو روی مبل نشسته بودند و تلوزیون
میدیدند.

با صدای زنگ در شکه شدم.

با چشمانی گشاد به کیان خیره شدم.

من حتی حمام هم نرفته بودم.

حاضر نبودم.

استرس گرفتم.

کیان که نگاه شکه ی مرا دید گفت: کیهان نیست.

چیزی سفارش دادم آوردن.

آسوده نفس عمیقی کشیدم.

با عجله به سمت اتاق پا تند کردم تا یک دوش
کوچک بگیرم تا از شر آن بوی ماهی و پیاز خلاص
شوم.

قبل از وارد شدن به حمام مکث کردم.
 حالا که کیان بدن هماهنگی مهمان دعوت کرده بود
 بهتر بود کمی هم من اذیتش میکردم.
 از اتاق بیرون آمدم و با صدای بلند گفتم: کیانمهر.
 کیان که روی مبل نشسته بود با شنیدن صدایم به
 طرفم برگشت.
 نگاهش براق بود.
 با صدایی آرام از ته دل جوابم را داد: جان دلم.
 خجالت کشیدم.
 خواستم بگویم دیگر هیچی.

اما نگاه براق کیان دلم را لرزاند.
 با صدای آرامی گفتم: میوه داریم.
 ولی مناسب مهمونی نیست.
 اگر میشه میتونی میوه بخری.
 لبخندی زد و گفت: اره عزیزم.
 چی میخوای؟
 سری تکان دادم و گفتم: فرقی نمیکنه.
 باشه ای گفت و از جا بلند شد.
 نگاهی به دنیز بلاتکلیف کرد و گفت: خاله سوسکه
 بابا بره خرید کنه.
 زود برمیگرده.
 باشه؟
 دنیز اخمی کرد.
 با نق نق گفت: منم بیام.
 قبل از کیان گفتم: دنیز بدو بیا بریم حمام.
 الان مهمون میاد تو هم هپلی شدی.
 کیان هم سریع گفت: اره باباجون.

بدو حمام.

بعدش بیا که با هم حسابی بازی کنیم.

دنیز نا راضی از روی مبل پایین پرید و به سمت اتاق رفت.

سریع به کیان گفتم: کلید هم ببر.

لازمه همیشه.

تا نا از حمام بیاییم طولانی میشه.
نگاه عمیقی به من کرد و سری تکان داد.
با رفتن کیان به حمام رفتم.
دوش نسبتاً طولانی با دنیز گرفتیم.
از حمام که بیرون آمدم صدای تلق تلوقی از بیرون
میامد.
فهمیدم کیان رسیده.
دنیز که خوشحال میخواست با همان حوله از اتاق
خارج شود را گرفتم.
ابتدا سریع موهایش را خشک کردم تا سرما نخورد.
لباس هایش را که تنش کردم موهایش را هم مرتب
بالای سرش بستم.
حالا چشمان آبی رنگش به وضوح دلبری میکرد و
پوست بدنش بوی گل میداد.
با رفتن دنیز فوری خودم پشت میز نشستم و حاضر
شدم.
موهایم را سشوار کشیدم.

آرایش ملیحی که تنها رنگ و لعابش خط چشم گربه
ای با سایه ی آبی رنگم بود، زیبا شد.

از داخل کمد یک شومیز سفید ساده به همراه شلوار
پارچه ای قد نود خوش دوختی پوشیدم.

یک کفش مشکی ساده که تمیز بود را هم پوشیدم و
از اتاق بیرون آمدم.
وارد آشپزخانه شدم.

دنیز با بلوز شلوار صورتی پونی روی این نشسته
بود.

عروسکش را هم زیر بغلش گرفته بود.
تند تند موز هایی را که کیان با چنگال به طرفش
گرفته بود را میخورد.
سلامی گفتم.

نگاه کیان به من گره خورد.
لبخندی زد و گفت: عافیت باشه.

تشکری کردم.
نگاهم به سبد پر از میوه خورد.
میوه ها را خریده بود.
و خودش هم شسته بود.
خداوشکر این یک حرکت را انجام داده بود.
دیگر واقعا تحمل سرپا ایستادن نداشتم.
با خیالی راحت گفتم: وایی.
خدا خیرت بده.
جون نداشتم دیگه میوه بشورم.

لبخندی زد و با شیطننت گفت: همینجوری الکی الکی که نمیشه.

باید جایزه بهم بدی.

دنیز فوری گفت: منم جایزه میخوام.

خوشگل باشه.

صورتی باشه.

کیان خندید و گفت: دختر بابا.

جایزه ای که من از مامانت میخوام با چیز هایی که شما میخوای فرق میکنه.

در سکوت به مسخره بازی اش نگاه میکردم.

موبایل را از روی اپن برداشت و گفت: من دلم لک زده برای رقص های دو نفرمون.

چون زحمت کشیدم و باقی کارت رو کردم باید باهام برقصی.

اخمی کردم و بی اهمیت به کیان به سمت فر رفتم.

فر را خاموش کردم.

در فر را باز کردم.

ماهی ها خوب پخته شده بود.

غذا هم آماده شده بود.
پس فر و زیر گاز را خاموش کردم.

صدای آهنگ ملایمی در آشپزخانه پخش شد که دنیز
با صدای بلندی گفت: اخ جون.

باز خوندم واسه تو

همونجوری هنوز

موندم واسه تو

میمیرم بگی

به من احساس تو

کیانمهر من را که خم شده بودم تا چک کنم ببینم فر
خاموش شده یا نه را به طرف خودش کشید.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و آرام با ریتم اهنگ
هر دو رقصیدیم.

میمیرم

میمیرم

میمیرم

با زور مرا همراه خودش رقصاند.

راهی برای عقب کشیدن هم نگذاشته بود.

محکم مرا میان دستانش گرفته بود.

حواسم نیست
 شدی همه کس من
 حواسم نیست
 تویی دلواپس من
 حواسم نیست

این وسط دنیز بود که با شادی از دیدن رقص پدر
 مادرش لذت میبرد و با آهنگ همخوانی میکرد.
 هر چه تلاش کردم خودم را عقب بکشم فایده نداشت.
 غر غر های ریزم هم تنها کیان را به خنده وا
 میداشت.

کیان با لبخند گفت: سرتق خانوم اینقدر وول زن.
 الان اون خاله سوسکه که داره با آهنگ میخونه از
 خداهشه من بغلش کنم و باهاش برقصم.

حواسم نیست
 شدی همه کس من

حواسم نیست
تویی دلواپس من
حواسم نیست

لبانم را روی هم فشردم تا مبادا بغضم سر باز کند.
درد عمیق چشمانم را دید.

بوسه ی ریزی روی شقیقه ام نشاند و نفس عمیقی کشید.

نفس های عمیقی موهای بدنم را سیخ کرده بود.
مدام دم و بازدم میکشید و گاهی زیر لب آخیشی میگفت.

این حجم از احساسات دل نازکم کرده بود.

همه دیدن که میخندم

وقتی اینجا

همه دیدن که میمیرم

وقتی تنهایی

واقعی بود ته چشمام

هرچی میدیدی

هرچی خوندم هرچی گفتم

هرچی میشنیدی

اشک هایم روی گونه هایم راه پیدا کرد.

کیان با سر انگشتانش اشک هایم را پاک کرد و گفت:
دیگه تموم شد.

نمیذارم هیچ کدوم از اتفاقات قبل تکرار بشن.
هیچ کدوم.

خیره در چشمانم شد و با صدای بمش همراه آهنگ
زمزمه کرد:

حواسم نیست
شدی همه کس من
حواسم نیست
تویی دلواپس من
حواسم نیست

همانطور که میرقصیدیم کف یکی از دستانش را روی
گونه ام گذاشت.
دستش گرم بود.

بوی تتش زیر بینی ام میپیچید و مرا هر لحظه به
گذشته میبرد.

حواسم نیست
 شدی همه کس من
 حواسم نیست
 تویی دلواپس من
 حواسم نیست

نگاهش به قدری عمیق و گیرا بود که لحظه ای
 نمیتوانستم چشمانم را از روی چشمانش بردارم.
 احساس میکردم سرش هر لحظه جلو تر میاید.
 میدانستم تنها هدفش بوسیدن لبهایم هست.
 اما قدرت مخالفتی نداشتم.

تنها نگرانی ام بابت دنیز بود که با شیفتگی ما را
 نگاه میکرد.

با نشستن لبهای کیان روی لبانم اهنگ تمام شد.
 چشمانم روی هم افتاد.

احساس میکردم قدم افتاده است.

صدای تاپ تاپ قلبم در گوشم زنگ میزد.

دنیز بود که با شیطنت دست میزد و بلند میخندید و
 میگفت: بوسش کرد.

خجالت زده سریع با دستانم فشاری به سینه ی کیان
 آوردم تا عقب بکشد.

آرام لبانش از میان لبانم بیرون آمد.

با لبخند محوی عقب کشید.

بوسه ی کوچکی روی نوک بینی ام نشاند.

صورت‌م از حرارت سرخ شده بود.
کیان آرام از من فاصله گرفت و به سمت دنیز رفت.
با خنده گفت: که بوسش کرد؟
اره؟

دخترک شیطون.
دنیز را بغل کرد و روی هوا چرخاندش.
جیغ و خنده‌ی دنیز باز هم در خانه پیچید.

میان جیغ های دنیز صدای زنگ در خانه هم آمد.
 مضطرب از آشپزخانه خارج شدم.
 کیان دنیز را روی زمین گذاشت و گفت: شیطونت
 بابا.

بدو بریم که عمو و زنموت او مدن.
 دنیز با صورتی سرخ شده از شیطننت های چند ثانیه
 قبل باشه ای گفت.

کیان دکمه ی آیفون رو زد.
 به عقب برگشت که نگاه مضطرب من را دید.
 با لبخندی آرامش بخش جلو آمد و دستم را گرفت.
 با امیدواری گفت: سخت تر از دیدارت با خانواده ات
 نیست که.

سرت رو یک لحظه بالا نیاوردی و قهر کرده بودی.
 الان خرده حسابی هم با کیهان و یاقوت نداری.
 پس استرس بیخود نداشته باش.

مطمئن باش اون ها هم دلشون برات تنگ شده و
 میخواستن تو رو ببینن.

و همینطور دیدن این صندوق کوچولو.

اشاره اش به دنیز بود.

نفس عمیقی کشیدم.

نفس هایم را ارام ارام بیرون فرستادم.

اما از آشوب درونم کاسته نشد.

با صدای زنگ در واحد وحشت زده به در نگاه کردم.

کیان فوری با یک قدمی بزرگ نزدیکم شد و پیشانی
ام را بوسید.

زیر گوشم زمزمه کرد: مطمئن باش کسی حق نداره
بهت بگه بالا چشمت ابروهه.

و اینکه هدف کیهان اذیت تو نیست.

پس استرس الکی نداشته باش.

سری تکان دادم.

دستش را دور کمرم حلقه کرد.

کیانمهر نگاه عمیقی به من انداخت و با اطمینان
سرش را تکان داد.

رو به دنیز گفت: بدو موش کوچولو.
در رو تو باز کن.

دنیز با پیر پیر به طرف در رفت.
دست کیان دور کمرم حلقه شده بود.
سریع چند بار لبانم را روی هم کشیدم تا رنگ رژ لب
خوب روی لبانم پخش شود.
سریع موهایم را هم مرتب کردم.

دنیز که در را باز کرد هیکل تتومند کیهان با یک
عروسک بزرگ و پاکتی نمایان شد.

دنیز که توقع دیدن غریبه ای با آن هیبت را نداشت با
جیغ ریزی فوری به طرف کیان دوید.
پشت پاهای کیان قائم شد.

یاقوت سرش رو از پشت کیهان بیرون آورد و با
همان لبخند زیبا و جذابش گفت: سلام.

کیان بلند خندید و رو به کیهان که بهت زده به دنیز
نگاه میکرد گفت: هرکول بیا تو.

هم یاقوت رو علاف کردی.

هم این بچه رو ترسوندی.

یاقوت کیهان را به کنار هل داد و اولین نفر وارد شد.

نگاه پر استرسم را بین کیهان و یاقوت رد و بدل
میکردم.

یاقوت به سمت آمد و با لبخندی جذاب دستش را به
طرفم دراز کرد.

در همان حال گفت: چطوری دختر.

دلم برات تنگ شده بود.

با اعتماد به نفسی که ناشی از رفتار صمیمی یاقوت
بود دست لرزان و یخ زده ام را بالا اوردم.
با لبخند گفتم: خوش اومدی.
منم دلم برات تنگ شده بود.
خم شد و بوسه ای روی گونه ام گذاشت.

چشمکی زد و گفت: مرسی عزیزم.

رو به کیهان که خشکش زده بود گفت: عزیزم جون
بیا تو دیگه.

خونه یخ شد.

کیهان با قدم هایی اهسته وارد خانه شد و سلامی
کرد.

دست های کیان از دور کمرم باز شدند.

دیدم که با یاقوت دست میدهد.

کیهان که استرسم را نسبت به خودش دید لبخند
برادرانه ای زد.

با حفظ همان لبخندش و گفت: خوشحالم دوباره
میبینمت صحرا.

من هم خجالت زده گفتم: هم چنین.

صدای یاقوت توجه کیهان را به خود جلب کرد.

یاقوت بود که روی دو زانو مقابل دنیز نشست و
گفت: خدا!

چه دختر خوشگلی داریم اینجا.

کیهان نگاهش را به کیان داد و سری برایش تکان
داد.

چشمان کیان می‌درخشید.

کیهان به طرف دنیز رفت که باعث شد کیان خودش را کمی کنار بکشد.

یاقوت با هیجان دست دور کمر دنیز انداخت و او را به طرف خودش کشید.

محکم بغلش کرد و بوسه ای روی گونه اش کاشت.

رو به من گفت: چرا این دختر اینقدر شیرینه؟

در جوابش تنها لبخند زد.

لبخند کیهان یک جور خاصی بود.

در نگاهش یک حس غریبی بود.

حسی که نمی‌فهمیدمش.

اما برق خوشحالی و تحسین در نگاهش پیدا بود.

او هم کنار یاقوت روی دو زانویش نشست.

پاکت در دستش را روی زمین گذاشت.

دنیز تنها نگاهش را از یاقوت به کیهان میداد و از

کیهان به یاقوت.

دیدم با نشستن کیهان دنیز قدمی عقب رفت.

کیهان عروسک بزرگ و پشمالو را به طرف دنیز
گرفت.

دنیز لبانش را برچید و با صورتی جدی عروسک را
از دست کیهان گرفت.

کیهان لحظه ای تعجب کرد.

گوسه ی ابرویش را خاراند.

یاقوت ریز خندید.

کیهان دست دراز کرد و گفت: من کیهان هستم.
عموی تو.

یعنی برادر بابات.

دنیز همانطور خیره نگاهش میکرد.

کیان با خنده گفت: پسر مگه داری با یک ادم شصت
ساله حرف میزنی که اینقدر خشکی.

یاقوت اینبار واضح خندید و گفت: من هی میگم جدیداً
سر کردم با کیهان سخت شده.

شما بگید دروغ میگی.

بیا اینم یک چشمه اش.

از جا بلند شد و بدون تعارف گفت: صحرا جان کجا
میتونم لباسم رو عوض کنم؟

به سمت اتاق راهنمایی اش کردم.

برای اینکه راحت باشد خودم از اتاق بیرون ادم.

کیان کیهان را به سمت نشیمن راهنمایی کرده بود.

پتوجه شوم کت کیهان را روی رخت آویز آویزان
کرده.

هر دو روی مبل رو به روی هم نشسته بودم.
نگاه کیان به کیهان بود. نگاه کیهان به دنیز.
دنیز هم کنار مبل کیان ایستاده بود و یک دستش را
روی دسته ی مبل گذاشته بود.
دست دیگرش عروسک بود.
پای راستش را هم پشت پای چپش گذاشته بود.
با اخم ریزی کیهان را نگاه میکرد.
حدس زدم از کیهان خوشش نیامده.

دنیز فوق العاده بچه ی خاکی بود.
 زود جوش و مهربان.
 البته به شدت تخس و لجباز بود.
 اما دلیل نمیشد که با عمویش نتوانسته ارتباط بگیرد.
 شاید از هیکل بسیار درشت کیهان ترسیده.
 البته من هم تعجب کردم.
 هیکلش از گذشته چهارشانه تر و بزرگ تر شده بود.
 بازو های پرش آستین پیراهنش را پاره میکرد.
 قدش تغییر نکرده بود.
 اما امان از هیکلش.
 کنار یاقوت شبیه فیل فنجان میشدند.
 لحظه ای فکر کردم: مثل من و کیان.
 اما سریع فکرم را پس زدم.

کیان که نگاه سنگین دنیز را میدید به من اشاره ای کرد تا کاری کنم.

با لبخندی محو به سمت دنیز رفتم.

دست انداختم و بغلش کردم.

فوری یک دستش را دور گردنم حلقه کرد.

روی مبل نشستم.

دنیز روی پاهایم نشسته بود.

یاقوت هم از اتاق بیرون آمد.

جو سنگین را که دید لبخندی زد و کنار کیهان نشست.

با خنده گفت: دنیز خانوم.

بیا اینجا ببینم.

و دستش را دراز کردم.

دنیز اول نیم نگاهی به من انداخت.

وقتی لبخندم را دید از روی پاهایم پایین آمد.

به طرف یاقوت رفت.

یاقوت با هیجان فوری بغلش کرد و بوسه ای روی گونه اش کاشت.

یاقوت عمیق به چشمان دنیز نگاه کرد و گفت: خدایا.
 چقدر چشم هات خوشگله دنیز.
 میدیش به من؟
 دنیز چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت: دل
 "در" نمیاد که.
 تو چشممه.

یاقوت بلند خندید.

لبخندی روی لبهای من و کیان و کیهان نشست.
 یاقوت محکم گونه ی دنیز را بوسید و گفت: دختر
 چقدر تو زبون بازی.
 تو رو فقط باید خورد.

کیهان با تردید هر دو دستش را دراز کرد و گفت:
 میای بغل عمو دنیز خانوم؟
 دنیز کمی مکث کرد.
 اما در انتها قبول کرد.

کیها او را روی پاهاش نشاند.
 بوسه ی عمیقی روی سرش نشاند.
 با لبخندی که نشان از خوشحالی بو از دنیز پرسید:
 عروسک رو دوست داری؟؟
 دنیز جواب داد: اله "اره".
 قشنگه.

کیان با لبخند نگاهشان میکرد.
 ناگهان گویی چیزی یادش آمده باشد از جا برخاست
 و گفت: راستی کیهان یک پاکت آورده بودی.

برم بیارمش.

کیهان سری تکان داد.

کیان با پاکت امد و سرجایش نشست.

قبل از باز کردنش یاقوت گفت: این از طرف من و
کیهان هست.

البته برای صحرا.

سپس رو به من گفت: امیدوارم خوشش بیاد.

خودم را جمع و جور کردم و با صدایی آرام گفتم:
دستتون درد نکنه.

زحمت کشیدید.

کیان پاکت را به طرفم گرفت.

پاکت را ازش گرفتم.

رو به یاقوت گفتم: ممنونم.

با لبخند سری تکان داد.

در مقابل چشمان منتظرشان پاکت را باز کردم.

دنیز کنجکاو فوری با عروسکش به سمتم دوید.

کله اش را نزدیک پاکت کرد که باعث خنده اشان شد.

از داخل پاکت جعبه ای که بود را بیرون کشیدم.

جعبه ای بزرگ و مربع که با کنف و کاغذ کاهی بسته شده بود.

و چند گل ریز صورتی و سفید رویش بود.

بدون اینکه کاغذ را پاره کنم آرام بسته بندی اش را

باز کردم.

با باز کردن جعبه خنده ی محوی روی صورتم
نشست.

با خوشحالی رو به یاقوت گفتم: اینا خیلی خوشگل
هستن.

فکر نمی‌کردم یادت باشه من عاشق این جور چیز ها
هستم.

چشمکی زد و گفت ما اینیم دیگه.

داخل جعبه چندین شیشه ی شمع بود.

با رنگ های بهاری و شاد.

یک سینی خوشگل با شمع های ریز و دوست
داشتنی.

دنیز که کنجکاوی اش برطرف شده بود از کنار کشید
و دوباره به طرف کیهان رفت.

کیهان خوشحال فوری دنیز را بغل کرد و روی پاهای
خودش نشاند.

معلوم بود کم کم دارد با کیهان صمیمی میشود.

من که از دیدن هدیه ام انقدر هیجان زده شده بودم که
سریع از جا بلند شدم و انها را روی دکوری کنار
نشیمن چیدم.

کل های روی کاغذ را هم آرام کردن و کنار سینی
شمع ها قرار دادم.
شیشه های خوشگل شمع که با کف تزئین شده بود.

با خوشحالی گفتم: میزم خیلی خالی بود.
حالا خیلی دوستش دارم.
ممنونم.

کیان دست به سینه نشست و گفت: حالا اگر من اینو
خریده بودم میکوبید تو سرم.

مگه شمعم شد کادو.

یاقوت بلند خندید.

اما کیهان به لبخندی بسنده کرد.

اخم کردم و گفتم: کادو مهم نیست.

مهم معرفته یک ادمه.

و اینکه اون کادو رو از کی میگیری.

این کادو ارزشش از خیلی کار های شما بیشتره.

یاقوت با شیطنت گفت: کیان نظرت چیه ساکت بشی.

بالاخره یه فرقی بین من و تو هست که این همه

باعث شادی صحرا شده.

سپس با چشمک ریزی رو به من گفت: مگه نه؟

با لبخندی موزی سری تکان دادم و گفتم: صد در صد

همین طوره.

کیان اخم کرده رویش را برگرداند و مشغول حرف

زدن با کیهان شد.

از میان جمع رد شدم تا وارد آشپزخانه شوم.

یاقوت فوری پرسید: کجا؟

با چشم به آشپزخانه اشاره کردم و گفتم: میرم یه چیزی بیارم بخوریم.

سری تکان داد و بلند شد.

نگاهم را که دید گفت: منم میام.

هر دو وارد آشپزخانه شدیم.

-: قهوه میخورید دیگه؟

+: اگر با شیر باشه چرا که نه؟

از کابینت فنجان های قهوه را برداشتم. سریع موکوپات را از داخل کابینت درآوردم تا قهوه دم کنم.

یاقوت با چشم همه چیز را رصد میکرد.

گویی به دنبال چیزی می‌گشت.

با تعجب پرسیدم: چیزی می‌خواهی؟

یاقوت خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: کیک نداری؟!

چشمان گرد شده‌ام را دید فوری گفت: دختر دلم برای کیک هات تنگ شده.

آماده نداری؟

خندیدم و گفتم: نه.

دوست داشته باشی سریع برات درست میکنم.

مشتاق سری تکان داد و گفت: وایی اره.

عالی میشه.

خندیدم و سریع بساط کیک را آماده کردم.

درست کردن مایع کیک زیاد وقت نبرد.

این میان یاقوت بود که با دقت ریز به ریز کار هایم را نگاه میکرد.

قهوه ها که حاضر شد یاقوت برای کیهان و کیان برد. خودمان دوتایی هم در آشپزخانه قهوه امان را خوردیم.

یکبار هم از سر و صدا های ما کیان به داخل آشپزخانه آمد.

وقتی یک درست کردنمان را دید تنها سری تکان داد و خندید.

گاهی به نشیمن میرفتم و از کیهان پذیرایی میکردن تا میوه بخورد.

فر را روشن کردم تا ماهی ها کمی گرم شوند. برنج را هم زیرش را روشن کردم تا گرم شود. رو به یاقوت گفتم: یک دیگه بعد از شام آماده میشه.

الان میز رو بچینیم که شام رو بخوریم. سری تکان داد.

تند تند با کمک یاقوت میز شام را چیدیم.

کیک را هم در قالب ریختم و جایش را با ماهی ها
عوض کردم.

با علامت من کیان کیهان را به سمت میز تعارف زد.
تمام مدت دنیز روی پاهای کیهان نشسته بود.
از قرار معلوم بسیار با هم اخت شده بودند.
کاری که صدرا نتوانسته بود به خوبی انجام دهد.

شام را در سکوت خوردیم.

بعد از شام با کمک یاقوت فوری میز را جمع کردیم.

کیهان و کیان اما هنوز سر میز بودند.

با سوال ناگهانی کیهان ظرفی که در دستم بود لرزید:

پنج سال دوری و پشت پا زدن به خوشبختیتون

ارزش این همه سختی رو داشت؟

یاقوت لبه ی سینک ایستاده بود.

ظرف را محکم در دستم فشردم و تنها به کیان نگاه

کردم.

کیهان دوباره پرسید: به جز پنج سال حسرت چی

نصیبتون شد؟

کیان اهی کشید.

کیهان با نیشخندی رو به کیان گفت: ارزش کارت

بیشتر بود یا زندگی آینده ات و عشقت؟

ارزش کارت بیشتر بود یا دنیز؟

سپس رو به من گفت: تو بگو صحرا.

ارزش غرورت بیشتر بود یا بچه ای که تو بطن

داشتی؟

سرم را بالا گرفتم.

بغضی که میخواست در گلویم بنشیند را خوردم و
گفتم: غرورم.

چون کیان ارزش شکستن غرورم رو نداشت.

ارزش اینکه بخاطرش سختی بکشم رو نداشت.

اون پول رو به من ترجیح داد.

من هم سخت زندگی کردن رو به کیان ترجیح دادم.

کیهان عمیق به چشمانم خیره شد.

با افسوس سری تکان داد و از جا بلند شد.

نگاهش را به دنیز دوخت و گفت: این وسط دنیز

سوخت شد.

که طعم پدر نداشتن رو چشید.

نیشخندی زدم و گفتم: دنیز تو رفاه کامل بزرگ شد.

برای شادیش هرکاری کردم.

پس هیچ عذاب وجدانی در این باره ندارم.

مگر اینکه کیان عذاب وجدان گذشته و کار هاش رو

داشته باشه.

کیهان که جبهه گرفتن من را دید تنها سری به نشانه
ی تاسف برای کیان تکان داد.
از جا بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت.
به دنبالش هم کیان با سری افتاد.
یاقوت که شرایط را به خوبی درک کرده بود در
سکوت به سر میرد.

با کمک هم میز شام را جمع کردیم و ظرف ها در ماشین ظرف شویی گذاشتم.

چایی دم کردم تا همراه کیک بخوریم.

کل خانه بوی کیک میداد.

دنیز هم منتظر جلوی فر نشسته بود و منتظر بود تا کیک آماده شود.

تا آماده شدن کیک سر صحبت را با یاقوت باز کردم.

او در رابطه به شغلم کنجکاوی کرد.

وقتی متوجه شد آتلیه ای دارم بسیار خوشحال شد.

قول گرفت که حتما یک روز همراه کیهان به آتلیه بیایند و عکس بگیرند.

با صدای دینگ فر از جا بلند شدم تا کیک را از فر در بیاورم.

دنیز را که جلوی فر نشسته بود را کنار کشیدم.

قالب کیک را با دستگیره برداشتم و روی این گذاشتم.

یاقوت هیجان زده بالای کیک ایستاد و عمیق بو کشید.

با خنده گفتم: خانوم نفست روتو کیک فوت نکنی.

یه وقت کرونا میگیرین دیگه واویلا.

خندید و گفت: نترس.

از هر کی کرونا بگیری از من نمیگیری.

فوری چاقویی برداشت و گفت: من دیگه طاقت ندارم صحرا.

تا یک تیکه ازش نخورم آروم نمیگیرم.

و به دنباله ی حرفش قسمت کوچکی از کیک را با چاقو کند.

تکه کیک را تند تند فوت کرد و آن را در دهان گذاشت.

با لذت چشم هایش را بست و کیک را خورد.
 با خنده گفتم: دختر چقدر هولی!
 نترس خنک بشه از قالب در بیارم اولین نفر به تو
 میدم.
 دنیز فوری اخمی کرد و گفت: نخیلشم "نخیرشم".
 اول من.
 یاقوت خندید و کیک را قورت داد و زیر لب گفت:
 عین مامان و بابات تخصی.
 اینبار خطاب به من گفت: دلم دیگه داشت از بوش
 ضعف میرفت.
 خندیدم و گفتم: شبیه زنای حامله میمونی.
 اون از اولش که گفتی هوس کیک کردی.
 اینم از الان که بوش داشت بی هوش میگرد و
 اخرشم طاقت نیاوردی.

یاقوت ریز خندید و گفت: چرا شبیه زنای حامله.
 عزیزم من حامله ام!
 چشمانم گشاد شد.
 با تعجب گفتم: هین!
 حامله ای؟

خندید و گفت: اره. یک ماهم نشده.
 برای همین می‌گم با کیهان میایم آتلیه ات.
 میخوام هر ماه عکس بارداری بگیرم.
 لبخندی کم کم روی لبم نقش میبست.
 با خوشحالی گفتم: مبارک باشه.
 خیلی خوشحال شدم.
 کیهان میدونه؟
 -: اره.

البته فقط من و کیهان میدونیم.
 یعنی تازه متوجه شدیم.
 بعدشم آزمایش دادم و متوجه شدیم حامله ام.
 +: پس من اولین نفرم خبردار شدم.

-: بله.

چشمکی زدم و گفتم: چه سعادتى بالا تر از این.
 کم کم یخم داشت باز میشد.
 به گونه ای که صدای قهقهه هایمان خانه را برداشته
 بود.

کیک که کمی خنک شد از قالب درش آوردم و برش زدم.

همراه یاقوت و دنیز وارد نشیمن شدیم.

دنیز نگاهی به کیان و کیهان کرد.

کیهان زود تر دستش را دراز کرد و رو به دنیز گفت: بدو بیا اینجا ببینم.

بیا پیش عمو بشین.

کیهان دنیز را روی پای خودش نشاند.

یاقوت پیش دستی ها را چید.

کیک را اول به کیهان گرفتم.

کیهان یک تکه برای خودش و یکی برای دنیز برداشت.

تشکر ریزی هم کرد.

کیان با لبخند رو به دنیز گفت: دنیز خانم.

محل نمیدی.

پیش من نمیشینی؟

دل بابایی برات تنگ شده.

ظرف کیک را به طرف یاقوت که تازه مشسته بود گرفتم.

ابتدا آب دهانش را قورت داد و با چشمانش کیک ها را دقیق نگاه میکرد.

جوری که میخواست ببیند کدام بزرگ تر از ان یکی است.

دنیز جواب کیان را با دلبری خاص خودش داشت: دلم نمیخواد پیشت بشینم.

کیان اخمی کرد و پرسید: برای چی فنچ کوچولو؟
دنیز گازی به کیکش زد و با دهان پر گفت: چون تو همش اینجانی.

ولی کیهان جون رو که همش نمیبنم.
با اتمام جمله ی دنیز همه اما خندیدیم.
آن هم از لحن گفتار کیهان جون.

یاقوت بالاخره یکی از کیک ها را برداشت و گفت:
 والا من تا حالا اینجوری با این همه ناز و عشوه و
 دلبری نگفتم کیهان جون که این سرتق می‌گه.
 ماشالله از الان زبون بازه.
 کیان خندید و گفت: بچم از الان لونده.
 به اینم حسودیت میشه؟
 خودت بلد نیستی مثل دخترم دلبری کنی؟
 یاقوت هم فوری جواب کیان را داد: ببندش برادر.
 فعلا شما کلاحت پس معرکه اس.
 نه من.

و با چشم اشاره ای به من کرد.
 خنده ی ریزی به صورت کش آمده ی کیان کردم.
 یاقوت کیکش را برداشت.
 اما چون میدانستم چشمش دنبال کیک است گفتم: بازم
 بردار.
 زیاد درست کردم.
 سپس آرام گفتم: الان تو باید دوبر بخوری.
 بارداری.
 خندید و بدون تعارف تکه ی دیگری برداشت.
 با چشمک ریزی گفت: مرسی عزیزم.
 اگر فکر میکنی زیاده بقیش رو بده ببرم.
 خندیدم و باشه ای گفتم.
 اینبار به طرف کیان رفتم.
 جلوی خم شدم تا تکه کیک را بردارد.
 زیر چشمی نگاهم کرد و یواشکی گفت: قربون دستت
 دختر.
 چقدر دلم کیک میخواست.

با اهی که معلوم بود الکی است گفت: مگر اینکه
مهمونمون دلش کیک بخواد و شما درست کنی.
وگرنه برای من که تره هم خورد نمیکنی.

آرام گفتم: نمک نریز بردار.
زشته جلوی کیهان این همه مدت خم شدم.

با چشمی کشدار و آرام تکه‌ای کیک برداشت و گفت:
مرسی عزیز دلم.
دستت درد نکنه.

با شنیدن کلمه ی عزیزم از زبانش دلم قنچ رفت.
اما چیزی نگفتم.

ظرف کیک را روی میز گذاشتم و برای خودم هم
کیک برداشتم.

روی مبل نشستم و نگاهم را به یاقوت دادم.
دولپی کیک میخورد.

کیهان هم با لبخندی محو نگاهش میکرد.
نگاهش به قدری عاشقانه بود که لحظه ای افسوس
رابطه ی بینشان را خوردم.

قطعا بخاطر حاملگی اشتهای یاقوت دو برابر شده
بود.

و کیهان هم از دیدن این لحظات لذت میبرد.
کیان به شوخی گفت: خفه نشی یاقوت.
نترس همش مال خودته.

چرا عین قحطی زده ها میخوری؟

یاقوت اخمی کرد و نگاهش را به کیهان داد و را
حرص گفت: کیهان؟

تو چیزی نمیگی؟

کیهان خندید و گفت: عزیزم یکم اروم تر بخور که
اینجا من و داداشم درگیر نشیم.

یاقوت اخمی کرد و پیش دستی را روی پاهایش
گذاشت و گفت: من دیگه نمیخورم اصلا.

چشمانم را گشاد کردم و گفتم: چی چی رو نمیخورم؟
اومدی خونه ی من.

هر جور دوست داری بخور.

به کیان هم اهمیت نده.

خودش هم اینجا مهمونه.

یاقوت به قیافه ی وارفته ی کیان بلند خندید و گفت:
اره عزیزم.

کیان خودش مهمونه.

بعد برای من ادای صاحب خونه ها رو در میاره.

کیان روی مبل خم شد و با تهدید گفت: دختره ی
سرتق.

کم حرف بزن.

وگرنه خودم میام....

کیهان پرید میان حرفشان و با اخمی جدی گفت: بچه
بازی بسه.

کیان بشین سر جات.

یاقوت تو هم شرایطو میدونی سوسه نیا.

کیان کنجکاو ابرویی بالا انداخت و پرسید: شرایط چیه؟

یاقوت اخم کرده سرش را پایین انداخت و کیکش را خورد.

کیهان اهمیتی به حرف کیان نداد.

تنها من بودم که با لبخندی مرموز نگاهشان میکرد.

نگاه کیان به لبخند مرموزم افتاد.

چشمانش را ریز کرد و گفت: داستان چیه؟

شما سه تا مشکوک میزنید.

به خصوص صحرا که داره برای من لبخند ژکوند میزنه.

والا منم خودی ام.

گل به خودی نمیزنم.

به صورت واضحی لبخندم را خوردم و با ادایی خاص گفتم: من؟

من دارم لبخند ژکوند میزنم؟

کیان سری تکان داد و گفت: پس نه.

عمم داره لبخند ژکوند میزنه.

کیهان به کل کل ما نگاه میکرد.

انگار فیلم سینمایی میبیند.

نگاهش از من به کیان و از کیان به من تغییر میکرد.

اینبار برای اینکه حرصش را در بیاورم چشمانم را
در حدقه چرخاندم و با ادا گفتم: خیالاتی شده.

کیان خواست دوباره حرفی بزند که من فوری جبهه گرفتم و با بدجنسی گفتم: اصلا تو چیکار داری؟

شاید یه چیزی باشه که نباید بدونی!

شاید یاقوت دوست نداشته باشه تو بدونی داستان چیه.

نباید تو کارشون دخالت کنی که!

کیهان خنده اش را خورد.

یاقوت ریز ریز ابرو بالا می انداخت.

ناگهان چشم کیان به ابروی بالا رفته ی یاقوت خورد و گفت: پس من اینجا غریبه ام.

نه؟

کیهان با خنده پوفی کشید و گفت: چیز خاصی نیست. فقط یاقوت حامله اس.

کیان شوکه نگاهش را به یاقوت داد که با نیش باز خجالت میکشید.

من با خنده گفتم: اینجوری خبر حاملگی رو میدن؟

کیهان برخلاف رفتار نسبتاً جدی اش در طول مهمانی
اینبار با شوخی گفتم: نکنه میخواستی تست بیبی چک
رو براش کادو پیچ میکردم و میاوردم.
بلند خندیدم.

کیان که از هنگی درآمد گفت: بابا دمت گرم.
این جوری خبر خوش رو میدن؟
حداقل یه شیرینی میگرفتی پسر.
سپس رو به یاقوت گفت: ننه هم اینقدر جلف؟
ببند نیش‌تو دختر.

خمیر دندون گرون میشه.
یاقوت اخمی کرد و گفت: تو یکی ساکت.
زیاد حرف بزنی کیهان و میندازم به جونت.

کیهان چشم درشت کرد و گفت: دختر مگه سگم که
میگی میندازم به جونت؟
حداقل بگو میگم حالتو بگیره.
یاقوت خندید و گفت: عشقم منظور منم همین بود.
منتها اشتباه بیانش کردم.
کیهان چپکی نگاه کرد و هیچ نگفت.
کیان با کنجکاوی پرسید: کی فهمیدید؟
یاقوت گفت: به تازگی.
و البته اولین جایی که اعلام کردیم اینجا بود.
کیان ابرویی بالا انداخت و با لودگی گفت: واو!
چه سعادتى بالا تر از این.

مادمازل یاقوت رخصت دادن و اینجا خبر حاملگیشون
رو با ما به اشتراک گذاشتن.

یاقوت ایشی گفت و صورتش را برگرداند.

دوباره مشغول کیک خوردن شد که کیان گفت: پس
بگو چرا قحطی زده ها داری میخوری؟

نگو حامله ای؟

اینبار یاقوت با ناراحتی گفت: کیهان چیزی به داداش
مریضت نمیگی؟

خیلی داره رو مخم میره ها؟

کیهان اخمی کرد و گفت: بسه کیان.

اذیتش نکن.

دلش میخواد بخوره.

مگه ماله توهه؟

کیان شانه ای بالا انداخت و با بدجنسی گفت: بالاخره
ازجیب صحرا که میره.

منو صحرا نداریم که!

فوری گفتم: چرت و پرت نگو.

تو خودت سهم بقیه رو نخور.

بقیه اش حله.

کیهان خنده ی آرامی کرد و گفت: بهتره بحث رو عوض کنیم.

کیان فوری گفت: اره بریم سراغ اینکه چرا یاقوت زیاد میخوره.

یاقوت با حرص گفت: حامله ام.

حالا چی میگی؟

کیان بلند خندید و گفت: مسخره.

یاقوت صورتش را کج و معوج کرد و گفت: مسخره خودتی.

معلوم بود حرفش را باور نکرده.

اما با تایید کیهان شکه به یاقوت نگاه میکرد.

ناگهان بلند و شانه ی کیهان را بوسید و تبریک گفت.

آنقدر کیان خوشحال بود که کیهان هم صورتش از شادی میدرخشید.

کیک ها را که خوردیم تمام شد کیان گفت: اقا با اینکه برنامه از پیش تعیین شده بود اما من شیرینی رو پیش پیش گرفتم؟

ابرویی بالا انداختم و متعجب نگاهش کردم.

یاقوت پرسید: شیرینی چی؟

کیان از جا بلند شد و گفت: از اونجایی که میدونستم صحرا عاشق باقلواس براش باقلوا سفارش دادم.

گفتم امشب دور همیم با چایی میچسبه.

نگاه مرموز یاقوت روی من نشست.

سریع سرم را از خجالت پایین انداختم.
 دنیز با خوشحالی هورایی گفت و به دنبال کیان روانه
 ی آشپزخانه شد.
 کیان هنوز یادش بود.
 من می‌مردم برای باقلوای تازه.
 حتی شنیدن اسمش باعث شد دهانم آب بیوفتد.
 آب دهانم را قورت دادم.
 نگاه نافذ کیهان باعث شد من هم نگاهش کنم.
 نگاهم را دید سری تکان داد و گفت: هنوزم دیر
 نشده.
 میتونید با هم باشید.

با اینکه منظورش را فهمیدم، اما خودم را به خنگی
زدم و گفتم: منظورت چیه؟

کیان با نگاهی که میگفت خودت هستی عمیق نگاهم
کرد و گفت: اشتباه نکن.

درسته دنیز رو تا الان بزرگ کردی و تقریبا تو رفاه
بودید.

اما یادت نره دنیز دختره و نیاز داره یه پدر بالا
سرش باشه.

به خصوص تو جامعه ی الان که دختر ها خیلی سخت
میتونن از پس خودشون بر بیان.

خودت هم نیاز داری که یکی حامیت باشه.

با لجبازی چیزی رو از پیش نمیبری.

نمیخوام اذیتت کنم یا توی کارت دخالت کنم.

اما متأسفانه باید بگم نگران دادم هستم.
نگران برادری که پنج سال بدون زنده بودن نفس کشید.
حتی خانواده ات هم سختی کشیدن.
بی خبری از عزیز خیلی سخته.
همه پنج سال این درد رو کشیدن.
پس بهتره از لجبازیت کم کنی و اجازه بدی خانواده ها بتونن روابط بینتون رو درست کنن.
در سکوت تنها نظاره گر بودم.
حرفی برای گفتن نداشتم.
حرف هایش درست.
اما او سختی های من را نکشیده بود.
او درد من را نمیدانست.
نمیدانست من چه سختی هایی کشیدم.
شاید به میل خودم بود.
اما حس مزخرف ترد شدن مرا وادار به تصمیم های ناگهانی کرد.
سرم را پایین انداختم.

یاقوت آرام گفت: عزیزم.
بهتره دیگه چیزی نگی عشقم.
خودشون بهتر میدونن چیکار کنن.
نگاهی به یاقوت انداخت و تنها اهی کشید.
کیانمهر با هیاهو وارد جمع شد.
اما ذهنم دیگه اینجا نبود.

میدیدم.

اما چیزی نمیفهمیدم.

با بلند شدن ناگهانی کیهان به خودم ادمم.
دنیز را که روی دستانش خوابیده بود را بغل کرد و
پرسید: کجا بخوابونمش.

کیانمهر فوری بلند شد و گفت: دنبالم بیا.
هر دو با هم وارد اتاق شدند.

در ذهنم داشتم مرور میکردم که مبادا لباسی نا
مناسب روی تخت باشد که کیهان ببیند.

اما با دستی که روی شانه هایم نشست پریدم.
به یاقوت نگاه کردم که فوری گفت: ببخشید.
نمیدونستم میترسی.

صاف نشستم و گفتم: نه بابا.
خواهش میکنم.

چیزی نیست.

کمی تو فکرم.

برای همین این اطراف نیستم.

سری تکان داد و گفت: میفهمم.
 باقلوات هم نخوردی.
 میدونی که؟
 کیانمهر به عشق تو خریده.
 لبخندی محو روی لبم نشست.

دستانم را گرفت و نوازش کرد.

آرام گفت: ببخشید بابت دخالت بی جای کیهان.
 حق داره نگران زندگی برادرش باشه.
 سری به نشانه ی تفهیم تکان دادم و گفتم: میفهمم.
 بالاخره برادرشه.
 لبخندی زد و آرام خم شد.
 گونه ام را بوسید و گفت: میدونم شاید از حرفم
 خوست نیاد.
 ولی میتونی همه چیز رو درست کنی.
 فقط کافیه خودت بخوای.
 هر طور که خودت دوست داری همون میشه.
 سری تکان دادم.
 از جا بلند شد.
 کیهان و کیان از اتاق بیرون آمدند.
 یاقوت و کیهان عزم رفتن کردن.
 از جا برخواستم.
 شماره ی یاقوت را ازش گرفتم و در گوشی سیو
 کردم.

شاید میشد گاهی با هم وقت بگذرانیم.
 هنگام رفتن یاقوت و کیهان نگاه منتظر من به کیان
 بود.

منتظر بودم او هم با خداحافظی برود.
 اما پر رو ایستاده بود کنار من و همانند صاحب خانه
 ها داشت مهمان هایمان را راهنمایی میکرد.
 کیهان هم که مثل من توقع رفتن کیان را داشت
 پرسید: نمیری کیان.

کیان نگاه سنگین و ناراضی اش را به من دوخت و
 گفت: تو چیکار من داری؟
 تو برو.

منم میرم حالا.

با ابرویی بالا رفته گفتم: میرم حالا نداریم.
 خوش اومدی.
 همین الان جم میکنی میری.
 اخمی کرد و گفت: نخوام برم باید کیو ببینم؟
 لحنش جالب نبود.
 به گونه ای که کیهان سینه اش را سپر کرد.
 قدمی جلو آمد و گفت: من.
 جمع کن بریم.
 خونه زن مجرد میمونی که چی؟
 تو این محل ابرو داره.
 جمع کن بریم.
 کیان عصبی گفت: دخالت نکن.

من زن و بچم اینجان.

کجا بزارم برم؟

بعدش هم این زن مجردی که میگی زن من بوده.

نه ماه بچه من تو شکمش بوده.

یک بچه چهار ساله هم داریم.

کیهان اخم کرده گفت: هر چی.

بهت میگم بریم.

یعنی بریم.

کیان اخمش غلیظ تر شد.

یاقوت چشم ابرویی امد.

این میان من بودم که با شادمانی و غرور به کیان نگاه میکردم.

نگاه کیان صورت خندانم را شکار کرد.

سری به نشانه ی تهدید تکان داد.

سپس رو به کیهان گفت: گوشیم رو بردارم میام.

خواست کیهان را گول بزند.

اما فایده ای نداشت.

کیهان با چشم به داخل اشاره زد و گفت: پس بدو.
کیان پوفی کشید و داخل رفت.
با لبخندی تشکر آمیز به کیهان نگاه کردم.
سری تکان داد.
یاقوت چشمکی زد و گفت: جذبه رو داشتی؟
در جوابش تنها لبخندی زدم.

کیان امد.

اما با صورتی در هم.

اخمالو و عصبی.

به در تکیه دادم.

کیان به کندی کفشش را پوشید.

انگار میخواست معطل کند.

اما فایده ای نداشت.

چرا که اینبار یاقوت زد در پرش و گفت: بدو دیگه
کیان.

سه ساعته ما رو علاف خودت کردی.

کیان حرصی گفت: خوب کردم.

میخواستید منتظر نمونید.

یاقوت با شیطننت گفت: نمیشد که.

او موقع باید گوشت رو میسپاردیم دست گربه.

کیان شکلکی دراورد و از خانه بیرون رفت.

با خداحافظی سنگینی به طرف آسانسور رفت.

کیهان و یاقوت هم با خنده خداحافظی کردند و رفتند.

رفتار کیان همانند بچه ها شده بود.
انگار به زور داشتند عروسکش را می‌گرفتند.
به محض سوار شدن در آسانسور با آخرین
خداحافظی در خانه را بستم.
خب اول باید خانه را مرتب می‌کردم بعد می‌خوابیدم.

همانطور که دمر روی تخت دراز کشیده بودم، کتابم را میخواندم.

طبق معمول جمله هایی را که دوست داشتم با مازیکی هایلایت رنگ میکردم.

جمله ای که من بسیار باورش داشتم.

و حتی برای رسیدن به به این اهداف از جان مایه گذاشتم.

"اگر به خودتان باور داشته باشید، دیگران نیز شما را باور خواهند داشت."

#اسکاول_شین

من به خودم زیاد باور داشتم.

اگر چه اوایل خودم را باور نداشتم.

خودم را دست کم میگرفتم.

استقلال برایم زیادی سخت بود.

اما خودم را جمع و جور کردم.

خودم را باور کردم تا به اینجا رسیدم.

خودم را باور کردم که توانستم به تنهایی آتلیه را به اینجا بکشانم.

همین اعتماد به خودم مرا خودساخته و قوی کرد.
البته حمایت های دایی ستاره بود.

مردی که با وجود رابطه ی نه چندان خوبش با
خانواده ی ستاره همه ما را زیر بال و پر خودش
گرفته بود.

چند بار جمله را خواندم و زیر لب زمزمه کردم.
اما با افتادن ناگهانی جسمی سنگین بر روی کمرم
نفسم بند آمد.

جیغ بلندی کشیدم و چرخیدم.
دنیز بود که از رویم قل خورد و گوشه ی تخت افتاد.
با اه و ناله روی تخت نشستم.
نگاه ترسیده ی دنیز به من بود.

با اخم دستم را به کمرم گرفتم و گفتم: برای چی
اینجوری پریدی روم.

نمیگی دل و رودم از دهنم میزنه بیرون.
همانطور که خودش را به موش مردگی زده بود گفت:
مامان ببخشید.

اخه ذوق داشتم.

با اخ اخ های ریز خودم را به تاج تخت رساندن و به
ان تکیه زدم.

-: ذوق چی رو داشتی؟

موهایش را به کف دستانش به عقب هل داد.

با دلبری گفت: یادم افتاد بابا بلام "برام" مداد لنگی
 "رنگی" و دفتر موانا "موانا شخصیت یکی از
 کارتون های دیزنی" خلیده "خریده".
 گفتم بیالم "بیارم" با هم نقاشی بکشیم.
 خودمون سه تایی.

با دایی صدرا و عمو کیهان.

بعد به بابا نشون بدیم.

اونم خوشحال بشه.

خوبه مامانی؟

ناچار سری برایش تکان دادم.

این قرنطینه حسابی جفتمان را کسل کرده بود.

دنیز تقریبا در روز سه باری را گریه میکرد.

حالا قدر مهد کودکش را میدانست.

اما سعی میکردم سرگرمش کنم.

یا کارتون میدید.

یا بازی میکرد.

گاهی هم با همدیگر کیک یا غذا میپختیم.

البته کیان هم بیشتر روز ها با سماجت به اینجا میامد.

مخالفت های من هم فایده ای نداشت.

در این مدت صدرا و صنم هم چکدباری را به من سر زدند.

رابطه ی دنیز با انها هم خیلی خوب شده بود.

اما من هنوز هم کمی خودم را میگرفتم.

یکبار دیگر هم کیهان و یاقوت آمدند اما نه برای شام.

تنها عصر آمدند و یک ساعتی پیشمان بودند و رفتند.

کیان دوباره به دنبال شناسنامه ی دنیز بود.

خوشبختانه هر دفعه به یک بهانه ای از زیرش در میرفتم.

اما میدانستم اخرش گیر خودش میوفتم.
 دنیز فوری از تخت پایین پرید.
 از صدای دویدنش فهمیدن دارد با عجله دفتر و مداد
 هایش را به اتاق میاورد.
 با عجله روی تخت نشست و بساطش را روی تخت
 پخش کرد.
 کتابم را جمع کردم و روی میز عسلی کنار تخت
 گذاشتم.
 دنیز حتی مهلت نداد پتو ها را جمع کنم.
 همانطور شلخته وسایلش را روی تخت ریخت.
 با لجبازی دنیز مجبور شدم نقاشی تک به تکمان را
 بکشم.

ان هم نه به طور خیالی.

از روی عکس هایشان.

خواستم گولش بزنم اما فوری واتس اپ را باز کرد و عکس های هر کدام را جلویم گذاشت تا بکشم.

با ان نقاشی افتضام همه را شبیه قورباغه کشیدم.

چهره کشیدنم کم بود که ان هم به رزومه ام اضافه شد.

دنیز هم با اتمام هر نقاشی گریه میکرد که شبیه شان نیست.

سعی داشتم ارامش کنم اما بی نهایت کار سختی بود.

ان هم با وجود سرکشی و لجابت دنیز.

دفتر را روی تخت پرت کرد و با گریه گفت: همه رو زشت کشیدی.

شبیه میمون بودند

بلند خندیدم و گفتم: عشق مامان.

من که نقاشی بلد نیستم.

اینم بخاطر تو کشیدم.

خودش را از پشت روی تخت انداخت و گفت: باید بلد باشی.

باید بکشی.

باید.

پوفی کشیدم و گفتم: خب هنوز خودم و خودت رو نکشیم.

قول میدم خودمون رو خوشگل بکشم.

خوبه؟

فوری روی تخت نشست و گفت: دوباره بابا رو هم بکشیم.

اینجا شبیه خلوس "خروس" شده.
باشه؟

خنده ای کردم و ناچار سری تکان دادم.
صفحه ی جدیدی را باز کرد تا در آن خانواده ی سه نفره امان را بکشم.

نقاشی میکشیدم و دنیز رنگ میکرد.
انقدری این یک نقاشی اخر زمان برد که کم کم
چشمان هر دو خمار شده بود.
به خستگی نقاشی را میکشیدم.

دنیز هم با دست های بی جونش نقاشی را رنگ
میکرد.

جالب بود حتی با وجود خواب آلودگی اش حواسش
بود رنگ ها از نقاشی بیرون نزنند.

دستش زیر چانه اش بود و با دقت رنگ میکرد.

گاهی چشمانش روی هم میوفتاد اما فوری تا انتها بازش میکرد.

خسته مداد را داخل جامدای انداختم و گفتم: جیگر مامان

خسته شدیم.

یکم استراحت کنیم.

بیدار شدیم بقیه اش رو بکشیم؟

فوری سر تکان داد.

از روی تخت بلند شدم و وسایلش را جمع کردم و روی میز گذاشتم.

دنیز روی تخت خوابید و پتو را روی خودش کشید.

با لبخند نگاهش کردم.

چراغ خواب را روشن کردم و برق اتاق را خاموش.

روی تخت کنارش دراز کشیدم که فوری خودش را در آغوشم گوله کرد.

پتو را رویمان کشیدم.

موبایلم را چک کردم.

چندین پیام و تماس پاسخ داده نشده از طرف کیان و
صنم داشتم.

نخوانده گوشی را خاموش کردم و روی میز عسلی
گذاشتم.

بهتر بود الان میخوابیدیم تا برای شام بیدار میشدم تا
چیزی سر هم کنم.

کم کم چشمانم گرم شد و همانطور که دنیز در آغوشم
زیر چتو گوله شده بود خوابم برد.

با حس حرکت انگشتانی روی سرم هوشیار شدم.
 با وجود حس دست های سنگینی سعی کردم دوباره
 بخوابم.
 اما فایده ای نداشت.
 لحظه ای فکر کردم شاید دنیز باشد.
 اما دنیز دستش اینقدر بزرگ و پهن نبود.
 از ترس قلبم به تاپ تاپ افتاد.
 بدنم در لحظه گر گرفت.
 با ترس چشمانم را باز کردم.
 فوری نشستم.
 سرم را برگرداندم.
 با دیدن کیان که دستانش خشک شده روی هوا مانده
 بود شکه شدم.
 دهانم خشک شده بود.
 زبانم به سقف دهانم چسبیده بود.
 نگاه ترسیده ام را که دید فوری دستانش را بالا آورد
 و گفت: نترس.

منم عزیزم.

چرا خوف کردی؟

بیا بخواب چیزی نشده.

به سختی گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

لحظه ای به سرم زد نکند دنیز را برده باشد.

فوری نگاهم را چرخاندم تا ببینم دنیز کجاست.

با دیدنش که در خواب عمیق بود دلم آرام گرفت.

کیان روی تخت راحت نشست.

دستم را کشید که روی پاهایش افتادم.

سرم دقیقا روی پاهایش افتاد.

هینی کشیدم.

صورتش را نزدیک صورتم آورد.

سرم را به پاهایش فشار دادم.

با صدایی آرام گفت: اومدم ببینمتون.

دلم براتون تنگ شده بود بی انصاف.

آب دهانم را قورت دادم.

پرسیدم: چجوری اومدی تو؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: با کلید!

چشمانم گشاد شد.

با عصبانیت پرسیدم: کلید اینجا رو کی بهت داده؟؟

انگشتش را روی بینی اش چسباند و گفت: هیس.

مگه نمیبینی دنیز خوابیده.

میخواهی بیدارش کنی؟

از روی تخت بلند شدم.

به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم.

به زور بلندش کردم.

همانطور که گوشت بازویش را در دستم له میکردم
گفتم: بیا بیرون ببینم. تو اینجا چیکار میکنی؟

با اخ اخ الکی از اتاق بیرون اومد.

با تمام زور کمم به جلو هلش دادم.

فوری در اتاق را بستم و به طرفش چرخیدم.

با کف دستم تخت سینه اش کوبیدم و آران غریدم:
بهت میگم چجوری کلید اینجا رو برداشتی؟

خندید و گفت: کلیدات رو برداشتم و یکی از روی
همش زدم.

البته چندتا شون نمیدونم برای کجا هستند.

اما خب پیشگیری بهتر از درمانه.

موهای پخش شده دورم را با حرص عقب هل دادم و
گفتم: چی چرت و پرت میگی واسه ی خودت؟

تو بیخود کردی بی اجازه ی من اینکار رو کردی.

با یک حرکت ناگهانی دستم را گرفت و کشید.

با جیغ کوتاهی در میان بازوهایش چفت شدم.
خواستم مشت محکم به سینه اش بکوبم که نداشت.

دستانم را به زور به پشتم هدایت کرد.
با یکی از دستانش مچ دو تا دستم را گرفت.
آنقدر محکم که هم دردم گرفت.
هم دیگر نمیتوانستم تکانش بدهم.

انگار دستانم با دستبند از پشت بستند.

زیر لب گفتم: اخ اخ.

ولم کن لعنتی.

دستم رو شکستی.

ولش کن میگم.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و گفت: سرتق خانوم.

از خواب بیدار شدم چقدر جذابی.

اینقدر هم به ادم میپری و چنگول میندازی که نمیداری دو دقیقه از دیدنت لذت ببرم.

مهلت نمیدی ادم تو دلش بگه این دختره چقدر...

نداشتم حرفش تمام شود.

با وجود حرصی که داشتم محکم با سرم به پیشانی اش کوباندم و گفتم: تو بیخود کردی میخوای از دیدن من لذت ببری.

میخوام کاری کنم هر وقت منو میبینی عذاب بکشی.

من ملکه عذاب تو ام.

با وجود اینکه درد بدی در سرم پیچید اما سعی کردم
بی توجه باشم.

کمی چشمانم سیاهی رفت.

اما غد تر از انی بودم گه عکس العملی نشان دهم.
کیان زیر لب وحشی گفت.

دست کیان کمی شل شد که توانستن از زیر دستش
فرار کنم.

دستش را به سرش گرفت و گفت: دختر اینجوری
پیش بری تو منو هم میکشی.

نمیداری کار به عذاب برسه.

یک دفعه میزنی ناک اوتم میکنی.

دستم را به کمرم گرفتم و گفتم: خوب کردم.
بازم میکنم.

فقط کافیه به من نزدیک بشی.

اینبار یه جای دیگه ات میزنم که تا عمر داری نتونی
اسم مرد رو روی خودت بزاری!

دستی را که روی پیشانی اش فشار میداد را پایین
اورد.

کم کم لبخند بزرگی روی صورتش نقش بست.

لبخندش به خنده ی آرامی تبدیل شد.

با خنده گفت: نکشیمون بروسلی.

قدمی نزدیکش رفتم.

بدون هیچ رحمی مشت محکمی در دلش کوبیدم که با
اخ بلند دستش را به دلش گرفت و خم شد.

اخیش بلندی گفتم.

با همان حالت نیمه خم گفت: بی انصاف.
تو تا امشب منو نکشی ول کن ماجرا نیستی.
نه؟

بابا دختر یکم ظریف باش.
جدیدا عین این مردای قلچماق شدی.
دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم: همینکه
هست.

همین الان کلید ها رو میدی و گم میشی میری.
دیگه هم اینطرفا پیدات نمیشه.
نفسی کشید و صاف ایستاد.
صورتش کمی قرمز شده بود.
ولی نه انقدر که شبیه گوجه شود.
برای اینکه حرصم را درآورد گفت: نه.
نمیشه.

اون کلید ها دیگه مال خودم هستند.
خودم پول دادم برام درست کنن.

با حرص غریدم: کلید خونه ی منه.
بی اجازه از روش زدی.
حالا طلبکارم هستی.
همین الان کلید ها رو میدی.
وگرنه کاری که باید رو میکنم.
دست به سینه ایستاد.

با خنده ای که حرصم را در میاورد نگاهم کرد و
 گفت: بکن ببینم چیکار میخوای بکنی جوجه.
 عصبی به طرفش خیز برداشتم که سریع مهارم کرد.
 با یک چرخش کوتاه به دیوار چسباندم.
 با بدنش به بدنم فشار میاورد.
 لنقدر شوکه شده بودم که زبانم بند آمده بود.
 اجازه نداد حتی به خودم بیایم.
 سفت مرا در میان آغوشش چفت کرد.
 صورتش را جلو آورد و محکم لبانش را به لبانم
 چسباند.
 از بین لب های چفت شده اما هینی کشیدم.
 این پسر جدیداً عادت کرده بود مرا مدام با کار هایش
 سوپرایز کند.
 ان هم نه از نوع عادی و مرسومش.
 از راهی که میدانست من را عصبی میکند.
 زورم به اون نمیرسید تا از خودم جدایش کنم.
 چشمانش را بسته بود و تند تند مرا میبوسید.
 صورتش آرامش خاصی داشت.

شاداب بود.

اما من بودم که دلم میخواد موهایش را از ریشه
بکنم.

با سختی سعی کردم صورتم را به چپ و راست تکان
بدهم تا مانع از بوسیدنش بشوم.

با یک بوسه ی خیس و عمیق از صورتم فاصله
گرفت.

چشمانش را آرام باز کرد.

کم مانده بود گریه ام بگیرد.
 حرارت از صورتم بیرون میزد.
 مطمئن بودم صورتم از عصبانیت سرخ شده است.
 با صدایی بم شده از حرص و گرفته از بغض گفتم:
 میفهمی داری چه غلطی میکنی؟
 اینقدر نفهمی که هنوز متوجه نشدی هیچ چیز بین من
 و تو نیست.
 به جز دنیز که خودم تا الان بزرگش کردم و برایش
 زحمت کشیدم.
 خودم چهار سال تر و خشکش کردم.
 خودم شب تا صبح، صبح تا شب جون کردم تا این
 بچه توی پر قو بزرگ بشه.
 اونوقت عین آدم های بی رگ و بی غیرت مدام به
 حریم من تجاوز میکنی.

عین ادم های متعفن و حال بهم زن که از دیدنشوم
چندشم میشه.

تو هنوز نفهمیدی من تو رو خاطراتت رو سمت رو
صدات رو همه رو زیر پام له کردم و انداختم دور.
عین خودت.

عین خودت که منو و زندگیمون رو زیر پا گذاشتی.
ته دلم غم بزرگی بود از گفتن این حرف ها.
اما این زبان تلخ ساکت بشو نبود.

یکی در پستوی قلبم مدام هشدار میداد: ساکت شو.
میخوای از دستش بدی؟
بودنش خوبه.

حتی اگر نصفه و نیمه باشه.
اما عقم میگفت: بازم بگو.
اونقدر بگو تا بسوزه.

کل وجودش بسوزه.
اونقدر که تمام گریه هات و سختی هات جبران بشه.
اما تصمیم درست را نمیتوانستم بگیرم

ته دلم یک ترسی بود.

دل دل میکردم.

مبادا اینبار هم همه چیز را زیر پا بگذارد و برود.

فوری در دل گفتم: خدانکنه.

از رفتار خودم متعجب بودم.

این همه کل کل و جدال میان دل و عقلم چه میگفت؟

عمیق به چشمانم نگاه کرد و گفت: تو هم نمیخواهی
 بفهمی تو و دنیز همه چیز من هستید.
 نفسم هستید.

جونم هستید.

انگیزه ای هستید که پنج سال نداشتمش.

انرژی هستید که پنج سال برای داشتنش له له میزد.

من کم نمیارم.

تو این راه جا خالی نمیدم.

شونه خالی نمیکنم.

هر لحظه پیشتون هستم.

حالا تو هم هر چی دلت میخواد بگو.

دیگه برام مهم نیست.

من پی همه چی رو به تتم مالیدم.

دیگه چهار تا حرف کلفت که من و از تک و تا
 نمیندازه.

نفس های داغم از بینی ام بیرون میزد.

نفس های داغی که نشان از خشم درونم میداد.

چشمان کیانمهر خمار شده بود.

نگاهش را به لبانم داد و گفت: هر چی دلت میخواد بگو.

ولی بدون این دل لعنتی تا زمانی که دوباره تو رو بدست نیاره اروم بشو نیست.

تا زمانی که دوباره تصاحبت نکنه بی قراره.

تا زمانی با تو یکبار دیگه یکی نشه بی تابه.

صورتش را جلو آورد.

اب دهانم را قورت دادم.

اینبار دیگر سرم سنگین بود.
 قدرت تکان دادنش را هم نداشتم.
 نمیتوانستم مانعش بشوم.
 لبانش روی لب هایم نشست.
 اینبار همراه او چشمان من هم بسته شد.
 نرم و آرام و با طمانینه میبوسیدم.
 جوششی که در وجودم بود کم کم آرام میشد.
 خشمم هر لحظه فرو میریخت.
 حالا آرامشی بود که نصیبم شده بود.
 دلم میخواست گوشه ای تنها بنشینم و از خودم
 بپرسم: تکلیفت با خودت چیه؟
 معلوم کن کدوم طرفی.
 یا اره یا نه!
 این لوس بازی ها چیه؟

با دست پس میزنی.

با پا پیش میکشی؟

اما قدرت این کار را هم نداشتم.

بوسه اش انقدر ادامه داشت که صدای نفس نفس زدنمان خانه را برداشته بود.

ترس ریزی ته دلم بود که مبادا دنیز بیدار شود.

اما این فکر را پس زدم.

لباتم خیس خیس بود.

با تمام سماجتم نتوانستم بی تفاوت باشم و همراهی اش نکنم.

این بوسه به قدری آرامش بخش بود که خودم تمایل به ادامه دادنش داشتم.

صورتش را از صورتم جدا کرد.

سرش را پایین برد و میاد گردنم فرو کرد.

اینبار شروع به بوسیدن گردنم کرد که آهم را بلند کرد.

شوکی ناگهانی به بدنم وارد شد.
بوسه های خیزی که مرا مدهوش میکرد.
ریز ریز گردنم را میبوسید.
میخواستم محکم هلش دهم اما بدنم سست شده بود.
صورتش را به گردنم کشید.
کم کم فشارش روی دستانم کم شد.
دستانم را رها کرد.
صورتش را به دیوار چسبانده بودم.

تمام گردنم با سخاوت در مقابل صورتش بود.

با دست یقه ی لباسم را باز کرد و سرش را درون شانه ام فرو کرد.

با قلقلک آمدن شانه ام فوری صورتم را سعی کردم به شانه ام بچسبانم.

اما صورت کیان بین صورت و شانه ام مانده بود. زیر گوشم گفتم: دلم برای صدای نفس هات تنگ شده بود.

بی تابم برای دوباره با تو لذت بردن.

اهی کشید که باعث شد فشار سرم را کم کنم.

زمزمه کرد: اجازه نمیدم اینبار با حماقت های خودمون زندگی دنیز رو هم تحت شعاع قرار بدیم.

دوست دارم کنار خانواده بزرگ بشه.

دوست دارم از لحظه لحظه ی سه تایی بودنمون لذت ببریم.

بهتره کم کم با خودت کنار بیای.

این فاصله فقط داره به دنیز آسیب میزنه.

کم کم داشتم از حالت خلسه خارج میشدم.

دوباره اون گاردی که در مقابل کیان داشتم داشت رو میشد.

اما کیان با صدای ارامش اجازه نمیداد.
صورتش را عقب کشید و به چشمانم خیره شد.
دستش را بالا آورد و روی ابرو هایم کشید.
مردمک های چشمش میلرزید.

با لبخندی عمیق گفت: تو که اینقدر دختر خوبی هستی، چرا همش مثل گربه پنجول میکشی؟
 اخمی کردم.

ارام خندید و گفت: اخم نکن خوشگلم.
 امشب خیلی کار داریم با هم.

اولیش هم صحبت کردن راجب ادانه اون داستان قشنگته.

میخواستی در رابطه با شناسنامه دنیز بگی.
 اگر تا الان هم سکوت کردم خواستم کمی بهت مهلت بدم.

هم اینکه دیگه خیالم راحت زن و بچم پیش خودم هستند و نمیتونن در برن.

اخمی کردم و گفتم: زن و بچه؟
 کدوم زن؟

من زنت نیستم!

پوفی کشید و گفت: این همه حرف زدم.
 همه رو نشنید گرفتگی.

الا این یک جمله ی من؟؟

با خجالت از یقه ی بازم فوری لباسم را مرتب کردم.
 با دست به کنار هلش دادم و گفتم: برو کنار ببینم.
 معلومه همین یک جمله رو میشنوم.
 چرت پرت رو ادم خوب میشنوه.
 خواستم از کنارش رد شوم که فوری مچ دستم را
 گرفت.
 مرا در آغوش گرفت و گفت: خداروشکر فقط حرفات
 چرت و پرت هستند.
 کارام فکر کنم لذت بخش باشن.
 مگه نه؟
 با خجالت صورتم را از صورتش برگردانم.
 لبخند شیطانی روی صورتش نقش بسته بود.
 ارام زمزمه کردم: کیان.
 ولم کن.

سرش را نزدیک آورد و موهایم را عمیق بو کرد و
گفت: جان کیان.

اون موقع توقع داری با این ناز توی صدات چرت و
پرت نگم؟

ناز صدایم؟

نازم دیگر کجا بود؟

عقب کشید و به گردنم خیره شد.

به چشمانش خیره شدم.

دست و دلم میلرزید.

لعنت به دل که مرا اینقدر ضعیف نشان میداد.
 لبخند مرموزی گوشه ی لبش نشست.
 نگاهش را به چشمانم داد.
 با شیطنت تک ابرویی بالا انداخت.
 آب دهانم را قورت دادم.
 هول شده بودم.
 با بدجنسی صورتش را جلو آورد.
 اما با مامان گفتم دنیز ترسیده عقب کشیدم.
 کیان تک خنده ای به حرکت من زد.
 فوری نگاهم را به دنیز دادم.
 خواب آلود چشمانش را میمالید.
 کیان به سمتش رفت و بغلش کرد.
 سرش را روی شانه کیان گذاشت و چشمانش را هم
 بست.
 کیان کمی پشتش را ماساژ داد.
 روی مبل نشست و گفت: صحرا.
 عصرونه چیزی هست بخوریم؟

کمی خودم را جمع و جور کردم و سری تکان دادم.

با لبخند گفت: میاری عزیزم.

از قرار معلوم این دنیز خانوم ما از گرسنگی بیدار شده.

به سمت آشپزخانه پا تند کردم.

شیر را از یخچال بیرون آوردم و درون شیر داغ کن ریختم تا به جوش آید.

کمی شکلات و پودر کاکائو هم ریختم تا شکلات داغ درست کنم.

بسته ی کیک آماده ی کاکائویی را از کابینت بیرون آوردم.

در بسته اش سه تا کیک بود.

سه تایش را در پیش دستی گذاشتم.

چند بیسکویت هم کنارش گذاشتم.

هم کوچکی به شیر ها زدم.

پیش دستی را درون سینی گذاشتم.

سه تا لیوان به همراه قاشق های چای خوری هم داخلش گذاشتم تا شکلات داغ ها را درون آن بریزم.

با جوش آمدن شیر زیرش را فوری خاموش کردم.

بوی شکلات داغ آشپزخانه را برداشته بود.

داخل لیوان ریختم.

با انرژی که نمیدانم از کجا نشعت گرفته بود از یخچال خامه برداشتم و کمی روی شکلات داغ ها ریختم.

کمی هم شکلات تخته ای رنده کردم.
 با ذوقی کودکانه به شکلات داغ ها نگاه کردم.
 حس زندگی و شادابی درونم موج میزد.
 با اینکه هنوز هم ذهنم درگیری های خودش را
 داشت.

اما...

امان از این دل.
 سینی را برداشتم.
 وارد نشیمن که شدم کیان فوری گفت: به به.
 عسرونه ی خوشمزه امون هم رسید.
 دنیز بابا پاشو ببین مامانت چیکار کرده.
 دنیز همانطور که در آغوش کیان بود دوباره خوابش
 برده بود.

همانند کوالا از کیان آویزان بود.

سینی را روی میز گذاشتم.

کیان که چشمش به لیوان ها افتاد آب دهانش را پر
 سر و صدا قورت داد و گفت: چه خوشگل شدن.

اصلا دنیز بیدار نشه بهتره.
خودم این شیر کاکائوی خوشمزه رو میخورم.
لیوانم را به همراه قاشق کوچکی برداشتم.
در همان حال با تاکید گفتم: شکلات داغ.
کیان خندید و گفت: فرقی نمیکنه.
جفتش یکیه.
با حرص گفتم: تو خنگی فرقشون رو نمیفهمی.

وگرنه خیلی فرق بینشون هست.

دوباره بلند خندید.

این همه انرژی را از کجا آورده بود؟

دنیز کمی خودش را تکان داد و صاف روی پاهای
کیان نشست.

خواستم روی مبل رو به رویی کیان بنشینم که فوری
با دست چند ضربه به مبل کناری اش زد و گفت: بیا
بشین اینجا.

میخوایم سه تایی با هم عصرونه بخوریم.
خانوادگی.

سپس رو به دنیز که با چشمانی نیمه باز نگاهمان
میکرد گفت: مگه نه بابایی؟

دنیز سری تکان داد.

کیان که صبرم را دید دوباره گفت: بدو بیا بشین.

یکم ذهنت رو از فکر های پوچ خالی کن.

از حالت لذت ببر.

نه گذشته.

نه آینده.

فقط حالت.

از خانواده ی کوچیکمون لذت ببر.

مثل من.

مثل دنیز.

بیا بشین دختر.

کنارش نشستم.

فوری دستش را دور شانه ام حلقه کرد.
 مرا در آغوشش کشید.
 بی خجالت سرم را روی سینه اش گذاشتم.
 حرف هایش را برای خودم مرور کردم.
 "از حالت لذت ببر."
 با قاشق آرام محتویات لیوانم را هم زدم.
 دنیز گفت: مامان به منم بده.
 قاشق را از داخل لیوان درآوردم و لیوان را از دستم
 گرفت.
 خم شدم قاشق را درون سینی گذاشتم.
 دست کیان از دورم باز شد.
 همانطور که خم بودم پرسیدم: لیوانت رو بدم.
 آرام ضربه ای به کمرم زد و گفت: بده عزیزم.
 لیوانش ره دستش دادم.
 لیوان خودم را هم برداشتم و هم زدم.
 نگاهی به کیان کردم که دست دیگرش دور دنیز بود
 و نمیتوانست برای خودش را هم بزند.

لیوانی که دستم بود را هم زدم و قاشق را درون
سینی گذاشتم.

لیوانم را با کیان که بلاتکلیف به لیوانش نگاه میکرد
عوض کردم.

لبخندی زد و گفت: دستت درد نکنه عزیزم.

خواهش میکنم گفتم و مشغول لیوان خودم شدم.

خم شد و بوسه ی کوتاهی روی شقیقه ام نشاند.

لحظه ای مکث کردم.

نگاهش کردم.

با لبخند عمیق در حال نوشیدن لیوانش بود.

دنیز تند تند لیوانش را فوت میکرد و سر میکشید.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: برای چی از روی کلید
های من زدی؟

با پرویی جواب داد: برای همین واقعی.
 زمانی که نگران‌تون می‌شم و جواب تلفن و زنگ در
 خونه رو نمیدی بتونم پیام داخل.
 نگران نباشم نکنه برای شما دوتا اتفاقی افتاده باشه.
 اخمی کردم و گفتم: من پنج سال زندگی کردم.
 میتونم هم از پس خودم بر پیام.
 هم از پس دنیاز.
 احتیاجی به این گانگستر بازی ها هم نداره.
 جرعه ی اخر لیوانش را سر کشید و محکم روی میز
 کوبیدش.

جوری که دنیز هم از ترس کمی بالا پرید.
 با حرص گفت: تو بیخود کردی پنج سال برای خودت
 زندگی کردی.
 حالا من هستم.
 اجازه نمیدم بخوای سرخود بازی در بیاری.
 از حالا به بعد هم من هستم.
 هم خانواده هامون.
 میخوای قبول کن.
 میخوای هم نکن.
 این دیگه مشکل خودته و بهتره با خودت حلش کنی.
 اخم غلیظی روی صورتم نشست.
 خواستم دهان باز کنم تا به او بپریم که دنیز فوری
 صاف نشست و گفت: توروخدا دعوا نکنید.
 خسته میشم.
 حرف در دهانم خشک شد.
 کیان چند بار بوسیدش و گفت: دعوا نمیکنیم عزیز
 بابا.
 داریم صحبت میکنیم.

سپس برای اینکه حواسش پرت شود لیوان خالی اش
را از دستش گرفت و در سینی گذاشت.

-: عروسک بابا.

کیک میخوری؟

دنیز سری تکان داد.

کیان یکی از کیک ها را به دستش داد و پرسید: ببینم امروز چیکار کردی؟

دنیز گازی به کیکش زد و گفت: نقاشی کشیدم.

لیوانم را که خالی بود در سینی گذاشتم و بی اهمیت به کیان کیکم را از داخل پیش دستی برداشتم.

با حرص گاز درشتی به کیک زدم.

کیان رو به دنیز گفت: افرین عزیزم.

برو نقاشیتو بیار ببینم.

دنیز از روی پای کیان پایین آمد.

دستانش در هم قلاب کرد.

با لحنی لوس و بچه گانه گفت: ولی یه چیزی شده؟

کیان از لحن لوس و بچه گانه ی دنیز خنده اش گرفت.

با همان خنده پرسید: چی شده؟

کیان گفت: تو شکل خلوس "خروس" شدی.

باید دوباله "دوباره" بکشمت.

کیان خندید و گفت: ای دختر شیطون.

منو شبیه خروس کشیدی مامانت رو شبیه چی
کشیدی؟

لابد مرغ!

خودتم جوجه طلایی!

دنیز بلند خندید و گفت: الان میلم "میرم" میالم
"میارم".

بعد دوباره با هم نقاشی بکشیم.

کیان سری به نشانه تایید تکان داد.

دنیز ذوق زده به طرف اتاق رفت.

کیان نگاهش به دهان پر من کرد و با تمسخر گفت:
خفه نشی؟

همش مال توهه عزیزم.

منتها آروم بخور.

دوست ندارم به سلامتیت لطمه بزنی.

صورت‌م را برگرداندم.
دنیز با دفتر و مداد رنگی هایش آمد.
خنده‌های دنیز و کیان در گوشم میپیچید.
نگاهم لحظه‌ای از روی آنها برداشته نمیشد.
به این فکر کردم دخترم چقدر حسرت پدر کشیده.
چقدر دلش پدر داشتن را خواسته.
چقدر طالب این اتفاق بوده.
دنیز مانند همه‌ی بچه‌های هم سنش زود به هر
اتفاقی عادت می‌کند.

چه بسا که اگر این اتفاق رسیدن به پدرش باشد.
 دنیز با ناز و ادایی که مختص کیان بود سعی داشت
 به کیان نقاشی کشیدن یاد بده.
 اما کیان دفتر را کمی خط خطی میکرد که صدای دنیز
 را در بیاورد.

شیطنت های زیر پوستی کیان برای درآوردن جیغ
 دنیز هم عالمی داشت.
 با تکان خوردن دست دنیز جلوی صورتم به خودم
 آمدم.
 متوجه شدم کیان با لبخندی معنا دار نگاهم میکند.
 رو به دنیز که مقابلم بال بال میزد گفتم: جانم مامان.
 چی میخوای؟

پوفی کشید و گفت: اااه مامان.
 سه ساعته دالم "دارم" باهات حلف "حرف" میزنم.
 چلا "چرا" گوش نمیدی؟

بغلش کردم و گفتم: ببخشید عزیزم.
 حواسم نبود.
 دوباره بگو.

دنیز با ذوق گفت: مامان میای نقاشی بکشیم.
منو و تو و بابا.
بابا نقاشیش قشنگ قشنگ نیست.
تو به ما یاد بده.
ما هم میکشیم

سپس رو به کیان پرسید: مگه نه بابا؟

کیان سری تکان داد و گفت: عالیہ عزیزم.
 نقاشی مامانتم خیلی قشنگه.
 اصلا سه تایی رو زمین میشینیم نقاشی میکشیم.
 دوست داری؟
 دنیز ذوق زده سری تکان داد.
 وسایلش را فوری وسط نشیمن ریخت.
 به اجبار بلند شدم و روی زمین کنار دفترش نشستم.
 دنیز هم با پیر پیر نشست.
 کیان چسبیده به من نشست.
 جوری که بدن هایمان مماس هم بود.
 خواستم کمی فاصله بگیرم.
 اما کیان اجازه نداد.
 دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: تکنون نخور
 دختر.
 قرار نیست بخورمت که.
 جمع و جور تر نشستم.
 دنیز در دنیای رنگی خود به سر میبرد.

من برایش نقاشی میکشیم و او بود که با کمک کیان تند تند رنگ میکرد.

اما این میان از حرکت انگشتان کیان در امان نبودم. تمام کمر و پهلویم را دست کشید.

گاهی سرش را در گردنم فرو میکرد و نفس عمیقی میکشید.

به طوری که مرا معذب میکرد.

اما داستان به اینجا ختم نشد.

دستش کم کم از مسیر خارج شد و زیر بلوزم لغزید. خواستم عقب بکشم که سرش را درون گردنم فرو کرد.

نفس عمیقی کشید.

با چانه اش فشاری به گردنم آورد تا مبادا فرار کنم. از فشار چانه اش بر روی شانه ام اخ ریزی گفتم.

بوسه ی خیشش که روی گردنم نشست صدایی همانند
 هین از ته گلویم خارج شد.
 نوازش دستانش کم کم به بالاتر میرفت.
 به گونه ای که دستش به بند لباس زیرم گیر کرد.
 با صدایی که کم از التماس نبود گفتم: ولم کن کیان.
 دنیز میبینه.
 تو روحیه اش تاثیر میذاره.
 بوسه های ریز و درشتش از گردنم بالاتر امد.
 چانه، گونه، زیر گوش و حتی لاله ی گوشم را
 بوسید.
 در گوشم با صدایی مخمور و آهسته گفت: نگران
 نباش.

اتفاقا خیلی خوبه از الان بدونه رابطه ی پدر و
مادرش در چه حدی هست.
بعد ها شوکه نشه.

بوسه ی دیگری روی گوشم نشاند و گفت: خوبه که
بدونه منو تو کجای زندگی هم ایستادیم.
و قراره عین مامان بابا های عادی رفتار کنیم.
آب دهانم را سخت قورت دادم.
کیان امروز به طرز عجیبی میخواست من را شکه
کند.

میخواست یک جوری دست پای من را ببندد.
آن هم با بوسه های متعدد و نوازش هایش.
نفسم را با اه بیرون فرستادم.
به سختی گفتم: بس کن کیان.
بهتره تمومش کنی.

آرام و مردانه خندید و گفت: شرط داره.
همینجوری الکی که نمیشه.
برای اینکه دنیز ما را در این وضعیت نبیند گفتم:
باشه.

قبوله.

فقط برو عقب تر.

خندید و کمی عقب رفت.

اینبار با خیالی راحت نشست.

فوری از او فاصله گرفتم.

نگاه شیطون و مرموزش روی من بود.

اخمی کردم.

معذب از جا بلند شدم.

دنیز فوری به طرفم برگشت.

پرسید: مامان کجا؟

نگاهم را از نگاه نافذ کیانمهر دزدیدم و گفتم: میخوام کمی استراحت کنم عزیزم.

تو هم با بابات یکم نقاشی بکش.

سری تکان داد.

دوباره مشغول شد.

بی توجه به کیان وارد اتاق شدم و در را بستم.

خودم را روی تخت پرت کردم.

سعی کردم ذهنم را از همه چیز خالی کنم.

اما فایده نداشت.

هر لحظه یاد دست های داغ کیان میوفتادم.

یاد بوسه های گرمش که فوری بدنم را داغ میکرد.

نیم ساعتی گذشت.

نیم ساعتی که من در جدال بین دل و عقم گیر کرده بودم.

با باز شدن در نگاهم را به در دوختم.

کیان بود که وارد اتاق شد.

در را پشت سرش بست.

قبل از آنکه چیزی بگویم گفت: برای دنیز کارتون گذاشتم ببینه.

نوبتیم باشه نوبت قولی هست که دادی!

متعجب پرسید: قول؟

چه قولی؟!

مرموز خندید و گفت: همون قولی که بیرون دادی.
 گنگ سرم را تکان دادم که موفی کشید و گفت: بابا
 الان گفתי بوست نکنم.
 منم گفتم شرط داره.
 تو هم بدون اینکه شرط رو بشنوی گفتی باشه.
 اخمی کردم و گفتم: من اونجوری گفتم ولم کنی.
 نه اینکه دنبالم بیای بگی...
 میان حرفم پرید و گفت: به من ربطی نداره.
 قول دادی.
 نباید بزنی زیرش.
 وگرنه با روش خودم عمل میکنم.
 برو بابایی گفتم.
 قومی پس رفتم که فوری مچ دستم را گرفت.

مرا به سمت خودش کشید.

مشتی به کتفش کوبیدم.

با حرص گفتم: اه.

کیان دنیز ما رو تو این حالت ببینه ولت نمیکنما!

برای اینکه حرصم را در بیاورد خندید و گفت: اتفاقاً
من خیلی مستاقم ما دو تا رو تو این حالت ببینه.

اون موقع میفهمه منو تو هم دیگه رو دوست داریم.
و قراره یک زندگی آروم با هم داشته باشیم.

حرصی گفتم: اینقدر این چرت و پرت ها رو تحویل
من نده.

بگو چی میخوای دست از سرم بردار.

ولم کرد و قدمی عقب رفت.

با لبخندی که بوی پیروزی داشت گفت: چیز زیادی
ازت نمیخوام.

جز حقیقت.

جز رفتنت.

جز داستان نصفه ای که برام تعریف کردی.

صدایش رفته رفته کمی اوج میگرفت.
اما نه جوری که بیرون برود.
برای اینکه ساکت شود گفتم: باشه.
اما الان وقتش نیست.
بزار یک روزی که دنیز هم خواب بود.
الان هر لحظه ممکنه دوباره بپاد.
حرف هامون نصفه میمونه.

در واقع میخواستم وقت کشی کنم.
 من باید ذهنم را مرتب میکردم.
 الان آمادگی صحبت کردن نداشتم.
 اما تلاشم فایده ای نداشت.
 چرا که کیان گفت: این حرف ها رو تحویل من نده.
 دنیز تا دو ساعت دیگه ام سرش گرمه.
 مطمئن باش سراغ ما رو هم نمیگیره.
 داره کارتون میبینه.
 خسته گفتم: الان ذهنم نمیکشه.
 نمیتونم تعریف کنم.
 کیان اخمی کرد و هلم داد.
 روی تخت افتادم.
 -: بهتره این لوس بازی ها رو جمع کنی.
 میخوام با هم حرف بزنیم.
 اونم الان.
 خیلی بهت فرصت دادم.
 دیگه بهتره از صبوریم سو استفاده نکنی.

دستی بین موهایم کشیدم و گفتم: چه سو استفاده ای
کیانمهر.

من فقط الان نمیتونم حرف بزنم.

همین.

چرا بزرگش میکنی؟

نمیدانم چرا یک دفعه رنگ عوض کرد.

خیز برداشت به طرفم و با دست روی شانه ام کوبید.
 با حرص گفت: صحرا من الان انبار باروتم.
 هی خودم رو میزنم به خریت.
 ولی تو نمیدازی.

همین الان میشینی میگی اون بی مدر مادری که اسم
 شما دوتا رو تو شناسنامه اش صاحب شده کیه.
 وگرنه خودم شده باشه کل شهر رو بسیج میکنم تا
 پیداش کنم.
 ضرب دستش به قدری سنگین بود که شانه ام درد
 گرفت.

با دست دیگرم شانه هایم را مالیدم.
 آب دهانم را قورت دادم.
 با صدایی لرزان گفتم: وحشی نشو.
 من هر وقت دلم بخواد میگم...

با خم شدنش روی صورتم حرفم را خوردم.
 آنقدر خم شد که ناگزیر روی تخت دراز کشیدم.
 زانوی پای راستش را روی تخت گذاشت.
 دستانش هم دو طرف سرم بودند.

خم شد روی صورتم و بوسه ای روی لبانم کاشت.
 آب دهانم را چنان پر سر و صدا قورت دادم که خودم
 هم لحظه ای خجالت کشیدم.
 سرش را عقب کشید.
 نگاه مرموزی به من انداخت و گفت: من آخرش
 نفهمیدم.
 با دست پس میزنی.
 یا داری با پا پیش میکشی.
 اخمی کردم.
 با تندی خواستم جوابش را بدهم که گذاشت.
 بوسه ی نسبتاً عنیقی روی لبانم کاشت.
 آنقدر طولانی که نفسم کمی گرفت.

چشمانم از بوسه بسته شده بود.
 بدنم گر گرفته و داغ بود.
 بازی هیجان انگیزش با لبانم کم کم مرا به وجد
 میآورد.
 حرارت از کف سرم بیرون میزد.
 با مکث ناگهانی اش در لحظه بدنم یخ شد.
 شوکه سرش را عقب کشید.
 نگاهش ترسیده بود.
 از روی تخت پایین پرید و با صدایی لرزان گفت: تو
 گفتی بخاطر دنیز اسم اون یارو رو تو شناسنامه ات
 نوشتی؟

هول شده دستی در سرش کشید و گفت: یع... یعنی
تو الان شو... شوهر داری؟

شوکه از فکرش روی تخت نشستم.

با اشکی در چشمانم جا خوش کرده بود نالیدم: نه
بخدا.

اصلا اونجوری که فکر میکنی نیست.

بخدا، بخدا من... من...

از فکر ناجورش بلند زیر گریه زدم.

هم کیان شوکه بود هم من.

حتی نا نداشتم به او بفهمانم این فکر های مزخرف را
از سرش بیرون کند.

چند قدمی را در اتاق راه رفت.

سردرگم بود.

گریه ی سوزناک من هم لحظه ای قطع نمیشد.

با ایستادن ناگهانی اش از ترس گریه ام بند آمد.

حالا به سکسکه افتاده بودم.

دیگر این سکسکه را چجوری جمع میکردم.

به سمتم آمد و دستانش را قاب صورتم کرد.

سعی کرد با آرامشی تصنعی بپرسد: صحرا الان
مردی تو این زندگی کوفتیت نیست که؟

سکسکه ی دیگری زدم و نگاهش کردم.
میفهمیدم دارد عصبی میشود.
نفس هایش هر لحظه کشدار تر میشد.
سرش را تکان داد و گفت: حرف بزن لعنتی.

شوهر داری؟

اشکی از چشمم چکید و گفتم: بخدا اونطوری که تو فکر میکنی نیست.

اصلا داستان یه چیز دیگه اس.

تو هنوز کل حرفام رو نشنیدی!

هیستریک سرش را تکان داد و گفت: اره خب.

تو نمیگی چه گوهی تو زندگیمون زدی.

من خر هم اونقدر چشم دنبال تو و دنیزه که کند و کثافت کاریات رو یادم رفته.

دستشورا به سرش زد و با صورتی نالان گفت: خدایا. این چه مصیبتیه.

یعنی الان صحرا زن یکی...

حرفش را خورد و به شدت سرش را تکان داد.

بدنش را تکانی داد و گفت: نه.

صحرا مال منه.

نمیذارم دست کسی بهش بخوره.

اشک های من بود که تند تند میریخت.

من که هنوز همه چیز را برای او نگفتم آنطور دیوانگی میکند.

وای به حال اینکه تمام داستان را بشنود.

کیان نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را کنترل کند.

نفس عمیقی کشید و گفت: حرف بزن.

با کف دستانم اشک هایم را پاک کردم و گفتم: باشه. ولی به یه شرط.

ناگهان خیز برداشت به طرفم و با حالتی وحشی گفت: برای من شرط نذار.

برای من شرط نذار که اون روی سگم رو نشونت میدم.

با سرتقی گفتم: با من اینجوری حرف نزن.
 تو الان هیچ حقی نداری.
 کاری نکن از خونه بیرونت کنم.
 محکم بازویم را گرفت و گفت: خفه شو صحرا.
 خفه شو و چرت پرت نگو.
 فقط میگی چه غلطی کردمی تو این مدت.
 وگرنه خودم از زیر زبونت میکشم بیرون.
 دستم از فشار بازویش داشت خورد میشد.
 دستم را با زور عقب کشیدم.
 دهان باز کردم تا حرف بزنم.
 اما فوری پرید وسط حرفم و گفت: اول این سوال منو
 جواب بده.

بعدا تعریف میکنی چیکار کردی.

با کلافگی و صورتی قرمز گفت: الان، الان اسم کسی
تو شناسنامه ات به عنوان شوهر هست یا نه؟

لحظه ای چشمانم را روی هم فشار دادم و گفتم: کیان
بهتره این کولی بازی ها رو تموم کنی تا بزاری من
حرف بزنم.

وگرنه الان من هر چیزی بگم تو یکجور برای خودت
برداشت میکنی.

سری به نشانه ی منفی تکان داد و گفت: بهت میگم
جواب سوال منو بده.

الان تو توی شناسنامه ات اسم کسی به عنوان شوهر
هست یا نه؟

خسته گفتم: کیان بحث نکن.

خودت رو نزن به اون راه.

بزار همه چیز رو برات تعرف کنم.

بعدا یک طرفه قاضی برو.

حاضرم باهات شرط ببندم حتی یک درصد از حرف
های اون روزم رو نشنیدی.

که اگر شنیده بودی الان این دری وری ها رو
نمیگفتی.

میدیدم عین اسفند روی اتیش جلز و ولز میکند.
اما الان هر چیزی میگفتم او یک چیز دیگر برداشت
میکرد.

اینبار لحنش رنگ و بوی التماس داشت.

جلوی پایم نشست.

دستانم را گرفت و گفت: دختر تو منو میکشی آخر.

یک کلمه بگو و تمام.

اره یا نه.

دستانم را از زیر دستانش بیرون کشید و با حرص
غریدم: نه.

نه لعنتی.

کسی به عنوان شوهر تو شناسنامه ام نیست.

تو اصلا هیچی نمیفهمی.

من کی گفتم شوهر کردم.

من گفتم برام شناسنامه جعلی جور کرد.

شناسنامه ای که با اسم خودش باشه.

و همینطور اسم و فامیلی جعلی من.

وا رفت.

مثل یخ وا رفت.

انگار تازه چشمانش باز شده بود.

رنگ به صورتش برگشت.

نفس عمیقش ناشی از خیال آسوده اش بود.
او که ذهنش در بین زمین و هوا سیر میکرد همچنین
چیزی از او بعید نبود.
نفسی کشیدم.
سرم را پایین انداختم و ادامه ی حرف های مانده بر
دلم را گفتم: خیلی زود همه چیز درست شد.
ترسیده بودم.
میگفتم نکنه از طریق همون شناسنامه جعلی به
دردسر بیوفتم.
یا نکنه اونا منو به دردسر بندازن.
ترس تنها یزی بود که اون شب ها باهاش سر و کله
میزدم.
ستاره و مجید مخالفتی در این باره نداشتند.
اتفاقا تشویقم میکردن که موافقت کنم.

با خنده ای دردناک و تمسخر امیز گفتم: هم از دست
تو راحت میشدم.

هم از دست دردسرات.

دیگه یک خانواده ی بی مسئولیت هم دم به دقیقه با
کارهاشون آزارم نمیداد.

یک زندگی جدید و بدون دغدغه برای خودم و دنیز
میساختم.

اما ته دلم دلشوره داشتم.

نکنه نقشه باشه.

نکنه بخوان گولم بزنن.

نکنه برای دنیز اتفاقی بیوفته.

اما پی همه چیز رو به تنم مالیدم.
 بین بد و بدتر من بد رو انتخاب کردم.
 تو نامردی رو در حقم تمام کردی.
 من هم سعی کردم دیگه راه گذشته رو پیش نبرم.
 زمانی خیالم یکم راحت شد که دایی ستاره به عنوان
 پشتوانه اون آتلیه رو به نامم زد.
 نگاهی کردم که وا رفته روی زمین نشسته بود.
 نگاه خیره اش روی پایه ی تخت بود.
 او تقاص کار هایش را پس داد.
 ان هم با از دست دادن من و دنیز.
 اما این میان من و دنیز هم کنارش هم سوختیم و هم
 تقاص پس دادیم.
 خسته روی تخت دراز کشیدم و گفتم: با موافقت من
 همه چیز جفت و جور شد.
 دو تا شناسنامه ی جعلی که فقط باید دنیز به دنیا
 میومد تا اسمش بره داخلش.
 و یک شناسنامه ی آماده با اسم دنیز و فامیلی
 علیرضا خان دایی ستاره.

فقط یک تاریخ کم داشت تا همه چیز اونی بشه که من
میخوام.

گاهی با خودم میگفتم: کسی که این همه کارش برش
داره و سه سوت شناسنامه جور کرد نکنه بخواد برام
دندون تیز کنه.

نکنه اونم دزد و قاچاقچی باشه.

اما فکر منفی رو به زور از خودم دور میکردم.

کم کم به روز زایمانم نزدیک میشدیم.

من تمام وقت سرم رو گرم درست کردن دکور آتلیه میکردم.

اما دلم اصلا اونجا نبود.

همش غصه ام بود که حتی نتونستم یه دست لباس درست و حسابی برای بچه ام بخرم.

چه برسه به سیسمونی.

لیاقت بچه ی من نداری نبود.

هر چیزی هم که قبل از زایمان داشت هدیه ی مجید و ستاره بود.

بالاخره روزی که خیلی استرسش رو داشتم رسید.

روز زایمان.

وای که چه لحظات سختی بود.

همش ته دلم خالی میشد.

از اینکه هیچکس از خانواده ام نیستند.

البته خواست خودم بود.

اما اشتباهاتشون تو تصمیم من دخیل بودن.

چه زایمان سختی.

گریه و جیغ های بلندم.

درد وحشتناکش.

درد تنهایی و بی کسی.

از همون لحظه که دنیز رو کشیدن بیرون حس کردم
بچه ام هیچکس رو دورش نداره.

به جا خانواده چهار تا غریبه دورم بودن.

البته از بی لیاقتی خانواده امون هم بود.

به خصوص تو.

لیافت هیچی رو نداشتی.

حتی الانم نداری.

بغض در گلویم فقط آزارم میداد.
 دلم میخواست گریه کنم.
 برای روز های سختی که پشت سر گذاشته بودم.
 با حسرت گفتم: این زایمان اون چیزی نبود که
 همیشه من توی رویا هام تصور میکردم.
 دوست داشتم مثل همه ی بچه های دیگه بچه ام هم
 بابا داشته باشه.
 پدرش با عروسک بیاد دیدنش.
 مادر بزرگ ها و پدر بزرگ هاش دورش باشن.
 عمو و دایی خاله ای که نبودن.
 اما نشد.
 به خودم قول دادم بشم همه چیز این بچه.

خودم شدم پدر و مادرش.

حتی با وجود کمبود های زندگیم خوب از پیشش بر میومدم.

با یاد خاطرات خوبم لبخندی روی لبم نشست و گفتم:
از بیمارستان که مرخص شدیم دیدم بر خلاف مسیر
خونه داریم میریم.
شک کردم.

کمی هم ترسیدم.

اون هم از بچه ی شیرخواره ای که تو بغلم بود.
با ترس و لرز پرسیدم کجا میریم.

علیرضا خان خندید و گفت: یه سوپرایز خوب برای
شما مادر دختر گل داریم.

امشب قراره با هم حسابی خوش بگذرونیم.

البته اون با وجود این دوتا وروجک.

بچه ی ستاره و مجید هم که قبل دنیز به دنیا اومده
بود.

یه بچه ی به شدت ناز و تو دل برو.

مثل دنیز.

جلوی یه خونه نگه داشت.
همه که پیاده شدن منم دنبالشون روانه شدم.

با یادآوری آن روز لبخندی بی جان روی لبم نقش
بست.

با همان لبخند بی جان گفتم: جالت میکشیدم بپرسم
داستان از چه قراره.

ساک وسایل دنیز رو برداشتم و دنبالشون راه افتادم.
چشمای همشون برق میزد.
به خصوص مجید و ستاره.
خوشحال بودن.

البته نیمی از خوشحالی دلیل منو دنیز بودیم.
نیمی دیگه اش هم زندگی بود که به سختی با کمک
دایی ستاره ساخته بودن.
به قدری زندگی بهشون ساخته بوده که انگار اب زیر
پوستشون رفته.
بر خلاف تصورم به سمت یک مجتمع شیک و تمیز
رفتند.

مجید کلید انداخت و در رو باز کرد.
یک مجتمع خوب که با دیدنش تعجب کردم.
شیک و نو ساز.
از هیجان بود یا هر چیز دیگه از قلبم تاپ تاپ
میکرد.

سوار آسانسور که شدیم نگاه همشون به من بود.
یه جور خاصی نگاهشون میکردن.

منم خجالت زده سرم پایین بود.

به محض ایستادن آسانسور اول من رو بیرون
فرستادن.

مجید جلوی یه خونه ایستاد.

قبل از اینکه در رو با کلید تو دستش باز کنه گفت:
صحرا.

به خونه ی خودت خوش اومدی.

شوکه شدم.

انتظار هر چیزی رو داشتم الا اینکه برام خونه گرفته
باشن.

در خونه رو باز کرد.

از چیزی که دیدم باورم نمیشد.

با چشمتی گشاد شده فقط به خونه ای نگاه میکردم
که انگار از قبل با برنامه چیده شده بود.

دست ستاره پشت کمرم نشست و من رو به داخل هل داد.

کل خونه با بادکنک های صورتی تزئین شده بود.
اشک بود که از چشمان میریخت.
نمیدونستم چی بگم.

از خوشحالی حتی زبونم بند اومدت بود.
زن دایی که دیگه زندایی خطابش میکردم بهم گفت:
خونه ات رو دوست داری.

انقدر شکه بودم که فقط با چشم های اشکی
نگاهشون میکردم.

خندید و گفت: معدومه خیلی شکه شدی.

دوست داری اتاق خودت و دنیز رو ببینی؟
 انقدر شکه بودم که نمیدونستم چیکار کنم.
 دستم رو گرفت و من رو به سمت اتاق خواب برد.
 به محض باز شدن در اتاق از خوشحالی کم مونده
 بود جیغ بزنم.

یک اتاق خوشگل به سرویس تخت صورتی و
 دخترانه.

یه اتاق فوق العاده زیبا و بچه گونه.
 دقیقا مناسب یک نوازده.

جالبیش اینجا بود چون خونه کوچیک بود تنها یک
 اتاق خواب داشت.

یه خونه نقلی چهل و پنج متری که تنها یک اتاق
 خواب داشت.

کنار سرویس خواب دنیز یک مبل تخت شو هم
 گذاشته بودن که من راحت بتونم پیش دنیز باشم.
 سری تکان دادم و با افسوس گفتم: سنگ تموم
 گذاشته بودن.

من حتی نمیدونستم چطور جبران کنم.

زبونم از خوشی بند اومده بود.

به خصوص که دیدم دخترم سیسمونی هم داره.

عروسک هایی که روی دیوار اویزون بود.

لباس هایی که با سلیقه روی چون لباسی از روی لبه
ی تخت اویزون کرده بودن.

نزدیک رفتم و دونه دونه ی لباس ها لمس کردم.

ته دلم غوغا بود.

یه حس خوب دلم رو قلقلک میداد.

انگار که، انگار که دوباره بعد یک مدت رنگ
خوشبختی رو دیدم.

عذاب اینکه نتونم زندگی رو برای بچم بسازم که
لایقش باشه.

هر لحظه که یاد اون روزا میوفتم هم ته دلم قیلی
ویلی میره.

هم ته دلم خالی میشه.

من در کنار سختی بودن و خوشبختی کنار دنیز رو
داشتم.

چیزی که تو نداشتی.

یعنی نخواستی که داشته باشی.

من با دنیز سخت ترین شب هام رو گذروندم.

یه دختر تنها با یک بچه ی کوچیک.

درسته خیلی هوام رو داشتند و کمک میکردن.

اما خب.

باز هم سختی های خودش رو داشت.

مثل یک مرد باید کار میکردم.
 مثل یک زن باید به خونم میرسیدم.
 مثل یک مادر باید به دخترم میرسیدم.
 فشار روی شونه هام سنگینی میکرد.
 اما همه رو بخاطر دنیز تحمل کردم.
 بزرگ شدن دنیز بهم قوت داد.
 قد کشیدنش.
 مامان گفتنش.
 تاتی تاتی کردنش.
 همه چیز دنیز بهم قوت میداد که تو مسیرم مصمم
 باشم.
 برای هدفم بجنگم.
 سر دو سال تونستم خودم رو بالا بکشم.
 خونه رو عوض کنم و اینجا رو اجاره کنم.
 آتلیه رو عوض کنم.

یه ماشین دست دوم بخرم و سر و سامونی به زندگیم بدم.

دایی هم خوشحال بود از این پیشرفتم.

خوشبختانه میدونست دوست ندارم زیر منتش باشم.

برای همین ماهیانه بهش کرایه میدادم و خیالم راحت بود که آنقدری دارم که دستم به دهنم برسه.

سرم تو لاک خودم بود و سر و گوشم نمیجنبید.

جوری زندگی کردم که نگن مرد بالا سرش نیست.

یا اینکه بخوام هر روز هر روز جواب یک خواستگار
رو بدم.

دنبال قرتی بازی و مهمونی نبودم.
زندگی سالم در عین حال پر دغدغه.
تنها سرگرمیم دنیز بود.

خوش گذرونی هام با دنیز بود.
و گاهی ملاقات با مجید و ستاره.
البته دیدن دایی و زنش که الویت اصلیم بود.
اونا برام شده بودن مثل یک پدر و مادر.
همیشه پشت پناهم بودن.

کمک حال و در عین حال مشاور های خوب.
کافی بود دلم یک روز سر ریز بشه.
اونا بودن که آرومم میکردن.

نه اون ها میذاشتن نه من میخواستم که سایه اشون
بطور کامل از روی زندگیم برداشته بشه.
دنیز شده بود نوه ی خودشون.
از جون براش مایه میذاشتن.

کافی بود لب تر کنه تا همه چیز براش فراهم باشه.
 البته فقط دنیز نبود که سوگولی اونها بود.
 بلکه بچه ی مجید هم بود.

دایی شده بود پدر بزرگ مهربون که اخر هر هفته نوه
 هاش رو میبره بیرون با هم خوش میگذرونن.

کیان میان حرفم پرید و پرسید: حالا کجا هستند؟

از وقتی که پیداتون کردم خبری از این اشخاصی که میگی نیست.

یعنی من که ندیدمشون.

نه اون آقای سوپر من و زن و بچش.

نه اون اقا دایی که میگی.

با اخم روی تخت نیم خیز شدم.

با حرص گفتم: درست صحبت کن.

انا خانواده ی من حساب میشن.

ارزششون پیش من خیلی بالاست.

دوست ندارم با حرف های چرت و پرت مسخره کنی

یا چیزی بگی که من عصبی بشم.

حالا هم توو حرفم نپر.

میگم خودت متوجه میشی.

پوفی کشید و گفت: خیلی روشون تعصب داری.

کاشکی نظرت در رابطه با خانواده ات هم همین بود.

همونقدر تعصب رو روی ما داشتی و اذیتمون

نمیکردی.

نیشخندی زدم و گفتم: ترجیح من این نیست.

آدم تعصب رو روی کسی داره که براش مهم باشن.
نه کسی که برام اهمیت نداره.
ته دلم یکی فریاد میزد: اینطور نیست.
تو اینقدر ها هم نامرد نیستی.
اما خب جواب دادن به کیانمهر کمی مرا از حالت
طبیعی خارج کرده بود.
عصبی و تند جوابش را میدادم.

کیان پوفی کشید و گفت: باشه.
 بهتره ی یک بحث دیگه اینجا باز نکنیم.
 اونم بحثی که سر و ته نداره.
 بهتره ادامه ی حرفات رو بگی.
 دوباره به حالت قبل برگشتم.
 نفس عمیقی کشیدم تا ارامشم را بدست بیاورم.
 پس از چند ثانیه ادامه دادم: پیشرفتم تو کار خیلی خوب بود.
 به خصوص که مدام هزینه ی تبلیغات میکردم.
 و همینطور هم تقریبا جزو اتلیه های شناخته شده حساب میشدیم.
 پیشنهاد کار با سلبریتی ها و دختر پسر های اینستا خودش خیلی تو پیشرفتم کمک کرد.
 جوری که مدیریت اونجا برام سخت شد.
 هر روز یک سری اکپ رو میفرستادم یک جا.
 تعداد کارکنان بیشتر شده بود.
 کامیار شد دست راستم.

اداره ی کار ها پای اون بود.

برنامه ریزی و هماهنگی کار ها.

بخاطر دنیز برای فرمالیته و کلیپ ها از تهران خارج نمیشدم.

باز هم کامیار رو مسئول این کار کرده بودم.

به نحو احسنت همه ی کار ها رو انجام میداد.

البته آشنایی من و کامیار خیلی اتفاقی شد.

یکی از پسر های شاخ مجازی که با دیدن شرایط آتلیه اب از لب و لوجه اش آویزون میشه و دنبال کار اینجا میاد.

خیلی خوب خودش رو اثبات کرد.

همین هم باعث موندگاریش شد.

دنیز هنوز کوچیک بود و از اب و گل در نیومده بود.

نمیتونستم دائم آتلیه باشم.

البته الانش هم نمیرم.

خیلی کم پیش میومد که من هم همراه اکیپ برم.

بالاخره من باید پیش دنیز میبودم.

و اینکه دوست نداشتم کسی از وجود دنیز خبر داشته
باشه تا راحت بتونن من و زندگیم رو قضاوت کنند.

زن دایی زمان هایی که کار داشتم از دنیز مراقبت
میکرد.

اما خب به نسبت قبل کارم بیشتر شده بود.

مجبور بودم صبح تا عصر رو خودم برم.

بنده خدا دایی و زندایی مخالفتی نداشتند.

اما خب دل من هم نمیومد که اذیتشون کنم.

زن و شوهر پیر نمیتونستند از پس یه دختر بچه ی
شیطون که از دیوار راست بالا میره بر بیان.
دنیز هم شیطون بود.

هم سزاق و تخس.

تا میتونست اون دوتا بنده ی خدا رو اذیت میکرد.
گاهی میومدم خونه میدیدم یه بازی هایی باهاشون
میکنه که از توان اون ها خارجه.

بدو بدو بازی.

گرگم به هوا.

قایم باشک.

زندگیشون رنگ و بوی دیگه گرفته بود.
اما سختشون بود.

برای همین با وجود مخالفت هاشون دنیز رو مهد ثبت
نام کردم.

دنیز خیلی اذیت میکرد و بی تابی میکرد.
اما خب سعی کردم عادتش بدم.

با یادآوری دنیز و کارهایش خنده ای کردم و گفتم:
عادت نکرد هیچ.

هنوزم همه رو اذیت میکنه.

هنوزم که هنوزه دنیز از مهد رفتن تفره میره.

اما خب بهتر از این بود که وبال کسی باشم.

بدنم را که خشک شده بود روی تخت کنی جا به جا کردم و گفتم: دنیز بخاطر دایی و زندایی خیلی لوس شده بود.

بسکه هر چی خواست برایش فراهم کردن. اجازه نمیدادن کمی مثل همه ی مامان ها دعواش کنم و باهاش جدی برخورد کنم.

همه جور شیطنتی میکرد و من بخاطر دایی چیزی نمیگفتم.

شیطنت هاش کم کم برای بقیه آزار دهنده بود.

جوری که کل مهد از دستش عاصی میشدن.

خیلی وقت ها مجبور بودم وسط کار برم مهد.

بس که اذیت میکرد و مدام بی تاب میگرد.

خنده ای کردم و گفتم: جدیداً هم یاد گرفته بود فیلم بازی میکرد.

برای خودش سناریو میساخت.

کار های بچه گانه اما با نمک.

دلم ضعف میرفت از توجیه های مسخره اما با نمکش.

سعی میکردم در مقابلش جدی باشم اما با کار هاش
دل رو میبرد.

با چشم هاش دل سنگ و هم آب میکرد.

چه برسه به من که مادرش بودم.

کافی بود یک چیزی بخواد و مخالفت کنم.

با چشماش دل رو میلرزوند.

اما خب چون حس میکردم خیلی جا ها براش کم
گذاشتم بدون بهانه به سازش میرقصیدم.

مجید و ستاره کم کم داشتن از زندگیمون کمرنگ
میشدن.

البته حق هم داشتند.

اون دوتا هم دغدغه و مشغله های خودشون رو
داشتند.

تازه مثل همه ی آدم های عادی تونسته بودند تو
زندگیشون رنگ خوشبختی رو ببینند.

برای همین از هیچ فرصتی برای پیشرفت و
خوشگذرونی نمیگذشتند.

کم کم از شون یک زمزمه هایی بلند شد.
 هر دو قصد ادامه تحصیل داشتند.
 خب تا اینجا مشکلی نبود.
 ما هم حتی خوشحال شدیم.
 می‌دونستیم پشت کارش رو دارند.
 اما وقتی فهمیدیم دنبال تحصیل تو خارج از کشور
 هستند شکه شدیم.

دایی و زندایی مخالف بودند.
 مثل بچه ی خودشون شده بودیم.
 جدایی از ما خیلی براشون سخت بود.
 اما حق خودشون نمیدونستند که مخالفت کنند.
 یعنی مخالفتشون جوری بود که باید از عنق
 نگاهشون میفهمدی.
 نظر من اما متفاوت بود.
 تشویقشون میکردم.
 خب بالاخره تحصیل تو یک کشور دیگه یک فرصت
 خیلی خوب بود.
 قطعاً میتونستند آینده ی خوبی داشته باشند.
 کار و شغل خوب.
 درآمد عالی و یک زندگی رویایی.
 آینده ی بچشون هم تضمین میشد.
 میتونست تو رفاه کامل بزرگ بشه.
 تو بهترین مدارس درس بخونه و پیشرفت کنه.
 به خصوص که جفتشون اراده ی خوبی داشتند.

اما دو دل بودند.

اون هم بخاطر ناراضی بودن دایی و زندایی.

دایی و زندایی یک جورایی همه کس اون دوتا بودند.

ولی دیدم دل کردن هر دو از هم سخته پیشنهاد دادم
دایی و زندایی هم دنبالشون برن.

اینجوری دیگه پیش هم بودن و برای رفتن و نرفتن
دو دل نبودن.

البته پیشنهاد من با قاطعیت دایی رد شد.

میفهمیدم دلشون پیش من هم هست.

اما نمیتونستم از خود راضی باشم و جلوی احساساتشون بایستم.

برای همین من بودم که باهاشون سر ناسازگاری گذاشتم.

پرسه ی رفتشون یک سال طور کشید.

چرا که دایی و زندایی راضی نمیشدن.

از یک طرف هم مجید و ستاره دوست داشتند که تنها خانواده اشون پیششون باشه.

بخاطر من زیاد نظر نمیدادن.

میفهمیدم که با خودشون فکر میکنن نکنه نظر اونها باعث ناراحتی من بشه.

اما فقط نظاره گر بودن.

کم کم سعی کردم بهشون بفهمونم من از این تصمیم راضی ام.

تازه خوشحال هم می‌شم که این کار رو بکنند.

حتی متقاعدشون کردم شاید این کارشون باعث بشه
من هم کم کم به اونها ملحق بشم.

گشاد شدن چشم کیان را دیدن برای همین فوری گفتم:
البته در حد حرف بود.

فقط می‌خواستم براشون انگیزه ای بشه تا راحت تر دل
بکنن.

اما اونها هم کلک من رو فهمیده بودند.

یک روز رفتم سراغ مجید و ستاره.

باهاشون حرف زدم.

گفتم که حقشونه دنبال خوشبختی برن.

بالاخره نباید پاسوز من میشدن.

تا همینجا خیلی کمکم کرده بودند.

من هم همیشه ممنونشون هستم.

اما دوست نداشتم روزی عذاب وجدان اینو داشته
باشم که مبادا بخاطر من از مسیر پیشرفت جدا شدن.

تا حدودی خیال اون دوتا هم از بابت من راحت شد.

وقتی خیال مجید از نظر من راحت شد اون و ستاره
هم موی دماغ دایی و زندایی شدن.

اینجوری شد که اون ها هم راضی شدن به رفتن.
اما خب یک قهر و دعوای طولانی بین ما صورت
گرفت.

زندایی ناراحت بود که من و ستاره و مجید مجبور به
رفتنشون کردیم.

اواخر خیلی بد خلق شده بود.
 از زمین و زمان ایراد میگرفت.
 چپ میرفت راست میومد به من و ستاره میتوپید.
 با یادآوری حرف هایش خندیدم و گفتم: بهمون
 میگفت شما دوتا عفریته ی جادوگر مجید و شوهرم
 رو جادو کردید.
 وگرنه سر پیری خارج رفتم چی بود.
 ما دوتا هم به حرفاش میخندیدیم.
 میدونستم دلش از چی پر بود.
 بیشتر از بچه ی مجید و ستاره به دنیز وابسته بود.
 به خصوص که یک مدت طولانی هر روز اون رو
 نگه میداشت و بزرگش کرده بود.
 بیشتر از من نباشه کمتر از من هم براش زحمت
 کشیده بود.
 جونش بود و دنیز.
 اهی کشیدم و گفتم: اخر سر هم رفتی شدن.
 بی تابی من و دنیز موقع رفتنشون خیلی زیاد بود.
 زندایی قهر بود.

اما دلش نمیومد باهامون با خلق تنگ حرف بزنه.
 دایی موقع رفتن هم به فکر من بود.
 خیالش راحت بود که شناسنامه ی من جعلیه و اسم
 خودش توشه.
 درسته فرمالیته بود.
 اما خب.
 بهم حس امنیت میداد.
 بودن یک اسم به عنوان پدر تو شناسنامه دنیز
 خودش نعمتی بود.

بهم گفت تو این مدت کار های پاسپورت من و دنیز هم کرده.

که هر وقت دوست داشتیم راحت از ایران خارج بشیم و بریم پیششون.

حتی لحظه ی اخر هم حواسش بهم بود.

رفتیشون خیلی سخت بود.

فکر نمی کردم اینقدر عذاب بکشم.

انگار دوباره تنها شدم.

حس مضخرف بی کسی و تنهایی درونم رو پر کرده بود.

بخاطر دنیز شاد بودم.

اما انگار پرچم سیاه روی دلم انداخته بودن.

اول ها خیلی بی تاب بودیم.

هم منو دنیز.

هم اونها.

اما سعی میکردیم به روی هم نیاریم.
 نمیخواستیم تو دل هم دیگه رو خالی کنیم.
 سعی کردم از قالب تنهائیم دربیام.
 اینبار زندگیم رو کلا عوض کردم.
 هم کار میکردم و دنیز رو مهد میبردم.
 هم با دنیز خوش میگذروندیم.
 سعی کردم مثل یک مرد قوی باشم و از پس خودم و
 دنیز بر بیام.
 البته دایی هنوز هم دورا دور حواسش بهم بود.
 هوام و داشت.
 با اینکه وظیفه اش نبود اما ماهیانه پول میریخت به
 حسابم.
 هنوز هم میریزه.
 مخالفت های من هم فایده ای نداشت.
 هر چند ماه یکبار هم برامون کلی هدیه و سوغاتی
 میفرستم.
 البته من به همین هم راضی هستم.

همین که بدونم از اون طرف دنیا هم حواسشون به
من دنیز هست برام کافیه.

اهی عمیق کشیدم و گفتم: اما هر چی میگذشت
حضورشون از زندگیمون کمرنگ تر میشد.
تک و توک زنگ میزدن.
گاهی حتی یک هفته میشد خبری ازشون نبود.

اوایل فکر میکردم شاید از حضور یک غریبه تو
زندگیشون خسته شدن.

اما هر چی میگذشت متوجه میشدم این حدس
اشتباهه.

انگار یک چیزی رو داشتن از من پنهان میکردن.
دلم آشوب بود.

همشون بی حال بودن.

نمیتونستم دیگه تحمل کنم.

برای همین طی یک تصمیم بچگانه و سریع دو تا
بلیط تهیه کردم.

فکر میکردم همه چیز به همین اسونیه که فکر
میکنم.

آتلیه رو به کامی سپردم.

اونقدری بهش اعتماد داشتم که لحظه ای نگران
نباشم.

یک قفل بزرگ سر در خونه زدم و راه افتادم.

نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم: وقتی رسیدم به
اونجا تازه فهمیدم چیکار کردم.

بدون هیچ برنامه ریزی و هماهنگی تصمیم سرخود گرفتم.

نه سیم کارتی داشتم زنگ بزنم.

نه اینترنت.

از یک نفر گوشی گرفتم و زنگ زدم به مجید.

اولش جواب نمیداد.

نگران بودم.

به ستاره زنگ زدم.

اونم جواب نمیداد.

نمیخواستم دایی رو نگران کنم.

با خودم گفته بودم به مجید خبر میدم که شکه نشه.

خدا میدونه عکس العمل دایی و زندایی چی میتونست
باشه.

اما به اجبار به دایی زنگ زدم.

لبخندی زدم و گفتم: پشت تلفن که صدام رو شنید
شکه شد.

خب با خط اونجا تماس گرفته بودم.

بدون هیچ مقدمه ای گفتم من تو فرودگاهم.

به ساعت نکشید که دایی و مجید اومدن دنبالم.

اما با دیدنشون وا رفتم.

حال نزار و داغون.

صورت هایی کدر و غم گرفته.

زیر چشم هاشون گود رفته بود.

از حضورم ناراحت نبودم.
 اما بی نهایت شکه بودن.
 کم مونده بود گریم بگیره.
 این حال زار و نزار قلبم رو میلرزوند.
 طاقت این حجم بی خبری و درد رو نداشتم.
 هر چی سوال میکردم جوابشون تنها سکوت بود.
 اما کم کم سد مقاومتم شکست.
 گریه هام دنیز رو هم ترسونده بود.
 مجید از ترسش فوری ماشین رو کنار زد.
 دایی بی طاقت از ماشین پیاده شد.
 چند قدمی از ماشین فاصله گرفت.
 جلوی چشمام زد زیر گریه.
 بغضی که ناشی از یادآوری اتفاقات گذشتخ بود تو
 گلوم نشست.
 با جیغ و داد افتادم به جون مجید.
 اینقدر وحشی بازی دراوردم که دنیز هم پا به پای من
 گریه میکرد.

مجید که دید کم مونده زیر مشّت های من کم بیاره
بدون هیچ آمادگی داد زد: زندایی داره میمیره.

بدترین لحنی که میشد برای یک خبر بد استفاده کرد
رو بکار برد.

من که با جمله اش داغون شدم.

کم مونده بود سخته کنم.

نه آمادگی ای نه چیزی.

یک دفعه اصل داستان رو گفت و خلاص.
 با یاد آوردی آن روز های سخت اهی کشیدم.
 چشمام رو روی هم فشار دادم تا ذهنم کمی آروم
 بگیره.
 روز هایی بود که به سختی گذرونده بودم.
 یادآوری اشون هم آزارم میداد.
 چه برسه بخوام برای یک نفر بازگو هم بکنم.
 درد اون روز ها همیشه تو سینم بود.
 هیچ وقت بیرون نریختمش.
 صحبتتم را ادامه دادم.: اون لحظه تنها چیزی که تو
 ذهنم زنگ میزد همین بود.
 مجید یک احمقه.
 اولش شوکه بودم.
 مثل یک مجسمه خشک شده بودم.
 هیچی نمیگفتم.
 با خودم میگفتم مجید داره یه چرت و پرتی میگه.
 دایی گوشه ای نشسته بود و گریه میکرد.

گریه هاش مثل زنگ خطر تو گوشم میپچید.

حرفاش راست بود.

ولی نمیخواستم باور کنم.

اما وقتی همه چیز رنگ و بوی جدی بودن گرفت که
دایی از شدت گریه داد میزد و خدا رو صدا میزد.

قلبم درد گرفته بود.

مجید با ناله گفت: خواهش میکنم آرام باش.

نمیخواستیم اذیتت کنیم.

قلبش به مشکل خورده.
 قراره هفته ی دیگه عملش کنن.
 فعلا تو بیمارستان بستری هست تا وضعیتش برای
 عمل اوکی بشه.
 اخ چقدر سخت گذشت اون لحظه ها.
 تو ذهنم زندایی رو مرده تصور میکردم.
 دست خودم نبود فقط اشک میریختم.
 بدون اینکه حرف بزنم یا حتی گریه کنم.
 مجید که بدن خشک شده امو دیده بود ترسید.
 فوری دنیز رو جمع و جور کرد.
 بچم هم ترسیده بود هم گریه میکرد.
 فوری دایی رو صدا زد.
 با کمک هر دو سوار ماشین شدم.
 سرم منگ بود.
 صداهاشون رو نمیشنیدم.
 من زندایی رو خیلی دوست داشتم.

به خصوص که تو دوران بارداریم مثل یک مادر پیشم بود و کمک میکرد.

نمیدونم چی تو یک لحظه چشمام رو هم رفت.

بیدار که شد بیمارستان بودم.

شوک بدی بهم وارد شده بود.

سرم رو که چرخوندم دیدم زندایی کنارم نشسته.

منتها با لباس بیمارستان.

چشمای بازم رو که دید شروع کرد قربون صدقه رفتنم.

با چشمای گشاد نگاهش میکردم.

ریز خندیدم و گفتم: خب من اونو مرده تصور میکردم.

البته تقصیر مجید هم بود که اینقدر بد این خبر رو بهم داده بود.

سه تا از رگ های قلبش گرفته بود.

باید عمل میشد.

اما خب به دلیل اینکه چند تا مریضی دیگه هم داشت تحت مراقبت بود.

به شدت لاغر شده بود.
هم خوشحال بودم که دیدم بالاسرم نشسته و منتظره
بیدار بشم.
هم ناراحت بودم از اینکه تو اون وضعیت میدیدمش.
آب دهانم را قورت دادم.
روز های سختی که همه را با گریه و بیتابی گذرانده
بودم مرا به شدت ناراحت میکرد.

بغضی در گلویم جا خوش کرده بود.
 آهی کشیدم و گفتم: ترس داشت منو میکشت.
 اصلا از بیمارستان تکون نمیخوردم.
 نمیدونستم اصلا چند شنبه اس.
 روزه یا شبه.
 غذا خوردم یا نه.
 اصلا دنیز کجاست!
 هیچی نمیفهمیدم.
 فقط به یک چیز فکر میکردم.
 نکنه زندایی بمیره.
 بنده خدا زن بیچاره هم خیلی خودش رو باخته بود.
 اما بخاطر ما چیزی نمیگفت.
 ستاره هم با وجود ناراحتی اما مجبور بود از دوتا
 بچه هم پرستاری کنه.
 من تو بیمارستان گریه میکردم.
 اون توی خونه.
 طاقت دیدن زندایی رو نداشت.

وحشت داشتیم.

میترسیدیم نتونه زیر تیغ دوام بیاره.

بخصوص که بخاطر تیروئیدش دکتر ها گفتن امکان
داره تو کما بره.

دایی هم بیتاب زنش بود.

اتاق زندایی شده بود پر گل.

هر روز با یه دسته گل جدید میومد پیشش.

اما میدیدم نصفه شبا تو حیاط بیمارستان گریه میکنه.
دایی عاشق زندایی بود.

یه زن و شوهر به شدت مهربون که از دار دنیا فقط
و فقط خودشون رو داشتند.
جونشون به هم دیگه بند بود.

کافی بود دایی بگه اخ تا زندایی براش بمیره.
یا کافی بود زندایی که درد کوچیک بکشه و دایی
براش جون نده.

هر دوشون داغون بودن.

نمیتونستند هم دیگه رو هم آروم کنند.

خداروشکر این بین مجید همه کار ها رو انجام میداد.
وظیفه ی همه ی کار ها روی دوش مجید بود.
یک تنه همه چیز رو راست و ریست میکرد.

اینقدر زندایی بهم محبت کرده بود که دیدنش تو اون
وضعیت منو داغون کنه.

صبح تا شب کنارش میشستم.

غذا نمیخوردم.

میلم به هیچی نمیرفت.

به زور سرم سرپا بودم.

زندایی اما با وجود ترسش خیلی خودش رو قوی
نشون میداد.

برام مثل مادر بود.

مگه میتونستم یک لحظه آروم بگیرم؟
شب عملش رسید.

گریه های وحشتناک من دیگه زندایی رو هم به گریه
انداخته بود.

بنده خدا تو بغل دایی گریه میکرد.

پرستار ها دیدن من دارم روحیه ی زندایی رو هم
خراب میکنم به زور بیرونم کردم.

کولی بازی زیاد در میاوردم.

اونا هم کار خودشون رو راحت کردن و با یه آمپول
منو خواب کردن.

بیدار که شدم هیچ کسی بالا سرم نبود.
منگ بودم.
هیچی یادم نمیومد.
تا چند دقیقه فقط به سقف نگاه میکردم.
ذهنم خالی خالی بود.
نمیدونستم کجام.
صبحه یا شبه.
کسی پیشم هست یا نه.
چند دقیقه ای با خودم درگیر بودم که پرستار اومد.
اون لحظه بود که یادم افتاد چه خبره.
صبح زندایی عمل داشت.

چشم خورد به پنجره.

هوا روشن بود.

قلبم به تاپ تاپ افتاده بود.

حس احمق بودن داشتم.

پرستار که دید من یک دفعه ای جنی شدم فوری گفت
همراه هام سپردن به هوش اومدم بهشون خبر بدم.

طاقت نداشتم حتی یک لحظه هم صبر کنم.

با خودم میگفتم اگر قرار باشه امروز زندایی زیر
عمل بمیره من نتونستم ببینمش.

نتونستم برای آخرین بار ببوسمش و ازش بخاطر
مادرانه هاش تشکر کنم.

فکر میکردم الان دیگه خبر مرگش بهم میره و سهمم
از دیدن چشماش میشه یه جنازه یخ و سرد.

بلند بلند گریه میکردم و اتاق رو روی سرم گذاشتم.

پرستاره فوری از اتاق بیرون رفت.

به دقیقه نکشید که دیدم دایی همراه پرستار اومد تو.

چشم های دایی برق میزد.
رنگ به صورتش برگشته بود.
اشکام رو پاک کردم.
لبخند دایی نشونه ی خوبی بود.
فوری سرم رو بوسید و گفت: چرا گریه میکنی دختر.
زندایت حالش خونه.
سر و مر گنده رو تخت خوابیده.
بردنش بخش.
بهوش بیاد بهمون خبر میدن.

یک لحظه خوشحال شدم که تمام تایم عمل رو بیهوش بودم.

بیهوش بودم و بیتیابی دایی و بچه ها رو ندیدم.

تحمل این استرس واقعا در توان من نبود.

حالا که بهوش اومدم خبر خوبی شنیدم انرژیم برگشته بود.

اما کمی میترسیدم که مبادا سراب باشه.

دایی کمکم گرد تا از تخت پیام پایین در همون حال بهم گفت: با مجید و ستاره برید خونه.

من فعلا میمونم اینجا.

پری بهوش اومد بهتون خبر میدم.

نگاهی به کیان کردم و گفتم: پری اسم زندایی بود.

واقعا هم برازنده اش بود.

بسکه این زن زیبا و مهربون بود.

دایی نداشت بیمارستان بمونیم.

دوست داشتم زندایی رو ببینم.

منتها تو ریکاری بود و هنوز تو بخش نیاورده بودنش.

با مجید و ستاره راه افتادیم بریم خونه.
تازه بعد چند روز یادم افتاد دنیز رو درست حسابی
ندیدم.
یک لحظه از ذهنم گذشت ستاره که اینجاست کی از
دنیز مراقبت میکنه؟
بنده خدا مجید مجبور شده بود بخاطر بچه ها پرستار
بگیره.

با باز شدن ناگهانی در من و کیان هم زمان هر دو
پریدیم.

دنیز با جیغ وارد اتاق شد و با خوشحالی گفت:
مهمون داریم.

شوکه روی تخت نشستم و گفتم: کی میخواد بیاد.
دنیز خوشحال گفت: دایی صدرا زنگ زد.
گفت چیکار میکنی؟

منم گفتم دارم کارتون میبینم.

گفت مامانت کجاست؟

گفتم تو اتاق خواب با بابایی داره حرف میزنه.
اونم گفت الان میام اونجا.

کیان خودش را جمع و جور کرد.

با پوف بلندی دستی به صورتش کشید و گفت: این
داداش شما نمیخواد از من بکشه بیرون؟

قفلی زده روی من بدبخت ها!

اخمی کردم و گفتم: باید قفلی بزنه روت.

بالاخره خواهرش رو بعد از قرنی دیده.

باید حواسش بهم باشه یا نه؟

باید روز هایی که جفتمون پیش هم نبودیم رو جبران
کنه یا نه؟

دنیز روی تخت آمد.

روی تخت پیر پیر کرد و گفت: بهش گفتم صنم
بیاره.

تازه قرار شد برام یک عاله خوراکی با اسباب بازی
بخره.

با اخم به دنیز تشر زدم: اینقدر پیر پیر نکن.
فتر خوشخواب خراب میشه.

بعدش هم برای چی بهش لیست خرید دادی؟

مگه من تازه برات خوراکی نخریده بودم؟

دنیز با سرتقی جوابم را میدهد: خریده بودی.

اما اونی که دایی میخواد بخره فرق میکنه.

خوشمزه تر هم هست.

اصلا خودش گفت هر چی میخوای بگو برات بخرم.

خب منم گفتم دیگه.

#سپیده_شهریور

عصبی گفتم: اون تعارف کرد.
مگه هرکسی هرچی میگه تو باید انجام بدی.
خندید و ابرویی بالا انداخت.
خوب میدانست به شدت از این کار متفرم.
چشمانم از حرص درشت شد.
ناخودآگاه از جا پریدم و به سمتش خیز برداشتم.
جیغی کشید و از روی تخت پایین پرید.
کیان با صورتی بی حس به من نگاه میکرد.

دنیز فوری پرید در آغوشش و گفت: بابا تورو خدا
کمکم کن.

از روی تخت پایین ادم و بالا سر کیان و دنیز
ایستادم.

اخمی کردم و گفتم: با تو هستم دنیز.

این کار های زشت برای دختر های بد هست.

تو باید از من اجازه می‌گرفتی بعد مهمون دعوت
میکردی.

فهمیدی؟

دنیز سرش را درون سینه ی کیان قایم کرده بود.

دست های کیان هم محکم دورش حلقه شده بود.

لبخند محوی روی لبش نشسته بود.

پوفی کشیدم و گفتم: تنبیهت اینه دنیز.

همین الان میری وسیله هات رو جمع میکنی. اتاقم
مرتب میکنی.

یک دونه اسباب بازی روی زمین نبینم.

وگرنه وای به حالت.

خواستم از اتاق خارج شوم که صدای آرام دنیز را شنیدم: بابایی تو هم کمک میکنی اسباب بازی هام رو جمع کنم؟

قبل از اینکه از اتاق خارج شوم نگاهشان کردم. کیان بوسه ای روی سرش نشاند و گفت: اره عسل بابا.

پاشو اتاق رو جمع کنیم تا این مانانت نکشتمون. الانم این دایی قلچماقت میرسه. پاشو که خیلی کار داریم.

صنم و صدرا روی مبل نشسته بودند.
نگاه صدرا به کیان بود.
با سوءظن نگاهش میکرد.
کیان هم بی توجه به صدرا به گوشه ی میز تلوزیون
خیره شده بود.
کسی حرفی نمیزد.
تنها سر و صدای برای دنیز بود که داشت ریز ریز
زیر گوش صنم حرف میزد.
صدای صاف کردن گلوی صدرا کیان را به خودش
آورد.
حساسیت صدرا نسبت به کیان بیشتر شده بود.
صدرا رو به من پرسید: تو این قرنطینه کار نمیکنی
نه؟
شانه ای بالا انداختم و گفتم: آنلیه بسته است.
هر چه هم کار مونده از قبله.
اونم نه فیلم برداری این چیزا.

یکم ادیت کلیپ و فیلم عروسی و عکس مونده.
 که دیگه خودم دارم کم کم انجام میدم حوصلم سر نره.
 صدرا سری تکان داد و گفت: خوبه.
 منتها اگر چیزی کم و کسر آوردی بهم بگو.
 هر چیزی احتیاج داشتی بگو من میام.
 زیر چشمی به کیان نگاه کرد.
 وقتی دید کیان بی اهمیت به او هنوز به گوشه ای
 خیره است هیچ نگفت.
 در جواب صدرا گفتم: چیزی احتیاج ندارم.
 نگران نباش.
 چیزی بخوام تهیه میکنم.
 صدرا اخمی کرد و جواب نداد.
 میدانستم به قدری لجباز است که خودش قبل از من
 هر چیزی را برایم فراهم خواهد کرد.

صدرا جوری که به در بگوید دیوار بشنود گفت:
اونقدری که ایشون اینجا رفت و امد دارن ما نداریم.
داستان چیه؟

تو حتی نمیذاری مامان و بابا بیان اینجا.
اونوقت اصل داستان که این همه گه زد تو زندگیت
اینجاست.

کیان که اصلا نشنید چه گفت.

صنم نگاه نگرانش را میان ما میچرخاند.
پوفی کشیدم و گفتم: امشب اصلا فرصت مناسبی برای
کل کل نیست.

اگر میبینی کیان هم اینجاست فقط بخاطر دنیزه.

وگرنه من خیلی وقته یک عده رو از زندگیم حذف کردم.

اما متأسفانه زورکی خودشون رو لای زندگی من جا کردن.

صدرا از جا بلند شد که نگاه کیان هم متوجه او شد.
صدرا با حرص گفت: چرت و پرت برای من نگو.
از این فاز های شاخ برندار.

مامان بابا هر کاری هم کرده باشن باز هم پدر
مادرمون هستند.

بهتره این لوس بازی ها رو جمع کنی.
اصلا حوصله داستان ندارم.

دنیز از واکنش صدرا ترسیده بود.

فوری خودش را درون آغوش صنم قایم کرد.

با حرص گفتم: چرت و پرت نگو صدرا.

خودت هنوز مامان بابا رو بخاطر گند کاری هاشون
نبخشیدی.

تا چند سال پیش قسطی میتونستیم باهات حرف بزنیم.
حالا برای من حس بزرگ بودن نگیر.

کیان خسته پوبی کشید و سرش را به مبل تکیه داد.
چشمانش را بست.

جوری که انگار در این جمع حضور ندارد.
میفهمیدم کمی حالش دگرگون است.
شاید بخاطر صحبت هایی ساعت قبلم بوده.

دوباره صدرا بود که جفت پا میان ذهنم پرید.

صدرا حرصی گفت: منم چون تا ته این راه رو رفتم
دارم بهت میگم.

این راه جز دلتنگی هیچی نداره.

پس بهتره اجتره بدی خانواده ها هم باهات رفت و
آمد داشته باشد.

اون ها هم دوست دارن از دیدن تو و دنیز لذت ببرند.
تو هم حق مخالفت نداری.

کیان با همان چشم های بسته گفت: صحرا.

ذهن هیچ کدوممون قدرت مبارزه با تو رو نداره.

اون هم یک مبارزه ی خیالی که خودت تو ذهن خودت
ساختی.

هیچ کس دوست نداشت و نداره که تو، توی زندگیت
آسیب ببینی.

با تخیلات زندگی نکن.

ما همه اشتباه کردیم.

اما یک طرفه قاضی نرو.

من هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم کارم به تو
آسیب بزنه.

چشمانش را باز کرد و صاف نشست.

با لحنی جدی گفت: خانواده هامون مشتاق هستند ما سه تا رو کنار هم ببینند.

بهتره دست از تخیل و رویا برداری.

ما همه داریم تلاش میکنیم گذشته رو جبران کنیم.

با حرص از جا بلند شدم و گفتم: شما ها هیچ کدومتون نمیتونید گذشته رو جبران کنید.

هیچ کدومتون نمیتونید یکی از سختی هایی که کشیدم رو جبران کنید.

نه تو نه خانواده ام.

تو بخاطر پول زندگیت رو فروختی.

خانواده ام بخاطر ابرو شون منو فروختن.

شما ها همتون دنبال سود و منفعت خودتون هستید.

معلوم نیست چی دیدید که افتادید دنبال من.

سپس با تمسخر گفتم: تو فکرش رو نمیکردی کارت
باعث آسیب رسیدن به من میشه؟
میدونستی.

خیلی خوب هم میدونستی.

اما خودت رو زدی به خریّت.

خواستی خودت رو گنده کنی.

که نهایتاً چهار تا ادم مزخرف بهت بگن مهندس.

یا اینکه دو قرون پول بیشتر دستت بیاد.

من تو طول زندگیم با تو و خانواده ام فهمیدم شما ها
دنبال منفعت هستید.

اینبار چجوری میخواید گند بزنید به زندگیم نمیدونم!

کیان سری به نشانه ی تاسف تکان داد.
رویش را برگرداند و نفس عمیقی کشید.
صدرا عصبی غرید: چرت نگو صحرا.
تو خواهرمی.

از گوشت و پوست منی.
مگر قراره بتیغمت که اینجوری حرف میزنی؟
چه منفعی؟

مگر کسی در رابطه با خانواده اش دنبال سود و
منفعت میکرده که ما دومیش هستیم؟!
ما همه تو رو بخاطر خودت میخوایم.
بخاطر دنیز.

برای اینکه بتونیم جبران کنیم.
دلخوری ها رو از بین ببریم.
برای چی مثل بچه ها لج کردی و نمیداری مامان بابا
ببیننت.

میفهمی چند سالته؟
تو دیگه مادری.

وقت این مسخره بازی ها نیست.
تو باید با طرز زندگیت راه روش درست زندگی کردن
رو به بخت نشون بدی.
نه اینکه سر هر چیزی کینه کنی و همه رو دور
بریزی.

صدرا خسته کمی روی مبل خم شد و ارنجش را روی
زانو هایش گذاشت.

با دستانش صورتش را پوشاند و نالید: منم یک دوره
این اتفاقات رو گذروندم.

منم طعم پس زده شدن رو داشتم.

اون هم چند جانبه.

پدر...

مادر...

سکوتش کمی طولانی شد.

دستانش را از جلوی صکرتش برداشت و گفت: اما
الان برگشتم.

چون دیدم طاقت دوری مادر و پدرم رو ندارم.

طاقت دوری دو تا خواهر هام رو ندارم.

پس برگشتم.

اومدم به عشق خانواده ام.

اما دیوم جا تره و بچه نیست.

تو نبودى.

زندگى نبود.

به خصوص اینکه اوایل بدترین و وحشتناک ترین
فکر ها رو میگردیم.

که از حرف های اون بیشرف ها نشعت می‌گرفت.
اما طاقت اوردم.
بخاطر اینکه به تو ایمان داشتم.
امید داشتم که سالمی.
که همین طور هم شد.
اما اون موقع تو نبودی.
دستمون به هیچ جا بند نبود.
بازم طاقت اوردیم و صبوری کردیم.
جواب صبوری و بی طاقتی ما این نیست صحرا.
صنم آرام گفت: صدرا!

صدرا گفتنش مانند اخطار بود.
 انگار میخواست دهانش را ببندد.
 و همین هم شد.
 صدرا نگاهش را به سختی از من گرفت.
 صدرا اهی کشید و به مبل تکیه داد.
 چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت: بهتره خودت
 رو جمع و جور کنی.
 خانواده ها حق دارن بخوان نوه اشون رو ببینند.
 اون هم در کنار خانواده اشون.
 جدی به من نگاه کرد و گفت: فردا شب.
 دقت کن فردا شب.
 همه خونه مامان هستیم.
 تو و دنیز و کیان.
 سه تایی.

میایید اونجا سنگاتون رو وا بکنید.

هم با همدیگه.

هم با خانواده.

اخمی کردم و گفتم: تو یکی واسخ من ادای اقا بالا سر ها رو در نیار.

من...

با فریاد پرید میان جمله ام: ساکت شو!

فهمیدی صحرا؟

ساکت!

همون کاری رو میکنی که من میگم.

دنیز ترسیده در خودش مچاله شدا بود.

نگاه کیان و صنم از من فراری بود.

موری که انگار با صدرا موافق هستند.

زبانم از فریادش بند آمده بود.

صدرا که سکوتم را دید گفت: خانواده کیان هم میان.

وای به حال یکیتون اگر ببینم بچه بازیش گل کرده.

اون موقع است که کاری میکنم تو زندگیتون دنبال
آرامش بدوید.

اصلا از زور گفتن خوشم نمیامد.

اما متأسفانه یکی از اخلاق های بد صدرا این زور گو
بودن و دستور دادنش بود.

دلم میخواست موهایش را تا جان دارم بکشم تا از
ریشه کنده شود.

بحث کردن با صدرا بی فایده بود.

با حرص از جا بلند شدم.
 به طرف دنیز رفتم و دستش را گرفتم.
 صنم نیم خیز شد که دنبالم راه بیوفتد.
 اما با اشاره دست کیان نشست.
 همانطور که دنیز را دنبال خودم میکشاندمش گفتم: ده دقیقه دیگر از اتاقم میام بیرون.
 دوست ندارم حتی یکتون تو این خونه باشه.
 همتون گم میشید میرید بیرون.
 نمیخوام ریختتون رو ببینم.
 جلوی در اتاق ایستادم و با تاکید گفتم: با هر سه تا تون هستم.
 از اتاق اوموم نباشید.
 بعد از حرفم وارد اتاق شدم و در را به هم کوبیدم.
 دنیز هم جرعت نداشت چیزی بگوید.
 اما صورت ناراضی اش بیانگر احساسش بود.
 میدانستم مقاومت در مقابل صدرا فایده ای ندارد.
 پس بهتر بود الان کمی حالشان را میگرفتم.

نمیخواستم فردا شرمنده ی خودم بشم.
باید آماده ی فردا هم میشدم.
روز سختی را خواهم داشت.

صبح زود از خواب بیدار شدم.
خبری از تماس های کیان و صدرا نبود.

اما یک اس ام اس از صدرا دریافت کرده بودم.

با این مضمون که: عصر ساعت شش کیان میاد
دنبالت.

فقط بفهمم سرتق بازی درآوردی و نیومدی.
اون وقتکه خودم میام اونجا و با بدترین حالت ممکن
میارمت.

پس بهتره مثل یک دختر خوب برای مهمونی آماده
بشی و خودت رو خوشگل کنی.

دلم میخواست تا میتوانم جیغ بکشم.

به قدری عصبی بودم که به زور جلوی خودم را
گرفتم تا مبادا گوشی در دیوار بکوبم.

دنیز را بیدار کردم تا صبحانه بخوریم.

هر دو بعد از صبحانه کمی خانه را جمع و جور
کردیم.

با وجود شیطننت و خرابکاری های دنیز کمی از
سرعتان کاسته میشد.

ناهار آماده کردم و هر دو سرپایی خوردیم.

میخواستم با دنیز حمام کنم.

دنیز با شیطننت دور اتاق میدوید و نمیخواست حمام بیاید.

اما چیغ عصبی مرا که شنید موش شد و زودتر خودش را به حمام رساند.

هر دو دوش مفصلی گرفتیم.

از حمام کا بیرون آمدم آب موهایمان را گرفتم.

فکری موهایمان را خشک کردیم.

لباس هایی که قرار بود با دنیز بپوشم را روی تخت آماده گذاشتم.

دنیز خسته روی تختخوابش برده بود.

بهتر بود دو ساعتی استراحت میکردم تا عصر کمی حال و حوصله داشته باشم.

اما استرس اجازه خواب به من نمیداد.

خواب سختی را داشتم.

به خصوص که مدام فکر های آزار دهنده ذهنم را اذیت میکرد و هی از خواب میپریدم.

بعد از استراحت کوتاهی پشت میز نشستم تا آرایش کنم.

بهتر بود ظاهرم را موجه نشان میدادم.
من این همه سال مانند یک شیر زن تنهایی از پس
خودم بر آمده بودم.
درست بود که کمک های دایی و مجید هم دخیل بود.
اما دوست داشتم قدرتی که خودم به تنهایی بدست
آورده ام را نشان دهم.
موهایم را محکم بالای سرم بستم.

فوری دستگاه اتو مویم را برداشتم تا دم موهایم را فر کردم و با کمی تافت آن ها را خوب فیکس کردم. جلوی موهایم را با ژل خوب به عقب دادم تا مبادا وز شود.

آرایشم هم شد خط چشم کشیده و زیبایی که چشمانم را بیشتر به رخ میکشید.

با سایه ای تیره رنگ پشت چشمانم را کمی رنگ دادم.

مژه هایم را ریمل حسابی پر کردم.

از کار دست کشیدم و در آینه به خودم خیره شدم.

چشمانم بیش از پیش زیبایی خودش را نشان میداد.

با کرم تمام کک و مک های صورتم را پوشاندم.

رژ لبم را هم برای وقتی گذاشتم که میخواهیم از خانه برویم.

نمیخواستم رژم پاک شود.

از اتاق بیرون آمدم.

یک ساعت دیگر دنیز را بیدار میکنم تا هر دو حاضر آماده ی رفتن شویم.

چای ساز را روشن کردم تا فوری آب جوش بیاید.
از کابینت یک هات چاکلت برداشتم.

کمی عذاب وجدان گرفتم بخاطر تک خوری ام.
اما خودم را قانع کردم که دنیز بیدار شد به او هم
میدهم.

لیوان آماده ی هات چاکلتم را برداشتم و روی مبل
نشستم.

خیلی خوابم میامد.

اما با این آرایش دیگر خوابیدن هم غیر ممکن بود.
آرام آرام همانطور که آن هات چاکلت داغ را میخوردم
چرخی هم در گوشی ام میزد.

به پیج اینستای آتلیه نگاهی انداختم.
 بچه ها چندین عکس و فیلم جدید پست کرده بودند.
 کامنت ها را تک به تک میخواندم و بعضی ها که
 سوال پرسیده بودند را جواب میدادم.
 نیم ساعتی خودم را سرگرم چرخ زدن در اینستا
 کردم.
 آخر سر خسته تر از قبل موبایام را خاموش کردم.
 خوابم از سرم نپریده بود که هیچ؛ بدتر خوابم گرفته
 بود.
 دلم میخواست یک ساعتی را میخوابیدم.
 لیوانم را روی میز گذاشتم.
 اگر نمیخوابیدم تا شب بین آن همه آدم چرت میزدم.
 و این اصلا خوشایند نبود.
 ساعت موبایلم را برای نیم ساعت دیگر کوک کردم.
 بلند شدم و از اتاق ملحفه ای گرم و نازک برداشتم.

روی مبل دراز کشیدم.

بالشتک کوچک مبل را برداشتم و زیر سرم گذاشتم.

سعی کروم صورتم را به بالشتک نمالم را مبادا
آرایشم پاک شود.

ملحفه را روی خودم کشیدم و سعی کردم بخوابم.

حال که میخواستم بخوابم خوابم نمیبرد.

کم مانده بود گریه ام بگیرد.

این سردرگمی آزارم میداد.

چندین نفس عمیق و پی در پی کشیدم تا کمی آرام
شوم.

چشمانم را روی هم گذاشتم.

برای اینکه خوابم ببرد و از این خستگی فرار کنم
دست به دامن تلقین شدم.

زیر لب مدام زمزمه می کردم: من الان خوابم میبرد.

من الان خوابم میبرد.

من الان خوابم میبرد.

آنقدر با خودم مرور کردم که نفهمیدم چگونه خوابم
برد.

در بین خواب و بیداری بودم که با صدای زنگ چیزی
از خواب پریدم.
شوکه سیخ سر جایم نشستم.
نگاهم را به اطراف دادم.
در خانه بودیم.
یک لحظه ترسیدم نکند خواب مانده باشم.

همان کم مانده بود سر خواب ماندنم با کیان و صدرا
درگیر شون.

ضربان قلبم از ترس بالا رفته بود.

نگاهم را چرخاندم.

چشمم به ساعت خورد.

شکر خدا نیم ساعت فقط خوابیده بودم.

نفسم را آرام بیرون فرستادم.

دست دراز کردم و صدای تلفنم را قطع کردم.

خیلی دلم میخواست چشمانم را حسابی مالش دهم.

اما با فکر خراب شدن آرایشم دست نگه داشتم.

از جا بلند شدم.

باید دنیز را بیدار میکردم.

کم کم باید او را هم آماده میکردم.

اول از جا بلندشدم و یک لیوان آب خوردم.

کمی ضربان قلبم پایین آمد.

وارد اتاق شدم.

دنیز خیلی عمیق خواب بود.

دلم نمیامد بیدارش کنم.

اما از طرفی نگران بودم صدرا با من در بیوفتد.

حس مادرانه ام را کنار زدم و به سمت تخت رفتم.

کنار تخت نشستم و آرام آرام موهای دنیز را نوازش کردم.

زیر لب گفتم: دنیز.

عروسک مامان.

نمیخوای بلند بشی؟

میخوایم بریم مهمونی.

بلند شو دختر قشنگم.

عکس العمل دنیز به حرف هایم کمی تکان ریز بود.
 با این همه ناز و ادا نمیتوانستم زود حاضر شوم.
 پس سعی کردم با قلقلک و جیغ داد سرحالس بیاورم.
 دنیز را به زور از تخت پایین کشیدم.
 دستشویی بردمش.
 فوری لباس هایمان را تتمان کردیم.
 موهای دنیز را خیلی خوشگل همانند گوجه روی
 سرش بسته بودم.
 با صدرا پیام دادم تا برایم لوکیشن را ارسال کند.
 اما پیام داد: خودم میام دنبالتون.
 همین اطراف هستم.
 ده دقیقه ی دیگه میرسم.
 اخمی ناخواسته روی صورتم نشست.

میخواستم با ماشین خودم بروم که هر وقت خواستم
انجا را ترک کنم راحت باشم.

حیف حوصله ی جر و بحث با صدرا را ندارم.
وگرنه برای لجبازی هم که شده با ماشین خودم
میرفتم.

تا زمانی که صدرا برسد برق ها را خاموش کردم و
همراه دنیز حاضر و آماده از خانه بیرون آمدیم.
در را قفل کردم.

دم در که رسیدیم صدرا جلوی در ورودی داخل
ماشینش نشسته بود.

در پشت را باز کردم تا دنیز سوار شود.
صدرا که سرش در گوشی اش بود حواسش به ما
جلب شد.

دنیز فوری سلام کرد و جوابش را هم گرفت.
سلام من هم بسیار سر سنگین و خشک بود.
در ماشین را بستم و خودم هم جلو نشستم.
صدرا با ابرو های بالا رفته نگاهم کرد و گفت: منم
خوبم مرسی!

با اخمی غلیط گفتم: راه نمیفی بگو با ماشین خودم
برم.

خندید و گفت: دم درآوردی؟
دختر جون ادبت رو موش خورده مگه؟
بچه چهارساله بلده سلام کنه.
اما تو هنوز یاد نگرفتی به برادرت سلام بدی.

اخمی کردم و گفتم: صدرا امشب دنبال یک بهونه ام
که همه چیز رو خراب کنم.

منتظرم یک فرصتی پیش بیا تا نیومده بتونم از این
جمع فرار کنم.

پس بهتره تو اون بهونه رو دستم ندی.

عمیق نگاهم کرد و تنها در جوابم سری تکان داد.

قبل راه انداختن ماشین آهنگی را پلی زد.

با شنیدن موسیقی آهنگ چشمانم خواه نا خواه روی
هم افتاد و در خلسه ای فرو رفتم.

آرامش عجیبی از شنیدنش در جاتم رخنه کرد.

ما از این شهر غریبه

بی تفاوت کوچ کردیم

از رفیقا زخم خوردیم

تا یه روزی برنگردیم

خونه مون رو دوشمونه

ما یه آه دوره گردیم

ما واقعا با هم چه کردیم

آهنگ به قدری صدایش کم بود که کم چشمانم
داشت گرم میشد.

اما استرس اجازه ی خواب نمیداد.
فکر دیدن آن همه جمعیت بعد از مدت ها استرس به
جانم انداخته بود.

مشکلی با بودن صنم و صدرا یا یاقوت و کیهان
نداشتم.

مشکل اصلی من خانواده ها بودند.

ما غنیمتهای بی رویای
این جنگای سردیم
زندگیمون کو ببین
ما کشته های بی نبردیم

در ذهنم برخوردم را با هر یک میساختم.
اینکه چگونه به پدر مادر خودم یا کیان سلام میکنم.
چه حرف هایی بینمان رد و بدل میشود.
نکند با سوال هایشان آزارم دهند.

بی خبر از حاله هم
آواره ی دنیای دردم
ما واقعا با هم چه کردیم

متوجه ی ترافیک سنگین بودم.

با اینکه چشمانم بسته بود اما متوجه حرکت های
آهسته ماشین و مدت طولانی ماندنش میشدم.
سعی کردم ذهنم را به چیز دیگری متمرکز کنم.
اما فکری به جز رویداد های احتمالی امشب به ذهنم
نمیرسید.

تلخ اما با هم نبودیم
ما آدمای شهر حسودیم
خسته از کابوس رفتن
دور از اون روزایه روشن
بی تفاوت زیر این سقف نبودیم

لحظه ای به ذهنم خطور کرد نکند پدرم میان خانواده
کیانمهر مرا خورد کند.
یا حرفی بزند که پنج سال نبودن مرا زیر سوال ببرد.
اما با خود گفتم: تو بزرگ شدی.
حق داری برای خودت تصمیم بگیری.
اون هم بدن دخالت کسی.

تلخ اما با هم نبودیم
 ما آدماي شهر حسودیم
 خسته از کابوس رفتن
 دور از اون روزایه روشن
 بی تفاوت زیر این سقف کبودیم

اما انگار متوجه اشتباهم شدم.

من نباید فرار میکردم.

من که فرصت گریز از آن شرایط سخت را داشتم باید
به خانواده برمینگشتم.

نه اینکه با فرارم به همه استرس بدهم.

پس بدین فرصت خنده هامو

پس بدین شادیه تو صدامو

پس بدین قلبه عشق آشنامو

لااقل پس بدین گریه هامو

من با فرارم نه تنها شرایط خودم را سخت تر کرده
بودم.

بلکه باعث شده بودم دنیز هم در حساس ترن برهه ی
زندگی اش سختی هایی بکشد که کودکی در سن او
مناسب نیست.

نداشتن پدر یکی از بزرگترین سختی هایش بود.

اما لحظه ای میگفتم: تو حق داشتی.

موندت فقط باعث خورد شدن غرورت میشد.

پس همون بهتر از اینجا رفتی.

تلخ اما با هم نبودیم
 ما آدمای شهر حسودیم
 خسته از کابوس رفتن
 دور از اون روزایه روشن
 بی تفاوت زیر این سقف نبودیم

دلم میخواست در ذهنم جیغ بکشم تا همه چیز در
 ذهنم خاموش شود.
 از استرس فکرم همه جا میرفت.
 اصلا روی یک چیز تمرکز نداشتم.

ذهنم از این شاخه به آن شاخه میپرید.

تازه میفهمیدم کارم عجولانه بود.

ترس از اینکه مبادا کسی حرفی به من بزند باعث شد
این فکر ها در سرم خطور کند.

سر منشا تمام این فکر ها غرور مسخره ام بود که
نمیخواستم به هیچ عنوان در بین جمع خورد شود.

تلخ اما با هم نبودیم

ما آدمای شهر حسودیم

خسته از کابوس رفتن

دور از اون روزایه روشن

بی تفاوت زیر این سقف نبودیم

در ذهنم دادگاهی تشکیل داده بود.
 یکبار خودم را مقصر میکردم.
 یکبار کیان.
 یکبار خانواده ام.
 در آخر قاضی ذهنم بود که در مقابلم کم آورد.
 چشمانم همچنان بسته بود.
 منتها چیزی در دلم پیچ میخورد و قل قل میکرد.
 میدانستم تمامش از استرس هست.
 در دلم تند تند صلوات می فرستادم تا دلم آرام بگیرد.
 چندین بار پی در پی آیت الکرسی را خواندم تا خد
 خودش امشب پشت پناهم باشد.
 در دلم دست به دامن خدا شده بودم.
 دوست نداشتم امشب کسی سوالی از من بپرسد که در
 معذوریت قرار بگیرم.
 در میان تند تند آیت الکرسی کم کم ذهنم خسته شد و
 بالا خره خوابم برد.

با صدای غرغر صدرا از خواب بیدار شدم.
یک بند کنار گوشم غر میزد.
:- نگاه تورو خدا.
پادر دختر جفتشوم خوابیدن.
معلوم نیست تو ماشین نشستن یا تو تخت خواب.
پاشو ببینم دختر.
و چند ضربه ی ریزی زیر بازوم زد.
به سختی چشمانم را باز کردم.

با دیدن ماشین که در پارکینگ بود خواب از چشمانم
پرید.

آینه ی جلوی ماشین را پایین کشیوم تا سر و وضع
را چک کنم.

کیان به عقب برگشت و چند باری به ران پای دنیز
کوبید.

در همان حال گفت: توله.

پاشو ببینم چه خوابیده.

مگه تو تو خونتون نمیخوابی که الان خواب رفتی
بچه.

پاشو ببینم.

دنیز با بدخلقی تمام اه بلند و کشداری گفت که ابروی
صدرا بالا پرید.

سپس اخمی کرد و گفت: چشمم روشن.

دخترم اینقدر چشم سفید.

کی به داییش میگه اه که تو میگی؟

پاشو ببینم توله.

پاشو تا گازت نگرفتم.

دنیز که کم مانده بود گریه اش بگیرد چشمانش را باز کرد.

سریع شالم را درست کردم.

آینه را بالا دادم و گفتم: اذیتش نکن صدرا.
بد عنق میشه.

اون موقع من حوصله ندارم سه ساعت آرومش کنم.
بچه اس.

باید با ملایمت بیدارش کنی.
نه با ضرب دست.

صدرا با حرص گفت: او هو.

چه لاکچری.

بد عنق میشه.

با ملایمت بیدارش کن

بچه رو لوس بار آوردی.

وگرنه من بدبخت رو همه با لگد از خواب بیدار
میکردن.

با مسخره بازی سعی داشت ادای من را در بیاورد.

حرصی همانطور که در ماشین را باز میکردم که
پیاده شوم گفتم: بالاخره با خر مثل خودش رفتار
میکن.

چون میدونن فقط با جفتک انداختن بیدار میشه.

دست دراز کرد تا بگیرتم.

اما فوری از ماشین پیاده شدم.

در عقب را باز کردم.

دنیز که هنوزم خواب بود را آرام نوازش کردم و
گفتم: خوشگل مامان.

بیدار نمیشی؟

رسیدیم عزیزم.

بلند شو دیگه قربونت برم.

آرام چشمان آبی اش را باز کرد.

صدرا از ماشین پیاده شد و در ماشین را بست.

با حرص گفت: بدوید.

دیر شدا.

اهمیتی به حرفش ندادم.

لبخندی زدم و بوسه ای روی گونه اش نشاندم.

منتظر شدم تا کمی کش و قوس بیاید تا خستگی اش
در برود.

لباس هایش را مرتب کردم و از ماشین پیاده اش
کردم.

هنوزم کمی منگ خواب بود.

داشت تلو تلو میخورد که فوری بغلش کردم.

در ماشین را بستم.

دنیز سرش را روی شانه ام گذاشت.

صدرا به ماشین تکیه داده بود.

سرش تا گردن درون گوشی اش بود.

به سمتش رفتم.

دنیز را در آغوشم دید.

نیشخندی زد و گفت: خداروشکر تونستی با ملایمت

بیدارش کنی نه؟

اخمی کردم و به سمت آسانسور رفتم.
 صدرا پوفی کشید و همراهم راه افتاد.
 در آسانسور را باز کرد.
 اول من و دنیز وارد شدیم.
 سپس خودش.
 دکمه پنج را زد.
 دنیز را روی زمین گذاشتم و گفتم: عزیز مامان.
 دیگه بزرگ شدی.
 الان اومدیم مهمونی.
 زشته مثل نی نی کوچولو ها تو بغلم باشی.
 باشه ای گفت و دستم را گرفت.
 با ایستادن آسانسور صدرا در را برایمان باز کرد.
 با دست اشاره ای به سمت راست کرد.
 جلوی یک در قهوه ای ایستادیم.
 جلوی در پر بود از کفش.
 صدای همه ای هم از داخل به گوش میرسید.

خب باید خودم را آماده میکردم تا میان این جمعیت
پس نیوفتم.

صدرا زنگ در را زد.

صدای همهمه به یکباره قطع شد.

در با شتاب باز و من اولین نفر را که دیدم مادرم بود.

با صورتی بشاش و براق ما را نگاه میکرد.

سلام آرامی گفتم که با ذوق قربان صدقه ام رفت و
محکم مرا در آغوشش گرفت.

همانطور خشک شده ایستاده بودم.

جوابم همان سلام زیر لبی بود.

اما مادرم به روی خودش نیاورد.

اینبار خم شد و دنیز را بغل کرد.

دیدم که اشک از چشمانش جاری شد.

رویم را برگرداندم.

پدر من و کیان به همراه مادرش چند قدمی دورتر

نظاره گر بودند.

زبانم نمی چرخید تا سلامی گرم بدهم.

در مقابل آنها هم تنها به یک سلام خشک و خالی

بسنده کردم.

کیهان و یاقوت و صنم عقب تر ایستاده بودند.

کیهان و صنم هم پاسخ سلام کلی ام را دادند.

یاقوت فوری به طرفم آمد و بازار دست رو بوسی را

حسابی گرم کرد.

به گونه ای مادر کیان هم برای دست رو بوسی پیش

قدم شد.

سپس پدر کیان به سمت آمد.

با چشمانی که یک دنیا شرمندگی در خودش جای داده بود پیشانی ام را بوسید.

اما پدرم.

نگاهش غریب بود.

یه جور خاصی نگاهم میکرد.

نگاهش نافذ و عمیق بود.

انگار با چشمانش میخواست بگوید: نمیخواهی بیای دست بوسی پدرت؟

اما من خشک شده بودم سر جایم.

مادرم به همراه دنیز و صدرا وارد خانه شدند و در را پشت سرشان بستند.

نگاه من و بابا به قدری عجیب بود که همه در سکوت به ما خیره شده بودند.

زیر چشمی دیدم که دنیز با کنجکاوی نگاهم میکرد.

پدرم با همان نگاه گیرا و نافذ گفت: میدونی اگر

دخترت اینجا نبود چیکار میکردم؟

آب دهانم را قورت دادم.

فکر کنم زبان نیم متری ام را در آسانسور جا گذاشتم.
 پدرم با خشمی خفته گفت: یک سیلی در گوشت
 میخوابوندم.

صنم از این حرف پدر هینی کشید.
 دیدم سر پدر و مادر کیان به زیر افتاد.
 یاقوت و کیهان به سمت نشیمن رفتند تا معذب نباشم.

مادرم با دلوپسی قدم جلو گذاشت تا جلوی ار گونه
برخورد های احتمالی را بگیرد.

این میان کیان بود که با چشمانی غمگین و پر از
تشویش نگاهم میکرد.

انگار نگران بود مبادا من و پدرم درگیری پیدا کنیم.
چشمانم را دزدیدم و سرم را تا حد ممکن پایین
انداختم.

من باید بیشتر طلبکار میبودم تا آنها.

اما انگار داستان برعکس شده بود.

پدرم نفس عمیقی کشید و خطاب به پدر کیان گفت:
بفرمایید بشینید.

خوب نیست سرپا ایستادید.

دنیز فوری به سمتم آمد و دستم را گرفت.

همه با تعارف بابا به سمت نشیمن رفتند.

به گونه ای سعی داشتند خودشان را به کوچه علی
چپ بزنند.

تنها کیان بود که همانطور ایستاده بود و نگاهم
میکرد.

نگاه مرددم را که دید به سمتم آمد.

خم شد دنیز را بغل کرد.

دنیز که کمی از دیدن این همه شخص جدید خجالت زده بود سرش را درون گردن کیان فرو کرد.

بوسه ای سر دنیز زد و گفت: چطوری تو جوجه؟
خوبی؟

دنیز سرش را بالا آورد و گفت: چرا اومدیم اینجا؟
کیان نگاهش را به من داد و گفت: اومدیم اینجا که
مادربزرگ پدربزرگت رو ببینیم.

دنیز خندید و گفت: اون خانومه که بغلم کرد مامان
بزرگم بود؟

کیان با خنده سری تکان داد و گفت: اون مامان،
مامان صحرا هست.

مامان منم اونی هست که اونجا نشسته.

دوست داری بری باهاشون سلام کنی؟

دنیز سری تکان داد و خودش را تکان داد تا کیان
روی زمین بگذاردش.

دنیز به سمت آنها رفت.
اولین نفری که بغلش کرد کیهان بود.
رو به کیان گفتم: میخوام لباسام رو عوض کنم.
کدوم اتاق برم.
با دست اشاره ای به راهروی کنار ورودی کرد و
گفت: اولین در سمت راست.
اتاق صنمه.
برو اونجا.

ابرویی بالا انداختم و با طعنه گفتم: معلومخ زیاد میای اینجا.

پوفی کشید و گفت: یاقوت میخواست لباساش رو عوض کنم صنم بردتش اونجا.

منم دیگه اونجا بودم شنیدم.

اینبار بدون حرف به سمت اتاق رفتم.
وارد اتاق شدم.

بدون اهمیت به فضای اتاق لباس هایم را عوض کردم
و کمی سر و وضعم را مرتب کردم.

با برداشتن تلفنم از اتاق خارج شدم.

به نشیمن که رسیدم نگاهم را چرخاندم تا جایی خالی پیدا کنم.

خداروشکر تنها مبل خالی کنار یاقوت بود.

با او راحت تر بودم.

کنارش نشستم.

دنیز گیج و منگ عین بچه های یک چند ماهه در
آغوش همه دست به دست میشد.

متوجه شدم از این همه توجه هم خوشحال است هم کمی گیج شده.

لب هایش در اثر بوس های زیاد قرمز شده بود.

نوبت پدرم بود تا دنیز را بغل کند.

بابا و پدر کیان هردو کنار هم نشسته بودند.

بابا سر دنیز را بالا آورد و عمیق به چشمان دنیز خیره شد.

سپس نگاهش را به من داد.

در مقابل نگاه مضطرب من بوسه ای روی پیشانی دنیز نشاند.

همه به نحوی سعی داشتند بحث حول محور من و کیا
نچرخد.

اما گویا نظر پدر من بر عکس بقیه بود.

گویا امشب حسابی شمشیرش را از رو بسته بود.

میان هیاهوی جمع و صحبت های بقیه با صدایی رسا
گفت: با اجازه ی آقای شوکت میخواستم یه صحبت
هایی رو بزنم.

پدر کیان سری تکان داد و گفت: اختیار دارید جناب.
راحت باشید.

پدرم نفس عمیقی کشید و گفت: پنج سال گذشته.

هر چند با استرس و تشویش و نگرانی.

اما گذشته.

ما هممون توی این ماجرا درد کشیدیم و زخمی شدیم.

هممون چه شب هایی رو با حال بد گذروندیم.

منو و خانومم هر شب استرس داشتیم نکنه دخترمون
بلایی سرش بیاد.

نکنه گیر یک نا اهل بیوفته.
 اوایل که هنوز خبری از صحرا نبود.
 ما داغون شدیم.
 فکر اینکه به صحرا تعرض شده و مرده برای ما
 وحشتناک بود.
 حتی یادآوری اون روز ها هم سخته.
 چه برسه بخوام بیانش کنم.
 هنوز هم می‌گم.
 تمام این اتفاقات زیر سر کیان بود.
 اون هم بخاطر طمعش بخاطر پول.
 فروختن ناموس آدم بخاطر چندر غاز دیگه ته
 بیغیرتی هست.
 هنوزم که هنوزه مقصره اصلی کیانمهر.
 بعدش صحرا.
 ما اون موقع ها فکر میکردیم یک داستان پیش پا
 افتاد است.
 یه داستان برای جلب توجه و کلکل های بچه گونه.
 درسته استرس داشتیم و نگران بودیم.

اما بازم ته دلمون روشن بود که نه بابا.

زندگی برای این دوتا که سرشون تو لاک خودشونه اونقدر ا هم سخت نیست.

این هم از کم لطفیه منو مادرش بود.

اما بعدش دست صحرا بود که با بدجنسی همه رو آزار داد.

قرار نبود من و مادرش رو زیر پا بذاره و از مهلکه فرار کنه.

من کار کیان رو تایید نمیکنم.

اما کار صحرا رو هم تایید نمیکنم.

قرار نبود بخاطر گند کاری کیان دختر حامله ی من به دردسر بیوفته و ما تا مدت ها بسوزیم از غم مرگ دختر جوونم اونم درحالی که حامله بوده.

من هیچ وقت فکر نمیکردم دختری که با این همه عشق و علاقه بزرگش کردم یک روزی بهم ركب بزنه و ما رو از خودش جدا کنه.

صحرا تونست گلیم خودش رو با وجود یک بچه از اب بیرون بکشه.

درسته هممون اسیب دیدیم.

اما صحرا روی پای خودش ایستاده.
بچه اش رو بزرگ کرده.
بدون وجود پدر.
اما کیان.

نگاه سرسختش را به کیان داد.
با اه عمیقی گفت: فقط منو از دخترم دور کردی.

کاری کردی من و مادرش سال ها نتونستیم یک شب خواب راحت داشته باشیم.

با ناموست بازی کردی.

با ناموس ما بازی کردی.

کیان خان.

تو لیاقت دختر منو نداشتی.

هنوز باهات ازدواج نکرده بودی که یه بچه گذاشتی تو شکمش.

با شناسنامه سفید دخترم رو راهی زایشگاه کردی.

حالا فقط یه چیز مونده.

اینجا جمع شدیم که فقط یک چیز بهت بگم.

نگاه بابا در جمع چرخید.

همه با استرس به دهن بابا چشم دوختن.

کیان مضطرب بود.

به خوبی از نگاهش متوجه شده بودم.

به پدر کیان نگاه کرد.

پدر کیان چشم هایش را با اطمینان روی هم گذاشت

که بابا گفت: دست از دختر من بر میداری.

صحرا حق انتخاب داره.

میتونه اگر دوست داشت به خانواده ی خودش
برگرده.

هر وقت دوست داره بیاد.

هر وقت میخواد بره.

قدم نوه ی منم روی چشم.

اما تو.

دیگه دوست ندارم دور و بر دخترم ببینمت.

نمیخوام دوباره گند بزنی به آینده ی دخترم.

من میخوام با تمام تلاشم بهترین زندگی رو برای
دخترم بسازم.

پس نبودن تو اولین کاری که باید بکنم.
 هر وقت هم دوست داشتی دنیز رو ببینی میتونی با
 من یا صدرا هماهنگ کنی.
 کافیه زنگ بزنی تا دنیز رو بیاریم پیشت.
 اما دور صحرا یک خط قرمز بزرگ میکشی.
 لبخند مرموزی روی لب های صدرا نشسته بود که
 نشان از رضایتش داشت.
 به جز پدرم و پدر کیان همه با استرس به من و کیان
 نگاه میکردند.
 شوکه بودم و قدرت صحبت کردن نداشتم.
 کیان بیشتر از شوکه عصبی بود.
 به حدی که فوری از جا برخاست و گفت: من اجازه
 نمیدم بخاطر یه اشتباه بچه گانه آینده ی من و صحرا
 نابود بشه.

من سالهاست منتظر دیدن دوباره ی صحرام.
 اجازه نمیدم کسی بخواد ما رو از هم جدا کنه.
 جسارتا چه شما که پدرش هستی چه خودش.
 من تقاص اشتباهاتم رو پس دادم.

نمیخوام دوباره با نبودن صحرا و دنیز ت زندگیم
 حسرت چیزی رو بخورم که میدونم میتونم داشته
 باشمش.

پدرم اخمی کرد و گفت: من حرفم رو زدم و تمام.
 این اجازه رو نه به تو میدم نه به صحرا.
 این زندگی نصفه و نیمه همینجا شروع نشده تموم
 شد.

نه مخالفت تو فایده داره نه صحرا.

صحرا از حالا به بعد یک تصمیم میتونه بگیره.
 اونم اینکه دوست داره من و مادرش دوباره تو
 زندگیش باشیم یا نه؟

نگاهم بین پدرم و کیان در رفت و آمد بود.
 پدرم با وجود خشم و عصبانیتش ظاهرش را خوب
 خونسرد نشان میداد.

اما امان از کیان.

صورتش گر گرفته بود و انگار از صورتش آتش
بیرون میزد.

نگاه عصبی کیان مرا هدف گرفت.

بدون اینکه دست پاچه شوم نگاهم را از او گرفتم.
و این یعنی موافقت با دستور پدرم.

پدر کیان که گویا کمی دلش برای پسرش سوخته بود گفت: درسته کار کیان صحیح نبوده.

اما در نظر بگیرید اون ها یک بچه دارند.

پدرم سعی کرد اخم هایش را چفت نکند تا مبادا بی احترامی به پدر کیان شود.

اما در جوابش گفت: صحرا چهار سال به سختی تونسته بچه اش رو بزرگ کنه.

از حالا به بعد هم میتونه.

اما با چند تفاوت.

دیگه تنها نیست و خانواده اش ازش حمایت خواهند کرد.

و اینکه گاهی اوقات کیان هم میتونه بچه اش رو ببینه.

اما هرگز نباید به صحرا فکر کنه.

از همین الان دور صحرا رو یک خط بزرگ بکشه.

کیان عصبی از جا بلند شد و گفت: اجازه نمیدم شماها بخوایید با زندگیم بازی کنید.

من دیگه اون کیان احمق گذشته نیستم.

این همه دنبال زن و بچم نگشتم که آخرش از شون دل بکنم.

اجازه نمیدم اینبار اتفاقی مانعی بشه بین من و صحرا.

پدرم با تمسخر گفت: از اولش هم کسی با زندگیت بازی نمیکرد.

البته به جز خودت.

تو لیاقت رو نشون دادی.

اجازه نمیدم بخوای دخترم رو دوباره اسیر خودت کنی.

کیانمهر عصبی پوزخند زد و گفت: هه!

وقتی دنیز رو ازش گرفتم میبینی که مجبوره با من بسازه.

از جمله ی ترسناکش دلم لرزید.

میدانستم نمیتواند کاری را از پیش ببرد.

اما باز هم ترسیدم.

تمام شجاعتم را جمع کردم و گفتم: اگر تونستی حضانتش رو بگیری بیا ببرش.

چشمانم را تاب دادم و گفتم: اصلا بین دنیز حاضر
 میشه بین من و تو، تو رو انتخاب کنه؟
 خنده ی عصبی کردم و گفتم: قطعاً نه.
 نهایتاً دو روز پیشت بمونه و بتونی نگهش داری.
 بعد دو روز قطعاً حتی حاضر نیست پیشت بمونه.
 کیان صورتش از خشم قرمز شد.
 دنیز فوری به طرفم دوید.

بغلش کردم که روی پاهایم نشست.

زیر گوشم گفت: مامانی من باید اینجا بمونم.

لبخندی مهربان به رویش زدم و صورتش را بوسیدم.

سعی کردم با نگاه و نوازش های کوچکم او را آرام کنم.

تا حدی آرام شد.

دیدم کیان خودش را روی مبل پرت کرد و نشست.

نگاه اخمالوی پدرش کیان را هدف گرفت.

با لبخندی که مختص او بود گفتم: نه عزیزم.

تو فقط پیش مامانی میمونی.

سری تکان داد و گفت: باشه.

اینجا بوی غذا میاد.

من خیلی گشمنه.

یاقوت که کنارم نشسته بود با این حرف دنیز بلند

خندید.

به گونه ای که جو از آن حالت کسل کننده خارج شد.

یاقوت با خنده گفت: عروسک شکمو.

تو رو باید خورد بس که شیرینی.
دنیز که تمام نگاه ها را به روی خودش دید خجالت
کشید و سرش را درون سینه ام قایم کرد.
بوسیدمش و گفتم: باشه عزیزم.
خجالت نکش عزیزم.
الان میریم بهت یه پیز خوشمزه میدم.
رو به یاقوت با اخم و شوخی گفتم: دفعه آخرت باشه
جوجه ی منو اذیت میکنی ها!

توجه همه به سمت ما جلب شده بود.

تقریباً همه فهمیدند موضوع از چه قرار است.

نگاه محبت آمیز همه دنیز را نشانه گرفته بود.

مادرم که معلوم نبود ذوق دیدن من را دارد یا دنیز از جا بلند شد و گفت: الان سفره رو میندازم خوشگلم.

شام آماده است.

به صنم اشاره ای کرد که هر دو به سمت آشپزخانه رفتند.

به دنبالشان مادر کیان هم بلند شد.

صدای تعارف هایشان میامد.

اصلاً دوست نداشتم از جا بلند شوم.

اما با بلند شدن یاقوت و رفتنش به آشپزخانه کمی معذب شدم.

پدر کیان که فرصت را مناسب دید پرسید: کار و کاسبی چطوره دخترم.

نگاه کیان چشمانم را هدف گرفته بود.

صدرا روی مبل تکیه زده بود و کیهان مشغول حرف زدن بود.

گاهی پاسخ های ریزی هم از کیان میشنیدند.

اما تمام حواس کیان به من بود.

کمی در جایم جا به جا شدم و گفتم: شرایط ما هم مثل همه یکنواخته.

فعلا بخاطر کرونا فعالیتی نداریم.

سری تکان داد و گفت: کار کاسبی همه خوابیده.

انشالله که همه چیز درست میشه.

با وجود نگاه موشکافانه ی پدرم کمی دستپاچه شده بودم.

لبخند زورکی زدم و گفتم: تا ببینیم خدا چی میخواد.

با غر غر دنیز مبنی بر دستشویی داشتن به سمت سرویس رفتیم.

دنیز تمام لباس من و خودش را بخاطر شستن دستهایش خیس کرده بود.

به سختی جلوی خودم را گرفتم تا دعوايش نکنم.

اما آنقدر اذیت کرد که پاچه ی شلوارم هم خیس شد.

بدون اینکه بزnmش یا دعوايش کنم با حرص با
انگشتم ضربه ای به سرش زدم و گفتم: دختره ی
دست و پا چلفتی.

ببین کند زدی به لباسم.

خوبه جلوی همه دعوات کنم یا بزnmتم؟

دنیز که با ضربه ریز و آرام انگشتم ناراحت شده بود
بغض کرد.

اما با اتمام حرفم ناگهان با صدایی بلند گریه سر داد

جوری که هول شده فوری بغلش کردم.

زیر لب گفتم: دختره ی خنگ جوگیر شده.

سپس سرش را بوسیدم و گفتم: عزیز مامان.

هنوز نه زدمت.

نه دعوات کردم.

چرا مثل کولی ها کولی بازی درمیزی؟

تقه ای به در سرویس خورد و بلافاصله صدای پدرم

آمد: صحرا؟

بچه رو چیکار کردی؟

هول شده در سرویس را باز کردم و گفتم: هیچی

بخدا.

پدرم اخمی کرد و دنیز را از آغوشم گرفت.

از دنیز پرسید: چرا گریه میکنه دخترم؟

در سرویس را بستم و برقش را خاموش کردم.

دنیز با بغضی که حرصم را در میآورد گفت: با

انگشتش زد تو سرم.

بهم گفت: دست پالفتی.

نگاه اخمالوی پدرم را که دیدم گفتم: اِ اِ دنیز؟!

آروم زدمت.

کتک نخوردی که!

پدرم اخمی کرد و به سمت نشمن رفت.

دنیز هم فهمیده بود که اینجا حرفش حسابی خریدار دارد.

پس فکر کنم حسابی قرار است مرا اذیت کند.

لباس هایم را مرتب کردم و به سمت آشپزخانه رفتم.

مادرم و مادر کیان تند تند غذا ها را میکشیدند.

صنم سفره را با کمک صدرا انداخت.

یاقوت هم ظرف های دسته شده را دم این میاشت تا

صدرا و صنم روی سفره بچینند.

کمی پا به پا کردم.

خجالت میکشیدم من هم مثل اعضای خانواده ام گوشه ای از کار را در دست بگیرم.

اما وقتی دیدم یاقوت هم دست به کار شده است منم هم گوشه ای از کار را دست گرفتم.

مادرم ذوق زده از بودن من در کنارش گفت: مامان قربونت بره عزیزم.

تو یخچال اون سالاد رو در بیار.

سلفن روش رو بنداز دور بده صنم بزاره تو سفره. سری تکان دادم.

دوباره گفت: مادر ژله ها رو هم در بیار بزار روی میز.

زیر لب چشمی گفتم.

مادرم که انرژی اش دو چندان شده بود تر و فرز با کمک مادر کیان تند تند غذا ها را میکشیدند.

مادرم طبق معمول به اندازه غذا درست کرده بود.

اما با تنوع بالا.

خورشت فسنجان.

مرغ و آلو.

ته چین گوشت که حسابی بین تمام غذا ها دلبری میکرد.

منکه دلم لک زده بود برای فسنجان های مادرم.

دیس های سالاد و ظرف های ژله را از یخچال بیرون آوردم.

سلفون های رویشان را باز کردم.

صدرا و صنم تند تند سینی ها را با کمک یاقوت پر میکردند.

مادرم از داخل فر غذا ها را بیرون میآورد.

خطاب به مادر کیان گفت: اینا رو آماده گذاشتم تو فر تا گرم بمونند.

به نظرت احتیاجه دوباره داغ کنیم یا نه؟

مادر کیان نگاهی به ظرف سوپ کرد و گفت: نه بابا معلومه گرمه ظرفش هم داغه.

نمیخواه الکی زحمت به خودت بدی و گرمش کنی.

مادرم سوپ را روی میز گذاشت و گفت: مادر تزئین سوپ و برنج و ته چین با تو مادر. همه چیز رو آماده کردم.

زرشک و برنج زعفرونی و آجیل غذا رو صنم آماده کرده بود.

تو قابلمه کوچیکه روی گازِه.

جعفری تازه برای سوپ هم مادر تو در پلاستیکه
داخل یخچال هست.

بردار خودت زحمتش رو بکش.

باز هم در جوابش سری تکان دادم.

البته چیزی هم نمیتوانستم بگویم.

از ذوقش دیگر خیلی بیش از حد با من گرم گرفته
بود.

البته ته دلم برخلاف تمام لجاجتم از این صمیمیت
خشنود بودم.

اما...

بالاخره همیشه باید یک جایی سترم را ناکوک
میکردم.

نگاهم را گذرا به یاقوت دادم.

با شیطنت چشمک ریزی زد.

اخمی الکی روی صورتم نشاندم و رویم را برگرداندم.

تند تند کار هایی که مامان گفته بود را انجام دادم.

صنم و صدرا هم سفره را چیده بودند.

همگی با هم که از آشپزخانه خارج شدیم مرد ها هم
از جا بلند شدند و سر سفره نشستند.

همه با آب و تاب مشغول تعارف زدن بودند تا سر
سفره بنشینند.

پدرم پدر کیان را راهنمایی میکرد.

مادرم مادر کیان را.

یاقوت فوری روی زمین نشست و کیهان را کنار
خودش نشاند.

دنیز روی پای کیان نشسته بود و با آب و تاب در
حال صحبت کردن بود.

من را که دید حرفش را قطع کرد و از روی پای کیان
بلند شد.

فوری به طرفم دوید.

دستانش را باز کرد تا بغلش کنم.

خم شدم بلندش کردم.

در گوشتم آرام گفت: مامانی من خیلی گشمنه.
میخوام پیش تو بشینم.
اما بابا کیانم پیشم بشینه.
میشه؟

نگاهم را به کیان دادم.
انگار از این موضوع به خوبی خبردار بود.
چرا که نگاه منتظرش به من بود.
میدانستم به خاطر حرف پدرم جرعت نمیکند نزدیکم
شود.

خواستم مخالفت کنم که نگاهم به چشمان ملتمس دنیز خورد.

ناخواسته گفتم: باشه.

اما به شرط اینکه خودت به بابات بگی بیاد پیشت بشینه.

اذیتم نکنی سر شام خوردن.

لباسات رو کثیف نکنی.

دختر خوبی باشی و تا آخر شب مامانی رو اذیت نکنی.

ذوق زده باشه ای گفت.

زیر چشمی متوجه شدم کیان با لبخند محوی ما را تماشا میکند.

برای اینکه کیان هم کنارمان جا شود گوشه ی سفره نشستم.

دنیز را کنارم نشاندم.

کیا از جا برخواست.

پدرم که دید مسیر کیان به سمت ما هست فوری گفت: بیا کیان جان اینجا کنار پدرت جا هست بشین.

کیان شوکه نگاهش به من و دنیز کرد.
همه خواه نا خواه در سکوت به به کیان نگاه
میکردند.
از حرکت پدربم خنده ام گرفته بود.
معلوم بود میخواد حسابی کیان را اذیت کند.
صدرا با لبخندی مرموز به کیان نگاه میکرد.
صورت پر از خنده ی یاقوت باعث شد کیهان تلنگری
به او بزند.
صنم هم با لبخندی ژکوند کیان را تماشا میکرد.

تنها کسانی که از حرف پدرم ناراحت شدند کیان و مادرش بود.

چرا که پدر کیان هم با خونسردی ظرفی برداشت و مشغول سوپ کشیدن شد.

اما قبل از اینکه کیان قدم از قدم بردارد دنیز گفت: نه.

بابایی بیاد پیش من بشینه.

میخوایم با هم شام بخوریم.

کیان که معذب شده بود نگاه مرددش را به پدرم داد.

پدرم ناراضی اخمی کرد و رویش را برگرداند.

مادرم خجالت زده تعارف کرد: بشین کیان جان.

بشین کنار دنیز.

بچم دوست داره یک شب با مادر و پدرش شام بخوره.

کیان کنار دنیز نشست.

همه دور سفره نشسته بودیم.

مادرم با ذوق گفت: تو رو خدا بفرمایید.
تعارف نکنید.

بعد مدت ها دوباره جمعمون جمع شد.
بهتره از این فرصت لذت ببریم. همه با تشکری
مشغول غذا کشیدن شدند.

کیان خطاب به دنیز گفت: سوپ میخوری دنیز؟
دنیز با نچی گفت: فقط ژله میخوام.

کیان خندید و گفت: ژله مال اخر شامه.

الان نگاه کنی همه دارن سوپ میخورن.

دنیز اخمی کرد و گفت: خودت گفتی چی میخوری!
منم گفتم ژله.

پس چرا میگی همه سوپ میخورن؟

صنم و صدرا بلند خندیدند.

کیان صورتش را بوسید و گفت: این سوپ ها خیلی
خوشمزه اس.

ببین همه چجوری دارن میخورن.

اگر قول بدی غذات رو کامل بخوری یه جایزه پیش
من داری.

دنیز با اکراه قبول کرد.
کیان برایش کمی سوپ ریخت و جلویش گذاشت.
از من پرسید: سوپ میخوری؟
ظرفم را دستش دادم و گفتم: فقط یک ملاقه.
سری تکان داد و برایم کشید.
همه در سکوت مشغول غذا خوردن بودند.

دنیز با شیطنت دستش را روی پاهای من گذاشته بود
و به من تکیه داده بود.

آرام آرام غذایش را میخورد و خیلی حواسش بود که
روی لباسش نریزد.

سویش را که تمام کرد پرسیدم: چی میخوری دنیز؟
مرغ میخوری یا ته چین؟

میدانستم میانه اش با فسنجان خوب نیست.

با چشمان مظلومش نگاهم کرد و گفت: همیشه ژله
بخورم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: شما به من یک قولی
ندادی؟

صاف نشست و گفت: چرا.

ولی دلم ژله میخواد.

میدیدم که مادر کیان به جه هیجانی به دنیز خیره
شده.

آرام گفتم: شامت رو بخور.

بعدش ژله میخوری.

اخمی کرد و گفت: من ته چین میخوام.

اما مرغم داشته باشه.

کیان که دید میخوام خم شوم تا برای دنیز غذا بوشم
زودتر از من دست دراز کرد برای دنیز غذا کشید.
دنیز اینبار بدن درخواست دوباره ی ژله شامش را
خورد.

به محض اتمام غذا هر کسی پیش دستی اش را
برداشت تا کمی از ژله های رنگارنگ بریزند.
یاقوت که با وجود بارداری اش مثل دنیز تمام شام
فکر و ذکرش ژله ی پیش رویش بود.

به محض تمام کردن شامش دست دراز کرد تا ژله بردارد که جیغ دنیز بلند شد.

-: اون مال منه.

نمیخوری ها!

با چشمانی گرد به دنیز نگاه کرد.

خجالت زده گفتم: دنیز ژله برای همه هست.

قراره همه از اون بخورند.

دنیز عصبی از جا بلند شد و گفت: خیرشم.

فقط برای منه.

من میخوام بخورم.

یاقوت خندید و گفت: سرتق جون.

من که از ژله نمیگذرم.

چشمای نی نیم چپول میشه اگر نخورم.

همه از حرف یاقوت و کل کل آنها خندیدند.

دنیز به سمت یاقوت رفت و گفت: تو نی نی داری؟

یاقوت که از مطرح این موضوع آن هم در جمع
خجالت زده شده بود کمی رنگ عوض کرد.

سپس با صدای آرامی گفت: آره زنمو.

دنیز با صورتش ادایی درآورد و گفت: بخور.

اما فقط بخاطر نی نیت.

پدر کیان خندید و گفت: فتبارک الله احسن الخالقین.

این بچه هر چی زیبایی داشته داشته از مادرش به
ارث برده.

اما نمیدونشتم خساست پدرش هم به ارث گرفته.

همه با شنیدن این جمله خندیدند.

حتی کیان.

دنیز برای اینکه بتواند به ژله های محبوبش نزدیک
باشد کنار یاقوت نشست.

هر دو یکی از ظرف های ژله ای که از همه خوشگل
تر بود را برداشتند و دوتایی مشغول خوردن شدند.

بعد از حرف پدر کیان یک کمی جو از آن حالت
سنگین خارج شد.

همه بعد از خوردن دسر دوباره بلند شدیم و مشغول
جمع کردن سفره شدیم.

با این تفاوت که مادرم نداشت یا قوت هم از جا بلند
شود.

دنیز خودش را بین پدر کیان و پدرم جا داده بود و
مشغول دلبری کردن از آن دو نفر بود.

آن دو هم مشتاقانه به نوه ی دلبرشان خیره شده بود.

سریع سفره را جمع کردیم و ظرف ها را درون
ماشین گذاشتیم.

من و مادرم و مادر کیان هر سه از آشپزخانه خارج شدیم.

صنم اما مشغول ریختن چای شد.

بعد از مدتی صنم هم به جمع پیوست.

صنم با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و به همه چای تعارف کرد.

به اجبار کنار مادر کیان نشستم.

با کمی دست دست کردند سر صحبت را باز کرد و طبق عادت گذشته اش شروع کرد به سوال پرسیدن. سوال هایش تمامی نداشت.

از شرایط زندگی تا شغل و خورد و خوراک و پوشاکمان سوال پرسید.

میدید بی هیچ میل و رغبتی جواب میدهم اما بیخیال نشده بود.

مادرم هم با اینکه سوالی نمیپرسید اما مشتاق به دهان مادر کیان و من خیره شده بود تا بلکه چیزی دستگیرش شود.

این بین نگاه سنگین و نافذ کیان کمی آزارم میداد.

نگاه بی تاب کیان که به من بود کمی دستپاچهام کرده بود.

با چشمانی که دو دو میزد نگاهم میکرد.
ته نگاهش حسی نهفته بود که حتی نمیخواستم
کشفش کنم.

دنیز که دیگر حوصله اش از همصحبتی با پدر هایمان
سر رفته بود به سمت آمد و روی پاهایم نشست.
در آغوشم گوله شد و سرش را درون گردنم فرد برد.
سرش را آرام ناز میکردم.
متوجه شدم که حسابی خوابش گرفته است.

همه با هم حرف میزدند.
 من و دنیز ساکت ترین اشخاص جمع بودیم.
 سر و صدا حسابی دنیز را اذیت میکرد.
 به گونه ای که با دیدن صورت درهم و اشک آلودش
 به صنم گفتم به اتاقش میروم تا دنیز را بخوابانم.
 دنیز لوس شده بود و مدارم نق میزد.
 همانطور که دنیز در آغوشم بود از جا بلند شدم و
 گفتم: با اجازه برم دنیز رو بخوابونم.
 کمی بیتابی میکنه.
 خوابش میاد.
 مادرم سری تکان داد و گفت: ببرش عزیزم.
 رو تخت صنم بخوابونش اذیت نشه بچم.
 مادر کیان هم گفت: اره مادر.
 گناه داره بچه.
 تا الان بیدار مونده اذیت شده.

یاقوت هم با چشمک گفت: خوابوندیش زود بیا.

سری تکان دادم.

به سمت اتاق صنم رفتم.

دنیز که نق میزد روی تخت نشاندم..

روی تخت دراز کشیدم و دنیز را در آغوشم فشردم تا خوابش ببرد.

دنیز که نق نق هایش تمام شده بود خودش را در آغوشم گوله کرده بود.

آرام آرام موهایش را نوازش کردم تا خوابش ببرد. کم کم خودم هم چشمانم سنگین شد.

به گونه ای که دیگر نمیتوانستم آنها را باز نگه دارم. تمام تلاشم را میکردم که خوابم نبرد.

اما متأسفانه چشمانم روی هم افتاد و خوابم برد.

با پخش شدن نفس های گرم و ریزی در گردنم کمی
هوشیار شدم.

گوش هایم را تیز کردم تا ببینم خبری از سر و صدای
بقیه میاید یا نه.

اما سکوتی سنگین تمام خانه را فرا گرفته بود.

به اجبار و سختی چشمان به هم چسبیده ام را باز
کردم.

برق اتاق خاموش بود.

تنها روشنی اتاق یک چراغ خواب کوچک روی دیوار
بود.

در اتاق نیمه باز بود.

هاله ی نور کوچکی از بیرون به داخل میامد.

دنیز را از آغوشم بیرون آوردم.
 از جا به سختی بلند شدم.
 نگاهم به ساعت روی دیوار خورد.
 با دیدن ساعت چهار صبح چشمانم گرد شد.
 یعنی تا این موقع خواب بودم؟
 خانواده ی کیان رفتند و من متوجه نشدم؟
 چرا من را بیدار نکرده بودند؟
 کمی عصبی شدم.
 دوست نداشتم شب در آنجا بمانم.
 حس میکردم مرا گول زدند.
 اگر با ماشینم آمده بودم و امکانش بود همین الان از
 اینجا میرفتم.
 از اتاق بیرون آمدم.
 صدرا روی زمین در نشیمن خوابیده بود.
 بالشت و پتویش در هم پیچیده بود و یک متری از
 خودش فاصله داشت.
 خودش هم بدون چیزی خوابیده بود.

به سمت آشپزخانه رفتم.

بدنم هم از گرما هم از حرص گر گرفته بود.

بی سر و صدا لیوانی آب برای خودم ریختم و سر کشیدم.

با چندین نفس عمیق سعی در آرام کردن خود شدم.
کاری بود که شده.

بود بود الان میخوابیدم تا صبح زود از اینجا برم.

با حس گرما پتو را کنار زدم.

کمی در جایم جا به جا شدم که به دیوار پشتم
برخوردم.

کمی منگ بودم.

دستی به کنارم کشیدم.

از نبودن دنیز کنارم وحشت زده چشمانم را باز کردم.
با دیدن جای خالی اش هری دلم ریخت.

فوری از تخت پایین آمدم.

در اتاق بسته بود.

با شتاب آم را باز کردم و از اتاق خارج شدم.

صدرا که روی مبل لم داده بود با صدای در کمی
ترسید و فوری نگاهش را به طرفم چرخاند.

با دیدن صورت وحشت زده ی من با مسخره بازی
گفت: بسم الله و بالله.

این اجنه دیگه کیه؟

تو چرا شبیه زامبی ها شدی؟

اخمی کردم و گفتم: درست حرف بزن.

دنیز کو.

صدای مادرم از آشپزخانه آمد: نگران نباش مادر.

پدرت میخواست بره نون بگیره.

دنیز هم بیدار شده بود کمی کسل بود.

از آشپزخانه بیرون آمد.

با دیدن من خنده ی ریزی کرد و گفت: قربون اون

صورت درهمت برم مادر.

برو دست روت رو بشور.

دستی هم به اون موهای آشفته ات بکش عزیزم.

بابات با خودش بردش بیرون.

نون میخرن و میان.

سنگین سری تکان دادم.

شنیدم که به صدرا غر زد: برو اون صنم رو بیدار کن.

بعد عمری دوباره خانوادگی کنار هم جمع شدیم.
پاشه بیاد کمک صبحانه آماده کنم.

وارد سرویس بهداشتی شدم.

آرایش صورتم افتضاح روی صورت ماسیده بود.
به گونه ای حالم بد شد.

نگاهی با کابینت بالای روشویی انداختم.

از داخلش ژل شست و شوی صورت را برداشتم و
حسابی به جون صورتم افتادم.

وقتی از تمیز شدن صورتم خیالم راحت شد از
سرویس بیرون آمدم.

صنم پشت در سرویس ایستاده بود و تند تند پا به پا میشد.

با دیدن من گفت: چیکار میکنی اون تو؟
سه ساعته معطم کردی.

دستشویم ریخت.

ابرویی بالا انداختم.

با دست به کنار هلم داد و وارد سرویس شد.
در سرویس را محکم بست.

بعد از چند ثانیه صدایش آمد که گفت: آخیش.
چشمم وا شد.

اخمی کردم و دوباره وارد اتاق صنم شدم.
لباس هایم کمی اذیتم میکرد.

بدون اجازه ی صنم سر کشو هایش رفتم.

یکی از شلوار هایش که مشکی رنگ و جذب بود را
برداشتم.

به همراه تاپ مشکی ستش.

چون جلوی صدرا و بابا معذب میشدم یک سوییشرت
هم از بین لباس هایش بیرون کشیدم و پوشیدم.

موهایم را مرتب شانه زدم و دوباره محکم بالای سرم
بستمش.

با صدای زنگ در متوجه شدم دنیز و پدرم هم
رسیدند.

فوری از اتاق خارج شدم.

مادرم جلوی در ایستاده بود.

با باز شدن آسانسور دنیز فوری از آسانسور بیرون
آمد.

مرا که دید دستان پر از خریدش را بالا آورد و با هیجان گفت: جی جی جیجینگ!

ببین چقدر چیزای خوشگل خریدم.

سعی کردم نگاهم را از پدرم فراری دهم.

با هین ریزی گفتم: دنیز برای چی رفتی این همه خرید کردی؟

پدرم وارد خانه شد و نام و ظرفی که دستش بود را به مادرم داد.

در همان حال گفت: خانوم تا حلیمه داغه بساط صبحانه رو بزار که نوه ی خوشگلم حسابی گشنشه. سپس به طرف من آمد.

پیشانی ام را بوسید و گفت: کاری به نوه ام نداشته باش.

اگر چیزی براش خریدم بدون هم وظیفمه. هم اینکه نومه.

هر کاری بخوام براش میکنم.

سپس رو به دنیز گفت: مگه نه بابا؟

دنیز با ذوق گفت: آره بابا جونی.

زیر لب تشکری کردم.
همه چیز داشت از دستم در میرفت.
قرار نبود اینگونه همه چیز رقم بخورد.
رابطه ی من قرار نبود با کیان آنقدر نزدیک شود.
قرار نبود در خانه ی پدرم یک شب را به صبح
برسانم.
همگی پشت میز نشستیم.
دنیز خوشحال از روی پای بابا بلند نمیشد.
سعی داشت با شیرین زبانی حسابی دل بابا را ببرد.
البته در این کار بسیار موفق بود.
تمام آشپزخانه را روی سرش گذاشته بود.

با هر یک جمله اش مادرم و صنم قربان صدقه اش
میرفتند.

پدرم سرش را میبوسید و صدرا لپش را می کشید.
تنها شخص ساکت در جمع من بودم.

بدون هیچ حرفی سرم پایین بود و صبحانه ام را
میخوردم.

بعد از صبحانه از جا برخواستم و تشکر کوتاهی
کردم.

رد به دنیز گفتم: صبحانه ات رو خوردی حاضر شو
بریم خونه.

دنیز صورتش مچاله شد.

خواست نق بزند که پدرم با جدیت گفت: کجا؟!
نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام شوم.

-: خونه ی خودم.

سری تکان داد و گفت: خوبه.

کارات رو جفت و جور کن اون خونه رو رد کنی بره.

بعدش هم با دنیز میایید اینجا بمونید.

اخمی کردم و گفتم: کی همچین تصمیمی گرفته که
خودم خبر ندارم؟

بابا اخمی کرد و گفت: من.

حرفی هم توش نمیاری.

یک کلمه چشم.

تمام.

نیشخندی زدم و گفتم: منتظرید من بگم چشم؟!

همچین چیزی رو تو خواب ببینید.

من پنج سال سختی نکشیدم که الان که به آرامش
رشیدم بخوام بزنم زیرش.

بابا عصبانیت صدایش را کمی بالا تر برد و گفت:

بودن با خانواده ات آرامشت رو به هم میزنه؟

صدای من هم کمی بلند شد: بله.

زندگی با شما ها منو برمیگردونه به اون زندگی
قدیمی.

من ترجیحم اینه با دخترم تنها زندگی کنم.
بدون دخالت هیچ کسی.

پدرم خونسرد گفت: باز هم قراره همونجوری زندگی
کنی.

سرکار بری.

خرج بچت رو دربیاری.

منت کسی سرت نباشه.

و البته بدون دخالت کسی.

جمله ی آخرش را با تاکید خاصی گفت.

سپس دست راستش را روی مچ چپش کشید و گفت:

تنها چیزی که فرق می‌کند مکان زندگیته.

دوست ندارم تو اون خونه با بچه تنها زندگی کنی.

پریدم میان حرفش و گفتم: من چند ساله دارم

همونجوری زندگی میکنم.

خیلی هم راحتم و مشکلی ندارم.

پدرم اخمی کرد و گفت: وسط حرفم نپر.

خوش ندارم اون پسره کیان دم به دقیقه سر و کلش

اونجا پیدا بشه.

جوری که حتی برای دیدن تو و نوه ام بخوام با اون

هماهنگ کنم.

با حرص نیشخندی زدم و گفتم: مسخره است.

از وقتی سر و کله ی شما ها پیدا شده هر روز

یکیتون برای من آقا بالا سر شده.

یا کیان یا صدرا.

حالا هم شما.

من این همه سال سختی نکشیدم که با حرف کیان برم
خونه ی اون زندگی کنم.
یا با حرف شما پیام اینجا.
من زندگی مستقل خودم رو دارم.
از خونم هم بلند نمیشم.
کسی هم نمیتونه من رو به کاری اجبار کنه.
پدرم با صورتی متفکر گفت: پس اون پسره هم
همچین پیشنهادی بهت داده؟
من اجبارت نمیکنم.
فقط امیدوار بودم حرمت پدر و مادرت رو نگه داری.

بدون هیچ عکس العملی دست دنیز را گرفتم و دنبال
خودم کشیدم.

ماندن در اینجا یا خانه ی کیان یعنی به اتمام رسیدن
استقلالم.

بهتر بود همینجا این داستان را تمام میکردم.

وارد اتاق صنم شدم و لباس های دنیز و خودم را تنم
کردم.

ماشینی گرفتم و به محض رسیدنش با یک خداحافظی
سرسنگین خانه را ترک کردم.

.....

دنیز سرش را روی پاهایم گذاشته بود و نگاهش را
به لب تاب رو به رویم داده بود.

این هفته در خانه تا توانستم از او عکس گرفتم.

عکس هایش را با دقت نگاه میکردیم.

میخواستم چند تا از عکس هایش را چاپ کنم تا به دیوار خانه بزنم.

دنیز با دقت عکس ها را نگاه میکرد.

روی یکی از عکس هایش نگه داشتم.

موهایش فر دورش ریخته بود.

یکی از لباس خواب های عروسی اش را تنش کرده بودم.

روی تخت میان کوهی از بالش های فانتزی ماه و خورشید و ستاره دراز کشیده بود.

یک عروسک تک شاخ هم در آغوشش بود.

با خنده ی خوشگلش به دوربین نگاه میکرد.

با دین این عکسش فوری روی مبل نشست و گفت: مامانی؟

سرش را ناز کردم و گفتم: جون دلم.

لب هایش را غنچه کرد و گفت: میشه این عکسمو برای بابایی و عمو و دایی و خاله بفرستم.

با تعجب گفتم: چرا؟

با کف دستش پوهایش را عقب داد و گفت: اخه
میخوام با همشون حرف بزنم.
دلم براشون تنگ شده.

سری تکان دادم و گفتم: اما من شماره ی عموت رو
ندارم خوشگل مامان.
بهانه آورد: خب به بابا میگم به عمو عکسمو نشون
بده.
تو رو خدا بزار دیگه.

گوشی ام را از کنارم برداشتم.

عکس را داخل گوشی ریختم و موبایل را به دستش دادم.

خوشحال بوسه ی کوتاهی روی گونه ام نشاند و گفت: مرسی مامان.

لپش را کشیدم و قربان صدقه اش رفتم.

از آنجایی که هم من و هم دنیز از این عکس خیلی خوشمان آمده بود تصمیم گرفتم یکی از عکس هایی که چاپ میکنم همین باشد.

شروع کردم به ادیت عکس.

باید کمی افکت روی عکس پیاده میکردم تا عکسش دلبر تر شود.

دنیز که به هوای صحبت با خاله و دایی و بابایی اش به اتاقش رفته بود.

اما صدایش را میشنیدم که میگفت: این عکسو مامانم از من گرفته.

مامانم گوشیش رو خودش داد بهم.

بهش گفتم میخوام با شما حرف بزنم خودش بهم داد.

به خدا راست میگم.

دوتایی با هم بودیم.

مامانم دوربین داره.

عکسم خوشگله؟

مامان میخواد بزنه به دیوار.

عکسمو برای عنو هم بفرست ببینه.

صدا های نا واضحی هم میشنیدم.

متوجه میشدم که با هر سه همزمان دارد صحبت

میکند و تند تند با ویس جواب هر سه را میدهد.

نیم ساعتی عکس هایی که دوست داشتم از دنیز چاپ

کنم را با دقت ادیت میکردم.

یکی دوتا هم با هم عکس گرفتیم که از بین آنها یکی

را انتخاب کردم.

با اینکه دوربین را روی پایه گذاشته بودم و عکس

گرفتم.

اما عکس های دو نفریمان هم زیبا شده بود.
 داشتم روی یکی از عکس های دونفریمان کار
 میکردم که چیک عکس انداختن آمد.
 به طرف دنیز برگشتم.
 از روی صفحه ی لب تاب عکس گرفته بود.
 بهت زده نگاهش میکردم که عکس را برای کسی
 سند کرد و گفت: اینم منو مامانم دوتایی گرفتیم.
 مامان دوربینو گذاشت روی میله و عکس گرفت.
 خوشگله؟
 مگه نه؟

با چشم هایی گرد شده گفتم: برای کی فرستادی دنیز؟
 دنیز شانه ای بالا انداخت و گفت: برای بابایی.
 اخه گفت: دوتایی عکس ننداختید.
 منم اینو براش فرستادم.
 چشم هایم را روی هم فشار دادم.
 نمیخواستم سر دنیز داد بکشم.
 عکس را هم که برای کیان فرستاده بود.
 دیگر تقلا فایده ای نداشت.
 نگاهم را به عکس دادم.
 با خود فکر کردم: یعنی بهتر از این لباس نداشتم
 بپوشم؟
 لباس های جفتمان یک شکل و ست بود.
 یک تاپ دو بندی بسیار نازک که رویش عکس توت
 فرنگی صورتی رنگی بود.
 شورتگ کوتاه صورتی رنگ که پایین پاچه هایش
 تور کار شده بود.
 روی سلوارک هم پر از گلدوزی های ریز توت فرنگی
 بود.

یک کتانی سفید صورتی ست هم جفتمان پوشیده
بودیم.

موهایمان را هم شلخته و نا مرتب خرگوشی بسته
بودیم و گوجه کرده بودیم.

آرایش هم خط چشم گربه ای بود با یک رژ لب
صورتی ملایم.

چیزی که خیلی واضح معلوم بود تمام پاهایم و بالا
تنه ی نیمه برهنه ام بود.

سینه هایم بسیار برجسته و در چشم بود.

دنیز کنارم نشسته بود.

هر دو فنجان های چینی اسباب بازی دنیز دستان بود.

ژستمان جوری بود که مثلا داشتیم چایی میخوردیم.

خنده ی عمیقی هم روی صورتمان نقش بسته بود.
چند نفس عمیق کشیدم.

با صدای دینگ گوشی حواسم را به دنیز دادم.

نگاه عجیب غریبم را که دید گفت: بابایی صدا داد.

صدا را پخش کرد: چه عکس خوشگلی شده خوشگل بابا.

شبیه پرنسس ها افتادید.

فقط عشق مناین عکس رو برای کسی نفرستی ها بابایی!

مامانت لباسش خوب نیست.

زشته کسی ببینه.

حتی برای دایی صدرا هم نفرست.

مامانت هنوز نمیدونه با چه لباسی باید عکس بگیره.

اما به مامانت بگو این عکس رو برای من هم چاپ کنه.

به همراه اون عکس اولی که برام فرستادی.

عصبی گوشی را از دست دنیز کشیدم.

دنیز که عصبانیتم را دید مثل موش گوشه ی مبل نشست و حرفی نزد.

مرد هم اینقدر پر رو مگر داشتیم؟

میخواست ادای مرد های غیرتی را برایم در بیاورد؟

به من میگفت هنوز نمیدانم با چه لباسی باید عکس بگیرم؛ بعد به دنیز میگفت عکس را برایش چاپ کنم؟

در خواب ببیند.

با حرص دستم را روی آیکون ویس گرفتم و گفتم: آقای مثلا غیرتی.

لطفا یاد بگیر برای من فاز مرد سالاری در نیار.

ببینم اصلا چرا باید عکس منو برای صدرا نفرسته؛ بعد برای تو چاپ کنم؟

با لجبازی بچه گانه ای گفتم: میدونی چیه؟

حالا که اینطور شد عکس دنیز هم برات چاپ نمیکنم
هیچ؛ این عکسم میذارم پروفایلم ببینم چیکار میتونی
بکنی!

ویس را سند کردم و بلافاصله عکس خودم و دنیز را
از لب تاب داخل گوشی ریختم و روی پروفایلم
گذاشتم.

بلافاصله بعد از گذاشتن عکس پشیمان شدم.

سنم از این بچه بازی ها گذشته بود.

علاوه بر آن خیلی از مخاطبین من مرد بودند که با آنها کار میکردم.

به نمایش گذاشتن عکس با آن وضعیت نا به زیاد کار درستی نبود.

پیامم از طرف کیان دیده و شنیده شده بود.

گوشی را روی میز پرت کردم.

از اول هم نباید آنقدر بچه بازی در میاوردم.

پوفی کشیدم و عصبی لب تاب را خاموش کردم.

دنیز گز کرده روی مبل به من نگاه میکرد.

از جا بلند شدم و دورم را مرتب کردم.

سپس به سمت دنیز خم شدم و بغلش کردم.

فوری دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت: مامان،

الان با بابا دعوا کردی؟

صورتش را بوسیدم و به طرف آشپزخانه رفتم.

در جوابش گفتم: نه عزیزم.

من یکم عصبانی بودم.

با بابات یکم تند حرف زدم.

حالا شما کاری به این چیزا نداشته باش.

چی میخوری برات بیارم؟

دنیز را روی این نشاند.

دنیز با هیجان گفت: نوتلا و نون تست.

سری تکان دادم.

نان تست و نوتلا را برداشتم و دوتا لقمه ی پر و
پیمان برای دنیز گرفتم.

کمی موز و گردو هم داخلش گذاشتم.

یکی از لقمه ها را به دست دنیز دادم.

خواستم لقمه ی خودم را گاز بزنم که صدای زنگ در واحد پشت سر هم خورد.

اخمی کردم ک لقمه را داخل ظرف گذاشتم.

دنیز ترسیده گفت: ماما کیه؟

سری تکان دادم و گفتم: حتما باید بابات باشه.

تو لقمه ات رو بخور.

حدسم درست بود.

به محض باز کردن در کیان با عصبانیت وارد خانه شد.

صورتش بی نهایت سرخ بود و رگ گردنش برجسته شده بود.

کیان خشمگین به سمت خیز برداشت که ترسیده عقب پریدم.

صدای دنیز از آشپزخانه آمد: ماما بابا اومد؟

قبل از من کیان جواب داد: اره بابایی.

بمون اونجا الان منو مامانتم میایم.

بازویم را گرفت و به داخل هل داد.

در را محکم به هم کوبید که از ترس چشمانم را
بستم.

بازویم را محکم فشار داد و گفت: اون گوشی کوفتیت
کو؟

با اخی گفتم: به تو چه؟

اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟

کیانمهر صورتش را جلو آورد.

جوری که نفس های گرمش روی صورتم مینشست.

با خشم زیر لب غرید: دختره ی نادون.

فکر کردی من بی ناموسم که اجازه بدم تو عکس

لختی از خودت رو بزاری پروفایلت؟

میری مثل بچه ی آدم اون گوشی لعنیت رو میاری و

عکس رو عوض میکنی.

وگرنه کاری میکنم که تا عمر داری سمت عکاسی و

لباس لختی نری.

خواستم با جیغ و داد مخالفت کنم که فشار دیگری به
بازویم داد که دام ضعف رفت.

گوشه ی لبم را بوسید و گفت: بدو دختر خوب.

میری بیاری یا خودم دست به کار بشم؟

تسلیم شده گفتم: باشه.

تو رو خدا دستام رو ول کن دردم گرفت.

زیر لب آفرینی گفت و دستانم را ول کرد.

خواستم فرار کنم که دوباره دستم را گرفت و گفت: آ
آ!

دختر شیطون بدو گوشیتو بیار قبل اینکه سگ بشم.

انگار منو جدی نگرفتی.

سپس انگار از حرفش پشیمان شد و گفت: اصلا بیا ببینم.

اینجوری فایده نداره.

گوشیت کجاست؟

سعی کردم دستم را از دستش در بیاورم اما نگذاشت.

با غر غر گفتم: باشه دیوونه.

تو پذیراییه.

مرا دنبال خودش کشید.

گوشی ام را برداشت.

با دیدن قفل بودن گوشی موبایلم را به سمت صورتم گرفت تا باز شود.

به محض باز شدن گوشی دستم را ول کرد و گفت:
حالا میتونی بری خوشگل خانم.

حرصی عقب رفتم و دستم را کمی ماساژ دادم.

کنارش ایستادم تا ببینم چه کار میکند.

وارد واتس آپ که شد با دیدن چندین پیام متوالی از
دوستان چشمانم گرد شد.

کیان نگاه عصبی اش را به صورتم داد و گفت: که
عکست قشنگه نه؟

خوبه برای تک به تک اینایی که بهت پیام دادم اون
زبون درازت رو ببرم و موهاشو بکنم؟

عصبی با حرص گفتم: تو چیزی که بهت مربوط
نیست دخالت نکن.

نیشخندی زد و لپم را کشید.

با لحنی تقریبا عصبی و گفت: همه چیز تو به من
مربوطه عروسک.

عکس پروفایل واتس آپم را پاک کرد.

با دقت دانه دانه ی عکس های گالری ام را نگاه کرد
تا یکی را برای پروفایل انتخاب کند.

با اعتراض گفتم: کیان به تو ربطی نداره من چه
عکسی میزارم.

عکس رو پاک کردی تموم شد.

دیگه فضولی نکن تو گوشیم.

نسبت به اعتراض بی تفاوت بود.

بالاخره یکی از عکس هایم را انتخاب کرد.

عکسی که در یکی از ویلا هایی که برای عکاسی
رفته بودیم انداخته بودم.

یک دامن کلوش سبز تیره تنم بود که قدش تا ده
سانت بالای مچ پاهایم بود.

یک بوت چرم قهوه ای پوشیده بودم.

یک بلوز یقه اسکی زرشکی رنگ که به خوبی تمام
بدنم را پوشانده بود.

به همراه جلیقه و شالی قهوه اس رنگ.
روی یک صندلی نشستم و پاهایم را روی هم انداختم.
به دوربین نگاه کرده ام ووتنها یک لبخند سنگین بر
لب دارم.
نمای پشتم هم عمارتی بزرگ بود.
عکس را که گذاشت گوشی را خاموش کرد و درون
جیبش گذاشت.
دست دراز کردم مانعش شوم اما نشد.
مشتی به بازویش کوبیدم و گفتم: جیکار داری
میکنی؟
گوشیم رو بده.
مرا به سمت آشپزخانه هل داد و گفت: بیا ببینم.
فعلا گوشی نمیخوای.
دنیز منتظر ما دو تا هست.
وارد آشپزخانه شدیم.
با دیدن دنیز که کل صورت و لباس هایش را نوتلایی
کرده بود جیغم بلند شد.

حتی فراموش کردم تا چند لحظه پیش یا کیان درگیری داشتم.

-: دنیز چرا گند زدی به لباس هات؟

ببین کل صورتت و موهاات نوتلایی شده!

دنیز خندید و گفت: اخه خوشمزه است.

کیان به طرف دنیز رفت و محکم لپش را بوسید.

با خنده گفت: چطوری کاکائوی بابا؟

دنیز خنده ی عمیقی کرد.

جوری که دندان های شکلاتی اش معلوم شد.

کیان نان نستی برای خودش برداشت و لقمه ی پر و پیمانی از نوتلا گرفت.

با دست و دل بازی تمام لقمه اش را پر از موز و گردو کرد.

وقتی نگاه عصبی و خیره ام را دید با لودگی گفت:
بالاخره یه جوری باید خودمون رو تقویت کنیم یا نه؟
عصبی چشمانم را روی هم فشار دادم.

با چندین نفس عمیق سعی کردم آرام باشم.
بودن کیان هم در این خانه عصبی ام میکرد.
لقمه ام را از داخل ظرف برداشتم و گاز بزرگی به آن زدم.

طی چند گاز بزرگ لقمه ام را تمام کردم.
نگاه خندان کیان به من بود.

با لحنی که میدانست صد در صد حرصم را در میآورد
گفت: خفه نشی دختر!

اینجوری بخوری میترکی ها؟
با تهدید گفتم: صدات رو نشنوم کیان.

بد شکارم از دستت.

خندید و صورتش را برگرداند.

دنیز که خودنش تمام شد از جا بلندش کردم.

بدون اهمیت به کیان لباس هایش را درآوردم و داخل ماشین لباسشویی انداختم.

با حمامش می‌کردم.

دنیز با نق نق سعی داشت از زیر دستم فرار کند.

به زور دنبال خودم داخل حمام کشاندمش.

وارد حمام شدیم و در حمام را بستم.
دوش کوچک را باز کردم و بعد از داغ کردن آب دنیز
را با هزار بدبختی زیر فرستادم.
آندر ورجه وورجه میکرد که تمام لباس های من هم
خیس کرد.
دنیز هی زیر دستم وول میخورد.
با حرص زیر دوش نگهش داشتم و آب رو روی کله
اش گرفتم.
با جیغ خواست فرار کنه که نداشتم.
از صدای جیغ دنیز که هی میگفت ولم کن کیان وارد
حمام شد.
با دیدن دنیز خندید و گفت: ولش کن صحرا.
کشتی بچه رو.
خفه شد زیر آب.
حرصی غریدم: از بس اذیت میکنه.
بچه اینقدر سرتق بخدا نوبره.
کیان من را کنار کشید و پاچه ی شلوارش را بالا زد.

دنیز که تازه توانسته بود نفس بگیرد با دیدن پاهای
پر موی کیان گفت: وویییی بابا.

چرا اینقدر پشمالویی؟

خب مثل مامان موهای پاهاتو بزنی بعد روش نقاشی
بکشی.

اون وقت مال تو هم خوشگل میشه.

کیان بلند خندید و گفت: اون تتوهه دختر خوشگل.

بعدش هم مردا باید پاهاشون پشم و پیلی باشه.

نه اینکه مثل خاله زنکا موهای پاهاشون رو بزنی.

دنیز چشمانش را گرد کرد و گفت: چطور دایی صدرا
پاهش مو نداره؟

کیان خندید و گفت: از بس داییت سوسوله.

به اون زن نمیدن.

موهای پاهش رو زده بلکه دلبری کنه.

اصلا ببینم وروجک تو پاهای دایی صدرا رو کجا
دیدي؟

بی حوصله گفتم: کیان برو بیرون بزار حمومش کنم.

الان چه وقت سوال جوابه؟

دنیز طی یک حرکت تند و فرز دوباره از زیر دستم
فرار کرد و گفت: اخ مامان دردم میاد.

آروم.

سپس به کیان گفتم: همون شب که اونجا موندیم.

خودم دیدم پاهاش مو نداشت.

رو به کیان گفتم: میری بیرون یا نه؟

حمام یخ کرد.

برو بیرون در رو ببند بچه سرما میخوره.
کیان در حمام رو بست و گفت: دلم میخواد امروز یه
حمام سه تایی داشته باشیم.
مگه بده؟

با چشمانی گشاد شده خیر نگاهش کردم.
دنیز با هیجان هورای بلندی گفت.
کیان لباسش را درآورد و روی جا حوله ای آویزان
کرد.

با بهت گفتم: کیان بیا برو بیرون.
اعصاب منو به هم نریز.
کیان با لجبازی خندید و نج کشداری گفت.
شامپو بچه را برداشت و گفت: این شامپوی توهه
دنیز؟

دنیز سری تکان داد.
کیان بدون اهمیت به خیس شدن شلوارن روی یکی
از صندلی کوچک حمام نشست.
لباس کیان هم مثل لباس من تقریبا خیس شده بود.

رو به دنیز گفتم: بیا اینجا جوجه که میخوام موهاتو بشورم.

دنیز فوری جلوی من ایستاد.

کیان در آرامش کمی شامپو کف سرش ریخت و آرام سرش را ماساژ داد.

معذب گفتم: پس من میرم بیرون.

قبل از کیان زد زیر گریه و جیغ کشید.

با گریه گفت: نه سه تایی با هم حموم کنیم.
قول دادید.

باید با هم آب بازی کنیم.

من کف بازی هم میخوام.

کیان زودتر از من گفت: باشه عزیزم.

گریه چرا میکنی؟

میخواهی یکاری کنم مامانت از حموم بیرون نره.

دنیز مشتاق با دست های خیشش چشمش را پاک کرد
و گفت: اره، چیکار؟

من بودم که مبهوت به هر دو نگاه میکردم.

طی یک حرکت تند و فرز از جا بلند شد و دوش
دستی را برداشت و روی من گرفت.

با جیغ ریزی قدمی عقب رفتم و پشتم را به او کردم.
اما کیان با بدجنسی تمام دوش اب را روی من گرفته
بود.

پشتم تماما خیس شده بود.

صدای خنده و جیغ دنیز به همراه قهقهه های کیان در
حمام پیچیده بود.

دنیز با هیجان تند تند دست میزد و کیان را تشویق میکرد.

کیان هم با لحنی که اعصابم را به هم میریخت رو به دنیز گفت: خوب شد دنیز؟

دیگه مامانتم از حموم بیرون نمیره.

دنیز دست هایش را به هم کوبید و گفت: هورaaaa!

این میان من بودم که جیغ جیغ میگفتم: نکن کیان بسه.

خیسم کردی کیان.

یخ زدم دوش رو ببندش.

لباسم رو به گند کشید بس کن کیان.

اما جیغ هایم فایده نداشت.

دوش را که پایین آورد رویم را برگردانم.

دهان باز کردم که یک ناسزایی بارش کنم اما دوباره دوش را روی صورتم گرفت.

اینبار هینی کشیدم و فوری چشمانم را بستم.
دستانم را مقابل صورتم گرفتم.

جریان آب روی بدنم عصبی ام میکرد.
به خصوص که لباس هم تنم بود.

دیگر تمام بدنم خیس آب شده بود و کاری از دستم بر
نمیآمد.

با صدایی که بی نهایت عصبی بود و لرزش مشهودی
داشت گفتم: آب رو ببند دنیز.

صدایم به قدری بلند بود که میان هیاهو هایش متوجه
شود.

فوری ساکت شد.

خنده های مسخره ی کیان هم قطع شد.
 دنیز دست انداخت و آب را بست.
 با صورتی که شبیه گربه مظلوم کرده بود گفت:
 مامان.
 کف داره میره تو چشمم.
 بشورش.
 عصبی چندین نفس عمیقی کشیدم.
 آب موهایم را گرفتم.
 با آرامشی ظاهری گفتم: بابات میکنه.
 دست دراز کردم که در را باز کنم اما کیان فوری
 دوش را روی زمین پرت و دستم را گرفت.
 با تقلا سعی کردم دستم را از دستش در بیاورم.
 اما زورش بسیار به من میچربید.
 با حرص گفتم: کیان ولم کن قبل از اینکه چیزی بهت
 بگم.
 اون موقع هم تو ناراحت میشی هم من دلم خنک
 میشه کا چزوندمت.
 منتها دارم مراعات مهمون بودن رو میکنم.

کیان طی یک حرکت آرتیستی مرا به جلو کشید و بغلم کرد.

فوری به دیوار چسباندم و خودش هم به من چسبید.
هینی کشیدم.

چشمان گرد شده ی دنیز به ما دو تا بود.

اما متوجه خشم من شده بود که جیکش هم در
نمیامد.

فکر کنم کمی به وخامت اوضاع هم پی برده بود که
ساکت و سامت خودش را به گوشه ی حمام کشاند و
ایستاد.

آب دهانم را محکم قورت دادم.

نگاه کیان روی گلویم ماند.

آرام سرش را نزدیکم کرد.

آرام غر زدم: ولم کن کیان.

داری چه غلطی میکنی؟

با چسبیدن لبانش به گلویم دلم هری ریخت.

نا خواسته اهی کشیدم و چشمانم روی هم افتاد.

بوسه ای ریز روی گلویم زد.

در همان حال پچ زد: نمیدونی با این سر و وضع

چجوری داری دلم رو میبری.

نمیدونی داری چجوری من رو به مرز جنون میکشی!

دوباره آب دهانم را قورت دادم که گلویم را میان
لبانش گرفت.

با بوسه ی محکمش ای کشیدم که فوری لبانم را
میان لبانش گرفت.

صدای هین دنیز در حمام پیچید.

مضطرب شده از وضعیت پیش آمده کیان را محکم به عقب هل دادم.

دیدن این صحنه برای دنیز نه تنها مناسب نبود.

بلکه باعث شده بود شوکه شود.

خب این اولین نزدیکی ما آن هم به آن صورت بود.
در حالت عادی نبودیم.

همه چیز خیلی بیش از حد جلو رفت.

کیان معذب دستی به موهایش کشید و به طرف دنیز رفت که با چشمانی گرد شده گوشه ی حمام به ما نگاه میکرد.

کیان فوری دوش را برداشت و روی آب گرم تنظیم کرد.

روی صندلی نشست و دنیز را جلو کشید.

سرش را شست.

با صورتی که گر گرفته بود و حرارت از آن بیرون میزد روی صندلی حمام نشستم و دوش را از دست کیان گرفتم.

موهایم کمی خیس کردم تا سرم را بشورم.

کیان و دنیز هر دو روی زمین نشسته بودند.
کیان با آرامش موهای دنیز را خشک میکرد.
دنیز با چشمانی که مدام روی هم می افتاد تقلا میکرد
که نخوابد.
نم موهایم را با حوله حسابی گرفتم.

نگاهی به لباس کیان انداختم.

تنها یک شلوارک پایش کرده بود.

آن هم یکی از شلوارک های بسیار گشاد من بود که در دوران بارداری میپوشیدم.

لباس هایش را درون ماشین لباس شویی ریخته بودم و داشت شسته میشد.

خشک کردن موهای دنیز که تمام شد کیان فوری موهای خودش را هم خشک کرد.

دنیز خسته سرش را روی پاهای کیان گذاشت و از پایین به صورتش نگاه میکرد.

منتظر روی مبل نشستم تا خشک کردن موهایش تمام شود و سشوار را از دستش بگیرم.

نگاه منتظرم را که دید سشوار را خاموش کرد و گفت: بیا اینجا بشین.

میخوام خودم موها رو خشک کنم.

اخمی کردم و گفتم: لازم نکرده.

بده خودم خشک میکنم.

بلند شدم تا از دستش بگیرم.

اما سشوار را عقب کشید.
دستم را کشید و روی زمین پرتم کرد.
اخی گفتم و نشستم.
با حرص دستم را عقب کشیدم و گفتم: دیوانه.
امروز این دست منو کندی.
چی میخوای از جون من؟
دنیز با چشمان نیمه باز گفت: میخواد بوست کنه.
بخدا راست میگم.

کیان با شنیدن این حرفش پقی زد زیر خنده.
چشم غره ای به او رفتم که اصلا به خودش نگرفت.
اما دنیز نگاه عصبی ام را دید چشمش را بست و
گفت: من خوابیدم.
کیان همچنان به خنده ی مسخره اش ادامه میداد.
خواستم بلند شوم که گفت: لوس نشو دختر.
اینبار فقط میخوام موها تو خشک کنم.
قول میدم اذیت نکنم.
باشه؟

میدانستم جنگ و جدل با او فایده ای ندارد.
پس بی حرف نشستم و منتظر شدم تا موهایم را
خشک کند.
شسوار را روشن کرد و آرام موهایم را خشک کرد.
کم کم خمار خواب میشدم که گفت: تموم شد.
شسوار خاموش شده را کناری گذاشت.
مرا به طرف خودش برگرداند.

نگاهی به صورتم کرد و گفت: کیهان بهم تماس گرفت.

گفت دو تا از اون عکس دنیز برایش چاپ کنی. خودش حساب میکنه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: اون از کجا میدونه من آتلیه دارم.

جوری نگاهم کرد که انگار با یک احمق طرف هست. اهانی گفتم و سرم را پایین انداختم.

دوباره گفت: اون دوتا عکسی رو هم که گفتم برای خونمون چاپ کن.

تازه دوست دارم عکس سه تایی هم بگیریم. منتها لباس خوب که با شما ها ست کنم همراهم نیست.

پست چشمی نازک کردم و گفتم: چه خوش اشتها! فقط عکس دنیز رو برات چاپ میکنم.

چه معنی داره عکس یه زن غریبه رو تو خونت داشته باشی؟

دنیز روی پاهایش عمیق خوابیده بود.

بدون اینکه تکانی بخورد که دنیز بیدار شود دست
انداخت و چانه ام را در دست گرفت.

اخ ریزی گفتم.

صورتم را نزدیک صورتش آورد.

با حرص گفت: تو زن منی!

چه تو بخوای چه نخوای.

بهتره دیگه برای من از این لوس بازی ها در نیاری.

در یک حرکت ناگهانی بوسه ی ریزی روی لبم نشاند
و گفت: عکست رو روی پروفایلت گذاشتی.
همه ملت دیدن.

بعد من حق ندارم عکس زن و بچم رو داشته باشم؟
صورتم را محکم عقب کشیدم که از میان دستانش
خارج شدم.

برای اینکه حسابی حرصی اش کنم گفتم: هه!
با خودت چی فکر کردی؟

فکر کردی الان این حرف ها رو میزنی من قش و
ضعف میرم؟
نه خیرشم.

سعی کن خودت پاهاتو از زندگی من قیچی کن.
زیاد دوست ندارم تو کار های من سرک بکشی.
علاوه بر این ها بابا تیز شده که کاملاً رابطه ی
بینمون رو از بین ببره.

پس بهتره قبل از اینکه بابا اقدام کنه خودت بکشی
کنار.

کیان با تمسخر گفت: تا دو روز پیش که من میدونم
دوست نداشتی ببینیشون!

حالا چی شده بابام بابام میکنی؟

ببین جوجه کوچولو.

بابات هم بیادکاری نمیتونه بکنه.

من اینبار حاضر نیستم سوخت بدم.

فقط حواست باشه.

تو این کش مکش ها کاری نکنی که یک کاری دستت
بدم.

اون وقت تا اخر عمرت نمیدونی از کجا خوردی.

با صدای ما دنیز از خواب بیدار شد.
 از روی پای کیان بلند شد و نشست.
 من و کیان سعی کردیم صورتمان را از آن حالت
 دفاعی خارج کنیم.
 هر چند سخت بود.
 اما تقریباً موفق شدیم.
 دنیز نگاهی بین من و کیان رد و بدل کرد و گفت:
 بابایی میشه لطفا برای من یک داداش بیارید؟
 نگاه مرموز کیان روی من نشست.
 با خنده ای محو گفت: عزیزم من هم دوست دارم یه
 داداش بهت بدم.
 منتها مامان جونت با من راه نمیاد.
 وگرنه بابایی آماده است.
 اخمی کردم و گفتم: دنیز پاشو برو تو اتاقت.
 کیان با خنده گفت: عزیزم منو تو باید بریم اتاق.

هم صحبت کنیم که کی بریم سراغ عقد کردن هم...
دنیز ناراحت پرید وسط حرفش.

گریه ای کرد و گفت: من حوصلم سر رفته.

حالا که بابا هم دارم دلم یه نی نی میخوام.

قبل از اینکه حرفی بزنم کیان فوری گفت: عزیزم!

منم دوست دارم یه نی نی تو دل مامانت بزارم.

منتها باید مامانت به من بعله بده عروسی کنیم بعدا.

با اخم گفتم: دنیز یعنی چی حالا که بابا دارم.

یاد بگیر هر حرفی رو نذنی.

وگرنه فلفل میریزم دهننت.

دنیز ناراحت از جا بلند شد و به سمت اتاقش دوید.

کیان برای اینکه حرص من را در بیاورد بلند خندید و

گفت: عزیزم تقدیر ما با هم رقم خورده.

نظرت چیه کار دستت بدم که خودت...

با جیغ پریدم رویش و با مشت و لگد به بدنش

کوبیدم.

بلند بلند میخندید.

با حرف هایش حسابی حرصی ام کرده بود.

از کنار دیدم دنیز کنجکاو از اتاق بیرون آمد.

کیان به سختی سعی کرد ضرباتم را مهار کند.

اما به قدری عصبی بودم که حتی کیان هم نمیتوانست
جلو دارم شود.

دنیز با هین ریزی به سمت ما آمد.

کیان با همان خنده ی مسخره اش گفت: دنیز بابا نیای
این طرف ها!

یک دفعه دست مامانت میخوره بهت.

دنیز با ترس گفت: وایی مامانی.

کیان که دید مهار کردنم هر لحظه سخت تر میشد و
مشت هایم محکم تر فرز دستش را بالا آورد و مچ دو
دستم را گرفت.

آنقدر محکم که آخی گفتم.

خواستم فشاری به دستش بیاورم که زورم نرسید.

اما او با زور کوچکی من را روی زمین خواباند و
رویم خیز گرفت.

کمرم تقریبا محکم روی زمین کوبیده شد که آخی
گفتم.

دنیز با ترس جیغ کشید: مامان و کشتی.

به سمت کیان دوید و چند مشت کوچک روی کتف
کیان زد.

کیان با خنده گفت: دخترم چرا تو هم مثل مامانت
وحشی هستی؟

بابا داریم بازی میکنیم با مامانت.
مگه نه مامانش؟
چشمان شرورش را به من دوخت.
با تقلا سعی کردم خودم را از بندش آزاد کنم.
اما او سفت مرا به زمین چسبانده بود.
دنیز کوتاه آمد و با ترس و لرز قدمی پس کشید.
نگاه عصبی من کیان را جری تر کرد.
کیان لبخند کجی زد و گفت: منو مامانت عاشق بازی
هستیم.
به خصوص بازی هایی که اخرش مامانت رو
بخوابونه زمین.

دنیز کمی نگاهمان کرد و سپس گفت: بازی تون ترسناکه.

اگار میخوایید هم رو بکشید.

کیان خندید و از رویم کنار رفت.

فوری در جایم نشستم.

کیان از جا بلند شد و گفت: آدم بزرگ ها بازی هاشون هم بزرگونه است.

بهتره تو از بازی اون ها نترسی.

دنیز ناراحت قدمی برداشت که به سمت اتاق برود.

اما کیان فوری روی هوا بغلش کرد.

کیان با خنده گفت: دختره ی چموش.

کجا در میری.

بیا یکم منو تو بازی کنیم.

به سمت کنترل رفت و تلوزیون رو روشن کرد.
 با هیجان گفت: نظرت چیه یه آهنگ شاد بزاریم و
 برقصیم؟

دنیز کمی فکر کرد و گفت: آهنگ دکتر بزار برقصیم.
 کیان صورتش را مچاله کرد و گفت: دختر جون.
 مگه قحطی آهنگ اومده؟

باید یه آهنگی بزاریم که این خلق تنگ مامانت هم باز
 بشه.

میبینی که عین عصا قورت داده ها داره نگاهمون
 میکنه.

بزار اصلا تلوزیون رو روشن کنیم.
 ببینیم آهنگ قشنگ چی هست برقصیم باهاش.
 بی اهمیت به جفتشون از روی زمین بلند شدم.
 روی مبل نشستم و با نگاهم آنها را دنبال میکردم.
 کیان دنیز را روی زمین گذاشت.
 دنیز منتظر به تلوزیون نگاه میکرد.

کیان تلوزیون را روشن کرد و شروع کرد به
 جستجوی شبکه ای که آهنگ شاد دارد.

کیان چند شبکه را رد کرد که جیغ همین خوبه ی
دنیز روی یک شبکه استپ کرد.
با اینکه اهنگ از وسطش بود اما دنیز با هیجان
شروع به خواندن کرد.

هر جوری باشی از چشم من قشنگ والا
والا والا والا
خاطر خواه باشی دستت زیر سنگ والا

والا والا والا

کیان برای اینکه دنیز را به هیجان وا دارد مشغول
ریز ریز تکان دادن بدنش یا به اصطلاح رقصیدن شد.
دنیز با آن صدای عروسکی اش هم میخواند و هم
میرقصید.

کیان با لودگی گفت: منو میگه ها؟
دستم بدجور زیر سنگته صحرا خانوم.
اخمی در جوابش کردم.

شاخ صنوبری تو دل میبری تو
از عالم سری تو دل میبری تو
کوچه خیابونای شهر و گز نکردی
خودت رو واسه دیگری عوض نکردی
چون مثل من عاشق و دلداده نبودی
هیچ موقع از دیدن هیشکی حظ نکردی

کیان با چشمک ریزی به دنیز به سمت من آمدند.
در ذهنم گفتم: همین مسخره بازیش کم بود تا منو
حرص بده.

به سمت من آمد.

جلوی من ایستاد و تکان تکان خورد.
چشم و ابرویی امد و گفت: پاشو صحرا خانوم.
پاشو بیا برقص من حظ کنم.
قهر نکندختر.

اصلا قبول.

هر وقت تو بگی برای دنیز یه داداش خوشگل تپل
مپل میاریم.

دنیز با شنبیدن این حرف از دهان کیان اخ جون بلندی
گفت.

پلک سمت راستم عصبی کمی پرید.

دنیز هم مثل کیان خل بود.

نه به قهر چند دقیقه پیشش.

نه به شیطننت الانش.

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.
این پدر و دختر امروز هدفشان عصبی کردن من بود.
باید قبل از آنکه اعصابم را خراب کنند از دستشان
فرار کنم.
صدای جیغ و خنده ی دنیز خانه را برداشته بود.
از فریزر گوشت را بیرون آوردم تا ناهار درست کنم.
آن را درون آب گرم گذاشتم تا یخش باز شود.

کم کم آنقدر سرگرم شدم که حواسم از سر و صدای
دنیز و کیان پرت شده بود.

تند تند پیاز رنده میکردم.

میخواستم ماکارانی درست کنم که دنیز هم دوست
داشت.

همانطور که گوشت ها را تفت میدادم ادویه را هم
میریختم.

مواد ماکارانی ام که آماده شد زیرش را خاموش
کردم.

خواستم آب ماکارانی را بزارم که با صدای زنگ در
لحظه ای استپ کردم.

کسی قرار نبود بیاید.

قبل از دنیز و کیان به سمت آیفون رفتم.

با دیدن کامیار ابرویی بالا انداختم.

اینجا چه میکرد؟

در را زدم تا باز شود.

رو به کیان و دنیز که بلاتکلیف به من خیره بودند
گفتم: صدای تلوزیون رو کم کنید.

کیان پرسید: کی بود؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم: کامیار!
اخمی روی صورتش نشست.
دنیز با ذوق گفت: اخجون.
کامی اومده.
ذوق زده به طرف در دوید.
در خانه را باز کردم.
کیان فوری به سمت آمد و پشتم ایستاد.

با تعجب به واکنشش نگاه کردم.
 حس کردم کمی روی کامی حساس شده است.
 چرا که با اخم های گره کرده نگاهم میکرد و هیچ
 نمیگفت.
 با باز شدن آسانسور از فکر کیان خارج شدم.
 دنیز مشتاق جلوی در ایستاده بود تا کامی را ببیند.
 با دیدن کامی جیغی کشید.
 کامیار با خنده گفت: اوووووو.
 چه خبره دختر.
 ساختمون رو گذاشتی رو سرت.
 گوجه گیلای کوچولو.
 چطوری تو؟
 دنیز با هیجان گفت: خوبم.
 نگاهش را بالا کشاند.
 با دیدن کیان یکه ای خورد.
 اما فوری گفت: سلام.

کیان خیلی خشک جوابش را داد.
 با کنجکاوی پرسیدم: چیزی شده؟
 کامیار دستی به گردنش کشید و گفت: چیزی نشده.
 جایی باید برم.
 لنز میخواستم.
 گفتم پیام ازت بگیرم
 فقط فراموش کردم بهت زنگ بزنم.
 سری تکان دادم و گفتم: واید میخوای؟
 خندید و گفت: مثل همیشه.
 باشه ای گفتم و به دنبال لنز رفتم.
 کیفم را از کنار مبل برداشتم.
 همانطور که به آنها نگاه میکردم لنز را از کیفم در
 آوردم.
 بعد از چک کردنش درون کیفش گذاشتم تا به کامی
 بدهمش.

لیتویس*:

صدای سخnrانی دنیز میامد که تند تند داشت برای
کامیار چیزی را با هیجان تعریف میکرد.
لنز را برداشتم و برای اطمینان چک کردم.
در همان حال به صحبت های دنیز گوش میدادم.
:- مامان یک عالمه عکس خوشگل از من و خودش
گرفته.

تازه بابام میخواد برای خودش چاپ کنه.
تازشم بابام اومد اینجا تا با هم بازی کنیم.
تازه کلی برام کادو خریده.

عروسک و شکلات.

پاستیلم برام خریده.

با خنده به دروغ های بچه گانه اش گوش میدادم.
 حتی مهلت نمیداد کیان یا کامی حرفی بزنند.
 معلوم بود چه در سرش می‌پروراند که داشت برای
 کامیار همه را بازگو میکرد.
 فکر کنم تا الان کیان متوجه شده که دنیز چه چیز
 هایی از او میخواهد.
 -: میخوایم با هم غذا بخوریم بعدش بریم پارک.
 تازه امروز منو و مامانم و بابام با هم رفتیم حموم.
 بابامم کلی مامانمو تو حموم...
 با شنیدن این حرفش هینی کشیدم و فوری به سمت
 دنیز دویدم تا جلوی دهانش را بگیرم
 کیان که تا الان با اخم و تخم به کامیار نگاه میکرد
 شوکه چند بار پشت سر هم گفت: ااا!
 ساکت شو بچه.
 خم شد و فوری دستش را روی دهان دنیز گذاشت.
 نگذاشته دنیز جمله اش را کامل کند.

دنیز که تسمه پاره کرده بود با این حرکت کیان چندین بار تقلا کرد اما کیان فوری روی هوا بغلش کرد و به سمت اتاق رفت.

کامیار با شنیدن این حرف و واکنش سریع من و کیان بلند زد زیر خنده.

جوری قهقهه میزد که صدایش در ساختمان میپیچید.

خجالت زده با نگاهم کیان و دنیز را دنبال کردم.

کیان بی توجه به دست و پا زدن دنیز او را داخل اتاق انداخت و در اتاق را بست.

دستگیره را در دستش گرفت تا دنیز در را نتواند باز کند.

صورتم از خجالت گر گرفته بود.

حتی نمیتوانستم سرم را بالا بیاورم.

نگاهن را به کیان دادم که معذب دستی به گردنش کشید.

کامیار با چند سرفه ی کوتاه سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد.

اما فایده ای نداشت.

با دیدن من و کیان که بلامتکلیف ایستاده ایم گفت: اون لنز رو بده من برم دختر.

برم تا این بچه چهار تا کار دیگه اتون هم برام شرح نداده.

جیغ جیغ های دنیز از پشت در بصورت واضح قابل شنیدن بود.

لنز را دست کامیار دادم.

نگاه خندانش را روی من و کیان چرخاند و گفت: من مزاحم نمیشم.

برم که حسابی مزاحمتون شدم.

از نگاه خندانش بیشتر خحالت کشیدم.

نه من و نه کیان توان خداحافظی کردن نداشتیم.

دوباره خنده ای کرد و به سمت اسانسور رفت.

من و کیان خشک شده به جای خالی کامیار نگاه میکردیم.

با پوفی کشدار در خانه را بستم و به طرف آشپزخانه رفتم.

صدای گریه ی دنیز از اتاق به گوش میرسید.

به قدری خجالت زده بودم که حتی نمیخواستم به طرف دنیز بروم.

میترسیدم دنیز را یک دل سیر کتک بزنم.

سپس موهای کیان را با دقت و حوصله دانه به دانه بکنم.

پس آرام کردن دنیز را به عهده ی کیان گذاشتم و خودم سرگرم پختن غذا شدم.

از جریان ظهر به بعد زیاد با کیان هم کلام نشدم.
او هم با گستاخی تمام تا الان که عصر هست اینجا
ماند.

سر ناهار دنیز به ترس و لرز کنارم نشست.
نمیدانم کیان چه گفته بود به او که حسابی ترسیده
بود.

تمام تلاشش را میکرد که شیطننت نکند تا مبادا
دعوایش کنم.

گوشه ی خانه با کیان آرام بازی میکرد.
من هم بعد از ناهار پشت لب تاب نشستم تا کار هایم
را انجام دهم.

هنوز کمی عصبی بودم و این ماندن کیان هر لحظه
بیشتر از قبل مرا عصبی میکرد.
چشمانم خیلی خسته شده بود.

بی حوصله لب تاب را خاموش کردم تا به چشمانم
استراحتی بدهم.

لب تاب را روی میز گذاشتم و خودم خسته روی
کاناپه دراز کشیدم.

با دراز کشیدنم روی کاناپه صدای پیچ آرام کیان و
صحرا قطع شد.

خوابم گرفته بود و دوست داشتم کمی بخوابم.
صداها ی تق و توق کمی از آشپزخانه میآمد.
تلاش کردم بی اهمیت باشم.

کم کم خستگی ذهنم را خاموش کرد و خوابم برد.

با تکان ریزی از جا پریدم.

کیان فوری بازویم را گرفت و گفت: آروم باش
صحرا.

منم.

فکر نمی‌کردم به این زودی خوابت ببره.

نگاه گنگ و منتظرم را که دید گفت: پاشو شیر کاکائو
و کیک بخور.

یکم جون بگیری.

پاشو. چند بار محکم پلک زدم تا هم به خودم بیایم هن
تاری دیدم از بین برود.

دنیز روی مبل نشسته بود و لبوان بزرگی دستش
بود.

با کمک کیان روی مبل نشستم.

کیان لیوان را به دستم داد.
 با صدای بم و گرفته ام تشکری کردم.
 حرارت از بدنه ی لیوان بیرون میزد.
 عطر شیر کاکائو و بخارش زیر بینی ام پیچید.
 کیان از جا بلند شد و روی مبلی کنار دنیز نشست.
 در سکوتی سنگین هر سه مشغول نوشیدن شیر
 کاکائو بودیم.
 کیان یکی از بسته های کیک آماده که خریدم بودم را
 باز کرده بود و با چاقو برش داده بود.
 خم شدم یک تکه کیک بردارم که صدای زنگ در آمد.
 ابرویی از تعجب بالا انداختم.
 از قرار معلوم امروز روز شلوغی بود.

قبل از کیان از جا بلند شدم.

با دیدن صورت پدر و مادرم در آیفون شکه شدم.

در را باز کردم.

در برابر نگاه کنجکاو کیان و دنیز گفتم: مامانم و بابام استند.

شیر کاکائو به گلوی کیان افتاد و تند تند پشت سر هم سرفه می کرد.

من هم لیوانم را روی این در آشپزخانه گذاشتم.

نمیتوانستم حدس بزنم پدرم با دیدن کیان چه واکنشی نشان میدهد.

کیان که حالش جا آمد از جا بلند شد و جلوی در آمد.

جلوی آینه ابتدا موهای به هم ریخته ام را مرتب کردم.

نگاهی به کیان انداختم.

لباس های خودش را ظهر بعد از ناهار پوشیده بود و دیگر خبری از آن شلوارک کدایی نبود.

در خانه را باز کردم.

دنیز پشت هر دویمان ایستاده بود.

با باز شدن در نگاه شکه ی مدر و مادرم روی کیان نشست.

با صدای سلامم هر دو بهت زده به نن خیره شدند.
کیان هم فوری سلامی کرد که جوابش شد اخن های
گره کرده ی پدر و مادرم.

از وقتی نشسته بودند جو سنگین خانه سنگین تر
شده بود.

دنیز هم ماتم زده گوشه ی خانه نشسته بود و با انگشتانش بازی میکرد.

پدرم تلاشی کرد تا این جو سنگین را از بین ببرد.

-: دنیز خانوم ما چرا ناراحت نشستی؟

دنیز شانه ای بالا انداخت که اخمی کردم و گفتم: دنیز.

تو که دختر بی ادبی نیستی؟

پس به جای تکون دادن بدنت از زبونت استفاده کن.

دنیز نچی کرد و گفت: اخه بابا گفت سعی کن زیاد حرف نزنی که مامانت کله ات رو میکنه. لبی گزیدم.

کیان خنده ی محوی روی صورتش نشست.

نگاه کنجکاو مادر پدرم روی دنیز بود.

در آخر پدرم گفت: مامانت برای چی باید کله ات رو بکنه.

چشم درشت کردم تا دنیز را با نگاهم تهدید کنم حرفی نزنند که گفت: اخه وقتی عموکامی اومد من بهش گفتم با مامان و بابا رفتیم حموم.

مادرم هینی کشید.

پدرم صورتش سرخ شده بود.

من و کیان با چشمانی گشاد شده به دهان دنیز خیره بودیم.

پدرم عصبی از جا بلند شد و گفت: صحرا.

مگه بهت نگفتم حق نداری با کیان.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: نه!

چشمان کیان گرد شد.

خنده ی محوی که روی صورتش داشت نقش میبست را به زور خورد.

پدرم فریاد کشید: این مرتیکه به تو نامحرمه.

اون وقت تو باهاش میری حمام؟

مگه نگفتم دوست ندارم برای دیدنت با این پسره هماهنگ کنم.

مگه بهت نگفتم باید بیای خونه ی خودت بمونی.

خونه مجردی درست کردی که...

حرفش را خورد.
صورتش بسیار قرمز و گر گرفته بود.
نفسی کشید و زمزمه ی آرامی زیر لب کرد.
مادرش ترسیده از جا بلند شد و به سمت پدرش رفت.
دنیز ترسیده روی مبل مچاله شده بود.
کیان شرمنده سرش را پایین انداخته بود.
من هم خجالت زده نگاهم را به زمین داده بودم.
دستش را گرفت و گفت: آروم باش عزیزم.
با هم صحبت میکنیم.

سپس آرام زمزمه کرد: اصلا شاید به هم محدم هستند.

اینبار پدرم مادرم را پس زد و با صدای بلندی فریاد کشید: گوه خوردن به هم محرم باشند.
زنده اشون نمیذارم.

اینبار اجازه نمیدم این مرتیکه دخترم رو بدبخت کنه.
در یک حرکت ناگهانی به سما کیان خیز برداشت و یقه اش را گرفت.

صدای هین من و نادرم بلند شد.
دنیز ترسیده جیغی کشید و کمی از پشتیه مبل فاصله گرفت.

درست بود از لحاظ فیزیکی کیان از پدرم درشت تر بود.

اما او با خجالت سرش را پایین انداخته بود و هیچ نمیگفت.

پدرم در صورت کیان فریاد کشید: پسره ی بی عرضه پنج سال کم نبود که دوباره عین بختک افتادی رو زندگی دخترم.

یک شب آروم برای من و زنم نداشتی.

پنج سال با ترس سر روی بالشت میذاشتیم که
دخترمون کجاست.

هر قاشقی که تو دهن میذاشتیم میگفتیم دخترمون هم
میخوره یا نه؟

همش ترس اینو داشتیم که نکنه واقعا بهش تجاوز
شده.

نکنه واقعا بلایی سرش اومده.

بخاطر توی بی عرضه به دخترمون پشت کردیم که از
ما فراری شد.

تو باعث عذاب پنج ساله ی ما هستی.
تو.

اشک هایم آرام روی صورتم میریخت.

مادرم بود که با حق حق های ریز سعی داشت پدرم را عقب بکشد.

دنیز وحشت زده نگاهش میان دست پدرم و یقه ی
کیان در رفت و آمد بود.

دختر ترسوی من.

تا به حال از گل نازک تر به او نگفته بودم.

حالا ببین با چه صحنه هایی رو به رو شده بود.

از روی مبل پایین پرید و به سمت پدرم دوید.

محکم مشتی بر روی پهلوی پدرم کوبید و گفت: برای
چی بابام رو دعوا میکنی؟

من تازه پیداش کردم.

تو نباید بزنیش وگرنه میره.

دست پدرم شل شد و عقب کشید.

کیان دنیز را بغل کرد تا آرامش کند.

اما دنیز سرتق گفت: اصلا میدونی چیه؟
دیگه هیچی بهت نمیگم.
دیگه بهت نمیگم تو حموم بابام لبای مامانمو بوس کرد.
کیان فوری جلوی دهان دنیز را گرفت.
اما دیگه فایده نداشت.
این دختر فضول دوباره کند زد.
نگاه متاسف پدرم روی من نشست.
به جای من مادرم از خجالت سرخ شده بود.
او بیشتر از من شرمزده بود.
نفس هایم کشدار شده بود.
عصبی فریاد کشیدم: دنیـز.
خفه شو گمشو برو تو اتاقت.
وگرنه اینقدر میزنمت که نتونی دیگه از اون زبون درازت استفاده کنی.
نظرم عوض شد.
دنیز اصلا ترسو نبود.

بلکه بسیار زبان دراز و جسور بود که در این بلبشو
دوباره جنگ دیگر راه انداخت.

مادرم که اوضاع را داغون و خراب دید فوری دنیز را
از آغوش کیانمهر بیرون کشید.

بغلش کرد و به اتاق بردش.

نگاه بغض دار دنیز روی من بود.

سر درد شدیدی گرفته بودم.

نگاه متاسف مدرم روی من بود.

کیان آرام از جا بلند شد و گفت: میدونم همه ی این ها تقصیر منه.

اما خواهش میکنم اجازه بدید همه چیز رو درست کنم.

بخدا قرار نیست دوباره حماقت های قبلم رو انجام بدم.

خودتون میدونید دیگه از اون کار اومدم بیرون.

خیلی ساله که سعی کردم زندگی بدون حاشیه ای داشته باشم.

پدرم فریاد کشید: زندگی که برای خودت ساختی بدون حاشیه بود.

اما تو یکبار ثابت کردی لیاقت زندگی کردن با دختر منو نداری.

چون فقط دنبال حاشیه بودی.

سپس با نگاهی غمگین به من گفت: من میخوام تو به اون چیزی که لایقت هست بررسی.

اما تو دوباره با این پسره ریختی رو هم؟

چشمات رو باز کن صحرا.
تو پنج سال سختی کشیدی.
بخاطر اشتباهات کیانمهر و ما.
این مسیر تهش بن بسته.
اجازه بده اون زندگی که لایقش هستی رو برات
بسازم.
کیان با التماس گفت: خواهش میکنم.
اجازه بدید من یکبار دیگه خودم رو ثابت کنم.
قول میدم دیگه از اشتباه های گذشته ام استفاده نکنم.
من از اون ها درس گرفتم.
دیگه اون حماقت ها رو تکرار نمیکنم.

پدرم نفسی کشید و گفت: همین که الان نمیزنم تو
گوشت برو خدات رو شکر کن.

یک فرصت دیگه؟

با خودت چی فکر کردی؟

فکر کردی با احمق طرفی؟

کیان فوری گفت: دور از جون.

پدرم نیشخندی زد و گفت: دوست ندارم حرکت
ناشایستی ازم سر بزنه.

پس بهتره قبل از اقدام من خودت همین الان از این
خونه بری بیرون.

کیان بهت زده نگاهش کرد.

پدرم نگاهش را به من داد و گفت: تو هم فعلا وسایل
ضرورت رو بردار.

سر فرصت همگی میایم بقیه ی وسایلات رو میبریم.

فکر میکردم اینبار دور کیان رو خط کشیدی.
ولی دیدم نه.

تو هم به همون اندازه که ما احمق بودیم احمقی.
اعتماد به این پسر یعنی خریت.

چشمانم را دزدیدم.

دوباره تکرار کرد: برو وسایل ضرورت رو بردار.
سر فرصت همگی میایم بقیه ی وسایلات رو میبریم.
بدو دختر.

خواستم مخالفت کنم که فریاد کشید: خفه شو صحرا.
کاری که بهت میگم رو انجام بده.

مادرم فوری به سمت آمد و بازویم را گرفت.
با التماس زیر گوشم گفت: لج نکن دختر.

برو وسایلات رو جمع کن.

بزار یکم پدر آروم بشه.

آب ها از آسیاب بیوفته یه تصمیمی میگیریم.
نگاهی به کیان خشک شده انداختم.

چرا حالا که فرصتش بود کیان را اذیت نکنم؟

اینجوری دیگر از دست رفت و آمد ها و مزاحمت
هایش راحت میشدم.

لازم نبود هر بار حرص رفت و آمد و رفتار های
عجیب کیان را داشته باشم.

نوبتی هم باشد نوبت من هست کمی حالش را جا
بیاورم.

در جواب مادرم سری تکان دادم.

پدرم خوبه ای زیر لب زمزمه کرد.

سپس رو به کیان گفت: خوش اومدی.

کیان ناراحت نگاهی به من انداخت.

سپس نگاهش را به در بسته ی اتاق کشاند.

وقتی نگاه مصمم پدرم را دید اهی کشید و با گفتن با اجازه ی زیر لبی از خانه خارج شد.

پدرم نفسش را به شدت فوت کرد.

رو به مادرم گفت: کمکش کن وسیله های ضروریش رو جمع کنه.

دوست ندارم هر روز هر روز به یک بهانه سر و کله اش اینجا پیدا بشه.

مادرم سری تکان داد.

دستم را گرفت و به اتاق کشاندم.

وارد اتاق که شدیم دنیز ناراحت گوشه ی اتاق نشسته بود.

مادرم به سمتش رفت و سعی کرد با زبانی بچه گانه او را ترغیب به جمع کردن وسایلش کند.

در عرض یک ساعت تقریباً تمام وسایل ضروری خودم و دنیز را جمع کردم.

البته یکی از دلایلی که طول کشید سر و سامان دادن به خانه در این شرایط بود.

به پیشنهاد مادرم قابله ی غذایمان را هم برداشتم تا در مدتی که نیستم غذا فاسد نشود.

چمدان کوچک مخصوص من و دنیز آماده گوشه ی اتاق بود.

کوله ی وسایلم به همراه یکی از کیف های عروسی دنیز و اسباب بازی اش آماده کنار چمدان بود.

بعد از چک کردن قطع بودن آب و برق و گاز با خیالی اسوده از خانه خرج شدیم.

اما با ماشین خودم رفتم که اگر جایی خواستم بروم همراهم باشد.

من و مامان با هم در ماشین من نشستیم.
 پدرم هم دنیز را با خودش به ماشین خودش برد.
 چرا که با وعده ی خوراکی و اسباب بازی مشتاق با
 پدرم راهی شد.
 میان راه پدرم کنار زد تا خرید کند.
 ما هم به خواست مادرم به خانه رفتیم.
 با رسیدن به خانه بی توجه به ذوق و شوق صنم
 وارد اتاقش شدم.
 در را به هم کوبیدم و سعی کردم کمی خودم را آرام
 کنم.
 حالا که اینجا آمده بودیم باید خودم را به این شرایط
 وقف میدادم.
 من قبول کردم که این شرایط را میپذیرم.
 پس باید زندگیم را به روند جدیدی عادت میدادم.

اما این بین باید به کیان میفهماندم که هر چیزی که
میخواهد صد در صد مطابق میلش پیش نخواهد رفت.

صدای جیغ و داد دنیز و صنم و صدرا خانه را
برداشتہ بود.

پدرم با خیالی آسوده روی مبل نشسته بود و با
چشمانش تک به تکمان را رصد میکرد.

طبق خواسته ی پدرم برای پخت سبزی پلو با ماهی
چهارشنبه سوری در آشپزخانه کمکش میکردم.

پدرم که معتقد بود ماهی پلو های من از دستپخت
مادر و مادر خدایامرزش بهتر است.

البته میدانستم بیشتر از همه سس های مخصوص رب
انار کنار غذایم را دوست دارد.

تند تند سیر و پیاز را تفت دادم.

به خواست خودم شام امشب از صفر تا صد توسط من
تهیه شده بود.

سبزی معطر ها را به همراه سیر و پیاز سرخ کردم.

عطر سیر آشپزخانه را برداشته بود.

رب انار ترش را درون ماهی تابه ریختم.
طبق عادت همگیان سسم باید حسابی تند و ترش
باشد.

مادرم هم به شوق دنیز تند تند دسر پودینگ درست
میکرد.

در این مدت کوتاه خوب فهمیده بود دنیز چه چیز
هایی دوست دارد.

سوپ قارچش حسابی جا انداخته بود.

زیرش را خاموش کرد تا ته نگیرد.

همانطور که هم سس ماهی را درست میکردم و هم ماهس های درشت سالمون را سرخ میکردم پرسیدم: کمک نمیخوای؟

لبخندی زد و گفت: دورت بگردم مادر.

این صنم که همش در حال شیطنته.

دختر گنده داره اون داداش چلمنگش بازی میکنه.

بخدا که دنیز از اون دوتا عاقل تره.

خندیدم و هیچ نگفتم.

زیر سس را خاموش کردم و از روی گاز برداشتمش.

-: سس ماهی رو پختم.

فقط یک ظرف بده فعلا بریزم توش تا ماهی تابه رو بشورم.

سری تکان داد.

تند تند هر دو بساط شام را حاضر میکردیم.

با اینکه ساعت شش بود اما میتواستیم تا قبل هشت

شاممان را بخوریم تا بعدش به قول صنم جشن

بگیریم.

صدای جیغ دنیز بلند شد و پشت بندش گریه بلندی
سر داد.

ترسیده فوری زیر گاز را خاموش کردم و با مامان از
آشپزخانه بیرون آمدم.

پدرم دنیز را بغل کرده بود و صورتش را میبوسید.

ترسیده پرسیدم: چی شده؟

دنیز گریه میکرد.

صنم و صدرا هر دو روی مبل نشستند و خنده ای سر
دادند.

پدرم اخمی کرد و روبه صدرا گفت: فقط هیکل گنده
کردی.

خجالت نمیکشی بچه رو اذیت میکنی؟

خواستم دوباره بپرسم چه شده که دنیز فوری از بغل
پدرم پایین آمد.

به طرفم دوید.

در همان حال بازویش را جلو آورد و گفت: مامان
دایی بازوم رو گاز گرفته.

بغلش کردم و گفتم: ترسیدم مامانی.

داییت وحشیه عزیزم.
بزار دستت رو بوس کنم خوب بشه.

چند بوسه ی کوتاه روی بازویش زدم و گفتم: الان
خوب میشه عزیزم.

تو هم حواست باشه کسی دیگه بازوت رو گاز نگیره.
اگر دیدی از پشش بر نمیای کافیه انگشتت رو بکنی
توی چشمش تا کور بشه.

پدرم خنده ی بلندی کرد.

مادرم گفت: وا!

صحرا این کار ها چیه به بچه یاد میدی؟

نمیگی دو روز دیگه با یه بچه این کار رو بکنه برات
دردسر میشه.

با نیشخندی محو گفتم: دختر خوشگلم خودش عاقله.

میدونه این کارو فقط باید با دایی جونش انجام بده.

صنم به صورت پر از حرص صدرا خندید.

دنیز با ذوق گفت: چشم مامانی.

اگر دایی گازم گرفت کورش میکنم.

با خنده افرینی گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم.

صدای ترقه و فشفشه از بیرون میامد.

گاهی دنیز ذوق زده به آغوش پدرم میرفت تا کنار
پنجره بایستند تا فشفشه های رنگی که در آسمان
پخش میشود را ببینند.

با اینکه حسابی از صدای ترقه ترسیده بود.

اما بسکه لجباز بود زیاد واکنش نشان نمیداد.

غذا ها را با مادرم آماده کردیم.

با اینکه تعدادمان کم بود اما حسابی تدارک دیده بودم.
دوست داشتم امشب را که میتوانم خوش باشم را
خوب بگذرانم.

بعد از پخت شام هر کدام به حمام رفتیم تا برای شام
آراسته باشیم.

چون وقتی نبود موهایم را خشک کنم موس به
موهایم زدم تا حسابی حالت بگیرد و موج شود.
خط چشمی زیبا کشیدم و زدن کمی رژ گونه کارم را
تمام کردم.

برای لباس یک پیراهن خردلی رنگ انتخاب کردم.
آستین گشاد و بلندی داشت.

یقه اش اسکی بود.

بلندی لباس هن تا ده سانت بالای مچ پاهایم بود.

از اتاق بیرون آمدم.

به جز من و مادرم همه لباس پوشیده و مرتب نشسته بودند.

حتی دنیز هم صنم رو به راه کرده بود.

دوباره با مادرم راهی آشپزخانه شدیم.

با کمک مادرم ماهی ها را درون دیس هایی قرار میدادم و با گشنیز و لیمو و پیاز آنها را تزئین میکردم.

داخل هر دیش ظرف سُس اش هم می گذاشتم.

مادرم سوپ جا افتاده اش را درون ظرف بزرگی ریخت و با خامه و جعفری مشغول تزئینش شد.

خواستم دیش ماهی ها را ببرم بیرون تا آشپزخانه کمی خلوت شود که صدای زنگ در آمد.

صنم داد زد: من میبینم کیه.

صدایش آمد که از پشت آیفون گفت: بفرمایید.

آیفون را گذاشت و گفت: بابا خانواده ی کیانمهر بودند.

فوری از آشپزخانه خارج شدم.

پدرم با عصبانیت از جا برخاست و گفت: کی این ها روسر خود دعوت کرده؟

مادرم کمارم ایستاد و گفت: خاک به سرم.

زشته این حرف مرد.

مهمون حبیب خداست.

نگاه پر از تردید پدرم به من بود.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: من که خبری نداشتم.

حتما کار کیانه.

صدرا نیشخندی زد و گفت: مفت خور اومد.

دنیز بود که مشتاق جلوی در ایستاد.

مادرم فوری به سمت اتاقش رفت تا شالش را سر کند.

برعکس من و صنم حتما باید شالش را سر میکرد.
با رسیدن آسانسور همه آماده جلوی در ایستادیم.
از صورت های آویز نمان معلوم بود که مزاحم شدند.
با باز شدن در ابتدا پدر و مادر کیان و سپس خودش
از آسانسور خارج شد.
دست مادر کیان یک تنگ شیشه ای و ساده ای بود
که با گل های زیبا مزین شده بود.
و دو جعبه ی کادو شده هم در دستش داشت.

پدرش هم جعبه ی شیرینی بزرگی دستش بود.
از ظاهرش معلوم بود که حتما محتوای داخلش کیک
هست.

فکر میکردم کیهان و یاقوت هم باشند اما نبودند.
مادر کیان با دیدن ظاهر آراسته ی ما با خجالت گفت:
سلام.

ما مزاحمتون شدیم.

ای وای فکر کنم مهمون دارید نه؟
مادرم فوری قدمی جلو رفت و گفت: این حرف ها
چیه.

مزاحم چیه شما مراحمید.

خوش اومدید.

صدرا ارام زیر گوشم گفت: دروغ میگه.
خنده ی محوی که داشت روی صورتم نقش میبست
را خوردم.

دنیز با ذوق به طرف کیان پرید.

کیان روی هوا بغلش کرد و چند بار محکم صورتش
را بوسید.

سر و صدایمان در خانه و راهرو پیچیده بود.
هر کسی داشت با یک نفر سلام میکرد.
تنها من و پدرم بودیم که سر و سنگین با آنها سلام
میکردیم.
اما کیان.
پدرم اصلا تحویلش که نگرفت هیچ.
هنگامی که کیان به طرفش قدمی برداشت اخمی
واضح روی صورتش نشاند و با پدر کیان به سمت
نشیمن رفتند.
کیان ناراحت اهی کشید و به سمت من آمد.

با ابروی بالا رفته گفت: سلام خانوم خانوما.
چه خبر؟

پارسال دوست.

امسال آشنا.

بابا دختر یه نگاهی هم به زیر پات بکن.
بلکه ما رو دیدی.

اخمی کردم به خوشمزگی بی مزه اش.
دنیز را روی زمین گذاشت.

دنیز با ذوق به سمت جمع دوید.

کیان با لبخندی گشاد خیره ام شد.

سرش را جلو آورد و یواشکی با چشمکی ریز گفت:
ببینم دختر.

حمام که تنهایی نرفتی؟

صبر کن تا چند وقت دیگه تمام حمام هامون میشه دو
نفره.

با حرص به عقب هلش دادم و گفتم: خیلی گستاخی.
بابام بدجور ازت عصبانیه.

مواظب باش امشب حالت رو نگیره.
خندید و گفت: چشم بانو.

مواظبم.

منتها هنوزم فکر درگیره اینه که چطور شد یک دفعه
ای بابایی شدی؟

اخمی کردم و از کنارش رد شدم.

کیان با پوزخندی به سمت نشیمن رفت و روی مبلی
نشست.

با اشاره ای به مادرم فهماندم که غذا حاضر است.

مادرم که دید اگر خیلی دست دست کند غذا هایش
سرد میشود گفت: خوب موقعی رسیدید.

شام هم آماده است.

داشتیم شام رو میکشیدیم که رسیدید.

تعارف های کلافه کنند آنها اعصابم را به هم ریخته
بود.

صنم را صدا زدم تا سریع بساط شام را جور کنیم.

به خواست مامان سفره ای پهن کردیم تا همه دور هم
روی زمین شام بخوریم.
با کمک صنم و مامان سریع سفره را چیدیم و دور
سفره نشستیم.
سفره حسابی رنگین شده بود.
به خصوص که با سلیقه همه را تزئین کرده بودم.
با بفرمایید بابا همه شروع کردن به کشیدن غذا و غذا
خوردن.

تمام طول شام به جز صدای ریز قاشق و چنگال
صدای زیادی نبود.

گاهی دنیز نق میزد.

گاهی هم پدر کیان سعی داشت کمی فضا را از این
انجماد خارج کند.

اما متاسفانه موفق نشد.

چرا که کیان موش شده ساکت و سر به زیر شامش
را میخورد.

صدرا بی خیال همه بشقابش را پر کرده بود و تند تند
میخورد.

با حدی که مامان چند باری تلاش کرد با چشم و ابرو
مجابش کند کمی ابرو داری کند اما فایده نداشت.

پدرم هم زیاد حرف ها را کش نمیداد تا مبادا برداشتی
از حرفش بشود.

بعد از شام فوری بساط میوه و شیرینی و آجیل را
چیدیم.

صنم که چای ها را پخش کرد بالاخره همه دور هم
نشستیم.

دنیز روی پاهای کیان نشسته بود و برایش شیرین
زبانی میکرد.

پدر هایمان با هم سفی در حرف زدن داشتند.
مادر هایمان هم بحث های زنانه را سر گرفته بودند.
این بین صنم هم مشارکتی در حرف هایشان میکرد.
تنها من و صدرا بودیم که سرمان بکار خودمان بود.
صدرا با بی خیالی داشت تند تند با شخصی چت
میکرد.

من هم که بیکار به دهان هر کدامشان نگاه میکرد.
با بخشید ممدار کیان تمام حواس ها به او جلب شد.
مادر از کنار مبل آن دو جعبه را که اول آورده بود را
برداشت و گفت: این کادو ها ناقابله.

مادرم را مخاطب قرار داد و گفت: راستش گفتیم
نزدیک عید هست یه کادویی برای نوه ام دنیز و
صحرا جان بگیریم

با صدای آرامی تنها تشکر کردم.

دوباره رو به جمع گفت: البته کادو بهانه بود.

هدف اصلی ما یک چیز دیگه اس که بهتره پدر کیان
مطرح کنند.

پدر کیا قلبی از چاق در دستش نوشید و گلایش را
صاف کرد.

لیوانش را روی میز قرار داد.

جوری آرام و با خونسردی این کار ها با میکرد که کم
کم عصبی میشدم.

همه منتظر او بودیم که گفت: همسرم درست میگه.

کادو یک بهانه است برای اینکه بیاییم اینجا.

مثل بحث های کوچیک بین بچه ها.
 راستش مزاحم شدیم که ذکر کنم، این دوتا جوون
 بالاخره روزی باهم زن و شوهر بودن.
 با هم مدتی رو خوش گذروندند.
 هم دیگه رو دوشت داشتند.
 سر روی یک بالشت گذاشتند.
 دوست داشتنشون اونقدری بود که حاصلش شده یک
 نوه ی خوشگل و دلبر برای ما.
 نگاه همه به پدر کیان بود.
 حتی صدایی که تا لحظاتی پیش در حال چت کردن
 بود.
 تنها سر کیان به زیر افتاده بود.
 دنیز هم روی پاهایش نشسته بود و با دقت به حرف
 ها گوش میکرد.
 پدرم نیشخندی عصبی زد و گفت: بله.
 شما درست میگوید.
 به قدری دوس داشتن اقازاده زیاد بوده که پسر تون
 به خودش اجازه بده دختر من رو با پول معامله کنه.

درست نمیگم اقا کیان؟

کیان سرش را به زیر انداخت.
پدر کیان پوف کلافه ای کشید و سری به نشانه ی
تاسف برای کیان نشان داد.
مادرش با استرس به دهان پدرم چشم دوخته بود.
مادرم هم گاهی از خجالت لب میگزید.
پدر کیان به سختی ادامه داد: درست میگوید.

کیان اشتباه کرد.

اما حالا دیگه از اون مسیر بیرون رفته.

دیگه توی اون مسیر قدم نمیذاره.

هیچ.

حتی شغلش رو هم عوض کرده.

حالا ازتون میخوایم شما بزرگواری کنید و اجازه بدید
این دوتا جوون بالاخره به هم برسند.

هر جی نباشه حالا یک بچه هم دارند.

این بچه به مدر هم نیاز داره.

پدرم عصبی گفت: ده تا بچه هم داشته باشند راضی
نمیشم جنازه ی دخترمم روی دوش پسرتون بزارن.

نوه ی من تازه به دنیا نیومده که همین الان فوری
پدر بخواد.

دختر من چهار سال به سختی خودش تنهایی زندگی
کرده.

خرج بچه اش رو دراورده.

براش هم پدری کرده هم مادری.

پدر کیان کلافه گفت: خواهش میکنم اجازه بدید.

این دوتا جوون با هم مشکلاتشون رو حل بکنند.
شاید دلشون دوباره با هم راه پیدا کرد.
قبل از پدرم من گفتم: راه دل من برای کیان بسته شد.
کیان مردی نیست که بشه بهش اعتماد کرد یا روش
حساب باز کرد.
هر زنی تو زندگیش به یک مرد احتیاج داره.
نه نامرد.

من خودم سعی کردم برای خودم مثل یک مرد شریف
زندگی بسازم.

به هیچ کس هم احتیاج ندارم.

پدر کیان نا امید اهی کشید.

نگاه تلخ کیان و مادرم رویم سنگینی میکرد.

پدرم با خوشنودی خیرا نگاهم میکرد.

مادرم خجالت زده بود.

پدر کیان نا امید رو به کیان گفت: پسر جون.

خراب کردی.

بدجور هم خراب کردی.

فکر میکنم وقتشه که خودت جلو بری و ثابت کردی

و یک مرد شدی برای خودت.

نه نامرد.

وقتشه که خودت رو به صحرا و خانواده اش ثابت

کنی.

کیان کمر دنیز را نوازش کرد و گفت: من حاضرم هر

شرطی بزارید قبول کنم.

اما فقط بتونیم یک زندگی آروم و سه نفره داشته باشیم.

اخمی کردم و رویم را برگرداندم.

رو به پدرم با التماس گفتم: اجازه بدید یک فرصتی برای ترمیم این رابطه باشه.

پدرم خواست مخالفت کند که فوری گفتم: اصلا این مدت عید یک فرصت عالیه تا دوباره با ه باشیم و ابهامات و سوء تفاهم بینمون رو حل کنیم.

پدرم که صورت وا رفته ا را دیده بود کمی خشنود بود.

با پوزخند گفتند ببین اصلا صحرا اجازه میده یا نه؟

من تو تصمیمات صحراشتم هستم و تلاشم رو میکنم اشتباه نره.

اما توی انتخاب هاش من نقشی ندارم.

کیان ناراحت گفتم: دارید که از وقتی اومده اینجا دیگه به من هم اهمیت نمیده.

نه به تلفن هام جواب میدی.

نه به پیام هام.

شما اونقدری حرفتون برش داری که صحرا کلا قید
من رو زده.

شما هم کمک کنید.

پدرم ابرویی بالا انداخت و با لحنی که حرص کیان را
قطعا در میآورد گفت: به قول پدرت بد جور خراب
کردی.

بهتره خودت همه چیز رو درست کنی پسر جون.

تو باید خودت مرد بودنت رو ثابت کنی.

ولی فکر نمیکنم اینبار هم ابی ازت گرم بشه.

الته این رو هم در نظر بگیر که با وجود مانعی
بزرگی مثل من میتونی مرد بودنت رو ثابت کنی.
کیان خشک شده نگاه حسرت بارش را بین من و
دنیز چرخاند.

مادرش که دید جو خیلی سنگین شده فوری از جا بلند
شد جعبه ی کادو های من و دنیز را به دستمان داد.
با صدایی آرام تشکر کردم.

دنیز فوری جعبه را باز کرد.
یک جفت گوشواره و گردنبند و دستبند طلا برایش
خریده بودند.

طرح کودکانه و زیبایی داشت.
دنیز خوشحال فوری از کیان خواست تا ان ها را
برایش ببندد.

همه امان از خانواده ی کیان بابت هدیه اشان تشکر
کردیم.

مادر کیان با دیدن من که هنوز جعبه را باز نکرده
بودم گفت: بازش کن عزیزم.

ببین هدیه ات رو دوست داری؟
معذب تشکری کردم و در جعبه را باز کردم.
یک سینه ریز زیبا و ساده بود.
زیاد اهل طلا ارزش بودنش نبودم.
پس دوباره به تشکری ساده اکتفا کردم. مادر کیان
توقع رفتاری گرم تر از من داشت.
اما خب.

به زور که نمیتوانستم بالا پایین بپریم و ذوق کنم.
 صدای ترقه و فشفتنه و هیاهو از بیرون میآمد.
 صداها هر لحظه بیشتر میشد.
 به گونه ای که دنیز هیجان زده گفت: مامان.
 میشه ما هم بریم بیرون؟
 دستم را باز کردم.
 فوری از آغوش کیان پایین پرید و به سمت دوید.
 بغلش کردم و گفتم: عزیزم.
 شرایط مناسب نیست.
 اون هایی رو که صداشون رو میشنوی اشتباه کردن.
 اگر یکمون کرونا بگیره همه مریض میشیم.
 دنیز با لجبازی گفت: پس چرا همه بیرونن؟
 بوسیدمش و گفتم: اشتباه میکنن دیگه عزیزم.
 بهتره تو خونه بمونیم و دور هم میوه و شیرینی
 بخوریم.
 دنیز ناراحت از روی پاهایم پایین امد و به سمت
 شیرینی ها رفت.

یکی را برداشت و گازی زد.

نگاه همه به کار های عجیب دنیز بود.

فکری نیم خیز شدم و گفتم: دنیز کارت خیلی زشته.

مگه کسی تعارف کرده بود که بی اجازه خوردی؟

دنیز عصبی آهی کشید و گفت: مامان چرا غر میزنی؟

خودت گفתי میتونم شیرینی بخورم.

با حرف دنیز همه بلند خندیدند.

دنیز با لجبازی شیرینی اش را خورد.

صدرا با خنده رو به صنم گفت: دختر ماشو پذیرایی کن.

الان این هیولا کوچولو همه چیز رو جارو میکنه.

و همین هم شد.

صنم پذیرایی کرد.

اما باقی مانده ی شیرینی ها را دنیز خورد.

مخالفت های من هم با وجود خانواده هایمان فایده نداشت.

چدن فقط هدفان لوس کردن دنیز بود.

کم کم ساعت از یک شب گذشته بود.
اما خانواده کیان هنوز نشسته بودند.
چرا که یخ پدرم آب شده بود.
حرف هایش با پدر کیان تازه گل اندازه بود.
فضا از آن حالت خشک قبل خارج شده بود.

دنیز که مانند خرس کوچولو وسط پذیرایی با وجود مخالفت های من بالشت گذاشته بود و با چشمانی خمار نگاهمان میکرد.

هم خوابش میامد.

هم دلش میخواست در جمع باشد.

برای همین تصمیم گرفت بالشت و پتویش را بیاورد و وسط نشیمن بخوابد.

با چشمانی خمار از خواب نگاهش را بین همه میچرخاند.

کافی بود یکی حرف بزند تا نگاهش را به طرف شخص بدهد.

آنقدر نگاهش را بین همه چرخاند که چشمانش روی هم افتاد و خوابش برد.

کمی که خوابش سنگین شد از جا بلند شدم.

همه ساکت شدند و نگاهم کردند.

مادر کیان پرسید: چیزی شده عزیزم؟؟

اشاره ای به دنیز کردم و گفتم: دنیز خوابش برده.

ببرم بخوابونمش.

کیان فوری بلند شد و گفت: من میبرمش.
سنگینه.

سری تکان دادم.

کیان دنیز را بغل کرد.

بالشت و پتویش را برداشتم.

به سمت اتاق رفتم.

صدای قدم های کیان میامد.

وارد اتاق شدم و بالشت و پتوی دنیز را روی تخت
گذاشتم.

منتظر شدم کیان وارد شود.

دنیز را روی تخت خواباند.
 تشکری کردم.
 کمر صاف کرد و گفت: برای خوابدند دختر خودم
 روی تخت داری ازم تشکر میکنی؟
 یادت که نرفته دنیز دختر من هم هست.
 پاسخی برای حرفش نداشتم.
 یعنی آنقدر خواب آلود بودم که توان فکر کردن
 نداشتم.
 سری تکان دادم و گفتم: باشه.
 میتونی بری؟
 نیشخندی زد و گفت: برم؟
 نفسی کشید و گفت: ازت میخوام یه فرصت به
 دوتامون بدی.
 بزار یکمی به هم نزدیک بشیم.
 پدرت خیلی سفت و سخت جلوی راهم رو گرفته.

تو یکمی باهام راه بیا.

میخوام کنار زن و بچم باشم و از حضورشون لذت ببرم.

دو روز دیگه عیده.

فرصت خوبیه که با خانواده هامون کنار هم باشیم.
جفت و جور میکنم همگی بریم لواسون.
یه ویلا کرایه میکنم.

فقط خودمون و خانواده امون.

دور از این شرایط بد.

هوا خوبه.

زیاد هم با کسی رفت و آمد نداریم که نگران کرونا باشیم.

خوبه؟

شاید فعلا تا همینجا تنبیه برایش کافی بود.

سعی کردم کمی نرمش نشان دهم.

نگاهش کردم و گفتم: فکر میکنی پدرم قبول میکنه؟

لبخند گشادی زد و خوشحالی گفت: راضی کردن پدرت با بابا.

ابرویی بالا انداختم.

چشمان خمارم را به چشمانش دوختم و گفتم: اینبار
فرصت میخوای چیکار؟

چه کاری میخوای بکنی که نکردی؟

قدمی جلو آمد و با صدایی آرام و نوازش گونه گفت:
دختر چموش.

تو فرصت به من دادی؟

هر لحظه داری یه بهانه ای جور میکنی.
 تا میام بهت نزدیک بشم میزنی خرابش میکنی.
 یه فرصت بده.
 ببین چیکار میکنم.
 اصلا بیا از عید شروع کنیم.
 نظرت چیه با خانواده ات صحبت کنم.
 برای عید بریم لواسون.
 هوا خوبه.
 دور از این شرایط بد.
 تهران که باشیم جایی نمیشه رفت.
 جمع میکنیم و سیزده روز عید رو میریم اونجا.
 آب و هوا خوبه.
 خوش میگذره.
 ما که قراره کل عید رو تو خونه قرنطینه باشیم
 میریم اونجا همگی با هم هستیم.
 ما دو تا هم یکم با هم هستیم.
 دنیز پیشمونه.

مثل یک خانواده ی خوب کنار هم دیگه ایم.
دیوانه کننده ترین حالت ممکن را داشتم.
چشمانم اصلا یاری نمیکرد و هر لحظه دلم میخواست
بخوابم.
با خستگی گفتم: کیان.
من حال و حوصله ی بحث ندارم.
این گوی و این میدان.
خودت میدونی و بابام.

اخمی کرد و گفت: من میخوام تو هم پشتم باشی.
 بگی از این پیشنهاد کیان راضی ام.
 اونوقت تو میگی تو میدونی و بابام؟
 دختر میگم تو هم بخواه.
 بخواه که بزاره با هم باشیم.
 کلافه اهی گفت و دستش را به گردنش کشید.
 به نگاهش چرخشی داد و در اخر روی صورتم زوم
 شد.
 بدون هیچ عکس العملی نگاهش کردم.
 با نگاه مرموزی لبخندی زد و جلوتر آمد.
 انقدر جلو که فاصله ای بینمان نبود.
 خواستم عقب بکشم که اجازه نداد و فوری کمرم را
 گرفت.
 آرام گفتم: ولم کن کیان.
 چیکار میکنی.
 با دستاتم به سینه اش زدم که عکس العملی نشان
 نداد.

دست دیگر را بالا آورد و روی گردنم گذاشت.
 سرم را جلو کشید و گفت: نمیگی با این چشمای
 خمارت نگاهم میکنی دلم میلرزه؟
 دلم میلرزه که ندارمت؟
 نکن بی وجدان.
 من عوضی.
 اما تو خوب باش و با دلم راه بیا.
 تو اذیت شدی.
 من بدتر از تو اذیت شدم.
 فکر اینکه هر لحظه کجایی و چه بلایی سرت اومده
 من رو میکشه.
 سرش را جلو آورد و بوسه ی ریزی روی بینی ام
 زد.
 با لبخند گفت: امشب قرار نبود اینجوری بشه.
 عزمم رو جزم کرده بودن به بابات بگم تو این یکی
 دو روز باقی مونده عید عقد کنیم.

بلافاصله بریم لواسون.
اما ببین چی شد؟
بابا زد حالمون رو گرفت.
میشخند مسخره ای زدم و گفتم: عقد چرا عزیزم؟
میگفتی برات عروسی میگرفتیم؟
مگه بچه بازیه که تو دو روز عقد کنیم؟
اصلا میدوی چیه کیان؟
اگر یک درصد هم راضی بودم هم منصرف شدم.

از این به بعد هر تصمیمی بابا بگیره منم همون کار رو میکنم.

عصبی پهلویم را فشرد و گفت: دختر جون.

مثل افتاب پرست میمونی.

دو روز پیشت هم دیدیم.

اما منتظر این سرتقیت باش.

عروسک کوچولو ببین چه سوپرایزی برات دارم.

فردا که از خواب ناز بیدار شدی تا شب منتظر باش
ببین کی خوابی که برات دیدم تعبیر میشه.

اخمی کردم که سر جلو کشید و یکدفعه بوسه ی
ریزی روی لباتم نشاند.

چشمان خواب الودم گشاد شد.

کیان فوری عقب کشید و با چشمک ریزی از اتاق
بیرون رفت.

پسره ی پر رو.

قلبم تند تند میزد.

لمس لب های نرمش کمی حالم را دگرگون کرده بود.

لب هایی که روز هایی با اشتیاق میبوسیدم و از
لمسش لذت میبرد.

بدنم کرخت شده بود.

هم از خواب.

و هم از بوسه ی ناگهانی کیان.

حال نداشتم بیرون بروم.

صدای کیان را شنیدم که جواب سوال مادر که پرسید:
صحرا کو؟

جواب داد: دنیز از خواب پرید.
 یکم بی تابی کرد که صحرا پیش دنیز موند.
 ولی خداحافظی کرد.
 پوفی کشیدم و لباس هایم را عوض کردم.
 فوری روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد.

با اخم های گره خورده به صورت خندان کیان نگاه کردم.

نمیدانم آن شب بعد از خوابیدم چه اتفاقی رخ داد.
 اما هر چی که بود الان کنار کیان روی مبل نشسته بودم و منتظر خواندن صیغه ی محرمیتان بودیم.
 صیغه ای که قرار بود یک ماهه باشه اما به اصرار کیان تبدیل به سه ماه شد.

فردا ی همت شب که از خواب بیدار شدم صنم با هیجان گفت آن شب بعد از اینکه همه اطمینان پیدا کردند من خوابیدم صنم و صدرا را به اتاق هایش

پاس داده بودند و همگی یک گرد همایی تشکیل دادند.

گردهمایی که نتیجه اش راضی شدن پدرم به صیغه ی محرمیت و سفر کوتاه لواسان عید شد.

جای مخالفتی هم نبود.

یعنی جای مخالفتی نداشته بودم.

آنجا که با اطمینان به کیان گفتم: این گوی و میدان.

خودت میدونی و بابام.

فکر اینجایش را نکرده بودم که پدرم را راضی کند.

با توجه به کنجکاوی فراوان صنم متوجه شدم بخش اعظمی از این رضایت توسط پدر و مادر کیان گرفته شده.

آنقدر پدر را معذب کردند و قول و قرار و وعده دادند که پدرم راضی شد.

اینبار اما همه چیز فرق میکرد.

دنیز با هیجان به من و کیان چسبیده بود.

خوشنود از بودن کنار مادر و پدرش لحظه ای از ما جدا نمیشد.

فردا عید بود.

از دیروز کیان در حال تدارک دیدن برای امروز بود.

دیروز با خانواده اش به خانه امان آمدند.

برایم کادو هایی آوردند که حتی فکرش را هم
نمیکردگ.

کت شلواری خوش دوخت که قالب تنم بود.

رنگ شیری اش حسابی به من میامد.

مانتویی عروسونه و سفید طلایی که زری دوزی شده بود و حسابی دلبری میکرد.

کفشی و کیفی ست و زیبا که رویش با اکلیل های هفت رنگ مزین شده بود.

کلاهی سفید که به سبک کلاه های زمان پهلوی بود اما سفید رنگ.

تمام تلاششان را کرده بودند که لباس های دنیز را هم شبیه لباس من بگیرند تا ست باشد.

البته متوجه شدم که بیشتر از سلیقه ی یاقوت کمک گرفتند.

چرا که لباس ها بسیار جوان پسندانه و ظریف انتخاب شده بود.

به خواست خودشان مراسم در محضر خانه بود.

اینقدر اتفاقات فشرده و یک دفعه ای بود که مادرم و صنم نتوانستند لباس مناسبی از نظر خودشان پیدا کنند.

در محضر خانه نشسته بودیم تا حاج آقا خطبه ی صیغه را بخواند.

کیان که بر خلاف حرفش که هدفش عقد بود توانست پدرم را فقط به صیغه ی یک ماهه راضی کند. آن هم به شرط و شروط ها.

سخت ترینش خمان صیغه به جای عقد بود.

کیان که هر لحظه میدیدم دلش میخواست فریاد بکشد اما صبوری میکرد.

پدرم آنقدر قانون و تبصره برای کیان گذاشته بود که کیان جرعت دست از پا خطا کردن نداشت.

فکر میکرد میتواند سخت گیری های پدرم را هم به واسطه ی پدرش کم کند.

اما پدرم همان ابتدا اب پاکی را روی دستش ریخت.

با حرص گفت: ببین پسر جون.
 اون شب بابات خیلی کمکت کرد.
 راضی شدم فقط به حرمت سن و سال پدرت.
 اما از الان به بعد.
 فقط کافیه یه جا عصبی بشم از دستت.
 خودم همه چیز رو خراب میکنم.
 اینبار خودم دست صحرا رو میگیرم و میبرمش که
 حتی ندونی از کجا خوردی.
 پس بهتره با شرایط کنار بیای.
 کیان ناراحت چشمی گفت.
 نگاهم را بالا اوردم و به چشمان براق و مشتاق دنیز
 خیره شدم.
 لبخند ریزی روی لبم نشست.
 مهمان هایمان فقط خانواده هایمان بود.

نگاهم را بین جمعیت چرخاندم.

همه با خوشحالی به ما دو نفر نگاه میکردند.

فقط نگاه پدر و مادرم پر از تردید بود.

استرس را از رفتارشان تشخیص میدادم.

اما خب.

کیان انگار کارش را حسابی بلد بود.

آنقدر بلد بود که یک روز مانده به عقد محضر خانه

ای برای عقد جفت و جور کند.

با صدای حاج اقا به خودم امدم.

نگاهم را از دنیز گرفتم.

در آینه به خودم نگاه کردم.

لحظه ای تردید به سراغم امد.

نکند دوباره اتفاقات قبل رخ دهد.

کیان دوباره نامردی کند و شرایط را از الان هم برایم

سخت تر کند.

چشمانم را روی هم فشردم.

کاش قبول نمی‌کردم.

این زبان درازم پس این دو روز کجا غیش زده بود
که هیچ نمیتوانستم بگویم.

نفس عمیقی کشیدم.

من وجود تمام این سختی ها بابا را داشتم.

حتما خودش حواسش به همه چیز هست که به این
صیغه رضایت داده.

با موافقت من اولین نفر دنیز بود که با هیجان جیغ
کشید و دست زد.

هموز در بهت به سر میبرد.

دوباره صیغه ی کیان شدم.

اما اینبار با وجود فرزندی از گوشت و خون جفتمان.

صیغه ای که معلوم نیست اخرش به خوشی میرسید یا نه.

تبریک ها همراه با هدایای کوچکی بود که خانواده کیان به ما اهدا کردند.

کیهان و یاقوت یک سکه دادند.

مادر و پدرش یک جفت ساعت زنانه مردانه ی بسیار زیبا دادند.

هدیه ای از طرف خانواده ی من نبود.

چون عقدی در کار نبود.

فقط یک صیغه ی کوچک.

به خواست پدر کیان بعد از محضر همگی راه افتادیم به سمت لواسان.

تا رسیون به لواسان مسافت زیادی نبود.

اما در دسر خودش را داشت.

چرا که هم نزدیک عید بود و جاده ها شلوغ.

هم قرنطینه و سخت گیری هایش.
پدر و مادر کیان به همراه کیهان و یاقوت آمدند.
پدر مادر من هم با صنم و صدرا.
من و کیان و دنیز هم سوار ماشین کیان شدیم.
به محض سوار شدن در ماشین دنیز شروع به
شیطنت کرد.
من هم بدون توجه به نگاه های خیره ی کیان نگاهم
را به بیرون دادم و سعی کردم ذهنم را کمی آزاد
بگذارم.

با وجود ترافیک سنگین مسیر دو ساعته را طی شش ساعت آمدم.

وقتی به ویلا رسیدیم همه بی نهایت خسته و کسل بودیم.

دنیز که میان راه خوابش برده بود.

من هم حسابی خسته بودم و کمرم گرفته بود. ساعت نزدیک نه شب بود.

شام را پدر کیان از بیرون سفارش داد.

همه خسته و بی حال دور هم جمع شده بودیم.

هر کسی یک گوشه از خانه ولو شده بود و منتظر غذا بودیم.

با وجود اینکه پدر کیان پکیج را روشن کرده بود ویلا حسابی سرد بود.

دنیز خواب و بیدار خودش را درون پتویی مچاله کرده بود.

دستش را گرفتم و وارد اتاقی شدیم.

لباس هایمان را با یک ست شلوار و سویشرت گرم
ورزشی عوض کردیم.

آرایشم را پاک کردم و موهایم را بافتم و روی شانه
ام انداختم.

موهای دنیز را هم مثل خودم بافتم.

دنیز که از خواب تلو تلو میخورد را بغل کردم و از
اتاق بیرون آمدیم.

روی مبلی نزدیک شופاز نشستم.

همه کم کم لباس هایشان را عوض کردند و دور هم
در نشیمن نشستیم.

هر کسی میخواست دنیز را بغل کند با نق نق او
مواجه میشد.

حتی کیان که نزدیکش شد دنیز خودش را در آغوشم
جمع کرد و خوابید.

کیان با لبخندی محو کنار من و نیز نشست.

چشم غره های پدرم را هم به جان خرید و اهمیتی به
چشمان بابا که داشت لوچ میشد نداد.

به شرایطمان فکر کردم.

چقدر همه چیز متفاوت و جدید بود.
انگار زندگی ام سبکی دیگر را پیشه گرفته است.
همه چیز با وجود این اتفاقات نو و جدید به نظرم می
آمد.
کمی اضطراب داشتم که مبادا از پس این زندگی
بربیایم.

اما به خودم دلداری میدادم که من هر بار بدتر از این
دفعه را گذراندم.

آن هم با وجود بچه ی کوچکی مثل دنیز که حسابی
آشوبگر بود.

دنیز بی تاب از جا بلند شد و خودش را توی بغلم جا
به جا کرد.

پاهایش را دو طرف بدنم گذاشته و سرش را روی
سینه ام.

کلاه لباسش را روی صورتش انداخت و با خیالی
آسوده چشمانش را بست تا بخوابد.

آرام آرام نوازشش میکردم و بوسه های ریزی روی
کمرش مینشاندم.

همه با دیدن دنیز که در حال خوابیدن بود صدای
صحبتشان را پایین آوردند.

کیهان و یاقوت خستگی را بهانه کردند و روانه اتاق
شدند تا بخوابند.

صنم و صدرا در حال چرت زدن بودند که با تعارف
پدر کیان از خدا خواسته به اتاقی رفتند تا استراحت
کنند.

پدر و مادر هایمان هم جفت جفت در حال صحبت
بودند.

مادر کیان با دیدن طرز خوابیدن دنیز فوری بلند شد و پتویی برایش از اتاق آورد تا رویش بندازد. پتو را باز کرد و ری بدن دنیز و من انداخت. تشکری کردم.

کیان با لبخند مرموزی نگاهم میکرد. با حس وول خوردن چیزی روی پاهایم کمی از جا پریدم که کیان فوری گفت: آروم عزیزم. منم.

اخمی کردم. خواستی بگویم دستش را عقب بکشد که دستش را نوازش گونه روی ران پاهایم کشید و کم کم مسیر دستش منحرف میشد.

صورتم از خجالت سرخ شده بود. کمی جا به جا شدم و با صدایی که میخواستم بالا نرود تا توجهی جلب نکند گفتم: نکن کیان. دستت رو بکش کنار.

الان هم بابام رو عصبی میکنی هم من.
با لجبازی و خنده نچی گفت.
حرصی گفتم: کیان.
بسه دیگه.
دنیز خوابه.
دستت رو بردار.
زیر گوشم گفت: تلاشت بی فایده است.
دوست دارم هر لحظه لمست کنم تا حضورت تو ذهنم
واقعی بشه.

میخوام باور کنم هستی.

میخوام باور کنم دوباره مال من شدی.

میخوام هر ثانیه هوای تو رو نفس بکشم تا از
حضورت لذت ببرم.

پس بهتره تو هم هست رو نسبت به من عوض کنی.
دوست دارم مثل قبل باشیم.
حتی بهتره.

دلم میخواد هر لحظه برای داشتنت له له بزنم.
دلم میخواد تنها باشیم تا جایی که جون داری و جون
دارم لز ته دل ببوسمت.

شوکه به حرف هایش گوش میدادم.

عصبی دستش را به کنار پس زدم.

اما او لجوج تر از این حرف ها بود.

طی یک حرکت ناگهانی دنیز را محکم بغل کردم و از
جا بلند شدم.

با بلند شدنم دست کیان کنار رفت و پتو از روی من و
دنیز افتاد.

نگاه خمه به سمت من کشیده شد.

با لبخندی مصلحتی گفتم: دنیز خوابش برد.
من خم خسته هستم.
اگر اجازه بدید مرخص بشم.
پدر کیان با لبخند گفت: راحت باش دخترم.
برو استراحت کن.
کیان فوری بلند شد و گفت: دنیز رو بده من سنگینه.
تا اتاقمون میارمش.

توجه همه با ما جلب شد.

پدرم سکوت کرد و با ابرو های بالا رفته گفت:
اتاقمون؟

منتظر به کیان نگاه کرد تا پاسخش را بدهد.
کیان کمی این پا و آن پا کرد و گفت: بله دیگه.
خب... خب...

پدرم که دید حرفی برای گفتن ندارد اخمی کرد و
گفت: فکر نمیکنم لازم باشه توی یک اتاق باشید.

دنیز و مامانش با هم توی یک اتاق میمونن.
کیان نگاهی به پدر مادرش انداخت و گفت: خب.
معذب بودنش را حس کردم.

آب دهانش را قورت داد.
نگاهش بین چشمان من و دنیز در گردنش بود.
انگار که قوت قلبی گرفته است.

نگاهش را به پدرم داد و گفت: ما صیغه کردیم که
دوباره با هم باشیم.

یک فرصتی فراهم کردیم تا دوباره برای با هم بودن
اقدام کنیم.

اون وقت شما هدفتون جدا کردن ما از هم دیگه هست؟

پدرم با تمسخر گفت: مطمئنی این فرصت رو خودت فراهم کنی؟
پسر جون.

یه نگاه به خودت بنداز.

تو عرضه ی اداره کردن زندگیت رو نداری.
بعد دنبال فرصتی برای بودن با دخترم؟
این حرف ها رو به من نزن که دیگه زیر و بمت رو میدونم.

اگر خیلی با عرضه بودی به وقتش با هم بودید.
تلاشی هم برای صیغه ی دوباره نمیکردی.
اما از اونجایی که عرضش رو نداری.
پس فرصتش رو هم نداشتی.
کیان اخمی کرد.

با حرصی نهفته میان حرف هایش گفت: من اجازه نمیدم بین من و صحرا فاصله بندازید.

سپس د نیز را از آغوشم بیرون کشید.
با دست آزادش مچ دستم را گرفت و به دنبال خودش
کشید.

شوکه دنبالش روانه شدم.
گرمای دستش دور مچ دستم مانند یک دستبند داغ
بود.

وارد اتاقی شد و در را بست.
دستم را ول کرد.

دنیز را روی تخت خواباند.

به طرفم برگشت.

با دیدن نگاه متعجبم نیشخندی زد و قدمی نزدیکم شد.

دستش را دور کمرم انداخت و به خودش نزدیک کرد.

چشمانم گشاد شد.

قبل از اینکه اعتراض کنم سرش را جلو کشید و

بوسه ی آرامی روی گونه ام نشاناد.

همانجور که صورتش نزدیکم بود گفت: مگه من

دیوونه ام زنم رو توی یک اتاق تنها بخوابونم و

خودم برم یه جا دیگه؟

مگر اینکه مغز خر خورده باشم.

بوسه ای دیگر کنار لبم نشاناد و گفت: من میخوام از

این به بعد از هر لحظه ی با هم بودنمون استفاده کنم.

از هر لحظه اش لذت ببرم.

میخوام تلافی این سال ها رو در بیارم.

خواستم عقب بکشم که وحشی شد.

طی یک حرکت ناگهانی محکم به دیوار چسباندم و

لبانش را روی لبانم گذاشت.

بوسه های تند و عمیقش روی لباتم بود.
لحظه ای مکث نمیکرد.
حتی مهلتی برای تکان خوردن به من هم نمیداد.
دستانم را گرفت و دور گردنش حلقه کرد.
خودش دستانش را روی بدنم کشید که از خود بی
خود شدم و اه آرامی کشیدم.

حتی قدرت پایین آوردن دست هایم را هم نداشتم.

حس آشنایی زیر پوستم دویده بود.
حس خوبی که مرا به یاد پنج سال پیش آورده بود.
گرمای مطلوبی زیر پوستم دویده بود و بدنم کرخت
شده بود.

دوست نداشتم از آن حالت خارج شوم.
اما تصمیم های مهم چی؟
باید کیان را حسابی تنبیه میکردم.
اما اگر او را پس میزدم خودم بیشتر تنبیه میشدم.
دست کیان بالا آمد و روی گردنم نشست.
ریز ریز گردنم را نوازش کرد تا به لاله ی گوشم
رسیده.

حس خوشایندی بونم را فرا گرفت که باعث شد آهی
بکشم و اینبار با میل خودم فشاری به گردن کیان
بیاورم.

بوسه های محکمش و نوازش های آرامش تضاد
خاصی با هم داشت.

دلم نمیامد لحظه ای او را از خودم جدا کنم.

وقتی فشار دستم را حس کرد از آن حالت خشن و وحشی خارج شد.

من بودم که داشتم کم کم به خودم می آمدم.

اما این راه درست نبود.

الان وقت این کار ها نیست.

با تقه ای که به در خورد هر دو ترسیده و وحشت زده از هم جدا شدیم.

نگاهم به لب های نیمه باز کیان خورد.

کمی قرمز و ملتهب شده بود.

باورم نمیشد.

یعنی من هم او را بوسیده بودم؟؟

با صدای آرام مادر کیان پست در هر دو از هم فاصله گرفتیم.

-: کیان مادر بیا کارت دارم.

کیان نا امید اهی کشید.

قدمی پس رفت.

با فکر اینکه الان در باز میشود و مادرش صورت گر گرفته و گلگون من را میبینید فوری به سمت دنیز رفتم و خم شدم تا پتویش را درست کنم.
کیان در را باز کرد.

-: جانم مامان.

سعی کردم طبیعی رفتار کنم و نگاهم را به آن طرف ندهم.

اما امان از کنجکاوای.

نگاه جستجو گر مادر کیان به صورت های ملتهب من
و کیان بود.

لب های پف کرده ی کیان و صورت قرمزش گویای
همه چیز بود.

صد در صد لب های من بیشتر از کیان پف کرده بود.
چون به محض اینکه نگاه مادر کیان به من خورد لب
گزید و گفت: پسر.

پدر صحرا جان یکم عصبیه.
بهتره یک مدت به دلش راه بیایید تا همه چیز درست
بشه.

کیان نیم نگاهی به من کرد و عصبی گفت: این یعنی
چی ماما؟

مادرش من و منی کرد و گفت: مادر میخواست
خودش بلند بشه بیاد.

من و مادر صحرا یکم ترسیدیم.

خلاصه این شد من اومدم.

یکم فعلا با شرایط پدر صحرا جان کنار بیایید تا همه
چیز درست بشه.

صاف ایستادم و گفتم: البته شرایط من هم با پدرم
یکسان هست.

کیان عصبی به طرفم آمد.

بازویم را گرفت و به سمت خودش کشید.

اخی گفتم.

مادر کیان ترسیده وارد اتاق شد و در را بست.

با صدایی آرام گفتم: کیان داری چیکار میکنی؟

دیوونه شدی؟

کیان عصبی گفتم: اره.

دیوونه شدم.

از دست صحرا دیوونه شدم.

هر دقیقه یک ساز میزنه.

یکبار پس میزنه.

یکبار هم مثل الان پیش میکشه.

دیوونم کردی دختر.

بگو چه غلطی بکنم تا باهام راه بیای.

هان؟

عصبی دستم را خواستم عقب بکشم که نگذاشت.
با حرص گفتم: ولم کن.

کیان بدون شرم جلوی مادرش گفت: بی مروت تا دو
دقیقه پیش تو بغل من بیحال داشتی لب میدادی.
یکم دیگه میگذشت این وسط کارتو میساختم.
حالا میگی شرایطت با پدرت یکیه؟

از حرف رک و بی پرده اش در مقابل مادرش از
خجالت آب شدم.

مادر کیان هم معلوم بود از حرف گل پسرش خجالت
کشیده.

چرا که عصبی گفت: کیان بس کن.

حیا نداری تو؟

حداقل از من مادر خجالت بکش.

کیان نیشخندی زد و گفت: چرا خجالت بکشم.
زنمه.

دوست دارم هر کاری میکنم.

دختره اینقدر منو سرد گرم کرده که دیگه دارم ترک
میخورم.

خودش کم بود.

باباش هم اضافه شد.

دوباره فشار دستش را بیشتر کرد و گفت: دختره ی
سرتق.

من از تو بد پیله ترم.

پس کاری نکن اون روی خوشگلم که سالیان ساله تو
خودم خفه کردم رو، رو کنم.
اون وقته که دیگه بابات هم کاری از دستش بر نمیاد.
اینبار محکم تر خودم را عقب کشیدم تا دستم را از
حصار محکم دستش عقب بکشم.
با حرص غریدم: چرت و پرت نگو.
هیچ غلطی نمیتونی بکنی.
تو عرضه هیچ کاری رو نداری.

نکنه لابد میخوای با تهدید دنیز رو از من بگیری؟
نه عزیز من.

نمیتونی.

بزار خیالت رو راحت کنم.

من همینم که هستم.

اصلا میدونی چیه؟

اگر الان بهت پا دادم بخاطر نیازم بود.

بالاخره من هم زن هستم.

یه نیاز هایی دارم.

اگر جای تو یکی دیگه هم ب...

نگذاشت حرفم تمام شود که سیلی محکمش روی

صورتم نقش بست.

صدای هین مادرش هر جفتمان را به خودمان آورد.

باورم نمیشد این من بودم که با بی شرمی تمام این

حرف را زدم.

از حرف خودم در مقابل مادر کیان خجالت کشیدم.

اما سیلی کیان بد جور آتشی ام کرده بود.
مادر کیان عصبی بازوی کیان را عقب کشید و گفت:
بسه پسر.

من بهت یاد دادم دست روی زنت بلند کنی؟
یکمی بزرگ بشید.

حرمت من مادر رو نگه دارید.
دوتا آتیش بیار نعرکه افتادن به جون هم دیگه.
از سنتون خجالت بکشید.
خیر سرتون بچه دارید.

سپس رو کرد سمت من و گفت: مگه غیرت مرد
شوخی برداره که انگولکش میکنی؟
زندگی فقط نیاز جسمی نیست که.
قرار نیست حرمت هم دیگه رو بشکونید.
از من مادر حیا کن دختر.

سپس سمت کیان برگشت و گفت: زنته؟

درست.

اما قرار نیست چون از تو ضعیف تره چپ و چپ
بزنیش.

یکم مرد باش و دل زنت رو به دست بیار.
با این دیوونه بازی ها حفته تفم تو صورتت نندازه.
کیان عصبی عقب کشید و دستش را محکم روی
صورتش کشید.

با حرص غرید: مامان.

تو شریک دزدی؟

یا رفیق قافله؟

مادرش عصبی گفت: به تو چه.

هان؟

به... تو... چه.

به جای شاخ و شونه کشیدن برای زنت یکم مرد باش.

گند زدی به زندگی خودت و زنت.

اون وقت دو قورت و نیمت هم باقیه؟

فکر نکن فراموش کردیم چه گندی زدی.

بهتره به جوی پررو بازی یکم عین آدم رفتار کنی.

فهمیدی؟

کیان ناراحت سری تکان داد.

خجالت زده به بحث آن دو نگاه کردم.

مادرش اینبار به سمت من برگشت و گفت: حرفت

درست نبود دخترم.

همونطور که واکنش کیان درست نبود.

شما دوتا یه بچه دارید.

باید تلاش کنید تا بتوانید دوتایی بزرگش کنید.
الان وقت جا زدن و چزوندن هم نیست.
الان وقت سازشه.
میخوای برایش ناز کنی.
خب ناز کنی.
ولی با غیرتش بازی نکن.

خجالت زده چشمی گفتم.

لبخند فاتحانه ای زد و گفت: آفرین دخترم.
یکم استراحت کن.

ما هم بریم که خیال پدرت هم راحت بشه.
بالاخره اون هم مرده.
غیرت داره.

سخته ببینه مردی که نتونست از دختر مواظبت کنه
ت اتوق خوابشه.
و نگاه خاصی به کیان کرد.

کیان عصبی زیر لب غری زد و از اتاق بیرون رفت.
مادر کیان اینبار با خالی راحت گفتم: اونم خسته
است.

یعنی هممون خسته ایم.

هم از این کشمکش.

هم از مشکلات بینمون.

این مدت فرصت خوبیه که رفع کدورت کنیم.

به کیان سخت تر از همه ی ما میگذره.

چون تازه حس پدر شدن رو لمس کرده.

تازه داره میفهمه چه روز های خوبی میتونسته داشته باشه و از دست داده.

یکم بگذره همه چیز درست میشه.

دل تو هم با کین صاف میشه.

مادرش گفت و از اتاق بیرون رفت.

با بستن در اتاق به سمت آینه رفتم.

نگاهی به صورتم انداختم.

لباتم حسابی پف کرده بود و برجسته تر شده بود.

رد سیلی هم روی گونه هایم به جا مانده بود.

عجب تضاد خاصی.

این هم از دستپخت کیان خان بعد از جاری شدن صیغه.

باید دید چطور میتونه تو صورتم نگاه کنه.

دنیز با ذوق روی زمین نشسته بود تا کار موهایش تمام شود.

فر کردن موهایش کاری نداشت اما میترسیدم آسیب ببیند.

اما امان از لجبازی هایش.

فر کردن موهایش که تمام شد با خیالی آسوده از جا بلند شد و جلوی آینه ایستاد.

چرخی زد و با خوشحالی گفت: مرسی مامان.

بوسه ای روی صورتش نشاندم و هر دو با هم از اتاق بیرون رفتیم.

سر و صدا هایی که از بیرون میامد نشان دهنده ی این بود که همه دور هم جمع هستند.

قبل از وارد شدن به پذیرایی در آینه ی قدی حال نگاهی به تیپ خودم و دنیز کردم.

طبق معمول لباس هایمان ست بود.

یک پیراهن خیلی ناز که آستین های کلوشی داشت.

قد لباس کوتاه بود و پارچه ی لطیفش حسابی دل میبرد.

رنگش سفید بود با گل های ریز و درشت صورتی بنفش تزئین شده بود.

هر دو دوتا کفش مخملی صورتی هم پوشیده بودیم.

مدل موهای هر دو فر و موج بود.

تنها تفاوتمان در آرایش صورتی بود که من داشتم.

آرایشی که چشمانم را کشیده تر و خمار تر نشان میداد.

رنگ چشمانم خیلی بیشتر جلوه میکرد و قسمت قهوه ای چشمم تیره تر از همیشه بود.

رژ لبی صورتی و پر رنگ هم زده بودم که حسابی
صورت‌م را باز کرده بود.

با وارد شدنمان به پذیرایی همه با هیجان واکنشی
نشان میدادند.

دنیز که فوری به سمت کیان دوید و روی پاهایش
نشست.

سفره‌ی هفت سین شیکی توسط یاقوت چیده شده
بود.

خواستم گوشه‌ای از سفره که روی زمین بود بنشینم
که مادر کیان نگذاشت.

فوری گفت: دخترم خوبیت نداره جدا از دخترت و
شوهرت میشینی.

کنار هم بشینید سر سال تحویل تا آخر سال به خوبی
خوشی کنار هم باشید.

نگاهم را بین همه چرخاندم.

کسی چیزی نگفت.

با گفتن چشمی معذب کنار کیان و دنیز نشستم.

با صدای تلوزیون کم کم همه ی بینمان خوابید.

حتی دنیز هم بی صدا نشسته بود و به تقلید از مادرم
دعا میکرد.

همزمان دست و من و کیان را گرفت و یواشکی از
هر دویمان پرسید: آرزو کردید؟

کیان سری تکان داد و گفت: آره عزیزم.

دنیز به من نگاه کرد و گفت: تو چی مامان؟

لبخند ماتی زدم و گفتم: نه هنوز عزیزم.

سری تکان داد و گفت: من آرزو کردم که همیشه ی همیشه با هم باشیم.

بعد شما دوتا همو دوست داشته باشید و ببوسید.

صورتم از خجالت قرمز شد.

کیان آرام خندید.

سریع نگاهم را چرخاندم تا ببینم کسی حواسش به ما هست یا نه.

اما خدارا شکر کسی به ما نگاه نمی‌کرد.

اینبار کیان پرسید: چرا حالا هم دیگه رو ببوسیم؟

دنیز گفت: اخه اونایی که هم رو دوست دارن هم دیگه رو میبوسند.

-: شما اینو از کجا میدونی دختر بابا؟

دنیز شانه ای بالا انداخت و گفت: خودم دیدم.

تو فیلما اونایی که همو دوس دارن بوس میکنن.

تازه لپاشونم نه ها!

لبای هم رو.

اینبار من هم خندیدم.

کیان نیم نگاهی به من کرد.

چشمک ریزی تحویل داد و گفت: ایشالله آرزوت
برآورده میشه عزیزم.

هی دعا کن بلکه فرجی بشه.
منم یکی از آرزو هام همینه.

خم شدم و لب دنیز را محکم بوسیدم.

با دلی که برایش ضعف میرفت گفتم: زبون دراز من.

این حرف های قلمبه سلمبه رو از کجا یاد گرفتی
موش کوچولو؟

نمیگی خودم گازت میگیرم تموم میشی؟
دنیز خندید و چیزی نگفت.

نگاهی به تلوزیون کردم.

بیست ثانیه تا سال تحویل مانده بود.

باید آرزو میکردم؟

چه آرزویی داشتم؟

من چندین سال بو تنها آرزویم از خدا اراده و قدرت
بود.

طلب اراده میکردم برای اینکه بتوانم روی پاهای
خودم بایستم.

قدرت برای اینکه توان مقابله با زندگی سخت در کنار
کودکم را داشته باشم.

اما امسال.

همه چیز متفاوت بود.

آرزویی به ذهنم نمیرسید.

بیست، نوزده،

هجده، هفده،

نگاهی به دنیای کردم.

میتوانست خوشبختی اش جزو آرزو هایم باشد.

شانزده، پانزده،

چهارده، سیزده،

به خانواده ام نگاه کردم.

با آن همه سختی هنوزم آرزوی شادی آنها را داشتم.

دوازده، یازده،

ده، نه،

به خانواده کیان نگاه کردم.

همه چیز میتواند درست شود؟

بعید میدانستم.

هشت، هفت،
شش، پنج،
نگاهم به کیان خورد.
آرزویم در ذهنم واضح بود.
اما جرئت تکرار کردنش را پیش خودم نداشتم.
چهار، سه،
دو، یک.
اما من هم دلم زندگی میخواست.
انطور که دوست داشتم.
پس چشمانم را بستم.
در دل دعا کردم: خدایا خودت راه رو برای ما هموار
کن.

اما بزار یک حال درست حسابی اول من از کیان بگیرم.

با صدای توپ صدای جیغ و دست دنیز با هیاهوی جمع بلند شد.

چشمانم را باز کردم.

با دیدن این جمع شاد لحظه ای لبخند روی لبم نشست.

من هم میتوانستم شاد زندگی کنم.

فقط کافی بود گذشته ها را در پس ذهنم خاک کنم و به ادامه ی راه فکر کنم.

به کیان نگاه کردم که دنیز را محکم بغل کرده بود و میبوسید.

با خود فکر کردم: اما تا حسابی کیان رو نچزونم راحت نمیشم.

از این فکر لبخند مرموزی روی لبم نشست.

همه از جا بلند شدند و مشغول روبوسی و تبریک شدند.

ابتدا دنیز را یک دل سیر بوسیدم.

سپس نوبت به بقیه رسید.

ماچ بوسه ها بود که روی صورت هم مینشانیدیم.
میان جمع دور گرفته بودیم و به ترتیب هم دیگر را
میوسیدیم.

با رسیدن به کیان مکثی کردم.
دست دراز کردم و گفتم: عیدت مبارک.

دستم را گرفت.

با آنکه همه مشغول بودند.

اما سنگینی نگاه هایشان را حس میکردم.

به سمت خم شد و مرا به سمت خود کشید.

دستش را روی گردنم گذاشت و بوسه ای روی پیشانی ام نشاند.

سر و صدا ها خوابید.

بوسه ی جسورانه ای بود.

به خصوص که پدرم دنبال فرصتی بود تا حال کیان را بگیرد.

کیان آرام زمزمه کرد: عیدت مبارک.

امیدوارم امسال بتوانیم اون زندگی که لایق خودمون و دخترمون هست رو بسازیم.

خجالت زده از شرایط پیش آمده عقب کشیدم.

نگاه قرمز و عصبی پدرم شرمنده ام کرد.

معلوم بود به شدت عصبی است.

اما چیزی نگفت.

میفهمیدم چون اول سال هست چیزی نمیگوید تا بحثی رخ ندهد.

حتما نمیخواست نحسی اول سال نو دامنمان را بگیرد.

برای فرار از مهلکه با چشم به صنم و یاقوت اشاره کردم. آنها که دست پاچگی من را دیدند فوری بلند شدند.

یاقوت بود که گفت: بریم چایی بریزیم.

اول سالی دهنمون روبا شیرینی و چایی شیرین کنیم. همراه یاقوت و صنم به آشپزخانه رفتیم. نگاه شیطان صنم روی من بود.

وارد آشپزخانه که شدیم صنم فوری زیر گوشم گفت: اوه اوه.

شانس آوردید بابا نکشتتون.

وگرنه حسابتون با کرام الکاتبین بود.

یاقوت لبخندی زد و همانطور که لیوان ها را درون سینی میچید گفت: البته این حساسیت ها یکم بی فایده است.

به نظرم پدرتون هدفش اذیت کردن کیانه.
کیان هم بی طاقت و حسابی در مقابل پدرتون سوتی
میده.

البته سوتی سوتی هم که نه.
یه مقدار بدجنسی هم میکنه.
صنم شانه ای بالا انداخت و گفت: به نظر من کارش
فقط دردسر به همراه داره.

خدا نکنه بابا بیوفته روی دنده ی لج.
دیگه هیچ کس جلودارش نیست.

از قراره معلوم حسابی با کیان لج کرده.
اما حرمت جمع رو نگه میداره و چیزی نمیگه.
بی اهمیت به حرف های دوتاشون از داخل کابینت
پیش دستی و چنگال برای شیرینی برداشتم.
من هم مایل نبودم اول سالی اوقات تلخی پیش بیاید.
پس باید کمی با بقیه مدارا میکردم.
یاقوت فوری چایی ها را ریخت.
صنم پیش دستی و چنگال ها را از من گرفت تا بچیند.
با یاقوت از آشپزخانه بیرون آمدیم.
از داخل سفره ی هفت سینی که با نهایت سلیقه چیده
شده بود ظرف شیرینی ها را برداشتم تا پخش کنم.
دنیز با جیغ جیغ میخواست اولین نفر باشد که بردارد.
چشمش شیرینی ها را گرفته بود.
میفهمیدم میترسد شیرینی مورد علاقه اش تمام شود
و سرش بدون کلاه بماند.
اما بچه بازی هایش به شدت لوس بود.
باید یاد میگرفت این کار اصلا جالب و قشنگ نیست.
پس اخمی کردم.

با اخطار گفتم: دنیز خانوم اول بزرگ تر ها.
دنیز صورتش مچاله شد.
معلوم بود تو ذوقش خورده.
خواست گریه کند که پدرم گفت: اذیتش نکن بچه رو.

الان وقت ادب کردن بچه نیست.
اول صبحی عید بچه رو خراب نکن.

این که بچه است بخاطر دوتا دونه شیرینی داره بی
تابی میکنه.

بزرگ تر از این بچه هنوز نمیدونه چه کاری درسته
چه کاری غلط.

خنده ی ریزی روی صورت پدر کیان نشست و با
چشم و ابرو به او اشاره کرد.

صورت همه اشان با شنیدن حرف بابا خندان شد.
اشاره ی واضح بابا به کیان بود.

اما کیان بود که بی اهمیت به تیکه ی بابا تنها نظاره
گر بود.

البته سرخ و سفید شدن های مامان از خجالت هم
بسیار واضح و عیان بود.

که البته پدرم اهمیتی به آن نمیداد.

کلافه به سمت دنیز رفتم.

این مدت حسابی از دست خانواده هایمان قطعا لوس
میشد.

چرا که همه دنیز را به چشم سوگولی میدیدند و
حسابی لوسش میکردند.

با اخم شیرینی را جلوی د نیز گرفتم که پدرم گفت: اخم نکن به بچه.

کوفتش نکن.

بزار راحت انتخاب کنه.

کی با اخم شیرینی به کسی تعارف میکنه که تو دومیش هستی؟

اینجوری بخوای شیرینی بدی منم برنمیدارم.

نفس عمیقی کشیدم و اخم را پاک کردن.

د نیز خشنود از اینکه بدون استرس تمام شدن شیرینی ها میتواند یکی بردارد خم شد روی ظرف.

نگاهش سر تا سر ظرف را چندین بار طی کرد.

در آخر با طمانینه یک شیرینی شکلاتی بزرگ برداشت.

با کمک کیان شیرینی اش را که حسابی چشمش را گرفته بود داخل پیش دستی اش گذاشت.

خواستم عقب بروم که گفت: نه.

هنوز مونده.
بازم میخوام.
پوفی کشیدم و گفتم: دنیز یکی که سهمت هست رو
بخور.
بعد دوباره برمیداری.
قراره همه از این شیرینی ها بخورن.
فقط شما نیستی دنیز خانوم.
دنیز لجباز گفت: من اصلا دوتا دیگه هم میخوام.
اگر الان برندارم تموم میشه.

اینبار اخمی کردم.

خواستم دعوايش کنم که کیان فوری گفت: کدوم رو میخوای بابایی.

بگو برات بردارم.

عصبی شده بودم از دخالت های بی جای بابا و کیان. مادر کین آرام گفت: سخت نگیر مادر. بالاخره بچه است.

بزرگ بشه این عادت ها از سرش میپره.

زیر لب خداکنه ای زمزمه کردم.

دنیز هم از فرصت استفاده کرد.

فوری دوتا شیرینی دیگر انتخاب کرد و درون ظرفش گذاشت.

به همه شیرینی را پخش کردم و بعد برداشتن یکی برای خودم کنار دنیز نشستم.

دنیز اولین شیرینی اش را با ولع خورده بود.

دومی را هم برداشت تا بخورد.

سعی کردم حواسم را از او پرت کنم تا کمتر حرص بخورم.

همه دو به دو با هم در حال صحبت بودند که یاقوت با
صدای بلندی پرسید: خب.

برنامه چیه؟

قراره کل عید رو توی خونه بصورت کسل اوری
بگذرونیم؟

صدرا گفت: از قراره معلوم همینطوره.

بخاطر قرنطینه جایی نمیتونیم بریم.

فکر کنم کل سیزده روز رو قراره تو خونه بشینیم و
به هم نگاه کنیم.

از هیچ کدوم هم آبی گرم نمیشه تا سرگرم بشیم.
مادر کیان گفت: وا.
این حرفا چیه.

بزارید چند ساعت از سال تحویل بگذره.
بعدا غر بزنی.

اما خب شما ها که جونید.

بشینید یه بازی بکنید.

تو حیاط یکم شیطنت کنید.

والیبال.

بسکتبال.

وسطی.

تین همه بازی شاد.

استخر پایین هم تمیزه و تازه آبش رو عوض کردیم.

راحت خوش بگذرونید.

مادرم با تکان دادن سرش به عنوات تایید حرف های
مادر کیان گفت: اره والا.

شما ها که دیگه خودتون بلدید چجوری حوصله ی
خودتون رو سرجای بیارید.
ورق بازی کنید.

بطری بازی.

والا ما از شما بیشتر بازی و سرگرمی بلدیم.
همه به جمله اخر مامان خندیدن.

یاقوت با شیطنت گفت: پس بهتره از اولین سرگرمی
شروع کنیم.

سپس رو به من گفت: پاشو دختر.

برو دوربینت رو بیار چند تا عکس دسته جمعی
بندازیم.

بعدش بریم سر ورجه وورجه کردن هامون.

خواستم تفره بروم که نگذاشت و گفت: بدو ببینم.

صورتت رو برای من مچاله نکن.
تا چند تا عکس درست و حسابی از منو شوهرم
ندازی ول کنت نیستم.
اخمی کردم و گفتم: این که نشد سرگرمی.
برو با گوشی خودت عکس بگیر.
من حال و حوصله ندارم.
این همه صحبت نکردن که به این نتیجه بررسی رُس
من بدبخت رو بکشی.
صنم بی توجه به غر زدن هایم گفت: اخ جون.
چقدر دلم عکس میخواد.

از اون عکس هنری ها که فقط جون میده برای پز دادن.

با اخم گفتم: دلتون رو خوش نکنید.

من اگر دوربین اوردم بخاطر دنیزه.

اوردم از بچه خودم عکس بگیرم.

وگرنه من عکس بگیر نیستم.

کیان نیشخندی زد و بلند شد.

رو به یاقوت و صنم گفت: اینجوری التماس کردن فایده نداره.

یا باید مجبورش کنی.

یا خودت دست بکار بشی.

بالاخره هر کاری قلق داره.

برم دوربین خانوم رو بیارم خودمون عکس بگیریم.

از ایشون که ابی گرم نمیشه.

به سمت اتاق رفت که فوری از جا پریدم و دنبالش رفتم.

محال بود اجازه دهم دست به دوربینم بزند.

صدای خنده ی کیهان بلند شد و گفت: دیدید چجوری
مجبورش کرد؟

قلقی که میگفت همین بود.

کیان وارد اتاق شد.

فوری پشت سرش وارد اتاق شدم.

نمیدانم چجوری با یک حرکت فوق العاده سریع و تند
دستم را کشید و در اتاق را بست.

مرا به در اتاق چسباند و لبانش را روی لبانم نشانده.

خودش فوری عقب کشید.

عصبی گفتم: برای چی هی میری میای اینجوری میکنی؟

مودی خندید و گفت: اولین بوسه سال جدید.

مشتی به شانه اش زدم و قدمی به عقب هلش دادم.

با حرص گفتم: کیان عصبی بشم اینبار بدتر از قبل همه چیز رو خراب میکنم.

پس حد خودت رو بدون.

کیان نیشخندی زد و گفت: خراب کن ببینم عروسک.

اینبار دیگه اجازه نمیدم.

بهتره دیگه از این چرت و پرت ها هم جلوی من نگی که جوابش رو عملی بهت نشون میدم.

خیره به چشمان اخمالویم گفتم: دوربینت رو بردار بریم پایین.

بزار یکم عکس از این روز های خوب هم داشته باشیم.

خواستم بی توجه به حرفش عقب گرد کنم که مچ
دستم را گرفت و گفت: آ، آ!
بدو بردار بریم.

زشته این همه منتت رو کشیدن هیچی به هیچی.
بردار یه چند تا عکس بگیر بعد لوس شو.
پوفی کشیدم.

به اجبار مرا به سمت وسایلم هل داد.
دوربین را که برداشتم با لبخندی فاتحانه در اتاق را
باز کرد تا من خارج شوم.
اول من سپس خودش.

هر دو از اتاق بیرون آمدیم.
وارد نشیمن که شدیم پدر کیان گفت: بچه ها.
اول بیایید بشینید عیدی هاتون رو بدیم.
بعدا برید سراغ سرگرمی.

نیش همه اشان بلا استثنا باز شد.
 پدرم و پدر کیان هر دو بلند شدند.
 بدون استثنا به هر کدامان یک تراول پنجاه تومنی
 دادند.

اما عیدی دنیز کمی متفاوت تر بود.
 علاوه بر پنجاه تومنی هایش چندین عروسک و لباس
 از همه عیدی گرفت.

از پدر بزرگ هایش گرفته که بزرگترین جمع بودند.
 تا صنم که کوچکترین جمع بود عیدی گرفت.

حتی من و کیان هم هر کدام برایش یک عیدی
 جداگانه گرفته بودیم.

و او بود که سرخوش در حال بازی با آن همه وسیله اش بود.

بساط عیدی دادن ها که تمام شد کیان صدایش را صاف کرد و گفت: اگر اجازه بدید من هم به خانوم خودم عیدی بدم.

نگاه مشتاق همه روی کیان نشست.

کنجکاو نگاهش کردم.

فکرش را هم نمیکردم برای من هدیه ای تدارک ببیند.

لبخندی زد و گفت: اگر اجازه بدید برم بیارمش.

کیهان کنجکاو گفت: بدو پسر.

برو ببینم چی خریدی برای عروس خانوم.

لبخندی زد و از جا بلند شد.

با قدم های بلند از ویلا خارج شد.

یک دقیقه نگذشته بود که با باکسی بزرگ وارد خانه شد.

باکسی که با کاغذ کادوی ساده ی خاکستری رنگ آراسته شده بود.

جعبه را که به نظر سنگین میامد جلوی پاهایم روی زمین گذاشت.

قدمی عقب رفت و گفت: خودت بازش کن.

دوست دارم خودت از دیدن این هدیه لذت ببری.

مردد نگاهم را در جمع چرخاندم.

همه با کنجکاوی به جعبه نگاه میکردند.

تشکر خشک و خالی کردم.

خم شدم و کاغذ کادو جعبه را آهسته باز کردم.

داخل باکس پر بود از پوشال های رنگی رنگی.
پوشال ها را با دست کنار زدم.

با دیدن کیف و کفش چرم به رنگ مشکی تشکری
کردم.

دنیز کنجکاو به سمت امد و کله اش را بالای جعبه
آورد تا داخلش را ببیند.

مادر کیان با کنجکاو گفت: چی برات خریده مادر.
در بیار ببینیمش.

سری تکان دادم و کیف و کفش را به همه نشان دادم.
صنم چشم و ابرویی برایم امد که خنده ام گرفت.
جعبه را کنار گذاشتم و تشکر کوتاه دیگری کردم.
با سماجت یاقوت و صنم همه دور نشستیم تا بازی
کنیم.

این میان فقط پدر مادر هایمان بودند که وقت خودشان
را صرف تهیه کردن ناهار کردند.

آنقدر سرگرم شیطننت و بازی شده بودیم که بعد از آماده شدن غذا و چیده شدن سفره مادرم ما را برای ناهار صدا کرد.

به جبران کم کاری ناهار قرار شد تا شب تمام کار ها را ما به عهده بگیریم.

شام را پسر ها تدارک دیدند و ما هم بقیه ی کار ها را در دست گرفتیم.

آخر شب به قدری خسته بودیم که یک راست همگی روانه ی اتاق خواب هایمان شدیم.

دنیز که خوشحال و خوشنود از وجود پدرش در آغوش کیان خوابش برده بود.

همه از فعالیت های بیش از حد روزانه خسته شده بودیم.

میدیدم پدرم خیلی خسته و خواب الود بود.

منتها همانند بادیگارد ها نشسته بود و حواسش به ریز کار های کیان بود.

با گفتن شب بخیری از جا بلند شدم.

خواستم به سمت اتاقم بروم که کیان مچ دستم را گرفت.

نگاه خیره ی جمع ناگهان روی ما نشست.
کیان معذب گفت: میخوام باهات حرف بزنم.
میشه بریم تو حیاط.

بدون توجه به بقیه سری تکان دادن و گفتم: دنیز رو
بزار توی اتاق و بیا.
فوری از جا برخواست تا دنیز را داخل اتاق بزارد.
من هم به سمت ورودی ویلا رفتم.

از ویلا خارج شدم و لب پله های ویلا نشستم.
 تقریبا از پنجره ها به ورودی ویلا دید زیادی نداشت.
 با صدای قدم های کیان صدم را بالا اوردم.
 کنارم نشست و گفت: بابت دیروز ببخشید.
 نباید دست روت بلند میکردم.
 اما خب.

یکم زیادی عصبیم کردیم.
 من هم کنترل خودم رو از دست دادم.
 نگاهش کردم.
 با اینکه مقصر اصلی من بودم.
 اما خب.

او هم عذر خواهی کرد.
 دستاتم را گرفت و گفت: دوست ندارم.
 تحت هیچ شرایطی.

به چیزی فکر کنی که بخواد باعث جدایی ما بشه.
 چه برسه به اینکه به زبونش بیاری.

دوست ندارم حرف های زننده ای بزنی که فقط حالم
رو بد کنی.

خواهش میکنم.

من دلتنگم.

خیلی هم دلتنگم.

پس یکم باهام راه بیا.

پدرت برای جفتمون بسه.

اهی کشید و گفت: فکرش رو هم نمیکردم پدرت
اینقدر شمشیرش رو از رو بسته باشه.

حتی نمیذاره تو و دنیز رو با هم شب تو بغلم داشته
باشم.

این ظلمه.

نیشخندی زدم و گفتم: خوبه تا قبل این ماجرا ها
همش سر و تهت رو میگرفتن تو خونه من بودی.
حالا هم طوری نیست.

یکم با این اتفاقات ادب میشی.

میفهمی چجوری باید با زن و بچت برخورد کنی.
خنده ی آرام و مردانه ای کرد و گفت: بگردم دور
اون زن و بچه ی خوشگلم.
ولی خیالت راحت عزیزم.

دیشب که بابات مامان هامون رو راهی اتاق کرد.
نذاشت من از یک متری تو و دنیز رد بشم.
اما امشب ببین چجوری تا صبح توی بغلم میخوابی.
اینبار بلند تر به حرفی که هنوز نزده بود خندید و
گفت: اصلا میخوام هدیه ی ویژه عید نوروزت
خوابیدن شب تا صبح تو بغل خودم بزارم.

از روی پله بلند شدم و گفتم: اه اه اه.
چه خود شیفته.

فعلا که پشمک هم حساب نمیشی و شبها باید تا صبح
بالشت و پتوت رو بغل بگیری بخوابی.
این آرزو های خوشگلت هم تو خواب بلکه ببینی.
با لبخند مرموزی گفت: خواهیم دید.

.....

تاریکی بیش از حد اتاق هم باعث نشده بود که نتوانم
خوب اتاق را ببینم.
چشمانم داشت خواب میرفت.

دنیز در آغوشم خودش را گوله کرده بود.
خسته از سمت چپ خوابیدن خواستم طاق باز بخوابم
که دنیز تکانی خورد.
چشمانش نیمه باز شد.

خواستم دستانم را از زیر سرش بیرون بکشم که
نگذاشت.

در همان حالت طاق باز خوابیدم که دنیز سر جایش
نیم خیز شد.

آرام پرسیدم: چیزی میخوای خوشگل مامان؟
سری به نشانه ی نه تکان داد.

خودش را جلو تر کشید.

از جا بلند شد و روی شکم نشست.

خواستم به کارش اعتراض کنم که فوری سرش را
بین شانه و گردنم گذاشت و روی بدنم خوابید.

لحظه از این طرز خوابیدنش دلم ضعف رفت.

همانند بچه های دو ساله لوس بود.
 بی نهایت هم مانند گربه لیم بود.
 پتویمان را روی تنما کشیدم تا سوز اذیتش نکند.
 بغلش کردم و آرام موهایش را نوازش کردم.
 از روی ساعت دیواری دیدم ساعت یک و نیم است.
 مادرم و مادر کیان زیر تخت خوابیده بودند.
 چشمانم داشت روی هم می افتاد که در اتاق با صدای
 آرامی باز شد.
 ضربان قلبم بالا رفت.
 ترسیدم.
 نکند دزد باشد.
 از ترس دنیز را به خودم چسباندم.
 سعی کردم در طبیعی ترین حالت ممکن که میتوانم به
 خودم بگیرم بخوابم.
 اما با برخورد دستی به زیر گردنم هینی ناخواسته
 کشیدم و دنیز را چلاندم.
 چشم باز کردم.
 صورت کیان مقابل صورتم بود.

قلبم از ترس تند تند میکوبید.
 دهانم خشک شده بود.
 اما به سختی گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟
 ارام گفت: سر و صدا نکن دختر.
 اومدم دزدی؟
 شوکه گفتم: دزدی؟؟
 سرش را جلو آورد و زیر گوشم گفت: اره.
 اومدم زن و بچم رو بدزدم.

آب دهانم را قوت دادم و گفتم: برو عقب دیوونه.

آرام زیر گوشم غرید: میبینی وضعیتم رو.

مثل پسر های تازه به دورانه رسیده باید یواشکی پیام
زنم رو ببینم.

فکر کردی میتونم بدون شما دوتا بخوابم؟
هرگز!

تا وقتی که شما دوتا اینجا هستید لحظه ای نمیتونم
چشم روی هم بزارم.

خواستم دستم را از دور دنیز باز کنم و او را پس
بزنم که فوری دست دیگرش را زیر زانو هایم
گذاشت.

با یک حرکت کوتاه من و دنیز را همزمان بغل کرد.
هینی در گلو گفتم.

از طرفی میترسیدم مادرم و مادر کیان بیدار شوند.
از طرفی میترسیدن یا دنیز از دستم بیوفتد یا هر دو
از دستان کیان بیوفتیم.

آرام غریدم: بزارم زمین کیانمهر.

مرا محکم بغل کرد.

شقیقه ام را بوسید و گفت: به همین خیال باش.

از اتاق خارج شد.
 در اتاق را آرام بست.
 بستن در هم مکافاتی داشت.
 با دستی که زیر بدنم بود به سختی در را خیلی خیلی
 آرام و با ملاحظه بست.
 به طرف اتاقش راه افتاد.
 ترسیده گفتم: کیان مامان هامون بیدار بشن ببینن
 نیستیم خیلی بد میشه.
 تو رو خدا ولم کن.
 خندید و گفت: نمیشه عروسک.
 دنیز را با اینکه سفت گرفته بود و محکم بغلم کرده
 بود.
 اما میترسیدم بیوفتد.
 کیان وارد اتاق خودش شد.

در اتاقش را با پا بست.
تخت خوابش آماده بود.
ما را وسط تخت گذاشت و بلافاصله کنارم خوابید.
خواستم بلند شوم که گفت: فایده ای نداره دختر.
بهتره تکنون نخوری.
بخواب ببینم مزه ی شوهر بودن چجوریه.
کمی جا به جا شدم.
کیان به زور مرا به پهلو رو به روی خودش خواباند.
دنیز دستانش شل شده بود و میان جفتمان خوابید
بود.
کیان هر دوی ما را محکم گرفته بود.

-: مزه ی تلخی داره آقای پدر.

علل خصوص که یک پدر زن سخت گیر و یک زن و بچه ی لجوج هم داشته باشی.

کیان سرش را نزدیک آورد.

ابتدا سر دنیز را عمیق بو کرد.

سپس بوسه ای روی سرش نشاند.

همین کار را هم با من کرد.

با لذت گفت: من عاشق این تلخی هام.

چون اخرش میدونم که شما دوتا رو دارم.

خیالم از بودنتون راحت.

میدونی هر چی پدرت بینمون فاصله میندازه من حریص تر میشم برای بودن کنارتون؟

هیچی لذت بخش تر از حس الانم نیست.

در سکوت تنها نگاهش میکردم.

نگاه خیره ام را دید دستش را جلو آورد.

آرام زیر لبانم را نوازش کرد و گفت: این نگاهت...

این نگاهته که من رو روانی میکنه.

میدونی با چشمت میتونی منو به زانو در بیاری دختر؟

برای همینه اینجوری خیره خیره و بدون پلک زدم
میخم شدی.

چشمانم را از نگاهش دزدیدم.

نفسم را آرام بیرون فرستادم.

آرام زمزمه کرد: بخواب دختر.

بخواب که فعلا بینمون یه توله ی تخسه.

دوست نداری که جلوی این توله صدات رو در بیارم
و حسابی ترتیبیت رو بدم که؟

پس قبل اینکه وحشی بشم و کار دستمون بدم بخواب.
آرام سری تکان دادم.

دستش را برای بار اخر زیر لبانم کشید و کمی بالا
آورد.

روی لبانم را لمس کرد.

حس خواصی بود.

دوست داشتم سر انگشتش را ببوسم.

اما امان از موانع احساسی ام.

اهی کشید و دستش را پس کشید.

زمزمه کرد: بخواب که فردا صبح خیلی کار داریم.

میخوام فردا کلی خوش بگذرونیم و نهایت لذتمون رو
از اولین عید سه نفرمون ببریم.

سری تکان دادم.

کیان محکم جفتمان را بغل کرده بود.

هوا کمی سرد شده بود و لرز کوچکی بر بدنم افتاده بود.

کیان سریع متوجه شد.

پتو را رویمان انداخت.

اینبار بدون سماجت و با خیالی آسوده چشم روی هم گذاشتم و خوابم برد.

صورت قرمز پدرم و نگاه دلواپس همه مرا حسابی ترسانده بود.

لقمه هایی که در دهانم میذاشتم مثل سنگ سفت شده بود و از گلویم پایین نمیرفت.

قلوپ قلوپ چایی میخورم بلکه بتوانم لقمه ام را
قورت دهم.

اما نگاه قرمز بابا اجازه نمیداد.

تنها کسی که راحت صبحانه اش را میخورد دنیز بود.
کیان هم کمی معذب شده بود.

سمت راستم کیان و سمت چپم دنیز نشسته بود.
از استرس دستانم میلرزید.

نگاه بابا کمی دلم را لرزانده بود.

همه در سکوتی سنگین صبحانه میخوردن.

یعنی جو به وجود آمده به قدری سنگین بود که کسی
جرعت حرف زدن نداشت.

نگاه دلواپس مادر کیان روی ما دو نفر بود.

مادرم در تلاش بود با نگاهی پدرم را آرام کند.

اما تاثیری نداشت.

نگاه متاسف مدر کیان گویای این بود که گور خودتان را با دستان خودتان کنید.

بچه ها هم جو را سنگین دیدند و حرفی نمیزدند. صبح هنگامی که با کیان و دنیز هر سه از اتاق خارج شدیم همه بیدار بودند.

بهت نگاه بابا بسیار خجالت زده ام کرده بود. گویا همان دیشب مادر هایمان از اتفاقات خبردار شده بودند.

اما خب نتوانستند جلوی اتفاق صبح را بگیرند. لرزش دستانم به قدری مشهود بود که نگاه کیان قفل روی دستانم بود.

کیان به سمتم خم شد و زیر گوشم گفت: یه چیزی بخور داری پس میوفتی.

اینقدر چایی هورت هورت بالا نکش.

اول صبحی معده ات رو با چایی پر نکن.

سرش به قدری نزدیک صورتم بود که نفس های داغش روی صورتم پخش میشد.

با کوبیده شدن لیوان چایی توسط پدرم روی میز من
و یاقوت ترسیده هر دو هینی گفتیم.

کیان فوری عقب کشید.

زیر لب فاتحه ای برای خودمان خواندم.

پدرم با صدای بلند گفت: بسه هر چی بی حرمتی
کردید.

دستت درد نکنه صحرا خانوم.

دوباره به ما پشت پا زدی؟
 خطاب به کیان گفت: حرمت من رو که نگه نمیداری.
 حرمت پدر خودت رو نگه دار.
 ما با هم یه قول و قرار هایی گذاشته بودیم.
 پدر کیان سری تکان داد و گفت: برادر من.
 شما یکم آروم باش.
 بالاخره این دوتا زن و شوهر هستند.
 حق دارند یک شب سه تایی کنار هم باشند.
 پدرم نیشخندی زد و گفت: نه تا وقتی که پسرتون
 مردونگی خودش رو ثابت نکرده.
 من نه تنها به پسرتون اطمینان ندارم.
 بلکه بهش شک هم دارم.
 یکبار بهش اعتماد کردیم.
 جوابش شد از دست دادن دخترمون.
 آب دهانم را قورت دادم.
 کیان با صدایی تقریبا عصبی گفت: من هم در تلاشم
 گذشته رو صوف کنم.

اما شما ها اجازه نمیدید.

نمیذارید کنار زن و بچم آرامش داشته باشم.

صحرا زنمه.

دنیز دخترمه.

توقع خیلی زیادی هست که بخوام ازشون جدا باشم.

حالا که دارمشون نمیخوام لحظه ای ازشون جدا باشم.

بهتره همه به این موضوع عادت کنند.

گفت و از سر میز بلند شد رفت.

و ندید نگاه عصبی پدر بدرقه ی راهش شد.

.....

ساعت ده صبح بود.

مادر من و کیان خودشان را سرگرم آماده کردن ناهار کردند.

مرد ها هم برای پیاده روی مسیر های اطراف را انتخاب کردند تا کمی حال و هوایشان عوض شود.

اما هنوز از کیان خبری نبود.

صدای هیجان زده ی صنم و یاقوت و دنیز شنیده میشد.

آنها یک ربعی زودتر از من به اینجا آمده بودند.

من بودم که درگیر پوشیدن مایوی بسیار تنگ و فوق العاده سکسی یاقوت بودم.

از رختکن بیرون آمدم.

جلوی آینه ایستادم و مایو ام را مرتب کردم.

به درخواست صنم و یاقوت و اصرار بیش از حد دنیز
به استخر زیر زمین ویلا آمدم.

از آنجایی که مایو نداشتم مایوی یاقوت را تتم کردم.
یک مایوی مشکی یک تکه که هیچ چیزی نداشت.
تنها یک بند پهن روی شانه ی راستم میخورد.

مایو فقط سمت چپ بدنم را پوشانده بود و سینه ی
سمت راستم به وسیله پارچه ای نیم بند پوشیده شده
بود.

که یک قسمت پاچه به رکابی سمت راست و قسمت
دیگرش به شکم متصل بود.

و وسط سینه هایم خالی بود که حسابی آن بین در
معرض دید بود.

همانطور بند پهنی از روی پهلویم رد شده بود.
که با سگی چفت شده بود.

این بین برجستگی سینه هایم حسابی مایو را برایم
تنگ کرده بود.

وسط سینه هایم حسابی خود نمایی میکرد.

به خصوص تنگی مایو باعث شده بود سینه هایم گرد
تر و برجسته تر دیده شوند.
پوفی کشیدم و وارد استخر شدم.
یاقوت با دیدن من گفت: اوففف.
جوون دختر.
چقدر سکسی شدی.
جای کیان خالی که اینجوری ببینت.
اخمی کردم و گفتم: چرت نگو.

مایو به این تنگی.

ببینم تو سینه نداری که این مایو رو خریدی؟؟

سینه های من داره له میشه تو این مایو.

خندید و ابرویی بالا انداخت.

با شوخی گفت: عزیزم مال تو هشتاد و پنجه.

مال من هفتاده خوشگلم.

شرمنده که مایوم رو در اختیارت گذاشتم و سینه

هاش برات تنگ بود.

اخمی کردم.

به صنم که خیره به من بود گفتم: چشمات لوچ نشه.

یکم چشمات رو درویش کن.

ادم از نگاهت چندشش میشه.

صنم خندید و گفت: من اینجوری میخ کوبت شدم.

خدا به داد کیان برسه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: اون که منو اینجوری

نمیبینه.

پس از الان بدون خدا به دادش رسیده.

بعد از گفتن حرفم موهایم را به عقب هل دادم و داخل
آب شیرجه ای زدم.

جوری که صدای جیغ هیجان زده ی دنیز شنیده شد.
یک ساعتی سرگرم بازی شدیم.
در اخر دنیز بود که خوابش گرفت.
مادرم را صدا زدم تا دنیز را ببرد.

دنیز حوله پیچ در آغوش مادرم به بالا رفت.

بیچ بیچ های صنم و یاقوت تمامی نداشت.
 دوباره وارد آب شدم که صنم گفت: من میریم سونا.
 تو میای صحرا؟
 به امید اینکه یاقوت اینجا کنارم میماند گفتم: نه.
 حوصله ندارم فعلا.
 خودت برو.
 میدونی که.
 زیاد خوشم نمیاد از سونا.
 سری تکان داد و سوال را از یاقوت پرسید.
 یاقوت سری تکان داد و گفت: اره.
 منم میام.
 اخمی روی صورتم نشست.
 هر دو با هم از آب بیرون زدند و به سمت اتاق سونا
 رفتند.
 نفس عمیقی کشیدم و روی آب خوابیدم.
 جرکت آب روی بدنم حسابی کرختم کرده بود.
 چشمانم را بستم و روی آب شناور ماندم.

با صدای پای چشمانم باز شد.

دیدن کیانمهر به قدری شوکه ام کرد که هینی کشیدم
و خودم را جمع و جور کردم.

داخل استخر ایستادم و با دستانم سینه هایم را
پوشاندم.

کیان تنها با یک شورتک کوتاه و تنگ بالا سرم
ایستاده بود.

شوکه گفتم: تو اینجا جیکار می کنی؟

خندید و داخل آب شیرجه ای زد.

هینی کشیدم و چشمانم را بستم.

با حس دستان کیان میان سینه هایم فوری چشمانم
باز شد.

سعی کردم با دستانم به عقب پشش بزنم اما فایده
نداشت.

با لحنی پر عطش گفت: ببین خدا چی ساخته!

دوتا هندونه ی کوچیک چجوری توی مایو به این
تنگی جا شده اخه؟

فشاری به سینه هایم آورد.

با دستم تلاش کردم به عقب پش بزنم اما فشار
دستش را بیشتر کرد که اخی گفتم.
در همان حال به عقب هلم داد.
عقب عقب رفتیم که به دیواره استخر برخورد کردیم.
فشار دست کیان روی سینه هایم دردناک بود.
با اخی گفتم: توروخدا کیان.
دیوونه شدی؟

درد داره نکن.

خندید و گفت: دردشو دوست دارم.

وقتی اینجوری میگی درد دارم خوشم میاد.

سرش را خم کرد و در گوشم گفت: اخ از زمانی که زیر گوشم نال...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و با دستانم مشت محکمی به کتفش کوبیدم.

فشار دستش را فقط کمی کم کرد.

آرام خندید و گفت: تلاش خوبی بود.

ولی نمیدونی دلم برای روزهایی که از شب تا صبح با هم بودیم تنگ شده.

اینبار کمی محکم تر دستش را به عقب پس زدم و آرام جای دستش را مالیدم تا دردم کمتر شود.

خندید و گفت: میتونم کمکت کنم عزیزم؟

با عصبانیت دستم را پایین اوردم و گفتم: خفه شو.

برای چی اومدی اینجا؟

همین الان میری بیرون.

خندید و گفت: کور خوندی خوشگلم.

راستش دلم برات تنگ شده بود.
گفتم یکم با هم ریلکس کنیم تو استخر.
حالا نظرت با شنا چیه؟
عصبی دستانمم را بند لبه استخر کردم.
با یک حرکت خودم را به بالا کشیدم و لب استخر
نشستم.

سرم از حرص داغ شده بود.

جمع شدن خون در صورتم را حس میکردم.

خواستم از جا بلند شوم که دست های کیان روی ران پاهایم قرار گرفت.

محکم فشار داد و گفت: لجبازی نکن.

با هزار تا بدبختی تونستم بابات رو بیچونم و بمونم خونه.

اونم فقط برای اینکه یک لحظه، فقط یک لحظه لمست کنم.

حست کنم.

اونوقت تو میخوای با لجبازی پشت پا بزنی به همه چیز؟

فکر کردی عزیزم.

من از تو لجباز تر هستم.

و سریع دست انداخت دور کمرم و من را درون استخر کشید.

شوکه دستم را فوری روی کتفش گذاشتم.

با عصبانیت گفتم: ولم کن کیان.

یاقوت و صنم الان میان.

وضعیتمون مناسب نیست.

خب دم دستی ترین بهانه برای پیچاندن کیان.

اما بلند خندید و گفت: خیلی دندون گردن.

کلی رشوه گرفتن که بزارن پیام پیشت.

دستش دور کمرم بود و بغلم کرده بود.

پاهایم با سطح استخر فاصله داشت.

حرصی گفتم: خاک بر سرتون کنند.

هم تو.

هم اون یاقوت موزی.

هم اون صنم گور به گور شده.

نفس نفس میزد.

از بینی ام باد داغ بیرون میامد.

بسکه حرصی بودم.

از دست دو تا دختر رو دست خورده بودم.
انوقت کیان با مسخره بازی تلاش میکردم تا حرصی
ام کند.
خندید و گفت: مایوت هم بهت میاد.
دوستش دارم.
وسط استخر ایستاد و مرا روی زمین گذاشت.
سفت کمرم را گرفته بود.
زبانم از شوک بند آمده بود.
مگر مایوی یاقوت نبود؟
این ام برنامه ی کیان بود؟

جایی میان کتف و گردنم را بوسید و گفت: عروسک
تپلی.

فکرش رو هم نمیکردم که این سینه هات توی مایو
به سختی جا بشه.

ولی خب دوستش دارم.

از عمد دستم را میان موهایش کردم و محکم
کشیدمش.

اخ بلندی گفت و صدای قهقه اش داخل استخر پیچید.

هر چه بیشتر میخندید محکم تر موهایش را
میکشیدم.

در میان خنده هایش با صدای بلندی گفت: نکن دختر.
موهام رو کندي.

جوابش را ندادم.

کمرم را ول کرد و مچ دستانم را محکم گرفت.

از دردش مجبور شدم موهایش را ول کنم.

به محض ول کردن موهایش دستانم را به پست کمرم
برد و با یک دستش محکم گرفت.

با خنده گفت: دختر تو چرا جدیدا اینجوری شدی.

یکبار اوکی هستی.

یکبار نه.

بخدا کاری میکنی اخر به زور هم شده بخوابونمت و
یک گیلانش بکارم تو شکمت.

با تقلا خواستم دستم را از دستش بیورم که
نشد.

با صدای بم صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت:
دارم حسرت اون لحظه هایی رو میخورم که کنار تو
و دنیز نبودم.

نبودم تا حاملگیت رو ببینم.

نبودم تا اون شکن برجسته ات رو ببینم.

به دنیا اومدن دنیز رو از دست دادم.

نتونستم چهار دست و پا راه رفتنش رو ببینم.

فرصت دیدن راه رفتنش رو نداشتم.

شاید هم لیاقتش رو نداشتم.

بغض سفت و سختی راه تنفسم را بسته بود.

با شنیدن حرف هایش توان تقلا کردن را هم از من
گرفته بود.

خنده ی تلخی کرد و گفت: اخ که دارم میمیرم از
نبودنم تو اون روز هایی که میتونست عالی باشن.

کاش بتونم اون زندگی که دوست داری رو برات
بسازم.

بسازم تا پیش تو نه.

ولی پیش خودم مدیون نباشم.

بینی اش را به بینی ام کشید و گفت: چیکار کنم که
 بزار فاصله ها از بینمون برداشته بشه؟
 چیکار کنم که بابات بهم اعتماد کنه؟
 تو که میدونی من دیگه طاقت ندارم.
 بخاطر رسیدن بهت از خیلی چیز ها گذشتم.
 منتهی نیست.
 خودم خواستم.
 ولی همش برای تو بوده.
 این تلاش فقط برای بودن کنار تو و دنیزه.
 برای اینکه از وجود هم لذت ببریم.
 بیا این دو هفته به خودمون فرصت بدیم تا دوباره
 کنار هم قرار بگیریم.
 به مانع ها توجه نکنیم.

بعد از مدت ها از این فاصله ی کم بینمان دل دل
میکردم.

دلم میخواست همین نیم بند فاصله هم از بین برود.
نفس های گرمش به جای روی صورتم فقط روی لب
هایم بنشیند.

متوجه ی بی تابی ام نشد.

بینی اش به بینی ام چسبیده بود.

نگاهش خیره به چشمانم بود.

چرا کاری نمیکرد.

چرا برخلاف همیشه لبانش را چفت لبانم نمیکرد؟

هدفش بی تاب کردن من بود؟

خب موفق شد.

چرا الان که حسابی برای وسیده شدن طالب بودم
کاری نمیکرد.

نا خود آگاه لبانم را آرام با زبانم تر کردم و گاز ریزی
با لبانم زدم.

نگاه شوکه ب کیان روی لبانم نشست.

اهی از میان لب های چفت شده ام بیرون آمد که کیان
شوکه لبخندی زد.

نگاه بی تابم را دید سرش را جلو آورد و لبانم را به
کام کشید.

فشار دستش روی مچ دستانم دو برابر شد.

به سختی دستانم را از بین دستانش بیرون اوردم و
روی کتف برهنه اش قرار دادم.

همراهی ام را که دید بوسه اش شدید تر شد.

بدنم را پیچ و تاب دادم و اجازه دادم با دستانش نقطه
به نقطه ی بدنم را فتح کند.

نفس های تندمان.

خنکای آب.

پیچ تاب بدن من.
و دیت نوازش کیان.
همه و همه مرا بی تاب تر میکرد.
صدای ریز ناله هایم میان صدای بوسه هایمان در
استخر میپیچید.

دستان داغش هر نقطه از بدنم را لمس میکرد تا من
را بی تاب تر کند.

دستانش را به سینه هایم رساند.
 فشاری به آن داد که اخی از میان لبانم فرار کرد.
 فشاری به کتفش آوردم.
 دست دیگرم را پایین آوردم و با بی تابی سینه ی
 برهنه و ستبرش را لمس کردم.
 مشتاق دو دستش را زیر بدنم گرفت و مرا بغل کرد.
 فوری پاهایم را دور کمرش حلقه کردم.
 دستانم را هم دور گردنش.
 خودم را بیشتر به او چسباندم.
 فاصله فایده نداشت.
 وقتی گرمای تنش اینقدر برایم دل انگیز و خوش آیند
 بود.
 به سمت پله های استخر رفت.
 آرام آرام از پله ها بالا میرفت.
 اب بود که به آرامی از روی بدنمان سر میخورد.
 به سمت نیگمت کنا استخر رفت و من را روی آن
 گذاشت.
 دراز کش روی آن خوابیدم.

لحظه ای از هم جدا شدیم.
هر دو به شدت نفس نفس می زدیم.
قلبم به شدت تند میزد.
جوری که با هر تپشش صدایش در گوشم میپیچید.
صورت کیان سرخ شده بود و چشمانش خمار.
حدس میزد من هم وضعیت مشابه اش را دارم.
قفسه ی سینه هایمان با شدت بالا پایین میشد.
آرام گفت: بزار برم در اینجا رو قفل کنم میام.
به هیچ عنوان دوست ندارم مزاحمی مثل صنم و
یاقوت سر و کله اشون پیدا بشه.
دلم نمیخواست حتی در مقابل حرفش مخالفتی از خود
نشان دهم.

پس بدون معطلی سری تکان دادم.
 کیان خشنود از همراهی مر رنگ من به سمت در
 سالن رفت و آن را قفل کرد.
 به سمت من آمد و گفت: خب دختر خوشگل.
 حالا بهم بگو کجا بودیم؟
 بی اراده لبانم را گاز گرفتم و پیچ و تابى به بدنم دادم
 و گفتم: نمیدونم.
 شاید یکم فکر کنی یادم بیاد.
 شاید هم باید یادم بندازی.
 خندید و گفت: من یادم هست عزیزم.
 دوست دارم تو هم نه تنها به یاد داشته باشی.
 بلکه برام بگی.

تحریک آمیز دستی به پهلویم کشیدم و گفتم: هر کاری
کنی فایده نداره.

مگر اینکه خودت یادم بیاری داستان از چه قراره.
نگاه مرموزی به من انداخت و با قدمی بزرگ به
سمتم آمد.

پاهایش را دو طرف بدنم گذاشت و رویم نیم خیز شد.
گاز ریزی از روی لبانم گرفت و گفت: دختر جون.
تو خیلی سرتقی.

اینجوری فایده نداره.

باید یه جوری یادت بندازم که تا عمر داری نه تنها
یادت بره.

بلکه این داستان ملکه ی ذهنت بشه.

بدون اراده ریز خندیدم.

فشاری به پهلویم آورد و دستانم را بالای سرم قفل
کرد.

لبانش را روی لبانم گذاشت و بوسه های خشنش
ذهنم را خاموش کرد.

هر چقدر که کیان در مقابل من بی تاب و بی قرار بود.

من هم با وجود تمام بد خلقی هایم بی تاب و بی قرارش بودم.

نمیتوانستم لحظه ای او را از خود برانم.

فقط همراهی اش میکردم بلکه دل خودم هم آرام بگیرد و آتش درونم خاموش شود.

زیر دوش در آغوش کیان ایستاده بودم.
هر دو با هم دوش کوتاهی گرفتیم.
بدن توجه به در زدن های یاقوت و صنم از وجود هم
لذت بردیم.
اهمیتی به کنجکاوای آن دو ندیدیم و حسابی دلتنگی را
از دل هم در آوردیم.
این اولین بار بود که آنقدر تند و آتشین هم دیگر را
مورد هدف قرار میدادیم.
کبودی سینه و گردنم به شدت در ذوق میزد.
حتی کبودی و چنگ های ریزی بدن کیان را مزین
کرده بود.
من خودستار این زندگی بودم.
پس دست و پا زدن برای پس زدن این زندگی بی
فایده بود.
من نه تنها خودم بلکه دنیز هم به کیان تعلق خاطر
داشتیم.
حالا که زمان خوشبختی بود نباید آن را پس میزدم.
در آغوش کیان بودم.

کیان نوازش گونه بدنم را می‌شست.

بوسه های گاه و بی گاهش حسابی بدنم را کرخت و شل کرده بود.

کیان هم نهایت استفاده را کرده بود.

بعد از دوش گرفتن هر دو بدن هایمان را خشک کردیم.

لباس هایمان را عوض کردیم.

چراغ های حمام را خاموش کردم و خطاب به کیان گفتم: یعنی الان حوصله ی سر و کله زدن با یاقوت و صنم رو داری؟

کیان نزدیکم شد و دستش را دور کمرم حلقه کرد

بوسه ای روی گونه ام نشانده و گفت: من الان توان مبارزه با پدرت رو هم دارم.

چه برسه به اون دوتا فنچول.

به حرفش خندیدم که با مشت محکمی که به در خورد هینی از ترس کشیدم.

بلافاصله صدای فریاد پدرم آمد.

-: باز کنید این در رو بی حیا ها.

صدای همه از پشت در شنیده میشد که شامل
صدای مادر هایمان به همراه صدای پدر کیان.
هر کدام جداگانه سوال میپرسیدند:

-: چی شده؟

-: برای چی داد میزنید؟

-: اتفاقی افتاده؟

-: آروم باش عزیزم.

بگو چی شده.

این میان فریاد های پدرم تمام نشدنی بود.

ترسیده به کیان گفتم: چی شده؟

وایی بابا فهمید منو تو اینجاایم.

الان میکشتمون.

کیان که خودش هم مضطرب شده بود گفت: چیزی

نیست عزیزم.

من و تو زن و شوهریم.

گناه نکردیم که.

کیان با نفس عمیقی به سمت در رفت و قفل در را باز

کرد.

با باز شدن در همه به داخل هجوم آوردند.

ترسیده قدمی عقب رفتم.

نگاه ترسان صنم و یاقوت به ما بود.

پدرم به سمت کیان خیز برداشت.

دست انداخت و یقه اش را گرفت.

با فریاد گفت: مرتیکه احمق.

تو به من قول دادی تا زمانی که دخترم نخواست
کاریش نداشته باشی.

مگه التماس نکردی بهت وقت بدم؟

مگه خودت قول ندادی مردونه پای دخترم وایسی؟

خود بی شرفت گفתי اینبار اذیتش نمیکنی؟

الان چیکار داشی با دخترم؟

مادرم و پدر کیان سعی داشتند جدایشان کنند.

صدای گریه ی مادرم میان فریاد ها گم شده بود.
-: عزیزم و لشون کن.

زن و شوهرن.

تو چیکار داری مرد.

خودشون میدونن چیکار کنن.

اذیت نکن.

کیان با صدای بلندی در مقابل حرف های پدرم فریاد
کشید: زنمه.

اگر باهاش بودم چون دوستش داشتم.

اگر التماستون رو کردم چون دنبال این بودم که
خوشبختش کنم.

اگر الان پیشش هستم چون خودش میخواد.

شما شدی مانع برای رسیدن ما به هم.

صدا ها قطع شد.

شل شدن دست های پدرم را حس کردم.

نگاه مرددش روی من نشست.

با دیدن نگاهش چشم دزدیدم.

نیسختی زد و گفت: به به!

ببین چه خبره.

خانوم خودش بریده و دوخته.

بدون اینکه به ما خبر بده.

کیان دست های پدرم را پس زد و گفت: چرا تلاش میکنید از من دلسردش کنید؟

اون هم وقتی خودش با بودن من تو زندگیش مشکلی نداره؟

پدرم سری به نشانه ی تهدید تکان داد و گفت: فقط دو روز.

دو روز گذشته و فوری مشکلات شما ها حل شد؟
من که شک دارم.

امیدوارم تا تهش همینجوری پیش برید.

بدون دلسردی و دو دره بازی.

نگاه آخرش به کیان همراه با تهدید بود.
قدمی عقب رفت.

چند بار سری تکان داد و با عجله از سالن خارج شد.
مادرم هم فوری پشت سرش دوید.
پدر کیان با تاسف سری تکان داد و گفت: یکم
مراعات کنید.

حالا که حساس شده یکم باهاش راه بیایید.
کیان خواست اعتراضی کند که پدرش درستش را بالا
آورد و گفت: هیششششش.
خرابکاری کردی.

بهتره الکی ماست مالی نکنی.

سپس مادر و پدر کیان هم از سالن خارج شدند.
 یاقوت قدمی جلو آمد و گفت: تقصیر من و صنم شد.
 نمیدونستیم که پشت سرمون ایستاده.
 داشتیم حرف میزدیم یک دفعه متوجه حضورشون شدیم.
 کیان پوفی کشید و گفت: اشکال نداره.
 باید بالاخره متوجه میشد.
 چه دیر چه زود این اتفاق می افتاد.
 سپس با شیطننت رو به من گفت: به جاش از امشب
 پیش زن و بچم میخوابم.
 صنم و یاقوت ریز خندیدند.
 از خجالت اتفاقی که افتاده بود هنوز بدنم گر گرفته بود.
 مطمئن بودم صورتم هم سرخ شده است.
 ان وقت کیان مسخره بازی میکرد؟
 عصبی به سمتش خیر برداشتم.
 مشت محکمی به سینه اش کوبیدم.
 جوری که چند قدمی عقب رفت.

پایش به لب استخر رسید و به پشت داخل اب پرت شد.

صنم و یاقوت هر دو جیغی از سر شادی و خنده کشیدند.

عصبی به سمتشان برگشتم و گفتم: صداتون رو بشنوم عاقبت شما دوتا هم همین میشه.

شما ها که دوست ندارید دوباره دوش بگیرید؟

کیان سرش را از اب بیرون آورد.

با نفس نفس گفت: نامرد.

تازه از حمام اومده بودیم.

دوباره باید حمام کنم.

اخمی کردم و گفتم: حقته.

تا تو باشی وقتی من عصبی استم لوده بازی در نیاری.

سپس با تنه ای به صنم و یاقوت از سالن استخر خارج شدم.

به سختی لقمه هایم را فرو میدادم.

انگار سنگ درون گلویم گیر کرده بود.

تنها کسی که از رابطه ی من و کیان خبر دار نشده بود خواجه حافظ شیرازی بود.

نگاه همه سنگین بود.

به لطف صنم و یاقوت حالا صدرا و کیهان هم تز ماجرا خبردار شدند.

شام را با هر بدبختی بود خوردم.

بلافاصله بعد از شام خستگی را بهانه کردم.

دست دنیز را گرفتم تا راهی اتاقمان شویم.
ناگهان کیان هم بلند شد و گفت: من هم خسته ام.
میرم استراحت کنم.
شبتون بخیر.
کسی پاسخش را نداد.
همه در حیرت پرویی کیان بودند.
نگاه خشمگین پدرم دیدنی بود.
کیهان و صنم رویشان را برگردانده بودند و ریز ریز
میخندیدند.
بقیه که جرعت نداشتند جیک بزنند.
صدرا هم طبق معمول بی خیال بود.

سریع وارد اتاق شدم.
 خواستم در را ببندم که کیان مانع شد.
 با حرص گفتم: برو کیان.
 الان ظرفیتم تکمیل.
 حوصله بحث و جدال هم ندارم.
 فشاری به در آورد و گفت: لج نکن دختر.
 بزار پیام تو.
 با هم حرف میزنیم.
 دنیز با تعجب به جفتمان نگاه میکرد.
 با فشار کیان فقب رفتم که کیان توانست وارد اتاق
 شود.
 در اتاق را فوری بسته و قفل کرد.
 با حرص گفتم: چیکار میکنی دیوونه.

دست من و دنیز را گرفت و به طرف تخت کشید و گفت: امشب میخوایم با آرامش کنار هم بخوابیم. بدو هیچ استرسی.

خواستم اعتراض کنم که کیان گفت: هیسسس.

امشب رو سکوت کن.

فردا با هم حرف میزنیم.

باشه؟

رویم را برگرداندم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم.

از بین لباس هایم یک لباس خواب ساتن صورتی رنگ پوشیدم.

یک تاپ دو بنده ی خیلی ناز که بالای سینه اش کیپور کار شده بود.

و همچنین شلوارکی تا وسط ران پاهایم که پایین پاچه ی شلوار هم توری بود.

وارد سرویس اتاق شدم و لباسم را عوض کردم.

کیان روی تخت نشسته بود و لباس دنیز را تعویض میکرد.

گوشه ای از تخت دراز کشیدم.

دنیز که لباسش را تعویض کرد روی تخت ایستاد.
با دو تا پرش کوتاه خودش را روی تخت انداخت.
تخت تکان محکمی خورد.
خواستم سرش داد بکشم که چرا وحشی بازی در
میاورد؟

اما انقدر کلافه و خسته بودم که حوصله ی این کار را هم نداشتم.

دلم میخواست هر چه سریع تر برق اتاق را خاموش کنند تا بخوابیم.

کیان که لباسش راحت بود و احتیاجی به تعویض نداشت.

یک شلوارک مشکی تا زیر زانو پوشیده بود.

به همراه یک تیشرت ورزشی بنفش.

دنیز خوشحال گفت: میشه امشب سه تایی همو بغل کنیم بخوابیم؟

کیان از جا بلند شد و تی شرتش را درآورد.

در همان حال با مهربانی گفت: اره خوشگل من.

امشب من و تو مامانت سه تایی هم دیگه رو بغل میکنیم و میخوابیم.

خوبه؟

دنیز ذوق زده اره ای گفت.

چشمانم را روی هم گذاشتم تا وانمود کنم خوابیدم.

کیان ابتدا برق اتاق را خاموش کرد و چراغ خواب
بالای تخت را روشن.

سپس روی تخت دراز کشید و گفت: بدو بیا بغل بابا
توله کوچولو.

آرام از بین پلک های مثلا بسته ام نگاهشان میکردم.
دنیز خودش را در آغوش کیان گوله کرد.
سپس به من گفت: مامان.

تو هم بیا نزدیک تر بخواب.
پوفی کشیدم.

کمی نزدیک تر رفتم و گفتم: دنیز خسته ام.
بزار یکم بخوابم.
بسه حالا؟

خانوم حالا اجازه خواب میدن؟
ابرویی بالا انداخت.

سپس با اخمی بچگانه گفت: نزدیک تر.
خیلی دوری.
بیا تو هم منو بغل کن.
با غر غر گفتم: اذیت نکن دختر.
چجوری تو بغل باباتی میخوای تو بغل منم باشی؟
کمی فکر کرد و گفت: اره.
انگشتش را به لبش زد و ادای فکر کردن درآورد.
کیان با لبخند به ادا و اصول بامزه اش نگاه میکرد.
دنیز با ذوق گفت: فهمیدم.
از جا بلند شد و روی تخت ایستاد.

طرف دیگه ی کیان رفت.

با پا لگدی به پهلوی کیان زد و گفت: بابا برو وسط بخواب.

کیان با تعجب گفت: بچه پرو.

به من لگد میزنی؟

خوبه منم حسابی گازت بگیرم؟؟

دنیز جیغ کشید: بابا!

برو وسط بخواب.

کیان هم از بازی دنیز خسته شده بود.

کمی به طرف من، یعنی وسط تخت مایل شد.

خودم را عقب کشیدم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: این ادا ها چیه؟

تا چند ساعت پیش زی...

با تشر گفتم: ساکت.

لازم نیست جلوی بچه بگی.

خندید و گفت: شما درست میگی عزیزم.

وسط که جا گیر شد و بالشتش را زیر سرش گذاشت
 رو به دنیز گفت: خب دختره.
 حالا چی میخوای؟

دنیز سمت راست کیان نشست.
 دستان کیان را به زور باز کرد و گفت: من اینجا
 میخوابم.
 مامانم اونجا.

جفتمون رو بغل کن تا با هم بخوابیم.
 کیان مشتاق بلند خندید و گفت: چشم عروسک.
 دنیز روی دست راستش خوابید.
 سپس دست چپش را باز کرد و گفت: صحرا خانوم.
 نوبتی هم باشه نوبت شماست.
 بدو بیا بغل عمو.
 با حرص پشتم را به جفتشان کردم و گفتم: عمرا.
 خودتون دوتایی بگیرید بخوابید.
 به من هم کاری نداشته باشید.
 هنوز حرفم تمام نشده بود که دنیز با جیغی بلند و
 گریه های بی ثمر مرا از گفته ام پشیمان کرد.
 کیان عصبی هیس گشدری به دنیز گفت.
 دنیز ساکت شد.
 کیان با حرص گفت: دختر لج نکن.
 بیا ببینم.
 چرا تو اینقدر لجبازی.

اِخه عزیز من بابای تو به ما گیر میده تو چرا با من
جنگ و جدل میکنی؟

زیر لب برو بابایی گفتم.

ناگهان دستی روی بازویم نشست.

محکم مرا به سمت خودش کشید و مرا بغل کرد.

خواستم با تقلا خودم را بیرون بکشم که گفت: نکن
دختر.

جلو این بچه یک کار دستت میدما.

روت رو بکن سمت ما و بزار یک شب تجربه ی
خوب خانوادگی خوابیدن رو داشته باشیم.

دنیز فوری گفت: تروخدا مامان.

برگرد دیگه.

از شرایط پیش آمده کم اوردم.

با اینکه ته دلم قیلی ویلی میرفت، اما از اتفاقات
امروز ناراحت بودم.

شاید اگر درگیری ها پیش نمیامد خودم پیش قدم
میشدم برای دوباره خوابیدن در آغوش کیان.
به طرفشان برگزاشتم.

دنیز نیم خیر روی دستش دراز کشیده بود و منتظر
بود ببیند من برمigram یا نه.

با برگشتن من هورایی کشید که باعث خندیدن کیان و
لبخند من شد.

کیان دستم را رها کرد.

به چشمان براق کیان و دنیز نگاه کردم.

دنیز دستش را به سمت من دراز کرد.

به سختی جلوی لبخندم را گرفتم.

دخترکم برای خوابیدن کنار پدر مادرش ذوق داشت.
 امشب را میخواست حسابی خوش بگذراند.
 سرم را روی بازوی کیان گذاشتم.
 دست دنیز را هم گرفتم.
 دنیز با نفس عمیقی سرش را روی بازوی کیان گذاشت.
 شاید نفس عمیقش نشان از اسودگی خاطرش داشت.
 کیان ابتدا پیشانی دنیز، سپس پیشانی مرا بوسید.
 زیر لب زمزمه کرد: شما دو تا جون منید.
 امشب باید خدا رو شکر کنم بابت داشتنتون اون هم
 سالم و سلامت.
 مرسی که تو زندگیمید.
 لبهایم را به هم فشردم.
 صورتم را کمی به بازویش کشیدم که خندید و گفت:
 شیطننت نکن ماما کوچولو.
 تو که دوست نداری جلوی دخترمون حساب دلبری
 هات رو برسم؟

شاید دلت میخوای حساب با دست پس زدن و با پا
پیش کشیدن هات رو برسم.

آرام غر زدم: ساکت کیان.

خوابم میاد.

هی حرف میزنی اذیتم میشه.

بخواب دیگه.

و من بودم که بی توجه به تهدید با خیالی آسوده دست دنیز را در دستاتم نگه داشتم و سرم روی بازوی کیان بود و با آرامش خوابیدم.

**چرخى در جايم زدم كه متوجه شدم كيان و دنيز
نيستند.**

کم کم داشتم به خواب عمیقی فرو میرفتم که پتو از رویم کنار رفت.

دست کسی از زیر لباس روی بدنم کشیده میشد.
نا خواسته اه کوتاهی از میان لبهایم عبور کرد.
دست داغی که سردی بدنم را خنثی میکرد.

هر لحظه دست به بالاتنه ام نزدیک میشد.

اما امان از خواب الودگی.

حتی توان فکر کردن به این اتفاقا را هم نداشتم.

چه برسد به پس زدن دست های داغی که بدنم را هر لحظه تشنه میکرد.

دست داغ هنوز به سینه ام نرسیده بود که ناگهان عقب رفت.

با برداشته شدن دست ناله ای سر دادم و اخمی کردم.

اینبار دست روی کمر شلوارم نشست.

دست نوازشش روی کمر، پهلوی و ران پاهام به حدی مستم کرده بود که حتی متوجه خارج شدن شلوار از پاهایم نشدم.

به حس یک رطوبت کم و نرمی خاصی روی ران پام
چشم‌ام تا آخرین حد باز شدن.

صورتم را برگرداندم.

با دیدن کیان که بوسه ای روی ران پاهام نشانده بوده
ترسیده هینی کشیدم.

فوری پاهایم را عقب کشیدم.

کیان صاف روی تخت نشست و لبخندی به من زد.

با لبخندی ملایم گفت: صبحت بخیر عزیزم.

بالاخره بیداری شدی؟

تخت نشستم.

با دیدن وضعیت نابِه سامانم شوکه گفتم: تو چیکار
کردی کیان؟

اخمی کردم و با حرص گفتم: نمیگی دنیز میبینه؟

نزدیکم شد و گفت: بهانه نیار.

دنیز که تو اتاق نیست.

شما هم اجازه بده یکمی نامزد بازی کنیم.

بعدش بریم برای صبحانه.

بی توجه به درخواست واضحش با چشم دنبال شلوارم گشتم.

روی زمین انداخته بودش.

پتو را روی پاهایم کشیدم و گفتم: شلوار منو از روی زمین بده.

برای چی انداختیش روی زمین؟

کیان ابرویی بالا انداخت و گفت: ااااا.

اینطور یاس خانوم خانوما؟

حالا که اینطور شد شلوارت رو که نمیدم هیچ.

به سمتم خیز برداشت و با یک حرکت لباسم را از تنم خارج کرد.

در همان حال گفت: لباست رو هم در میارم.

جیغ ارامی کشیدم و گفتم: چیگار میکنی دیوونه؟

لباسم رو بده.

لباسم رو به گوشه ی اتاق پرت کرد.

با لبخندی موزی گفت: میتونی برو برش دار.

مشت محکمی روی کتفش کوبیدم.

من را روی تخت دراز کرد.

پاهایش را دو طرف بدنم گذاشت و مرا زیر خودش
سفت گرفته بود.

لباسش را کند و گفت: هر چقدر دلت میخواد پسم
بزن.

ولی اخرش تو بغل خودمی.

دست و پا زدم تا کنار بره اما فایده ای نداشت.

خواستم جیغ بزنم که گفت: عزیزم میخوای جیغ بزنی بزنی.

اما به این هم فکر کن صدات بیرون میره.

بعد همه میگویند اول صبحی کیان چجوری کرده، ببخشید چیکار کرده که جیغت دراومده.

هم از حرفش خنده ام گرفته بود.

هم حسابی حرصی ام کرده بود.

متوجه شدم که از عمد این جمله را گفت و حرفش را عوض کرد.

روی بدنم خم شد و با صدایی بم شده گفت: انتخاب با خودته عزیزم.

اول از همه بگم تمام راه ها به یک مسیر ختم میشه.

امل همه چیز بستگی به خواست تو داره.

میتونی جیغ و داد راه بندازی که هما متوجه میشن داستان چیه.

میتونی عین اسکلا فقط نظاره گر باشی و از با هم
بودنمون لذت نبری.

میتونی با میل رغبت خودت من رو همراهی کنی
عزیزم.

از پر رویی اش خنده ام گرفته بود.

با حرص گفتم: چه پررو.

لابد راه اخر هم اینه من تو رو بخوابونم و پیام روت؟
با اتمام حرفم قهقهه ی بلندی سر داد.

از خنده ی بلندش لبخندی روی صورتم نشست.

اما سریع خوردمش تا بیش تر از این پر رو نشود.

حسابی که خندید گفت: این یکی از اون سه تای دیگه
که من گفتم بهتر بود.

منم موافقم عزیزم.

و چشمکی اخر حرفش زد.

چشمانم را در حدقه چرخاندم.
 با کلافگی گفتم: خیلی گشمنه کیان.
 الان وقت اذیت نیست.
 صورتش در هم رفت.
 اخمی کرد.

به صورتم خیره شد و طی یک حرکت ناگهانی روی
 تخت درازم کرد.
 سرش را درون شکمم فرو کرد که قلقلکم امد و جیغی
 کشیدم.

فوری جاوی دهانم را گرفت.
 آرا خندید و گفت: تو چرا جنبه بازی نداری.

بابا بزار یکم بدنت رو گرم کنم.
 فوری جیغ و داد راه میندازی.
 کاری میکنی ادم یکدفعه بره سراغ اصل کاری.
 همان قلقلک کوتا نفسم را تنگ کرده بود.
 دستش را پس زدم و گفتم: بکش کنار خفه شدم.
 با لجبازی دستاتم را محکم گرفت و گفت: ببین دختر
 جون.
 شده تا ده روز دیگه هم تو این اتاق نگهت میدارم.
 اما تا منو به مراد دلم نرسونی ولت نمیکنم.
 خجالت زده لب گزیدم و گفتم: توروخدا بس کن.
 میخوای بابام بیشتر عصبی بشه؟
 آرام روی لباتم را بوسید و گفت: پس مشکل خانوم
 باباشه؟
 دختر بابات که نمیدونه ما در چه حالیم.
 فکر میکنه الان تو مثل یک پری دریای خوشگل
 خوابیدی.
 پس بیا و اذیت نکن.

دوباره خواستم به طرفم خم شود که تلاش کردم جا خالی بدهم.

فایده ای نداشت.

با بدنش مرا قفل کرد و نزدیکم آمد.

سرش را درون گردنم فرو کرد و بوسه ای داخل گردنم نشاند.

اهی کشیدم که ریز لب زمزمه کرد: جوووووووون.

دختر خوبه اینقدر مخالفت میکنی و این همه پایه ای.
 وای به زمانی که خودت پایه باشی و بیای رو کار.
 دوباره بوسه ای روی گردنم کاشت و گفت: با صدات
 منو وحشی تر میکنی.
 میدونستی؟

لب گزیدم که خیره لبانم را نگاه کرد.
 ناگهان با شدت سرش را جلو کشید و....

از پله ها پایین آمدیم.
 صدای اهنک کل سالن را گرفته بود.
 وسط سالن هم کیهان و صدرا به همراه صنم در حال
 رقص بودند.

با نگاه کوتاهی منوجه شدم دنیز وسط آنها با رقص
 بچه گانه و بامزه اش در حال هنرنمایی هست.
 هر کدام با صدای بلندی برای خودشان میخواندند و
 میرقصیدند.

با دیدن تلاشی که میکردند هماهنگ باشند خنده ام
 گرفت.

دنیز با صدای بلندی میخواند.

دوستم داری که گیر میدی به من
نگاه میکنی زیر چشمی به من
نمیدونی چه حس خوبیه که
عشقت رفته تو پوستو جون من
همه میدونن عاشقتم
تو هم بگو دوسم داری رو به روی من

از پله ها پایین ادم.
با خنده کنار یاقوت که روی مبل نشسته بود آب میوه
میخورد نشستم.
با خنده گفت: نگاه کن.
سه تاشون از اون بچه، بچه تران.
با خنده سری تکان دادم.
کیهان اینبار با مسخره بازی و رقص جلوی یاقوت
ایستاد و سعی کرد با ناز و ادایی مسخره آهنگ را
برای یاقوت بخواند.

قربونت میرم دم و دقیقه من
ناز نکن بغلو بده به من
یه حس عجیب و غریبیه
حس این روزای دل من
همه میدونن دیوونتم
همه میدونن خرابتم
عشق من

دست یاقوت را گرفت و بلندش کرد.
 این ها را جان به جانشان کنی فقط در حال رقص
 هستند.
 شکم قار و قوری کرد.
 از جا بلند شدم به سمت آشپزخانه رفتم.
 پدرم پشت میز نشسته بود و در حال بریدن جگر
 هایی که برای خریده بودند بود.
 پدر کیان هم تند تند به سیخ میزد.
 با صدایی که بلند بود و البته کمی خجالت در خودش
 جای داده بود گفتم: سلام.
 صبح بخیر.
 پدرم سرسنگین پاسخم را داد.
 اما پدر کیان با مهربانی گفت: صبحت بخیر عزیزم.
 بیا اینجا به چیزی بخور ته دلت رو بگیره.
 چشمی گفتم.
 از داخل یخچال یک لیوان شیرکائو برای خودم
 ریختم.

دلم یک صبحانه ی مفصل میخواست.
اما باید به همین هم راضی میشدم.
از بین خوراکی ها یک بسته کراکر برداشتم و پشت
میز کنار بابا نشستم.
پدر کیان پرسید: کیان کو بابا؟
سعی کردم خجالت را کنار بگذارم.
:- بالاس.
یکم کار داشت.
میاد پایین.

پدرش سری تکان داد.

همین کم مانده بود بگویم اقا کیان در ریلکس بعد از رابطه تشریف دارند و در حال استراحت هستند.

ماندن من هم در اتاق جایز نبود چون تصمیم داشتم سه باره دستم را بند شیطنت هایش کند.

در سکوت به گوشه ی میز خیره بودم.

این کیان با کیان قبل متفاوت بود.

عطش بی حد و اندازه اش حسابی کار دستان داده بود.

این کیان حسابی برای داشتن من و دنیز میجنگید.

تلاشش برای من و دنیز در مقابل پدرم شیرین بود.

دنیز هم حسابی به کیان عادت کرده بود و حسابی با هم کنار آمده بودند.

لیوان شیرکاکائو ام که خالی شد فلفل دلمه ها را برداشتم تا برش بزنم.

کم کم هر سه مان سرگرم کار شدیم.

من فلفل دلمه ها و قارچ ها را به سیخ میکشیدم.
پدرم جگر ها را میبرید و پدر کیان تند تند به سیخ
میکشید.

همه را دسته دسته داخل سینی چیدیم.
کارم که تمام شد پدر کیان گفت: بابا جان تو یخچال
اون پنیر ها رو هم بیار برش بزن سیخ بکش.
بچه ها دلشون پنیر کبابی میخواست.
با شنیدن جمله اش چشمانم برق زد.
فوری پنیر ها را از یخچال بیرون اوردم.
همانطور که بصورت حبه قند میبریدم یکی هم داخل
دهان خودم میگذاشتم.
با صدای قدم هایی سرم را بالا اوردم.
مادر و مادر کیان وارد آشپزخانه شدند.
:- سلام.

صبح بخیر.

هر دو با صورتی سر حال و شاد جوابم را دادند.

مادر کیان با خنده گفت: خداروشکر یکی دو روز ما خانوما میتونیم استراحت کنیم.

آقایون هستند تا یکبار شرایط خانون ها رو درک کنند.

وگرنه اینجا هم باید بساط شام و ناهار رو ما آماده میکردیم.

پدر کیان با خنده میگه: بابا خانوم اگر شما کار خونه میکنید ما هم سر کار میریم.

مادرم با خنده گفت: شما فقط سر یک کار میرید.

منتها ما تو روز بیست تا کار رو همزمان میکنیم.

پدرم با خنده گفت: تا تسلیم نشی ول کن نیستن مرد حسابی.

تسلیم شو تا این قائله ختم بخیر بشه.

پدر کیان خنده ی ارامی کرد و گفت: چشم.

حالا که خانوما رفتن مرخصی ما هم کارمون رو بکنیم.

بعدش هم اگه خانوما رفتن مرخصی پس این عروس خوشگل من اینجا داره چیکار میکن؟

برو به اون پسرت بگو بیاد پایین که حسابی باید تلافی کار کردن این دختر رو دربیاره.

از اون یکی پسر رقاقت که ابی گرم نمیشه.

لبخندی به حرف هایشان میزنم.

نگاه پدرم هنوز سنگین است.

مادر در تلاش هست که جلوی لبخندش را بگیرد.

تا پایین آمدن کیان در آشپزخانه در حال کمک هستم.

پدرم صدرا را برای خریدن نان راهی بیرون کرد.

این ناهار مفصل فقط با نان داغ میچسبید.

کیان که حسابی تنبل شده بود کیهان را هم مجبور کرد
تا دنبالش راهی شود.
کیان بالاخره پایین آمد.
نگاه چپ چپ پدرم مرا به خنده می انداخت.
کیان برای اینکه زیاد جلوی چشم پدرم نباشد، همراه
پدرش بساط منقل را آماده کردند.

اما با این حال دست از شیطنت هایش نکشیده بود.

شیطنت هایی که حسابی خجالت زده ام کرده بود.
پس از اتفاقات استخر دیگر مراعات خانواده هایمان
را هم نمیکرد.

حسابی رویش در روی همه باز شده بود.
هر وقت دلش میخواست گونه ام را میبوسید.
چشمک هایی که مثلا یواشکی میزد اما همه شکارش
میکردند.

هر وقت از کنارم رد میشد مرا حسابی در آغوشش
میچلاند.

با دستش بوس میفرستاد.

هر بار هم صورتم سرخ میشد.
همین باعث میشد هر بار نگاه همه ابتدا به ما کشیده
بشه و سپس به سمت پدرم.

همه منتظر بودند ببینند پدرم چه واکنشی نشان
میدهد.

البته خودم هم از این قاعده مستثنا نبودم.

از واکنش های پدرم میترسیدم.

اما خب خداروشکر کاری به کارمان نداشت.

سرخ شدن های بیش از حد صورتم باعث خنده ی
یاقوت شده بود که دائما سر به سرم می گذاشت.
کم کم کار های کیان کم کم برای همه عادی شده بود.
چرا که کیهان هم همین رفتار را با یاقوت داشت.
پس کم کم بینمان جا افتاد.
در این سفر کوتاه دنیز و کیان حسابی با هم جفت و
جور شده بودند.
دنیز حسابی برای کیان دلبری میکرد.
کیان هم تا میتواند نازش را میکشید.
چپ و راست میبوسیدتش.
هر روز به سوپر مارکت میبردش و با دستی پر از
خوراکی به خانه باز میگشتند.

با دلبری هایش حسابی جیب کیان را خالی کرده بود.
 شیطننت های ریز دنیز باعث قش و ضعف همه میشد.
 تلاشش برای گول زدن کیان برای خرید تبلت.
 حرف های با مزه اش حسابی همه را به خنده می
 انداخت.

حتی دعوا های با مزه اش با عمو و دایی جونش.
 جالب تر از همه هر روز صبح ابتدا یک دور با جنین
 یاقوت حرف میزد.

مثلا میخواست با او دوست شود تا بعد ها با هم بازی
 کنند.

یاقوت هم با دیدن کار های دنیز دلش ضعف میرفت و
 دلش میخواست زودتر فرزندش را در آغوش داشته
 باشد.

یاقوت حسابی و یار داشت و کیهان را عاصی کرده بود.

یا به بو حساس بود یا یک چیز عجیب باید میخورد.
کافی بود کیهان چپ نگاهش کن.
فوری بغض میکرد.

برای همین همه نسبت به یاقوت حساس شده بودیم.
و در مقابل کیهان فقط جبهه میگرفتیم.
حاملگی حسابی دل نازکش کرده بود.
برای همین همه پست یاقوت بودیم.

اما با دیدن حاملگی اش دلم قنچ میرفت برای اینکه
من هم این حس ها را تجربه کنم.

اینکه لازم را بکشند و حسابی لوسم کنم.

درخواست های عجیب غریب کنم و شوهرم با غرغر
همه را برایم تهیه کند.

اما حالا فکر کردن هم به ان درست نبود.

سعی کردم فکر بارداری را از ذهنم حذف کنم.

من هنوز هم پر از درد بودم.

درد های گذشته که هنوز ردش روی تنم باقی مانده بود.

دلم نمیخواست آن روز ها را به یاد بیاورم.
اما هنوز حسرت خیلی چیز ها به دلم مانده بود.

کیان با تمام حساسیت ها پا به پا ناظم را میخرد و
مرا بیشتر از گذشته به خودش وابسته میکرد.
اتفاق عجیب این چند روز رفتار های مشکوک صدرا
بود.

حسابی سرش در گوشی بود و هر وقت فرصت پیدا میکرد جمعمان را ترک میکرد.

وقتی هم پیدایش میکردیم گوشه کناری در حال صحبت با تلفن بود.

هیچ دوست نداشتم کدورت های گذشته سراغمان بیاید و دوباره روز های تلخ نبودن صدرا را ببینم. صدرا بسیار کله شق و عجول بود.

گاهی اوقات رفتار های تندى داشت که همه را آزرده میکرد.

تصمیم های ناگهانی و انتخاب های نادرستش همیشه باعث دعوا با پدر میشد.

به توصیه و راهنمایی کسی هگ گوش نمیداد.

حرف حرف خودش بود و تمام!

و همین عامل اصلی بحث ها بود.

فقط دعا دعا میکردم که دست روی ادم اشتباهی نگذاشته باشد.

چون با وجود اخلاق تندش هرگز دست از انتخابش نمیکشید.

تعطیلات عید به خوبی و خوشی به اتمام رسید.

همه چیز تقریباً خوب پیش می رفت.

پدرم تقریباً دلش با کیان صاف شده بود.

کامل نه اما تا حدودی خوب پیش رفته بود.

اما رو نمیداد که پر رو نشود.

کیان هم نهایت تلاشش را میکرد که دوباره در دل

خانواده ام جا بگیرد.

پدر و مادر کیان منتظر فرصت مناسب بودند تا

پیشنهاد بدهند به پدرم تا ما را راهی خانه زندگیمان کنند.

فکر میکردند بهتره دنیز هم کنار جفتمان بزرگ شود

تا طعم خانواده داشتن را بچشد.

اما از حرف های یاقوت فهمیدم هنوز از پدرم

میترسند که حرف رسمی کردن مراسم را نمیزنند.

البته این حرف ها را یاقوت یواشکی به من گفته بود.
چون تصمیم هایی بوده که بین خودشان گرفته بودند و
تصمیم به عملی کردنش داشتند.
و اما کیان.

امان از کیان که حسابی در این چند روز مرا عاصی
کرده بود.

هیچ فرصتی را از دست نمیداد.
کافی بود دوتایی در مکانی تنها باشیم.
تا مرا به مرز بی هوشی و خستگی نمیبرد و
نمیکرد.

با اینکه دلم رضا بود.

اما گاهی میترسیدم نکند پدرم مچمان را بگیرد.

تقلا هایم در مقابلش هیچ فایده ای نداشت.
به جز جری کردنش.

مصمم تر میشد برای رابطه داشتن.

تئوری هر شب شب هایمان این بود که کیان وسط
بخوابد و من و دنیز کنارش جای بگیریم و تا نیمه ناز
جفتمان را بخرد تا خوابمان ببرد.

آنقدر صورت جفتمان را میبوسید تا بالاخره بیهوش
شویم.

کم کم هر سه مان شبها بی تاب هم بودیم.

زود تر از همه جیم میشدیم و به اتاقمان میرفتیم.

یکی دوبار هم قبل خواب حسابی بازی کردیم.

شیطننت های دنیز و کیان به من هم سرایت کرده بود.

بیشتر وقتمان با هم میگذشت و حسابی با هم خوش
میگذراندیم.

بهترین روزمان روز سیزده به در بود.

همه تصمیم گرفتیم آن روز با لباس های پوشیده به
استخر برویم.

چقدر هم خوش گذشت.

با وجود پدر مادر هایمان حسابی شیطنت کردیم.
 همه چیز خوب پیش میرفت.
 عید تمام شده بود.

روز چهاردهم فروردین بود که تصمیم به برگشت
 داشتیم.

همه خسته از مرتب کردن ویلا و جمع و جور کردن
 وسیله هایمان کوله بارمان را جمع کردیم و سوار
 ماشین شدیم.

من و دنیز در ماشین کیانمهر بودیم.

سوار ماشین که شدیم دیدم پدرم به سمت ماشین میاید.

شیشه را پایین کشیدم و گفتم: جانم بابا؟
نیم نگاهی به کیان کرد و گفت: یکر است میای خونه خودمون.

نبینم سر از جای دیگ در اوردی.
فهمیدی؟

لب به اعتراض کردم که گفت: همین که گفتم.
این چند روز خیلی لی لی به لالات گذاشتم.
میای خونه.

کاری نکن همین الان مجبورت کنم با خودم بیای.
نگاهی به کیان انداختم.

سری به نشانه ی تایید تکان داد.
پدرم سکوتم را که دید خوبه ای گفت و به سمت ماشینش رفت.

همگی راه افتادیم سمت تهران.

با اینکه مسیر کوتاه بود اما جاده حسابی شلوغ بود.

دنیز که همان اول کار خوابش برد.
انقدری ترافیک خسته کننده بود که برای ناهار یک
رستوران بین راهی پیدا کردیم تا کمی انرژی جمع
کنیم.
کا طول مسیر در فکر بودم.
الان چه میشود.
به جز من دنیز هم به اغوش کیان قبل خواب عادت
کرده بودیم.
حالا چه میشود.
خانواده هایمان چه تصمیمی می گرفتند.
تنها امیدم به کیان بود.

رستوران بین راهی به شدت شلوغ بود.
 همه از ترس کرونا پیاده نشدیم.
 تصمیم گرفتیم غذا هایمان را بگیریم و در ماشین
 هایمان بخوریم.
 کیهان و صدرا برای سفارش غذا رفتند.
 هر دو با مسخره بازی دوتا ماسک و شیلد به صورت
 هایشان زدند.
 یاقوت با دل نگرانی دست کشی را دست کیهان کرد.
 مادر کیهان که نگرانی های یاقوت را دید گوش کیهان
 را پیچاند تا دیگر یاقوت را اذیت نکند.
 کیان که دید یاقوت خیلی نگران هست خواست خودش
 برود که کیهان مخالفت کرد.
 بخاطر شلوغ بودن محوطه همه داخل ماشین نشستیم.
 صنم که حوصله اش سر رفته بود سوار ماشین ما
 شد.

کیان دنیز را بیدار کرد.

دنیز با نق نق خودش را درون آغوش کیان انداخت.
بیدار که نشد هیچ.

در آغوش کیان خودش را گوله کرد و مثل گربه دوباره خوابید.

جوری که دل من و کیان برای نازش قش رفت.
صنم که حسابی خسته شده بود با غرغر گفت:
کاشکی یه پیزی درست میکردیم سر راه میخوردیم.
خسته شدم با این صدای دیوونه تو یک ماشین.
مامانم که هی لوسش میکنه.

اصلا چرا مسیر به این کوتاهی چرا باید اینقدر
ترافیک باشه که دیر برسیم؟

کیان با خنده گفت: دور از جون بزرگ تر ها چون یه
عده بیشعور مثل ما تو این شرایط سخت تصمیم به
مسافرت رفتن میکنن.

هر سه به حرف کیان خندیدیم.
راست میگفت.

با این شرایط سخت کرونا همه فکر گردش بودیم.

با اینکه همه در خانه بودیم.

اما باز هم با تعداد بالای ما خطرناک بود.
البته مطمئن بودیم جریمه های نقدی سنگینی برای
هر ماشین نوشته شده.
اما ما هم مثل بس شخصیت ها بدون در نظر گرفتن
شرایط برنامه ی مسافرتی ریختیم.
خسته بودم و کمر درد امانم را بریده بود.

دلم میخواست جایی گرم و نرم باشد تا مثل شب های
قبل راحت با کیان و دنیز میخوابیدیم.
نگاهی به دنیز انداختم.

مزه ی این چند شب راحت خوابیدن حسابی زیر
دندانمان رفته بود.

هم من هم دنیز معتاد آغوش کیان شده بودیم.
مخصوصا دنیز که حتی الان با آن صورت خواب
آلودش گردن کیان را سفت گرفته بود و خوابیده بود.
انگار میترسید کیان فرار کند.

کیان هر از گاهی بوسه ای روی گونه دنیز می‌نشاند.
با آمدن کیهان و صدرا ان هم دست خالی کیان گفت:
صحرا دنیز رو بگیر برم ببینم چه خبر شده.

این دوتا اخرش هم دست خالی اومدن.

سری تکان دادم و دنیز را بغل کردم.

کیان از ماشین پیاده شد و در را بست.

به محض بسته شدن در صنم سرش را از بین دو
صندلی جلو آورد.

آب دهانش را قورت داد و گفت: صحرا تو تصمیمت جدیه؟

با اینکه منظورش را متوجه شدم اما پرسیدم: کدوم تصمیم؟

با تردید گفت: کیان.

خب میدونی...

مکثی کرد.

انگار تردید داشت حرفش را بزند.

لبش را گزید.

یکدفعه تند گفت: یعنی تو بهش اعتماد داری که دوباره بخوای باهاش زندگی کنی؟

تو یکبار ازش ضربه خوردی.
 یعنی یکجور هایی ناموسش رو به کارش فروخت.
 تو حاضری دوباره به این ادم اعتماد کنی؟
 مکثی کردم.
 صنم حرفی را زد که این مدت از ذهنم پاک شده بود.
 تردید نگاه من به قدری واضح شد که صنم با ترس
 گفت: وایی.
 تورو خدا ببخشید صحرا.
 من نمیخواستم ناراحتت کنم.
 فقط...
 فقط میخواستم بگم همه ما نگران تو هستیم.
 نگران اینکه مبدا اتفاقی برات بیوفته دوباره از ما
 دور بشی.
 تو بخاطر کار کیان تر و خشک رو با هم سوزوندی.

ما هم با نبودنت سوختیم.

مقصر اصلی کیان بود ولی تو از چشم ما هم دیدی.

کیان خرابکاری کرد ولی تو ما رو هم پشت سر گذاشتی.

فکر نکن ما هم بعد تو زندگی خوبی داشتیم.

ما هم سختمون بود.

خودت میدونی بخاطر گند کاری صدرا پای برادرمون با زندگیمون قطع شد.

اما با رفتن تو صدرا برگشت اما تو نه.

بابا صدرا رو بخشید.

صدرا بابا رو بخشید.

ولی تو نبودى.

چشم ازش دزدیدم.

راست میگفت.

بخاطر دلایل مسخره و بچه گانه خانواده ام را پشت سر گذاشتم.

#سپیده_شهریور

ساکت شده به رو به رو خیره شدم.
 خود من هم سراسر مشکلات ریز و درشت داشتم.
 خامی ها و نپختگی ها.
 با حرفش انگار سیلی محکمی به صورتم زد تا من را
 به خودم بیاورد.
 با باز شدن در ماشین هر دو از جا پریدیم.
 کیان سوار ماشین شد و ماسکش را پایین کشید.
 با پوفی کشدار گفت: رستوران‌ه علاوه بر اینکه خیلی
 شلوغ‌ه انگار زیاد بهداشتی نیست.

تصمیم گرفتیم یه سوپر مارکتی چیزی دیدیم یه
ساندویچ سرد یا الویه بخریم.

بهتره از هیچیه.

حداقلش اینه گرسنه نمیمونیم.

خوبه ای زمزمه کردم.

کیان با تعجب به صورت در هم و گرفته ام نگاه کرد.

صنم با من و من گفتم: من میرم تو ماشین خودمون.
فعلا.

فوری از ماشین پیاده شد.

از نگاهش متوجه شدم که از حرف هایش پشیمان
شده.

اما حرف اشتباهی نزده بود.

خواهر کوچک من مرا فقط هوشیار کرده بود.

-: میخوای دنیز رو عقب بخوابونی؟

با صدای کیان به خودم امدم.

لحظه ای گنگ نگاهش کردم تا متوجه شدم چه گفت.

سپس گفتم: نه احتیاجی نیست.

فعلا بغلم خوابیده.

بد خواب میشه اگر جا به جاش کنیم.

سری تکان داد و ماشین را روشن کرد.

پشت ماشین پدرم به دنبال بقیه راه افتادیم.

کم کم هوا سرد میشد.

بدنم لرز ریزی کرد که به کیان گفتم: بخاری رو بزن.

خیلی سرده.

نگاهی به من انداخت.

از سرما دنیز را محکم در آغوشم چلانده بودم.

لبخند ریزی زد و چشمی گفت.

بخاری را روشن کرد.

کم کم ریز ریز باران میبارید.

کیان با اهی گفت: کاش شرایط بد نبود.

وگرنه این هوا جون میداد برای یه پیاده روی و یکم

قدم زدن زیر این بارون.

لبخندی زدم و گفتم: آره.

ولی خطرناکه.

میتراسم دنیز کرونا بگیره.

آرام گونه ی دنیز را نوازش کردم و گفتم: بچم جون

سرما خوردگی نداره.

چه برسه به یه بیماری سنگین.

چشمکی زد و گفت: خیالت راحت.

مواظبیم که جوجه کوچولومون مریض نشه.

لبخند ریزی زدم.

جوجه امون.

ترافیک با باران سنگین تر شده بود.

به قدری که کیان ماشین را خاموش کرد و در جاده توقف کردیم.

ماشین ها تک به تک خاموش کرده بودند و منتظر باز شدن جاده بودند.

کمی در جایم تکان خوردن و دنیز را روی دستم جا به جا کردم.

دستم کمی عرق کرده بود و حسابی سر شده بود.

استین لباسم هم حسابی از عرق دنیز خیس شده بود.

کیان که دید حسابی خسته شدم گفت: بزار دنیز رو بخوابونم پشت.

تو هم خسته شدی.

نگاهی به ماشین های جلومون انداختم و گفتم: تا
پیاده بشی همه حرکت میکنن.
شانس نداریم که.

سری به نشانه ی نج تکان داد و گفت: با این ترافیک
حالا حالا ها موندگاریم.
فوری میخوابونمش عقب.

سری تکان دادم.

از ماشین پیاده شد.

باران خیلی آرام و نم نم میبارید.

کیان در ماشین را باز کرد و به داخل ماشین خم شد.

کمی خودم را عقب کشیدم و دنیز را بالا اوردم تا دنیز
را بگیرد.

دستش را دراز کرد.

اما به جای دنیز صورت مرا لمس کرد.

چشم هایم خود به خود گرد شد.

آرام لبم را لمس کرد.

لبانم را به داخل فرو بردم که دستش را پس کشید.

با افسوس گفت: دوباره چی شده که اخلاقت سرد شده؟

دستش را پس کشید و گفت: من فقط بدونم اون

خواهر چموشت چی بهت گفته.

خودم میدونم چیکارش کنم.

دنیز را فوری از دستش گرفت.

نفس اسوده ای کشیدم که لبانم را به بیرون فوت کردم.

کیان قبل از اینکه از ماشین بیرون برود فوری بوسه

ی محکم و کوتاهی روی لبم چسباند و عقب رفت.

هینی کشیدم.

کیان خندید و خواست در را ببندد که با شخصی

برخورد کرد.

اخی گفت.

کیان که کنار رفت با دیدن پلیس راهنمایی رانندگی لبم
را گزیدم.
خب این یکی ته بدبختی بود.

در بین این جاده فقط گیر دادن یک مامور قانون را کم
داشتیم.
کیان فوری به خودش مسلط شد و گفت: چیزی شده
جناب؟
نگاه پلیس بسیار سنگین روی کیان نشست.

با چشمانی ریز شده گفت: حیف بچه بغله.

وگرنه خودم میدونستم چیکار کنم.

کیان اخمی کرد و با سینه ی سپر کرده خواست حرفی
بزند که فوری گفتم: کیان خواهش میکنم.

دنیز سردش میشه.

مرده نیشخندی زد و گفت: خانومت راست میگه.

بچتون یخ میزنه.

بعدش هم وسط جاده جای اینکار ها نیست.

کیان در جلو را بست و فوری در عقب را باز کرد تا
دنیز را داخل ماشین بگذارد.

کلافه دستی به پیشانی ام کشیدم.

با آمدن کیهان کنار ماشینمان متوجه شدم همه از
حضور پلیس راهنمایی و رانندگی کنار ماشین را
دیدند.

کیان و کیهان هر دو مرد را کنار کشیدند.

میدیدم که در حال بحث هستند.

کم کم راه ها داشت باز میشد.

شیشه را پایین دادم و گفتم: کیان.

راه باز شد.

بیایید دیگه.

کیان باشه ای گفت و دوباره مشغول حرف شدند.

نگاهم را برگرداندم.

یکی نبود به کیان بگوید بوسیدن آن هم وسط ترافیک
در جاده چه بود!

تازه با این همه مردم بیکار که منتظر یک سرگرمی
هستند.

کافی بود پدرم این صحنه را میدید تا اینبار واقعا کیان
را میکشت.

در ماشین باز شد و کیان با عجله نشست.

ماشین را روشن کرد.

با دیدن نگاه من که با اخم او را همراهی میکرد گفت:
 اخمت واسه چیه دختر.

ببین بخاطر بوسیدنتم هم ابر و باد و مه و خورشید و
 فلک دخالت میکنن.

با حرص گفتم: کیان نمیگی بابام ببینه.
 اون وقت دیگه حسابمون با کرام الکاتبینه!
 خندید و گفت: از پلیس که سر تر نداریم؟
 اون مرده هم بیخیال شد.

الا بابای سخت گیر تو!
 با نیشخند گفتم: چقدرم به تو سخت میگذره عزیزم.
 بلند خندید و گفت: خیلی.

.....

ساعت ده و نیم شب بود که رسیدیم.

از آنجایی که همه خسته بودیم خواستیم هر کدام روانه ی خانه هایمان شویم.

اما به پیشنهاد پدر کیان شام مهمان او بودیم. فوری از بیرون غذا سفارش داد و روانه شدیم. سر شام پدر کیان با سرفه ای مصلحتی نگاه همه را به خودش جلب کرد.

نگاهی به من و کیان و دنیز انداخت و گفت: شما دو نفر چه تصمیمی برای خودتون گرفتید؟؟

کیان بدون رودروایستی گفت: تصمیم ما جدیه.

اینبار دوست داریم با هم شروع کنیم.

بصورت کاملاً جدی.

با رضایت خانواده.

و در کنار دخترمون.

فوری به پدرم نگاه کردم.

میخواستم واکنشش را ببینم.

اما واکنش خاصی نشان نداد.

#سپیده_شهریور

پدر کیان سری تکان داد و گفت: خوبه که تصمیمتون جدیه.

ولی هر چیزی یک اصولی داره.

به خصوص برای شما دو نفر که یک بچه هم دارید.

حالا میخوام در حضور خانواده ها صحرا ی عزیزم رو برای کیان خواستگاری کنم.

همه شوکه و با چشمانی گرد به پدر کیان نگاه کردیم.

این دیگه چه سبک خواستگاری بود؟

پدر کیان نگاه شرمنده اش را به پدرم داد که با اخمی محو نگاهش میکرد.

با صدایی شرمنده گفت: میدونم درست نیست و لیاقت صحرا جان بهتر از این شرایط هست.

اما بهتره که دیگه بین این دو نفر فاصله نندازیم.

هر دو هم دیگه رو دوست دارن.

کیان هم قرار نیست اتفاقات قبل رو تکرار کنه.

علل خصوص حالا که پدر شده و باید تمام انرژی و نیروی خودش رو برای دخترش بزاره.

اما از شما میخوام اجازه بدید کم کم عقد بین دو نفر رو رسمیش کنیم و بفرستیمشون خونه ی بخت.

الان هم فرصت خوبیه که تصمیم بگیریم چه روزی مراسمشون رو بزاریم تا این دوتا جوون برن دنبال خرید و تدارک دیدن برای مراسم.

پدرم در سکوت به پدر کیان نگاه کرد.

پدر کیان حرفی زیر لب زمزمه کرد و سپس گفت:

آخرش این دوتا بچه میخوان با هم برن زیر یک سقف.

بهتره این داستان بیشتر از این کش پیدا نکنه که دنیز هم اذیت بشه.

خواهشا مخالفت نکنید.

پدرم از جا بلند شد و گفت: من مخالفتی ندارم.
اما اینبار هیچ چیز مثل قبل پیش نخواهد رفت.
اینبار کافیه کیان دست از ما خطا کنه.
خودم بهش نشون میدم که درست زندگی کردن
چجوریه!

با موافقت بابا لبخند ریزی روی لب های همه امان
نشست.

کیان با لبخندی به چشمانم خیره شد و گفت: بالاخره بابا جونت راضی شد.

از حالا تا همیشه مثل جونم مواظب جفتتونم. لبخندی که میخواست حسابی روی صورتم جا خوش کند را به زور خوردم.

زیپ لباسم رو به کمک صنم بستم. با استرس دوباره نگاهی به خودم در آینه کردم. شینیون ساده ای که انجام داده بودم بسیار شیک و جذاب بود.

قسمتی از موهایم را بصورت فرق کج روی پیشانی ام فیکس کرده بود.

موهایم را موج های درشت داده بودند که حسابی به صورتم میامد.

بقیه ی موهایم را پست سرم بسته بودند که آن هم موج های درشتی داشت که حسابی زیبا شده بود. با کمی مروارید موهایم را هم تزئین کرده بودند.

آرایش ملایم و شیکی روی صورتم نشانده بودند که حسابی رنگ چشمانم در صورتم خود نمایی میکرد. رنگ گوشتی رژ لبم حسابی لبانم را برجسته و بزرگ کرده بود.

لباسم سفید رنگ بود که حسابی با پارچه ی سنگ دوزی شده اش برق میزد. یقه ی بسته ای داشت.

آستین حریر شیشه ای سفید پفی که مچش تنگ شده بود و حسابی روی مچش کار شده بود.

دامن کلوش و ساده ای که تنها حریر شیشه ای رویش کار شده بود و اصلا پف زیادی نداشت.

صنم با هیجان گفت: دختر خیلی خوشگل شدی.

به جز اینا فوق العاده تیپت شیک و سنگینه.

دیگه لازم نیست استرس داشته باشی از اینکه تیپت به مراسم امشب میخوره یا نه.

دلوایس نگاهش کردم و گفتم: پشیمون شدم صنم.

شوکه گفت: از چی؟

با بغضی که کم کم داشت خودی نشان میداد گفتم: از
مدل مو هام.

لباسم.

آرایشم.

از همه چی.

صنم نفس آسوده ای کشید و گفت: دیوونه شدی؟

همه چیز خیلی عالی داره پیش میره.

استرس الکی نداشته باش.

داری خودخوری میکنی.

کمی نگاهم کرد و گفت: اصلا ببینم تو چرا هی خودت رو تو آینه نگاه میکنی؟

بیا بشین ببینم.

بیا کمکت کنم کفشات رو بپوشی تا کیان برسه.

سپس دستم را گرفت و مرا به سمت مبل کشاند.

روی مبل نشاندم و کفشم را از جعبه اش خارج کرد.

با کمکش کفش هایم را پوشیدم.

صنم بند کفشم را بست و گفت: اینم از این.

عطرت هم که زدی.

دیگه آماده شدی دختر.

کم کم کیان هم میرسه.

استرس نداشته باش.

هی داری به خودت نگاه میکنی تا یه ایراد از خودت پیدا کنی.

ولی نمیدونی چقدر تو دل برو و جذاب شدی.

لب گزیدم و گفتم: به نظرت همه چیز امشب خوب پیش میره؟

کنارم نشست و دستم را میان دستانش فشرد و گفت:
 اره که خوب پیش میره دختر.
 استرس الکی به خودت وارد نکن.
 نفوس بد هم نزن.
 خیالت از بابت دنیز هم راحت باشه.

اون بیرون مامان حواسش بهش هست.
 کارش که تموم بشه همراهتون میاد.

سری تکان دادم.

از آنجایی که همه میخواستیم یک سالن زیبایی خوب
بردیم تصمیم بر این شد که همه روانه ی اینجا شویم.
به امشب فکر کردم.

یعنی امشب شبی بود که آرزویش را داشتم؟
همه چیز در عین حال ساده اما بسیار زیبا بود.
تالاری کوچک گرفته بودیم.

مهمان هایمان خودمان بودیم و چندین فامیل و دوست
های نزدیک.

قرار فیلم برداری و عکاسی با اکیپ خودمان بود.
کامیار قول داده بود امشب را به بهترین نحو ممکن
برای من و کیان ثبت کند.

هر چند من دائما میترسیدم یکی از بچه ها خرابکاری
کند.

با باز شدن در اتاق نگاهم به دنیز افتاد.
حسابی زیبا و خوشگل شده بود.

ساقدوشم دنیز کوچکم بود که با لباس پرنسسی و
صورتی اش حسابی دلبری میکرد.

تاج گلی زیبا هم به سرش زده بود و با کفش های
پرنسسی اش همانند ملکه ها راه میرفت.

با دیدن من چشمانش برق زد و گفت: ماما چقدر
خوشگل شدی.

دستم را به طرفش دراز کردم که فوری دستم را
گرفت.

با لبخند گفتم: تو که شبیه پرنسس ها شدی عزیزم.
خیلی ناز شدی.

با خنده ی کوچکی چرخي زد که قلب میان موهای
مواجش گیر کرد.

با صدای زنگ موبایلم هول زده تلفنم را از روی میز
برداشتیم.

صنم با هیجان گفت: اقا داماده.

اومده دنبال عروسکاش.

ذوقم را با نیشگون گرفتن از کنار ران پایم کنترل کردم.

من و دنیز هر دو مشتاق آماده شدیم.

من منتظر همچین روزی بودم.

روز وصال من و کیان.

اما دنیز از دیدن مادر عروسیش در کنار پدرش خیلی هیجان داشت.

اینکه خودش هم در نظرش همانند من عروس شده بود.

همین ها حسابی به وجد آورده بودش.

امشب جشن عقد پدر مادرش بود.

دنیز خوشحال به سمت در دوید.

فوری شنلم را دورم انداختم و رو به صنم گفتم: بدو برو بگیرش.

نذار بره تا با هم بریم.

باشه ای گفت و دنبال دنیز رفت.

وسایلی که قرار بود مادرم ببرد را در ساکی گذاشتم. تنها کیفم را برداشتم.

کلاه شنلم را روی سرم مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

دم در صنم به زور دست های دنیز را گرفته بود تا مبادا فرار کند.

دنیز با جیغ و داد میخواست از زیر دست صنم فرار کند.

اما صنم هم مثل خودش لجوج بود.

نگاهی به سالن بزرگ آرایش انداختم.

کسی در سالن نبود.

رو به صنم پرسیدم: بقیه کجا هستند؟

صنم دست دنیز را در دستم گذاشت.

خسته از تقلای بیش از حد دنیز برای رهایی از
دستش پوفی کشید و گفت: هر کسی مشغول یک
کاره.

بهشون میگم رفتید.

سری تکان دادم و گفتم: مرسی.

وسایل منم یادتون نره بردارید.

بمونه اینجا اسیر میشیم.

سری تکان داد و گفت: خیالت راحت.
حواسم هست.

منم یادم بره مامان هست.
باشه ای گفتم.

بعد از مرتب کردن سر و وضعم دنیز را که با شیطننت
سعی داشت از زیر دستم فرار کند را دنبال خودم
کشیدم.

دنیز مدام سوال میپرسید و من سعی میکردم با
صبوری جوابش را بدهم.

-: مامان الان تو زن بابا شدی؟
+: نه عزیزم.

یکی دو ساعت دیگه.

-: یعنی بابا شوهر تو میشه؟
+: اره دخترم.

-: شب پیش کی میخوابم؟
+: تو اتاقت عزیزم.

مثل همیشه.

قبل اینکه بیایم خونه مامان جون و باباجون.

-: بابا هم میاد پیش ما؟

+: بله عزیزم.

-: ما نمیریم اونجا؟

یعنی نمیریم خونه بابا؟

آخه اونجا خیلی خوشگله.

آنقدر سوال داشت کرد در اخر کلافه گفتم: دنیز جان.

منو بابات با هم عروسی میکنیم.

و از این به بعد با هم زندگی میکنیم.

باشه عزیزم؟

حالا اینکه کجا میمونیم رو نمیدونم.

با باز شدن آسانسور انگار از دست دنیز فرار کردم.

از آسانسور که بیرون امدیم.

کیان با دو عدد دسته گل صورتی رو به آسانسور
ایستاده بود.

با دیدنش در آن کت و شلوار سرمه ای دلم غش
رفت.

سعی کردم جلوی لبخند پهنم را بگیرم.

دنیز با جیغ و هیجان به سمت کیان دوید و گفت:
بابایی نگاه عروس شدیم.

یک چرخ زده که دامن پف پفی و توری اش بالا
رفت.

با هیجان خندید و گفت: خوشگل شدیم؟

کیان با چشمانی براق و لب هایی خندان گفت: شبیه
سیندرلا شدی خوشگل بابا.

فقط یه تاج کم داری عزیزم.

دنیز هیجان زده رو به کیان گفت: مامانم ببین.
نگاه چقدر خوشگل شده.

اونم عروس شده.

قراره با هم عروسی کنید و با هم زندگی کنیم.
کیان نگاهم کرد و گفت: اره عزیزم.

قراره با هم ازدواج کنیم و همیشه پیش هم باشیم.
مامانت هم خوشگل بود.

خوشگل تر شده.

به طرف دنیز خم شد و دسته گل را به طرفش گرفت.
با لحنی خاص گفت: این هم دسته گل عروسک بابا.
بفرمایید پرنسس.

دنیز دسته گل را از دست کیان گرفت و گفت: مرسی
بابا.

کیان پیشانی دنیز را بوسید و گفت: دورت بگردم
خوشگل بابا.

حالا اجازه هست دسته گل مامان خوشگلت رو بهش
بدم؟

دنیز چشمانش را گرد و گفت: اره بهش بده.

بعدش هم بوسش کن.
کیان خندید و گفت: چشم عزیزم.
مامانتم بوس میکنم.
سپس صاف ایستاد.

به من که با لبخند محوی نگاهشان میکردم چشمک
زد.

یکی از ابرو هایش را بالا داد و گفت: خب دیگه
نوبتی هم باشه نوبت خانوم خوشگلمه.
لبم را گاز گرفتم تا مبادا نیشم باز شود.
چند قدم فاصله بینمان را پر کرد.
دسته گل من را به دستم گرفت و گفت: بفرمایید
عزیزم.

با تشکر دسته گل را گرفتم.

با صدای آرامی گفت: اجازه دارم ببوسمت؟

با صدای آرامی گفتم: باید بگم بله؟

خندید و گفت: اون رو که باید سر عقد بگی.

الان باید بگی ببوسم عشقم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: چه پر رو.

پیشانی ام را بوسید و گفت: خیلی دوست دارم عزیزم.

مرسی که دوباره به زندگیم اومدی عزیزم.

امیدوارم اینبار لیاقت خوشبخت کردن تو داشته
باشم.

آرام کنار گوشم را بوسید و گفت: خواهان بودن با تو
ام.

اینکه هر لحظه ببوسمت و لمست کنم.

اینکه هر لحظه کنارت باشم.

دوباره حامله ات کنم.

اما اینبار هر ثانیه کنارت باشم و از دیدن تو و بچه
هام لذت ببرم.

لب گزیدم و گفتم: ما هنوز هم عقد نکردیم.
بعد تو داری...

خندید و گفت: عشقم ما تو مرحله صیغه خیلی پیش
رفتیم.

فقط مونده یکبار تلاش از ته دل برای حامله کردن.
محکم تخت سینه اش کوبیدم و گفتم: خیلی پررویی
کیان.

برو عقب ببینم.

نفس عمیقی کشیدم.

صورتش را که عقب برد متوجه صورت قرمز شده
اش شدم.

رگ گردنش برجسته شده و حرارت از صورتش
بیرون میزد.

با صدای بمی گفت: مواظب باش آخر شب گِیرت
ندازم.

چون اون موقع حسابی ترتیب رو میدم.
آب دهانم را قورت دادم و گفتم: بریم دیگه.
دیر به عکاسی میرسیم.
بچه ها منتظرن.

چشمانش را ریز کرد و سری تکان داد.

با چند نفس عمیقی سعی کرد به وضعیتش بهبود ببخشد.

بازوی سمت راستش را به طرفم گرفت.
 با تابی که به چشمانم دادم دستش را گرفتم.
 دست دیگرش را به سمت د نیز گرفت.
 د نیز فوری دستش را گرفت.

هر سه از ساختمان خارج شدیم.
 ماشین جلوی در بود.

کیان در ماشین را برای من و د نیز باز کرد و گفت:
 بفرمایید بشینید عروسک های خوشگل.
 قرار بود به ویلایی در حومه ی تهران برویم.
 بچه ها همگی تدارک یک برنامه ی خفن را داده بودند.

با اینکه عقدشان محضری بود.
 اما قرار بود هر لحظه ی امروز را ثبت کنند.
 امروز هیجان بچه ها بیش از پیش بود.
 قرار بود بهترین عکس ها و کلیپ را بیندازند.

تا رسیدن به ویلا فقط صدای آهنگ های شاد و جیغ
و دست د نیز در ماشین میپیچید.

به همراه شیطنت های ریز کیان و بوق بوق کردن
هایش.

با رسیدن به ویلا همه ردیف به ردیف دم در منتظر
مان بودند.

از نحوه ی ایستادنشان خنده ام گرفته بود.

همه مقدمات آماده بود برای شروع کار ما.

به محض پیاده شدن هر سه از ماشین کار بچه ها شروع شد.

برای اولین بار بود آنقدر مرکز توجه بچه ها قرار می‌گرفتم.

و این بسیار سخت بود.

چرا که هر کدام می‌خواستند خودشان را ثابت کنند و بهترین کار را ارائه دهند.

بعد از مدتی فضا دیگر به فضای رقابتی تبدیل شد.

جوری که حسابی موجب خنده ی کیان شده بود.

و من که کم کم بی حوصله تر میشدم و حرصی.

اما در اخر این همه شلوغ کاری بچه ها طاقتم را طاق کرد که با تشری به کامیار گفتم: این چه وضعشه؟

یعنی زمانی که من نمیاد برای عکاسی تو اینجوری بچه ها رو اداره میکنی؟

مگه اینجا میدون جنگه.

اینجوری اعصاب برای آدم نمیذارید.

بچه ها با صدای بلند من کمی جا خوردند.

فهمیدند حسابی با خودشیرینی های مسخره اشان
کلافه ام کردند.

کامیار سری تکان داد و با صدایی که نمیخواست به
گوش بچه ها برسد گفت: این مدت کم کار کردن.
چند روز پیش هم گفتیم یک سریا رو رد میکنیم برن.
برای همین دارن برای خودشون جا باز میکنن.
نگران نباش.

الان درستش میکنم.

خوبه ای گفتم.

کارمان چند ساعتی ادامه داشت.

به محض تمام شدن عکاسی و فیلم برداری بچه ها
راهی محضر شدیم.

ساعت چهار وقت عقد بود.

چند نفری از بچه ها هم همراهمان آمدند.

البته برای عکاسی و فیلم برداری.

با اینکه ترجیحم این نبود.

اما پافشاری کیان واقعا کلافه ام کرده بود.

رسیدنمان به محضر خیلی طولانی نشد.

چرا که با جیغ های هیجان زده ی دنیز و خنده های
از ته دل من و کیان متوجه ی گذر زمان نشدیم.

خانواده هایمان در محضر منتظر بودند.

سفره عقدی زیبا و شیک که انتظار عروس و داماد
را میکشید.

لبم را گاز گرفتم تا هیجانم را با دیدن این سفره به این
زیبایی کنترل کنم.

با کیان روی صندلی نشستیم.

پارچه ای که روی سرمان گرفته شد.
 قندی که بالای سرمان ساییده می شد.
 عاقدی که در حال خواندن خطبه ی عقد بود.
 همه و همه همانند یک رویا بود.
 اشک چشمانم را تار کرده بود.
 نمیتوانستم به راحتی کلمات داخل قران را بخوانم.
 در دلم به خدا توکل کردم و بله ای که مدت ها در
 گوشه ی دلم دفن شده بود را خرج کیان کردم.
 صدای کل کشیدن یاقوت و صنم کل محضر را گرفته
 بود.
 دنیزی که از شادی بقیه بلند دست میزد.
 سعی داشت مانند صنم و یاقوت کل بکشید که صدایش
 میان آن همه هیاهو گم شده بود.
 با عسلی که مادرم به سمتان گرفت نگاهم را از دنیز
 گرفتم.
 من و کیان هر دو مشتاقانه عسل را به دهان هم دیگر
 گذاشتیم.
 تبریک هایی که تند و تند برایمان ردیف میشد.

هدایایی که می‌گرفتیم و کامیاری که تمام این لحظات را ثبت میکرد.

کیان دنیز را که خواب رفته بود فوری به اتاقش برد.
طبق خواسته ی کیان به خانه ی او آمدیم.
قرار شد سر فرصت روزی به خانه ام برویم و تمام وسایلمان را به اینجا بیاوریم.

سدی قبل که به اینجا امدم وقت نشد با دقت همه جا را بگردم.

اما اینبار ریزبینانه تر به خانه ام نگاه کردم. همان چیزی بود که سال ها رویایش را در سرم میپروراندم.

وارد اتاق دنیز شدم.

کیان آرام داشت موهای دنیز را باز میکرد. آرام گفتم: من هستم.

برو لباست رو عوض کن.

سری تکات داد و از اتاق خارج شد.

شنلم را روی صندلی انداختم و مشغول درآوردن لباس دنیز شدم.

بعد از درآوردن لباسش خودم هم از اتاقش بیرون امدم.

وارد اتاق شدم.

کیان کت و شلوارش را درآورده بود و فقط با یک باکستر روی تخت نشسته بود.

نگاهم را دزدیدم و گفتم: من یک دوش میگیرم میام.

از جا بلند و زیپ لباسم را پایین کشید.

زمزمه کرد: زود بیا.

امشب حسابی با هم کار داریم.

خجالت زده خواستم خودم را عقب بکشم که اجازه نداد.

مرا به طرف خودش چرخاند و دستش را بند گردنم کرد.

عمیق به چشمانم خیره شد و با لحنی حریص گفت:
امشب تا صبح تو بغل خودم.

فقط دوست دارم زیر گوشم نفس نفس بزنی و ناله کنی.

امشب میخوام جبران این همه سختی هامون رو
دربیارم.

پس بهتره زیاد منو معطل نکنی.

وگرنه تا صبح به جای تخت خواب تو حمام مشغولیم.
سری تکان دادم.

آرام صورتش را جلو آورد و بوسه ای ریز و کوتاه
روی لبانم نشاند.

عقب که کشید اهسته نفسم را بیرون دادم.
دستش را از دور گردنم باز کرد و به سمت حمام هلم
داد.

با صدایی گرفته گفت: یه دوش کوچیک بگیر و بیا.
خیره نگاهش کردم که چشمانش را ریز کرد و گفت:
زیاد منتظرم نزار.
بدو دختر.

سری تکان دادم.

وارد حمام شدم.

ابتدا آرایشم را پاک کردم.

گیره های ریز درون موهایم را باز کردم که راحت تر دوش بگیرم.

موهایم مثل موکت خشک شده بود.

دوش آب را باز کردم.

تا توانستم صورت و سرم را شستم.

تا زمانی که صورتم حسابی گل انداخت.

و موهایم لطیف و نرم شد.

دوست نداشتم یک درصد هم در کنار کیان بوی تافت و لوازم آرایشی بدهم.

دوش گرفتن هم استرسم را کم کرد.

هم بدنم را سبک کرد.

خستگی امروز از تنم در رفت.

دوشم را که گرفتم، در همان حمام سشوار را روشن کردم.

موهایم را حسابی خشک کردم.

حوله را محکم دورم بستم و از حمام بیرون آمدم.
کیان روی تخت لم داده بود و سرش تا گردن درون
گوشی بود.

با دیدن من گوشی اش را روی تخت پرت کرد و
فوری از روی تخت پایین پرید.
از عجل بودنش خنده ام گرفت.
خندید و گفت: میبینی دختر.

دوست دارم هر لحظه درسته قورتت بدم.
دست انداخت و حوله ام را محکم کشید.
شوکه هین بلندی کشیدم.

دستش دور کمرم حلقه شد و مرا به سمت خودش
کشید.

دستش نوازش گونه بدنم را لمس میکرد.
 با صدایی بی نهایت بم گفت: دختر چرا بدنت اینقدر
 نرمه؟

انگار دارم به پنبه دست میزنم.
 دوست دارم مدام لمست کنم.
 فشاری به پهلویم آورد و گفت: پچلونمت.
 سرش را پایین آورد و نزدیک گردنم آورد.
 -: بخورمت.

مک ریزی به گردنم زد که نا خواسته آه کشیدم.
 جون بلندی با صدای بمش گفت که موهای تنم از
 شدت خواستن سیخ شد.
 -: گازت بگیرم.

و گاز نسبتا محکمی از همان جایی که مک زده بود
 گرفت.

اخ ریزی گفتم.

-: ولی الان میخوام برم حمام.

میخوام اول خستگیم رو در کنم.

بعد خدمت خانم برسم.

چشم هویم که داشت از این همه رخوت روی هم میوفتاد را به زور باز نگه داشتم.

کیان با دست فشاری به بدنم آورد و به سمت تخت کشاندم.

طی یک حرکت ناگهانی هلم داد که روی تخت افتادم.

از آنجایی که حوله ای هم دورم نبود فوری سعی کردم با دستم قسمت های خصوصی بدنم را بپوشانم. اما فایده ای نداشت.

کیان با لبخند خاص و منحصر به فردش گفت: حق نداری لباس بپوشی.

همینجوری روی تخت میخوابی تا من بیام.

اوکی؟

لبم را از خجالت گزیدم.

صاف روی تخت نشستم و خودم را به تاج تخت
رساندم.

به تخت تکیه دادم و پتو را روی خودم کشید و گفتم:
دیوونه.

اینکارا چیه؟

برو حمام بیا که خیلی خوابم میاد.

نیشخندی زد و گفت: امشب خوابیدن آرزوست.

تا صبح دما ری از روزگارت دربیارم که هیچ وقت
یادت نره

تو...

متعلق...

به...

کیانمهری...

هی با خودت تکرار کن.

شمرده شمرده گفت که حرفش ملکه ی ذهنم شود.

اخمی مصلحتی کردم و گفتم: برو پسر.

زیاد واسه من قر و غمیش نیا.

ما خودمون اینکاره ایم.

خندید و گفت: جووووووووون.

اینکاره بودنت رو دوست دارم.

ولی یادت باشه.

حق پوشیدن لباس نداری.

دوست دارم همینجوری سکسی و خوشگل منتظرم

بمونی تا پیام.

فهمیدی؟

برای اینکه کمی ادیتش کنم چشمانم را خمار کردم.
گاز ریزی از لبم گرفتم و گفتم: باشه عزیزم.
نگاهش روی لبم تاب خورد.
هر لحظه بی تاب تر میشد.
پوفی کشید و وارد حمام شد و در را محکم بست.
فوری از جا بلند شدم.
هیچ دوست نداشتم امشب خلاف خواسته ی کیان
رفتار کنم.
اما حوله ام را دورم پیچیدم تا سری به دنیز بزنم.

دنیز در آرامش خوابیده بود.

پتو را رویش مرتب کردم.

کمی نگاهش کردم.

آرام مثل فرشته ها خوابیده بود.

باورم نمیشد که امشب به زندگی که تعلق داشتم برگشتم.

زندگی که برای من و دنیز بود.

و دنیزی که از حالا صاحب پدر شده بود.

امشب بیش از حد خوشحال بود.

البته مدتی است که حسابی خوشحال است.

از اینکه هم من را در کنار خودش دارد.

هم پدري مثل کيان که حسابی لوسش میکند که نازش را میکشد.

دخترم تازه یاد گرفته بود برای پدرش ناز کند.

دلبری کند تا کیان حسابی لوشش کند.
 از اتاق دنیز بیرون آمدم.
 کمی تشنه ام بود.
 سراغ یخچال رفتم.
 با دیدن آب پرتقال چشمانم برق زد.
 دو لیوان را برداشتم و پر از یخ کردم.
 آب پرتقال را ریختم.
 با دو برش نازک و حلقه ای پرتقال لیوانش را تزئین کردم.
 دو برگ نعنا هم رویش گذاشتم.
 دو عدد نی از خال کابینت برداشتم و داخلش گذاشتم.
 سینی آب پرتقال را برداشتم و وارد اتاق شدم.
 سینی را روی میز گذاشتم.
 سریع دستی به موهایم کشیدم و کمی پریشانش کردم.
 خواستم عطر را بزنم که همان لحظه کیان از حمام بیرون آمد.
 حوله اش را دور کمرش بسته بود.

معلوم بود هول هولکی هم خودش را شسته.
هم موهایش را خشک کرده.

موهایش نامرتب روی پیشانی اش ریخته بود.
حسابی با ته ریش جذایش و موهای به هم ریخته اش
جذاب شده بود.
با چشم هایی گشاد شده گفتم: تونستی خودت رو
بشوری؟

وقت کردی اصلا یا اینکه گربه شور کردی؟

این دیگه چه مدل حمام کردنه؟

کیان با دیدن من که حوله دورم بود اخمی کرد و گفت: خودت چرا سرپایی.

مگه قرار نشد بخوابی روی تخت تا بیام؟

تازه اونم بدون حوله؟

ولی الان نه تنها لخت روی تخت نیستی و خوابیدی.

بلکه با حوله جلوی من وایسادی.

صورتم از خجالت قرمز شد.

یعنی واقعا دوست داشت بدون پوشش جلوی من بگردم؟

لب گزیدم و گفتم: خیلی بی حیا شدی کیان.

چرا هی خجالت زده ام میکنی.

حس کردم کمی عصبی است.

میفهمیدم حسابی تحت فشار است.

با اینکه این مدت حسابی با هم بودیم.

اما هنوز برای هم دیگر حریص بودیم.

مخصوصا کیانمهر.

حسابی با طبع گرمش دلم را آورده بود.

جوابم را با لحنی تند داد.

از کیان این همه تندی بعید بود.

-: ز نمی.

عشق منی.

دوست دارم تو اتاق خوابم بدون لباس باشی.

لخت بگرده.

ایراد داره؟؟

هر مردی یه جور دوست داره.
 یکی با لباس.
 یکی با کاستوم.
 یکی با لباس خواب.
 یکی هم مثل من لخت مادرزاد.
 از لحنش خنده ام گرفت.
 لبی گزیدم و گفتم: نه عزیزم مشکلی نیست.
 ولی چون تا حالا اینقدر بی پروا با هم نبودیم یکم
 معذب شدم عزیزم.
 حالا هم ناراحتی نداره.
 نیشخندی زد و گفت: بی پروا نبودیم؟
 پس کیه مدام تو بغل من ناله هاش به هواس؟
 یادت نره.
 من و تو با هم رابطه داشتیم.
 نه یکبار.

بلکه بیش از ده بار.
 حاصل رابطه هامون هم دخترمونه.
 جوابش را ندادم.
 نمیخواستم کل کل کنیم.
 رفتم یک سر به دنیز زدم و دوتا لیوان آب پرتقال
 اوردم بخوریم یکم خنک بشیم.
 کمی نگاهم کرد که با لوندی چرخیدم و لیوان آب
 پرتقال را برداشتم.
 لیوانش را به سمتش گرفتم.
 با صدایی به مراتب نازک گفتم: یکم آب پرتقال بخور
 عطشت بخوابه عزیزم.
 کمی هم آروم بشی.
 همانطور که به چشمانم خیره بود لیوان را گرفت.
 نی را درون دهانش گذاشت و کمی از آب پرتقال را
 نوشید.
 با دست آزادش دوباره حوله را چنگ انداخت که روی
 زمین افتاد.

اینبار تلاشی برای پوشش خودم نکردم.
اگر دوست داشت برای او بدن پوشش باشم با کمال
میل قبول میکردم.
هر چه نباشد شوهرم بود.
قطعا هر دو خواسته هایی از هم خواهیم داشت.
پس بهتر است به خواسته های هم دیگر احترام
بگذاریم.
قرا بود با هم زندگی کنیم و خوش بگذرانیم.

پس چه بهتر که نیمی از این خوشگذرانی توسط من انجام میشد.

حس خوبی داشتم.

از اینکه کیان این همه بیتابم بود.

این همه حریص بود برای نوازش بدنم.

با کمی ناز و قر و قمیش پیچ و تاب می‌دادم و به سمت تخت رفتم.

با کش و قوس هایی که به بدنم میدادم نگاه کیان را مجذوب خودم کرده بودم.

روی تخت نشستم.

یکی از پاهایم را روی پای دیگرم انداختم.

نگاه کیان با مکث روی ران پاهایم افتاد.

با طمانینه کمی از آب پرتقالم را نوشیدم.

دست دیگرم بیکار نبود و نوازش گونه روی ران پاهایم میکشیدم.

خیره به چشمان کیان لبانم را غنچه کرده بودم.

حسابی از نوشیدن لذت می‌بردم.

ناگهان کیان عصبی نی را از لیوانش درآورد و روی زمین پرتش کرد.

با چشمانی گشاد به کارهایش نگاه کردم.

لیوانش را بالا گرفت و سر کشید.

سپس آن را روی میز کوبید و به طرفم آمد.

ناخودآگاه نی از دهانم ول شد و بیرون پرید.

نی هم صدای ریزی داد.

بالا سرم ایستاد.

دستانش را روی سرم گذاشت.

کمی خم شد و در گوشم گفت: تمومش میکنی یا این
لیوان آب پرتقال خوشمزه ات رو روی بدنت خالی و
کنم و خودم بخورم از روی بدنت بخورم؟
سپس صاف ایستاد.

جدی نگاهم کرد.

با ابروی بالا رفته سوالی گفت: بدو بگو عزیزم.
چیکار میکنی؟

آب دهانم را قورت دادم و تنها گفتم: تشنمه.
سری تکان داد و گفت: خوبه.

پس بهتره زودتر تمومش کنی.

البته قبل اینکه نظرم عوض بشه.

نی من را هم روی زمین پرت کرد و گفت: بدو
بخورش دختر.

دوس ندارم سه ساعت بشینم و لب های غنچه شده
ات رو نگاه کنم.

اونم وقتی که میتونم کار دیگه ای با لبات بکنم.

سپس انگشت اشاره اش را روی لبم کشید.
دستش را پس کشید.

اینبار از جسارت کلامش و جدیتش ترسیدم.
کمی از آب پرتقالم را نوشیدم.

با صبوری بالا سرم ایستاده بود و به لبانم خیره شده بود.

ولی دید نوشیدنم را خیلی لفت میدم تا تمام کنم لیوان را از دستم کشید.

با حرص گفت: خودت داری هی عصبیم میکنی دختر.
لیوان را هم برد و روی میز کوبید.
جلویم ایستاد.

پاهایش به اندازه عرض شانه اش باز بود.
با دست فشاری به بدنم آورد و روی تخت درازم کرد.
دست انداخت و حوله ی خودش را هم باز کرد و روی زمین انداخت.

به طرف تخت امدوروی بدنم خیمه زد.
صورتش قرمز شده بود.

رگ گردنش حسابی برجسته شده بود.
 دستش نوازش گونه سینه هایم را لمس کرد.
 با لحنی که سعی می کرد آرام باشد گفت: میدونی که
 خیلی دوست دارم.
 اما امشب ممکنه کمی اذیت بشی.
 ولی مطمئنم اگر همراهی کنی به تو هم خوش
 میگذره.
 سری به نشانه ی تایید تکان دادم.

لبانش را بی تاب روی لبانم گذاشت.

بازی شروع شد.

هر دو بیتاب.

پر عطش.

حریص.

خشن.

چنگ های من بود پوست تن کیان را خراش میداد.

گاز های کیان بود که جای جای بدنم را کبود میکرد.

فشار دستان کیان روی بدنم زیاد بود.

پاهایم را دور کمرش حلقه کردم و بدنم را به بدنش

چسباندم.

بدنمان حسابی از عرق خیس شده بود.

اما هر دو با اینکه نفس نفس میزدیم اما از هم جدا

نشدیم.

کیان با نفس مفس زیر گوشم گفت: دیگه تموم شد.

مال من شدی.

مال من شدید.

جفتتون.

امشب بالاخره به آرزوم رسیدم.

دیگه نمیذار کسی مانع خوشبختیمون بشه.

خودش را کنی روی بدنم جا به جا کرد و...

کیان نزدیک های صبح یکی از تی شرت های خودش
را به همراه شورت تنم کرده بود.

خودش هم با شلواری کنارم خوابید.
خسته بودم.

خیلی زیاد.

بدنم بی نهایت کوفته بود.

درد خیلی کمی بین پاهایم بود.

زیر دلم کمی تیر میکشید.

اما مهم تر از همه پشتم بود که حس میکردم دیگر
نمیتوانم بشینم.

با وجود همه این درد ها اما خیلی خسته بودم.

ساعت نه صبح بود که دنیز بیدا شد.

دنیز دقایقی بود که با سر و صدایش میخواست وارد
شود و بیدارمان کند.

کیان پتو را روی بدنمان کشید.

دنیز وارد اتاق شد.

با جیغ و داد میخواست بیدارمان کند.

به شدت خسته بودم.

کیان هم از دست جیغ هایش کلافه شده.

کم مانده بود از شدت خستگی گریه ام بگیرد.
 کاش میشد دنیز را خواباند یا یک جوری سرگرمش
 میکردیم.
 اما فایده ای نداشت.
 زیر لب با صدایی نالان و گریان گفتم: کیان تورو خدا.
 یک جوری دست به سرش کن.
 دارم میمیرم از خواب.
 کیان خسته سرش را روی بالشت کوبید و گفت: یعنی
 هر روز همین آشه و همین کاسه؟
 این اعجوبه دیگه چی میخواد از دستمون.
 چیکارش کنم بره دنبال کار و زندگیش.
 با وجود خواب آلودگی از حرفش خنده ام گرفت.
 -: زنگ بزن یکی بیاد اینو ببره.
 وگرنه تا شب پدر جفتمون رو در میاره.

+ : به کی بگم اول صبحی؟

همین کم مونده همه بفهمن منو تو خسته ی چی هستیم.

دنیز یک لحظه سکوت نمیکرد و دائما میگفت گرسنه اش هست و حوصله اش سر رفته.

عصبی مشتی به سینه اش کوبیدم و گفتم: پس پاشو سرگرمش کن.

نا سلامتی پدرشی.

نوبتی هم باشه نوبت توه.

باباشی.

پاشو برو پیشش.

عصبی سر دنیز جیغ کشیدم: واییی دنیز ساکت شو.
سرم رفت.

دنیز لج کرد.

کیان عصبی خواست از جا بلند شود که دنیز روی
تخت ایستاد.

با جیغ بلند خودش را روی کیان پرت کرد.

کیان عربده ی بلندی کشید.

از صدای فریاد کیان چشمانم تا انتها باز شد.

خواب از چشمانم پرید.

دنیز با جیغ گفت: بیدار بشید.

مگه قول ندادید از امروز سه تایی با هم بازی کنیم.
بلند شید.

صورت کیان قرمز شده بود.

دنیز خودش را روی قفسه ی سینه اش پرت کرده
بود.

دنیز را به سمت من هل داد که دنیز روی بغلم افتاد.
عصبی شدم.

احساس میکردم بدنم کوفته شده.
 به یک استراحت حسابی نیاز داشتم.
 ولی دنیز نمیگذاشت.
 دنیز با غرغر گفت: حالا که باهام بازی نمیکنید باید
 منم کنارتون بخوابم.

سرش را بوسیدم و بغلش کردم.
 باید میخوابانم.

وگرنه تا شب از خواب عصبی میشدم.
 ماندم این بچه که تا نیمه شب بیدار بود.
 تمام دیشب هم ورجه وورجه میکرد.
 حال چطور زودتر از هر دو بیدار شده؟
 کیان با غرولند گفت: فقط میخواستی دهن من رو
 صاف کنی بچه؟

خب از اولش عین آدم میخوابیدی دیگه!
 دنیز که در آغوشم گوله شده بود خواست برگردد و
 جواب کیان را بدهد که تند گفتم: دنیز.
 از جات تکنون بخوری از اتاق بیرون می‌کنم.
 شوخی هم ندارم.

خودت که میدونی جدی ام.
 دنیز ساکت دراز کشید.

خوب شد دم دمای صبح من و کیان هر دو لباس
 پوشیدیم.

وگرنه دنیز اول صبحی در وضعیت خوبی نمیدیدمان.
 کیان عصبی از اینکه جایش تنگ شده بود و دنیز اول
 صبحی رویش پریده بود کمی بدخلق شده بود.

راه داشت مثل بچه ها غر غر میکرد.
 اما او هم که خسته بود فوری خوابش برد.
 دنیز که هوا بید خیالم راحت شد.
 باید زنگ میزدم به یاقوت و میگفتم به دنبال دنیز
 بیایند.
 نمیخواستم به مادرم یا صنم زنگ بزنم.
 چون میدانستم صنم و صدرا به شدت دنبال فرصت
 برای اذیت کردن هستند.
 پس بهترین گزینه یاقوت بود.
 با اینکه خوابم میامد ولی به سختی دنیز را روی تخت
 رها کردم و بلند شدم.
 موبایلم را از روی میز برداشتم.
 شماره ی یاقوت را گرفتم.
 -: صبح بخیر عروس خانم.

+: صبح تو هم بخیر عزیزم.

-: جانم عزیزم چیزی احتیاج داری؟

از اتاق بیرون آمدم.

نمیخواستم با صدایم دنیز را بیدار کنم.

با صدایی که کلافگی از آن میبایرد گفتم: یاقوت دنیز خیلی اذیت میکنه.

میشه امروز پیش شما باشه.

یاقوت فوری گفت: باشه عزیزم.

کی بیایم دنبالش.

+: نمیدونم.

اگر امکانش هست الان.

چون دوباره به زور خوابوندمش.

فقط میدونم امروز اگر خونه باشه یا من زنده میمونم.
یا دنیز.

خندید و گفت: آماده کن وسایلش رو.

یکم دیگه با کیهان میایم دنبالش.

تلفن را که قطع کردم فوراً وسایلش را جمع کردم و
درون یک ساک ریختم.

به قدری سرم گیج میرفت که حسابی منگ میزدم.

با زنگ در به زور کیان را بیدار کردم تا دنیز را به
همراه وسایلش پایین ببرد.

بماند که کیان حسابی به جانم غر زد تا آماده شود و
دنیز را ببرند.

اما مجبورش کردم تا قبل بیدار شدن دنیز ببرمش.

لباسش را عوض کرد.

ساک دنیز را دست گرفت و بعد از بغل کردن دنیز از
خانه خارج شد.

فوری خودم را روی تخت پرت کردم و خوابیدم.

حالا با خیالی راحت تر میتوانستم سر روی بالشت
بگذارم.

کمی که خوابم سنگین شد حس کردم کیان وارد اتاق
شد.

لای چشمانم را باز کردم و پرسیدم: دنیز رو دادی به
کیهان و یاقوت.

پوفی کشید و لباس هایش را از تن خارج کرد.

با حرص گفت: بله.

من نمیدونم چرا باید به یاقوت زنگ میزدی؟
چرا به صنم و صدرا نگفتی؟

+ : نگفتم چون حوصله مسخره بازیشون رو نداشتم.

کیان عصبی گفت: الان من حوصله مسخره بازی
کیهان رو دارم؟

سرم را روی بالشت کوبیدم و گفتم: ساکت کیان.
خیلی خستم.

دیشب کل جونم رو از بدنم کشیدی بیرون.
حوصله غرغر ندارم.

بعدش هم کیهان یک نفره.

صنم و صدرا سه نفر حساب میشن.

چون اخرش به کیهان میگفتن که صبح عروسی بچه
رو دک کردن.

ولی کیهان نمیگه.

روی تخت خوابید و گفت: اولاً که دوست داشتم جونت
رو از تنت کشیدم بیرون.

یکبار گفتم بازم میگم.

زن خودمی.

دوما توجیه خوبی بود.

حالا بدو بیا بغلم ببینم.

خودم را درون آغوشش کشاندم و بوسه ای روی چانه اش نشاندم.

سرم را روی سینه ی برهنه اش گذاشتم.

پاهایم را هم روی پاهایش انداختم.

زیر لب زمزمه کردم: دیدی چقدر بچه داری سخته؟

اون دنیز که به شدت تخس و شیطونه.

کیان خواب آلود گفت: درستش میکنم این توله رو.

بزار فعلا بخوابم.

همه چیز سر فرصت.

از حمام بیرون آمدم.
 ساعت سه ظهر بود.
 نیم ساعتی بود بیدار شده بودم و اول دوش گرفتم.
 کیان زودتر از من بیدار شده بود.
 دوش گرفته بود و بعد از بیدار کردن من برای تهیه
 غذا بیرون رفته بود.
 کم کم باید پیدایش میشد.
 پشت میز نشستم و موهایم را خشک کردم.
 کمی ریمل به مژه هایم زدم تا حسابی چشمانم دلبری
 کند.
 یک رژ زرشکی هم زدم تا حسابی لبانم بزرگ جلوه
 کند.
 سراغ کمدم رفتم.

بین لباس هایم یک پیراهن زرشکی برداشتم.
 یقیناً دلبری داشت و برجستگی سینه ام را نشان
 میداد.

دامن کلوش و کوتاهی داشت.
 پایین دامن هم کیپور زرشکی کار شده بود.
 قد دامنش بالای زانو ام بود.
 قدم را حسابی بلند نشان میداد.
 یکی از کفش های مشکی براقم را برداشتم.
 داخل حمام زیرش را حسابی شستم تا خانه را کثیف
 نکنم.

بعد از پوشیدن پیراهن و کفشم کمی عطر به گردن و
 مچ دستم زدم.
 موهایم را کمی پریشان کردم و بینشان عطرم را زدم.
 اینجوری حسابی موهایم بوی خوب میداد.
 وارد آشپزخانه شدم.

ظرف های ناهار را آماده کردم.
 پشت میز نشستم و منتظر آمدن کیان شدم.
 در همان حال گوشی ام را چک کردم.

چند پیام از یاقوت داشتم.

پیامش را باز کردم.

چندین عکس از دنیز فرستاده بود که از سر و کول
کیهان بالا میرفت.

خنده ام گرفت.

معلوم بود حسابی به او خوش میگذرد.

و تا حدالمان دمار یاقوت و کیهان را درآورده.

در انتها یک فیلم هم فرستاده بود.
فیلم را باز کردم.

دنیز با جیغ و داد خودش را روی کیهان مینداخت.
کیهان با داد و فریاد میخواست خودش را کنار بکشد
ولی نمیتوانست.

صدای قهقهه ی بلند یاقوت تمام فیلم را گرفته بود.
کیهان با داد گفت: فیلم بگیر یاقوت.
فیلم بگیر از این توله سگ.

دهن من رو سرویس کرده بی پدر.
عین باباش میمونه این بچه.

لحنش با شوخی بود.

یاقوت ریشه رفته بود.

دنیز با خوشحالی داشت به شیطنت هایش ادامه میداد.

-: این فیلم رو بفرست واسه ننه باباش.

این بچه تا دو روز پیش که ساکت بود.

حالا شبیخون زده به زار و زندگیم.

خنده ام گرفت.

دنیز حسابی با شیطنت هایش سر و صدای عمو و
زنمو اش را درآورده بود.

فیلم که تمام شد زنگ در زده شد.

با لبخند ژوکوندی که حاصل از دیدن فیلم بود در را
باز کردم.

کیان با دیدنم ابرویی بالا انداخت.

سلامی کردم.

اما جوابم شد نگاه خیره ی کیان روی وجب به وجب
تتم.

در اخر روی لبم مکث کرد و گفت: چی شده؟

به چی داری میخندی؟

دستش را کشیدم و گفتم: بیا به چیز با مزه نشونت بدم.

تو هم بخندی.

دستش را دنبال خودم کشیدم.

نگاهش لحظه ای از روی بدنم ان طرف تر نمیرفت.

با مکث گفت: اجازه بده دستام رو بشورم الان میام. غذا را به طرفم گرفت.

سری تکان دادم.

فوری مشنمای غذا را الکل زدم.

کیان ماسکش را از روی صورتش برداشت.

به سمت روشویی رفت و دستانش را شست.

کیان که آمد صندلی را عقب کشیدم.

به شانه اش فشاری اوردم تا روی صندلی بنشیند.

به محض اینکه روی صندلی نشست کمرم را گرفت و
به سمت خودش کشید.

هینی کشیدم.

روی پاهایش افتادم.

فوری گفت: دوست دارم بشینی روی پام.

با صدایی بم و چشمانی خمار گفت: اینجوری بهتره.

دوست دارم تو بغل خودم باشی.

دستش محکم پهلویم را گرفت.

از بدنش حرارت بیرون میزد.

کمی هم صورتش قرمز شده بود.

لبی گزیدم که فوری گفت: اینجوری نکن.

مثل دیشب راهمون سمت اتاق خواب کج میشه ها.

جفتمون هم گرسنه هستیم.

نه صبحانه خوردیم.

نه دیشب شام درست و حسابی.

آهسته باشه ای گفتم.

معلوم بود کیان حسابی از خودش خارج شده است.

چون حسابی بدنش گر گرفته بود.
فیلم دنیز را پلی کردم.
به کیان که همانطور خیره و مبهوت صورتم بود
گفتم: اینو ببین.
کیان آب دهانش را قورت داد.
صورتش را برگرداند و به موبایل خیره شد.
بدون هیچ لبخندی فیلم را تا انتها دید.

نفسی کشید و گفت: خوبه.
 اون سرتق هم به مامانش رفته.
 بلده خوب پدر در بیاره.
 اون با شیطنت.
 تو با خوشگلیات.
 هر کدوم یه روشی رو انتخاب کردید.
 خجالت زده گفتم: نکن کیان.
 اینجوری خجالت میکشم.
 مگه چیکار کردم که چدرت دراومده.
 با صدایی بم گفت: لازمه کامل برات از لبای قرمز
 توضیح بدم؟
 یا چشمت که دیوونه ام میکنه.
 شایدم کمر باریکت که با اون گودی لعنتی منو هر
 لحظه وحشی تر میکنه؟
 تو اگر جای من بودی خودت رو یه لقمه ی چپ
 میکردی.
 آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم.
 آهسته گفتم: کیان.

بخدا خر نمیشم.

الان گشتمه.

اذیتم نکن دیگه.

نفس عمیقی کشید و گفت: باشه عزیزم.

من هم میگم که.

جفتمون گرسنه هستیم.

پس تو هم زیاد برای من دلبری نکن تا کار دستت
ندادم.

تا من لباس هام رو عوض میکنن تو هم لطف کن
ناهار رو آماده کن.

سری تکان دادم.

از روی پاهایش بلند شدم.

کیان بلند شد و به سمت اتاق رفت.

از پشت نگاهش کردم.

کاش هیچ وقت آن همه دوری بینمان رخ نمیداد تا این
همه عذاب بکشیم.

وگرنه الان این همه برای هم حریص نبودیم.

در آرامش لحظات خوب را با هم سپری میکردیم.

البته حریص بودنش را دوست دارم.

اما دلم میخواست آن پنج ساله از دست رفته هیچ
وقت آنقدر بد برایمان نمیگذشت.

میز ناهار را آماده کردم.

فویل روی غذا ها را برداشتم.

دو پرس برنج گرفته بود با جوجه کباب.

میز ناهار را که آماده کردم با صدای بلند کیان را صدا زدم.

-: کیان.

بیا میز رو آماده کردم.

بدو غذا الان سرد میشه.

صدایش از داخل اتاق آمد: اومدم.

تو بشین منم الان میام.

پشت میز نشستم تا کیان هم بیاید.

با آمدن کیان هر دو مشغول غذا خوردن شدیم.

نگاه کیان اینبار روی سینه هایم قفل بود.

چشمانم را مدام از او میدزدیدم.

-: امشب باید بریم خونه ی شما برای مادر زن سلام؟

خوشحال از اینکه فرصتی برای صحبت کردن و

عوض کردن این جو سنگین به وجود آمده گفتم: اره.

ولی باید با هم بریم خرید.

یعنی به عنوان کادو باید یه چیزی برای مامانم بگیریم.

البته دیروز تو آرایشگاه مامانم به مامانت گفت که اون ها هم دعوت هستند.

یعنی همه امشب خونه ی بابام هستیم.

به نظر من به جز مامان من برای مامان تو هم کادو بگیریم.

یک شکل.

تفاوت نداریم.

خوب میشه برای باباهامونم کادو بگیریم؟

مگه نه؟

باید به یاقوت زنگ بزنم بگم دنیز رو زودتر بیاره تا آماده اش کنم.

ولی نمیرسیم منتظر بشیم اونا هم بیان.

باید براش لباس ببرم خونه مامان تا آماده اش کنم.

کیان در سکوت با لبخندی محو به پر حرفی من خیره شده بود.

مشتاق بودم.

مشتاق این زندگی جدید.

این زندگی که مرا داشت به حالت قبلم برمیگرداند.

داشتم دوباره پیله ای که دورم پیچیده بودم را باز میکردم.

دوست داشتم.

این دوباره از نو شکفتن را خیلی دوست داشتم.

-: ناهار رو که خوردیم حاضر میشیم میریم.

منتها آماده باش که بعد از خرید بریم خونه ی مامانت

دوست داشته باشی بیرون میتونیم برای خودمون هم

لباس بخریم.

با هم ست کنیم.

خوشحال چشمکی زدم و گفتم: عالی میشه.

به نظرت جی برای مامان هامون بگیریم؟

کیان قاشقی در دهانش گذاشت و شانه ای بالا انداخت.

پوفی کشیدم و گفتم: به نظرت براشون روسری ابریشم بخریم؟

قبل از اینکه کیان جواب دهد فوری گفتم: نه نه نه.

روسری ابریشم خوبه ها.

ولی کمه.

به نظرت پارچه بخریم؟

یا اصلا براشون کیف چرم بخریم.

شاید از سلیقه امون خوششون نیاد.

ولی میشه یکاری کرد.

براشون پول تو ماکت گذاشت.

کیان با ولع غذایش را میخورد.

و من بودم که با درگیری داشتم کیان را مخاطب حرف
هایم قرار میدادم.

اما خودم جواب خودم را میدادم.

-: نه پولم خوب نیست

میشه براشون سکه بخریم.

ولی بابا ها چی؟

میگم یکار کنیم.

برای مامان ها روسری ابریشم بگیریم با کیف چرم.

برای بابا هامون هم ست کیف پول و کمر بند بخریم.
خیلی هم خوبه.
مگه نه کیان؟

کیان سری تکان داد و گفت: خوبه دختر.
ولی تو ناهارت رو بخور.

میریم بیرون یه چیزی میخریم دیگه.
سری تکان دادم و مشغول خوردن شدم.
بعد از ناهار فوری میز را جمع کردم.
بعد از سر و سامان دادن به آشپزخانه وارد اتاق
خواب شدم.

کیان جلوی آینه ایستاده بود و داشت موهایش را
مرتب میکرد.

فوری کیان را کنار زدم و گفتم: عزیزم برو یک جا
دیگه حاضر شو.

کار من طول میکشه.

کیان با دستانی که روی هوا خشک شده بود خیره
نگاهم کردم.

فوری موهایم را کمی مرتب کردم و پشت سرم بستم.

جوری که بقیه ی موهایم روی شانه ام ریخت.
گلسری پر از نگین های قرمز گوشه ی سرم فیکس
کردم.

آرایشم را کمی غلیظ تر کردم.
خط چشمی کشیدم که چشمانم را خمار تر نشان میداد.
کمی از رژ لبم رفته بود آن را پر رنگ تر کردم.
وقتی آرایش صورتم تمام شد از پشت میز بلند شدم.

کیان تمام مدت پشت سرم روی تخت نشسته بود.

جلوی کمد ایستادم تا لباس انتخاب کنم.

با خودم فکر کردم اگر نتوانستیم لباسی برای خودمان
بخریم حداقل لباس خوب و شیکی تتم باشد.

با حلقه شدن دستی دور کمرم به خودم آمدم.

سر کیان بین شانه و گردنم رفت و بوسه ی نرمی
روی گردنم کشید.

کیان با صدایی خمار گفت: صحرا.

صحرا.

صحرا.

دختر داری دیوونم میکنی.

با این کمر باریکت.

با اون گودی خوشگلش.

دوست دارم قبل رفتن حسابی بخورمت و پچلونمت.

ولی لعنتی وقت نمیشه.

خودت بگو چیکار کنم عطشم بخوابه.

از زمزمه اش زیر گوشم من هم کرخت شدم.

زیر لب نالیدم: الان نه کیان.

خیلی دیره.

-: من دیوونه میشم دختر.

خودت بگو چیکار کنم.

آهسته گفتم: شب.

قول میدم شب جبران کنم.

ولی الان وقتش نیست.

آهسته نفسش را بیرون داد و گفت: امشبم باید دنیز رو دکش کنیم.

حوصله ی صبح سر کله زدن باهاش رو ندارم.

دیشب هر چی عشق کرده بودیم دختره پروند.

شیطونه می‌گه صبح باید یک دل سیر کتکش می‌زدم.

با خنده گفتم: معلومه صبح حسابی کلافه ات کرده که حاضر شدی بزنی.

آرام خندید و گفت: این بچه واقعا توله سگه.

پدرم رو دراورد.

خدا به ما رحم کنه با شیطنت های این.

رو مخ راه رفتن هاش به تو رفته.

با لبخندی ملیح آرام صورتش را نوازش کردم و

گفتم: عزیزم بالاخره مامانش هستما.

کم کم با هم کنار میاید.

اما با وجود تو شیطنت هاش بیشتر شده.

البته بچم ذوق زده است.

بالاخره بابا دار شده.

با لبخند به چشمانم نگاه کرد و گفت: منم ذوق زده ام.

الان یک دختر ناز دارم و یک همسر زیبا.
 که البته جفتشون هم سرتق و تخس هستند.
 از الان تا اخر عمرم تمام زندگیم برای شما دو تا هست.

دوست دارم هر لحظه امون رو لذت ببریم.
 خوشبختی ای که ازش محروم بودیم رو بدست آوردیم.

هر سه کنار هم باید روز های سختمون رو جبران کنیم.

میخوام فردا شب سه تایی با هم بریم بیرون.
 دنیز رو میبریم گردش.

از این به بعد قراره حسابی سه تایی با هم خوش بگذرونیم.

حالا که فرصتش هست و زیاد سرکار نمیروم میخوام کنار شما باشم.

تو هم که خدارو شکر فعلا زیاد سرت شلوغ نشده.

کیان را به عقب هل دادم و گفتم: برنامه ریزی بسه.
 الان بدو حاضر شو که یک عالمه کار داریم.
 سری تکان داد و به سمت کمد لباسش رفت.
 یک تی شرت سفید پوشید به همراه شلوار جین و کت
 مشکی رنگ.
 عینک دودی اش را از روی یقه ی لباسش آویزان
 کرد و بعد از دوش گرفتن با ادکلنش آماده شد.

من هم یک شومیز سفید پوشیدم که آستین های پف داری داشت.

یک شلوار مشکی قد نود که مچ پاهایم را حسابی نشان میداد.

مانتو عبای سفید رنگم به همراه شال خوشگلش سرم کردم و آماده منتظر کیان شدم.

لباس هایمان را که پوشیدیم هر دو حاضر و آماده بعد از برداشتن وسایل هایمان از خانه خارج شدیم.

درون آسانسور رو به آینه ایستادیم و من خودم را درون آغوش کیان مچاله کردم.

کیان دستش را دورم حلقه کرد.

در آینه به صورت هم دیگر خیره بودیم.

حالتمان را دوست داشتم.

فوری به کیان گفتم: یکی دوتا عکس بگیریم؟

بالاخره اولین روز متاهلیمون هست.

سری تکان داد و گفت: بگیر دختر.

بزار امروز ثبت بشه که با وجود این عروسک خوشگل چه چیز ها که بهم نگذشت.

گوشی ام را برداشتم و چندین عکس از خودمان گرفتم.

در آخرین عکس کیان فوری لبانم را بوسید.
ناخودآگاه از این لحظه هم عکس گرفتم.
کیان که عقب کشید در آسانسور هم باز شد.

با صورتی سرخ از کیان جدا شدم.
چقدر خوب بود حس لمس خوشبختی.

چیزی که سالها ازش محروم بودم.

بوسه های ناگهانی.

ابراز علاقه های ناب.

هر دو دوشادوش هم از آسانسور خارج شدیم.

آن هم با لبخند هایی نسبتا عمیق.

به محض نشستن در ماشین عکس هایمان را چک کردم.

کیان ماشین را روشن کرد.

خم شد و عکس را نگاه کرد و گفت: عکس آخری رو بیار ببینم.

لباتم را روی هم فشار دادم و عکس آخری را آوردم.
به صورت کیان نگاه کردم.

با لبخندی عمیق عکس را نگاه میکرد.

نگاهش را بالا آورد و سرش را نزدیک صورتم کرد.

در همان حال که صورتش را جلو آورد گفت: میدونی
چقدر لذت میبرم از دیدن این عکس؟

اونقدری که دلم میخواد دوباره ببوسمت.

اینبار با میل خودم سرم را جلو بردم و خیلی آرام گوشه ی لبش را بوسیدم.

لبخندی عمیقی زد و چشمانش را بست.

آهسته خودم را عقب کشیدم و گفتم: بهتره دیگه بریم. خیلی دیر شده.

با صورتش بشاش گفت: هر چی خانوم امر کنه.

رسیدن به یک پاساژ نیم ساعتی زمان برد.

خرید کردن خیلی سخت بود.

به خصوص که اکثر مغازه ها بخاطر شرایط کرونا جنس جدید وارد نکرده بودند و اکثر جنس ها قدیمی بود.

با این حال سعی کردیم شیک ترین و خاص ترین هدایا را برایشان تهیه کنیم.

برای مادر من یک روسری ابریشم زرشکی خریدیم با کیف چرمی قهوه ای.

برای مادر کیان هم یک روسری ابریشم سرمه ای خریدیم با یک کیف چرمی مشکی.

از انجایی که کیان وظیفه ی خرید پدر هایمان را داشت دو عدد ست کیف و کمر بند چرم مشکی خرید. نوبت خرید خودمان که شد گفتم: کیان خیلی دیره. لباسامون خوبه.

برای دنیز یه چیزی بخریم و بریم.
باشه؟

با موفقیت کیان سریع برای دنیز هم لباسی خریدیم و از پاساژ بیرون زدیم.

در بین راه یک بار مادرم و یکبار هم یاقوت تماس گرفت.

همه رسیده بودند جز ما.

یکی دوبار هم دنیز زنگ زد و با جیغ و داد گله میکرد که چرا او را امروز دکش کردیم.

کمی ترافیک بود که مانع زود رسیدنمان میشد.

نزدیک خانه که شدیم به خواست کیان یک جعبه شیرینی تر و یک گلدان خوشگل برای مادرم خریدیم.

با رسیدن به خانه کیان گل و شیرینی و من هم کادو ها را برداشتیم و به سمت خانه رفتیم.

زنگ در را زدیم.

کیان کنارم ایستاد و گفت: تیم خوبه؟

مرتبم.

سری تکان دادم و گفتم: عالی عزیزم.

من چطورم؟

کیان سرش را زیر گوشم آورد و گفت: تو با اون لباس خوشگل و نازن فقط سکسی به نظر میای.

البته این فقط نظر منه.

متوجهی که.

گوشم قلقلک شد.

خندیدم و گفتم: باشه کیان.

اینجوری تو گوشم پیچ پیچ نکن قلقلکم میاد.

در با صدای تیکی باز شد.

کیان کمرم را گرفت و مرا به داخل آپارتمان هل داد.

از آسانسور که خارج شدیم همه جلوی در ایستاده بودند.

اولین نفر دنیز بود که با اخم دست به کمر ایستاده بود.

بعد مادرم با سینی ای که داخلش اسفند دان بود.

و بعد مادر کیان که دو تراول ده تومان دستش بود تا دور سر ما بچرخاند.

سر و صدای زیادی از خانه میآمد.

آنقدر سر و صدا کردیم و مادرهایمان قربان صدقه اما رفتند که آخر صدای همه درامد.

کیان گل و شیرینی را به دست صنم سپرد.

آن همه ادکلن زدن هایمان بی ثمر بود.

بسکه اسفند دورمان چرخانده بودند بوی دود میدادیم.

وارد خانه که شدیم کیان فوری دنیز اخمالو و قهر

کرده را بغل کرد و با چند بوسه و ناز کشیدن با دنیز آشتی کرد.

دنیز با پیراهن ساخلی جدیدش حسابی برای کیان ناز و غمزه میآمد.

با هزار فخر فروختن گفت لباس را عمو و زمو
جانش برایش خریدند.

از هر دو تشکر کردیم.

و همینطور عذر خواهی بخاطر صبح.

کسی ماجرا را نمیداست.

ما هم با پیچ پیچ داشتیم تشکر های لازمه را ردیف
میکردیم.

کیهان که شرمندگی من را بابت صبح دید گفت: بابا
زن داداش این حرفا چیه.

این مغز بادوم بچه داداش خودمه.

تازه ما خیلی هم خوشحال شدیم که یک مهمون
خوشگل و ویژه داشتیم.

دنیز با ذوق گفت: مامان زمو برام پاستا درست کرد.
چیپس و ماستم خوردم.
تازه با هم رقصیدیم.
خاله بازی کردیم.
کلی هم با نی نی شون حرف زدم.
تازه قرار شد نی نی شون اومد من باهاش بازی کنم.
خیلی خوش گذشت.
میخوام بازم برم خونشون.
خود عمو گفت هر وقت دوست داشتی بیا خونمون.
بخدا راست میگم.
کیان فوری گفت: خیلی خوبه.
میتونی امشبم اونجا بمونی.
ابرو های کیهان بالا رفت.

یاقوت ریز خندید گفت: خیلی هم عالی.

ما هم خیلی خوشحال میشیم.

سپس از دنیز پرسید: مگه نه دنیز؟

دنیز هیجان زده اخ جونی گفت و به طرف کیهان دوید.

خودش را در آغوش کیهان انداخت و حسابی خودش را لوس کرد.

سقلمه ای به پهلوی کیان کوبیدم و گفتم: ساکت شو کیان.

میخوای ابرومون رو ببری؟

کیان زیر لب گفت: تا تنور داغه باید بچسبم دیگه.

بابا الان مثلا تازه دامادم.

من که اصلا فکرشم نمیکردم صبح روز عروسیم به جای بوسه ی زخم با وحشی بازی توله ام بیدار بشم.

ریز خندیدم و گفتم: چرت نگو مسخره.

پاشو کادو ها رو بدیم.

بعد بریم لباس هامون رو عوض کنیم.

به محض اینکه کمی جمع از تب و تاب افتاد من و
کیان کادو های هر کسی را دادیم.

دوباره سر و صدا بالا رفت.

بچه ها گله میکردند که باید برای آنها هم کادو
میخریدیم.

کیان با شوخی و خنده سعی داشت دست به سرشان
کنند.

پرو بازی صنم و یاقوت کم کم جیغ مرا هم درآورده بود.

هر دو طلبکار خفت من و کیان را گرفته بودند.

در آخر از کیان قول یک کادو درست و حسابی را گرفتند تا بیخیال ما شوند.

کیان بعد از کشمکش هایش با دختر ها لباس دنیز را به دستش داد.

دنیز با جیغ و داد خوشحالی اش را ابراز میکرد. لباسش را تنش کرده بود و حسابی برای همه قر و قمیش میامد.

بین جمع پیچ و تاب میخورد و از همه دلبری میکرد. شب خوبی را دور هم گذراندیم.

بازی های دسته جمعی کنار خانواده.

عکس های پر دردسر که دائما یکی در ان پلک میزد. و همینطور شیرینی خوردن و دعوا سر شیرینی بین یاقوت و صدرا.

از انجایی که یاقوت باردار بود و یار شیرینی داخل پیش دستی صدرا را کرده بود.

صدرا هم با لجبازی نمیخواست شیرینی را به دستش بدهد.

اما در آخر با میانجیگری همه تسلیم خواسته یاقوت شد.

سفره ی شام رنگینی که مادرم با کمک صنم تدارک دیده بود حسابی اب از دهان همه راه انداخته بود. به خصوص یاقوت.

آنقدر یاقوت بی طاقت شده بود که در آشپزخانه به جای کمک داشت به غذا ها و دسر ها ناخنک میزد. به خواست مادر کیان هفته ی بعد پاگشا به خانه ی آنها دعوت بودیم.

از قرار معلوم این مدت خاله بازی و مهمانی زیاد داشتیم.

چرا که همان موقع کیهان و یاقوت اعلام کردند هفته ی بعدش هم به خانه ی آنها دعوت هستیم.

بالاخره خانه ام را تخلیه کردم.

تمام وسیله هایم را به خانه کیان انتقال دادم.

خانه ی خودم را هم به دست کیان سپردم تا هر کاری که فکر میکند بهتر است انجام دهد.

وسيله های دنيز را در اتاقش چیده بودم و لباس های خودم را هم در کندی کنار کمد کیان.

وسيله ی منزل هم اکثرا فروختم اما آنهایی که به دردم میخورد را به خانه ی کیان اوردم.

این مدت حسابی به هم عادت کرده بودیم و هر روز را بهتر از روز قبل سپری میکردیم.

کیان کم کم با دنیز و شیطنت هایش کنار آمده بود.
 هر چند شب یکبار دنیز را به پاک نزدیک خانه
 می بردیم.

دنیز هم از این شرایط جدید حسابی به وجد آمده بود
 و از بودن کنار هردوی ما لذت میبرد.
 دو هفته ای از مهمانی پاگشایی خانه ی مادرم
 میگذشته.

هفته ی بعدش به خانه ی مادر کیان رفتیم.
 این هفته هم خانه ی یاقوت و کیهان دعوت بودیم.
 من و دنیز روی مبل نشسته بودیم و هردو منتظر
 آماده شدن کیان بودیم.

از انجایی که امروز حسابی کار داشت و درگیر بود
 کمی دیر به خانه رسید.

در نهایت آماده شدنش کمی طولانی شد.

به عنوان هدیه برای یاقوت و کیهان یک ساعت
 دیواری شیک خریده بودیم.

اما برای نوزاد در بطنش تا توانسته بودیم کادو گرفته
 بودیم.

البته که همه ی انها را از مزون کیان انتخاب کرده
بودیم.

دنیز کلافه خودش را روی مبل کوبید و گفت: اههه.
چرا بابا نمیاد.
خسته شدیم خب.

-: غرغر نکن دنیز.

یکم صبر کن باباتم حاضر میشه.

اخم کرد و دست به سینه نشست.

لبخند ریزی به اخم های گره خورده اش زدم.

با این صورت ظریف و کوچک اخم هایش حسابی خوردنی اش کرده بود.

صدای بلند کیان آمد که گفت: عروسک های خوشگل من از حموم اوادم.

یکم صبر کنید دیگه راه میوفتیم.

دنیز عصبانی داد زد: حوصلم سر رفت.

پس کی میریم.

کیان بلند خندید و گفت: قربون اون زبون درازت برم.

دارم حاضر میشم خوشگل بابا.

دنیز اه کشداری گفت.

برای اینکه کمتر سر و صدا کند و حواسش پرت شود گفتم: پاشو برو سشوار رو برای بابات ببر تا موهایش رو خشک کنه.

با لجبازی ابرویی بالا انداخت.

پوفی کشیدم و گفتم: خب تو برو موهایش رو خشک کن.

خودش بلد نیست سرما میخوره.

کمی نرم شد.

صدای کیان از اتاق آمد.

-: صحرا اون سشوار رو برای من بیار.

دنیز فوری از روی مبل پایین پرید و گفت: من میارم.

موبایلم را برداشتم تا آماده شدن کیان کمی سرگرم
شودم.

صدای کیان و دنیز از اتاق میآمد.

-: بابایی میشه من موهات رو خشک کنم؟

با این لحنش معلوم بود میخواهد کیان را گول بزند.

+: دیره عروسک بابا.

سری بعدی.

دنیز جیغ کشید: نه.
 من باید شسوال بکشم.
 کیان خندید و گفت: توله ی سرتق.
 اسمش رو یاد بگیر بعدا.
 باید بگی سشوار.
 بگو سشوار.
 صدای کوبیده شدن آمد.
 انگار دنیز بالا پایین میپرید و محکم پاهایش را به
 زمین میکوبد.
 -: نه!
 من فقط باید موهات رو خشک کنم.
 +: صحرا؟

کجایی؟

بیا این توله سگ رو بگیرش.

دیر شده این دختر هم ول کن من نیست.

خندیدم و برای اینکه حرصش را در بیاورم گفتم:
عزیزم دنیز دختر خودتم هست.

باید سعی کنید با هم کنار بیایید.

دنیز که گریه اش گرفت ناچار قبول کرد.

+: باشه دنیز.

ولی وایی به حالت موهام رو بکنی ها!

-: بشین موهات رو خشک کنم.

صدای پوف بلند کیان از اتاق به گوش رسید.

با حرص به دنیز گفت: فوری خشک میکنیا!

حوصله خاله بازی ندارم.

دنیز کشار گفت: باشه.

بشین.

صدای روشن شدن سشوار بلند شد.

گاهی صدای فریاد کیان میامد که سر دنیز غر میزد:

-: اروم دنیز.

+: آرومه

کشد ار حرف زدن دنیز به خنده ام مینداخت.

-: گوشم رو سوزندی.

یکم یواش تر.

+: الکی نگو.

گوشت نسوخته.

-: موهام رو کندی یکم یواش تر.

+: دارم شونه میکنم.

-: سشوار رو بگیر عقب سرم سوخت.

+: نه.

نسوخت.

-: شونه رو نکوب تر سرم.

+: من نمیکوبم.

خودش سنگینه میوفته

دست منم جون نداره محکم بگیرتش.

-: خب مگه فضولی بچه جون.

من که میدونم تو نمیتونی.

بده به من سشوار.

صدای جیغ و گریه ی دنیز که بلند شد از جا برخواستم.

این پدر دختر دائما یا با هم کل کل میکردند.

یا هم دیگر را کفری.

هر بار هم که دنیز کم میآورد گریه سر میداد.

از آنجایی که کیان هن به شدت روی گریه اش
حساس بود زود عقب میکشید.
ولی انگار امروز کیان نمیخواست عقب بکشد.
وارد اتاق شدم.
دنیز روی تخت نشسته بود و گوله گوله اشک
میریخت.

کیان هم با سگرمه های درهم موهایش را سشوار
میکشید.

هنوز لباسش را تنش نکرده بود.
تنها با شلوار جینش ایستاده بود.
به سمت دنیز رفتم و بغلش کردم.
دنیز فوری بغلم آمد.

با اینکه چهار سالش بود.

اما هنوزم نسبت به سنش ریزه میزه و کم وزن بود.
دستش را دور گردنم حلقه کرد و با گریه ای سوزناک
گفت: مامان.

چرا بابا اینقدر اذیت میکنه؟
نکنه اونم بیشوره؟

با اتمام جمله اش کیان سشوار را پایین آورد و با
چشمائی گشاد شده به دنیز خیره شد.
خنده ام را خوردم و زودتر از کیان گفتم: ااا دنیز.
این چه حرف زشتیه؟

ادم با باباش اینجوری حرف میزنه؟
دنیز سرش را از روی شانه ام برداشت و گفت: نه.
کسی اینجوری با باباش حرف نمیزنه.

ولی بابای من بیشوره.

باید اینجوری باهاش حرف بزنم.

کیان عصبی سشوار را خاموش کرد.

اخم هایش در هم بود.

فهمیدم حسابی عصبانی است.

با خشم به طرفم آمد و دنیز را از آغوشم بیرون کشید.

روی زمین گذاشتش و دستش را دنبال خودش کشید.

در همان حال گفت: خب پس.

من بیشورم؟

امشبم خونه عمو کیهان نمیریم تا هم تو تنبیه بشی.

هم اینکه بفهمی بابات چقدر بیشوره!

اینبار دنیز بدتر زد زیر گریه.
 عصبی نفسم را به بیرو فوت کردم.
 اصلا چرا این دو با هم اینقدر لج افتادند؟
 نه به وقت هایی که حسابی دمار از روزگار هم در
 میاوردند.

نه زمانی که هر دو خوش و خرم با هم شیطنت
 میکنند.

کیان دنیز را به داخل اتاقش فرستاد و گفت: امشب
 همینجا میمونی تا یاد بگیری چجوری با بابات حرف
 بزنی.

الانم فقط منو مامانت میریم مهمونی تو هم تو خونه
 تنها میمونی.

در اتاق دنیز را که بست صدای جیغ دنیز بلند شد.

کلافه گفتم: کیان بچه شدی؟

این کار ها چیه؟

اون بچه است نمیفهمه.

باید یادش بدیم.

نه اینکه بدتر حرصش رو دربیاری که باهات لج کنه.

کیان بی توجه به من به سمت اتاق رفت و گفت: منم دارم همین کار رو میکنم.

پنج دقیقه گریه میکنه.

بعدش میفهمه کارش زشت بوده پشیمون میشه.

وارد اتاق شد که دنبالش وارد اتاق شدم.

دستش را گرفتم تا بایستد.

رو به رویم ایستاد و گفت: صحرا این بچه سرتقه.

لجباره.

بزار یکمی مثل خودش رفتار کنیم ببینه کاراش زشته.

مشت آرامی به سینه اش کوبیدم و گفتم: اولاً که این بچه نه و دنیز.

باید بهش بگی دنیز.

دوما تو مگه بچه شدی میخوای باهاش لج کنی؟

تو با لج کردنت اون رو جری میکنی تا توی
اشتباهش مصمم تر بشه.

نه تنها پشیمون نمیشه، بلکه دو روز دیگه با خودش
میگه: بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.

بعدش با خودش فکر کنه:

بزار اذیتشون کنم.

نزار با تنبیه های الکی اون رو سرتق تر و سرکش
تر کنی.

انگار سردرگم بود.

با گنگی گفت: من... من نمیدونم در مقابل دنیز باید
چیکار کنم.

خب... خیلی شیطنت میکنه.

منم یک دفعه کلافه میشم و جوش میارم.

برای اینکه دعوا فیصله پیدا کند گفتم: دنیز سنش
خیلی کمه.

کوچیکه و باید شیطنت کنه.

ما هم نمیتونیم مانعش بشیم.

یک ساعته دیر کردی.

یه ربع دیگه هم دیر کنی چیزی نمیشه.

یا دو تا ظربه ی کوچیک سشوار کاریت نمیکنه.

نه سرت میشکنه.

نه کچلی میگیری.

فقط دل دنیز رو شاد میکنی.

حالا هم برو لباست رو بپوش من برم از دلش
دربیارم.

کیان باشه ای گفت.

به سمت اتاق دنیز رفتم.

صدای حق حق ریزش از اتاق میامد.

وارد اتاق شدم.

روی تختش زیر پتو قایم شده بود و گریه میکرد.

دلم از دیدن این مظلومیتش سوخت.

ولی خوب میدانستم چه پدر سوخته ای است.

نه به مظلوم شدنش.

نه به شیطنتش.

روی تخت نشستم و پتو را کنار زدم

صورتش را درون بالشت فرو برد.

سرش را نوازش کردم و گفتم: زندگی مامان.
 بلمد شو بریم خونه عمو.
 داره دیر میشه.
 -: نمیخوام.

نمیام.

سرش را بوسیدم و گفتم: نمیشه که عزیزم.
 عمو بخاطر تو مهمونی گرفته.
 تو نیای خیلی ناراحت میشه.
 زنمو هم غصه میخوره.

اون وقت نی نی تو دلش هم گریه میکنه.
 تو دوست داری سه تاشون ناراحت بشن؟

روی تخت نشست و اشک هایش را پاک کرد.
 با دیدن صورت قرمزش دلم برایش ضعف رفت.
 صورت ریزه میزه و کوجولش را محکم بوسیدم و
 گفتم: پاشو عزیزم.
 امشب میخوام خوش بگذرونیم.
 دنیز ناراحت گفت: با بابا قهرم.
 -: باشه عزیزم.

بابا هم ناراحته که دلت رو شکوند.
 ولی تو هم حرف زشتی زدی.
 یه خانوم خوشگل که نباید به بزرگ ترش یا حتی
 باباش حرف زشت بزنه که!
 حالا که کارت اشتباه بود باید از بابات عذر خواهی
 کنی.

دنیز با سرتقی گفت: نمیخوام.
 نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام بشم.
 سر و کله زدن بی فایده بود.
 الان کمی دیر شده بود.
 مجبور بودم با سازش برقصم.

میدانستم کیان هم کمی عصبی شده.
وقت زیاد مناسبی هم برای دنیز نبود.

پس سری تکان دادم و گفتم: باشه عزیزم.
فعلا دست و صورتت رو بشور که دیر شده.
بعدا با هم حرف میزنیم.

دنیز جدی جدی با کیانمهر قهر کرده بود.

جوری که اصلا به صورتش نگاه هم نمیکرد.
از وقتی که سوار ماشین شده بودیم نگاهش را به
بیرون داده بود.
کیان از آینه مدام نگاهش میکرد.
میفهمیدم او هم از برخوردش با دنیز ناراحت بود.
انداختنش در اتاق و بستن در به رویش زیاد کار
جالبی نبود.
کیان پوفی کشید و مسیرش را عوض کرد.
با تعجب پرسیدم: کجا داری میری؟
چشم و ابرویی امد و گفت: بزار از دل این جوجه در
بیارم.
بعدا میریم.
ایشون فعلا اولویت اصلی ما هستند.
لبخندی زدم و آرام به صندلی تکیه دادم.
دم نزدیک تری اسباب بازی فروشی ایستاد.
با اینکه میخواست با دنیز حرف بزند اما من را
مخاطب حرفش قرار داد: صحرا عروسک های این
مغازة خیلی خوشگلن.

مگه نه؟

از آینه بغل ماشین میتوانستم پشت را ببینم.

دنیز کنجکاو شده بود.

اما به شدت مغرور بود.

حاضر نبود رویش را به سمت شیشه ی طرف کیان برگرداند.

برای اینکه کنجکاو ی اش را انگولک کنم گفتم: وایی
چقدر خوشگلن!

حالا ب ای کی میخوای عروسک بخری.

کیان با لحنی مثلا ناراحت گفت: میخواستم برای دنیز
بخرم.

ولی خب اون باهام قهره.

دنیز که انگار طاقتش تمام شده بود فوری گفت:
مامان.

من اون مغازه خرید دارم.

میشه بریم اونجا خرید کنم.

کیان لبخندی زد و گفت: چرا اینقدر این بچه سرتقه؟
به کی رفته؟

خندیدم و گفتم: این خودش به تنهایی یک نوع گونه
ی جدید و نایابه.

احتیاجی نداره به کسی بره.

کیان ماشین را پارک کرد تا به مشکل نخوریم.

هر سه از ماشین پیاده شدیم.

دنیز از همان اول کار دست روی قشنگ ترین و
گرون ترین عروسک مغازه گذاشت.

عروسک را پونزل که موهای تقریبا بلند و لختی داشت.

کیان بدون چون و چرا عروسک را برایش خرید.
او هم فهمیده بود چگونه دل دنیز را بدست بیاورد.
کیان برای اینکه از دل دنیز در بیاورد حسابی به
خرج افتاد و یک عروسک گرون قیمت برای دنیز
خرید.

دنیز خوشحال رو به من گفت: ماما خرید من تموم شد.

دیگه میتونیم بریم خونه عمو کیهان.
کیان با حرص گفت: عجب تخسه این بچه.
خوبه بخاطر خانوم علاف شدیم.
حالا داره بهمون دستور میده چیکار کنیم.
چیکار نکنیم.

ارام روی شانه ی کیان زدم و گفتم: فعلا که حرف
حرفه دنیز
چه بخوای.
چه نخوای.

اشتباه خودت بود عزیزم.
بهتره الان دیگه معطل نکنیم.
بریم که زود به مهمونی برسیم.

دنیز همانطور که با عروسکش کلنچار میرفت تند تند
با حاضر جوابی جواب همه را میداد.

کیهان سر دنیز را بوسید و گفت: عمو قربون دختر خوشگلش بره.

نمیگی چند روزه نیستی دلم برات تنگ میشه.

دنیز عروسکش را روی پاهایش گذاشت.

با دستش موهایش را به عقب هل داد و گفت: منم دلم تنگ شد.

میخواستم زود بیام.

ولی بابا خیلی اذیت کرد.

همی نق میزد.

نمیذاشت موهاشو خشک کنم.

کیان چشمانش را درشت کرد و گفت: چقدر تو پرویی سرتق.

کی داشت گریه میکرد؟

قهر کرده بود؟

دنیز اخمی کرد و گفت: چون تو اذیتم کردی.

من دختر خوبی بودم.

ولی تو بابای بدی شدی.

همه با خنده به کل کل دائمی این پدر و دختر خیره شدند.

من هم ریز ریز به حرف هایش میخندیدم.

دنیز با وجود کیان حسابی سر و زبان دار شده بود و سرتق بازی در میآورد.

یاقوت در حال پذیرایی بود.

از آن شربت های بهارنارنج معروفش درست کرده بود و همه را سرحال آورده بود.

آخرین لیوان را هم خودش برداشت و کنارم نشست.

با خنده گفت: چی شده این پدر و دختر دارن با هم کل کل میکنن؟

شانه بالا انداختم و داستان پر ماجرای آمدن به اینجا را برایش تعریف کردم.

یاقوت با خنده گوش میداد.

در انتهای حرفم گفتم: انتقام این مدت سختی کشیدن
تو رو دنیز سر کیان در میاره.

اینبار من هم خندیدم و گفتم: فعلا کیان که به غلط
کردم افتاده.

هر روز با هم یک داستان جدید دارن.

اصلا با هم تفاهم ندارن.

حتی گاهی دنیز دقت میکنه ببینه کیان از چی خوشش
میاد، بدتر بزنه اون کار رو خراب کنه.

حسابی لج هم دیگه رو در میارن.

یاقوت با احساس گفتم: یعنی روزی میشه نی نی ما
هم اینجوری واسمون زبون بریزه و حسابی برامون
دلبری کنه؟

دستی به شکم تقریبا تختش کشیدم و گفتم: صد در صد.

مال شما تازه از نسل جدیده.

جیگرتون رو پاره پاره میکنه.

یاقوت خندید و گفت: صد در صد همین طوره.

روز ها تند تند میگذشت و الان اواخر مرداد ماه بود.

در این مدت حسابی با هم خوش گذروندیم و به هم عادت کردیم.

زندگی روی اصول خاص خودش طی میشد.

هفته یکبار مارک میرفتیم تا دنیز سرحال بیاد.

گاهی اوقات که حوصلمون سر میرفت به مزون کیان میرفتیم.

وقت های خالی در مزون رو صرف عکس انداختن و تبلیغات میکردم.

کیان حسابی از این شرایط راضی بود.

چرا که به لطف این کار من حسابی کارش گسترش پیدا کرده بود و می‌توانست به شعبه های دیگرش سر و سامان بدهد.

عکاسی خیلی کم میرفتم.

مگر موارد خاص و پر هزینه.

کار های مهم را خودم به عهده میگرفتم.

اما عروسی و مراسمات تولد و... را به کامیار سپرده بودم.

مدتی بود که همه در تلاش بودند عروسی هرچند
جمع و جوری بگیریم.

اما من زیاد مایل نبودم.

هم خجالت میکشیدم که با وجود بچه بخواهم عروسی
بگیرم.

هم شرایط کرونا کنی داستان را سخت میکرد.

کلنجار هایم با کیان تا زمانی ادامه داشت که آخر سر
آب پاکی را روی دستش ریختم و با عروسی مخالفت
کردم.

کیان در مقابل حرف هایم خونسرد نیشخندی زد.
میدانستم بیخیال نشه.

اما همین که یک مدت گیر نمیداد کافی بود.

ساعت دوازده ظهر بود.

داشتم براش ناهار غذا درست میکردم.

میدانستم کیان هم طبق عادت هر روز به خانه می‌آید.

دنیز توی اتاقش درحال بازی کردن بود.

من هم به او کاری نداشتم که به دست و پایم نیچد.

برای ناهار قرمه سبزی پختم.

از آنجایی که چند روزی بود کیان گیر داده بود قرمه سبزی می‌خواهد ناهار امروز را به خواست او درست کردم.

همانطور که غذا می‌پختم آشپزخانه را جمع و جور ظرف هایم را هم میشستم.

-چه زن فعالی دارم!

با صدای کیان آن هم در آن وقت روز ترسیده جیغ بلندی کشیدم.

با حرص به طرف کیان برگشتم.

عصبی غریدم: دیوونه ترسیدم.

این چه کاری بود کردی؟

صدای بدو بدوی دنیز آمد.

کیان را که دید پرسید: چرا مامان جیغ زد؟

کیان خندید و به طرفم آمد.

پیشانی ام را بوسید و گفت: من ترسوندمش.
 مامانت هم ترسو جیغ کشید.
 دنیز بی اهمیت دوباره به سمت اتاقش رفت.
 کیان با خنده گفت: خوبی عزیزم؟
 چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: میتونستی یه اِهنی
 اوهونی بکنی که من نترسم.
 ریز لبم را بوسید و گفت: غر نزن خوشگلم.
 نفس عمیقی کشید و گفت: بوی قرمه سبزی میاد.
 چقدر امروز دلم کشیده بود.
 هوس کرده بودم حسابی.
 از بغلش بیرون آمدم و گفتم: بله.
 چون هی این هفته تو غر زدی درست کردم.
 حالا چی شد زود اومدی خونه.

نیشش را باز کرد و گفت: بزار لباسام رو عوض کنم
میام حرف میزنیم.

سری تکان دادم.

تا کیان رفت تند تند ظرف های باقی مانده را شستم و
آشپزخانه را جمع و جور کردم.

دو لیوان چایی ریختم و چند خرما کنارش گذاشتم.

صدای جیغ و خنده ی دنیز لبخندی روی لبم نشانده.

تند تند جیغ میزد و میگفت: بابا توروخدا نکن.

دلم درد گرفته.

بسه دیگه.

روی مبل نشستم.

کیان از اتاق دنیز بیرون آمد و موهای به هم ریخته
اش را مرتب کرد.

کنارم روی مبل نشست و کمرم را گرفت.

سرم را درون گودی گردنش فرو کردم.

بعضی روز ها که حسابی خسته بود مرا بغل میکرد.

آنقدر درون آغوشش میماندم تا هم اون آرام شود.

هم من از بودنش لذت ببرم.
دقایقی در سکوت کنار هم نشسته بودیم.
کیان آرام موهایم را نوازش میکرد.
دست انداخت و موهایم را باز کرد.
نفس های گرم به گردنش میخورد.
آرام بوسه ی ریزی روی گردنش زدم.
در این مدت بارها گفته بود که اینکه میبوسمش
آرامش میگیرد.

گاهی با پرویی صورتش را جلو میاورد و مجبورم
میکرد حسابی ببوسمش.

کافی بود مخالفت کنم.

حسابی جبران میکرد.

کمی که گذشت نفسی کشید و گفت: صحرا.

میخوام باهات جدی صحبت کنم.

سرم را بالا اوردم و نگاهش کردم.

کمرم را گرفت و مرا رو به روی خودش روی
پاهایش نشاند.

ریز خندیدم و گفتم: چیکار میکنی کیانمهر.

دستش را روی گردنم گذاشت و صورتم را جلو کشید.

لبانش را چفت لبانم کرد.

خیلی آرام و با طمأنینه لبهایم را بوسید.

دلم هری ریخت.

اهی از میان لب هایم فرار کرد.

خودم را به او چسباندم.

دستانم را محکم دور گردنش حلقه کردم.

خنده ی ریزی میان بوسه امان زد.

فوری سرم را عقب کشیدم.

با اخمی مصلحتی گفتم: برای چی خندیدی؟

گونه ام را بوسید و گفت: واسه دلبری های خوشگلت.

سرم را دوباره جلو کشید و گفت: در نرو عروسک.

میخوام اول حسابی ببوسمت بعدا با هم مفصل حرف بزنیم.

خندیدم و گفتم: لوس نشو کیان.

حرفت رو بزن.

-همیشه عسلم.

من تا یک دل سیر نبوسمت حرف نمیزنم.

تازه اگر خیلی اعتراض کنی به جای بوس کار دیگه میکنم.

دوباره سرش را جلو آورد که فوری انگشتم را روی لبش گذاشتم و گفتم: حرفت رو بزن کیان.

کم کم سر و کله ی دنیز هم پیدا میشه.

نفسی کشید و جدی گفت: صحرا میخوام کمی بچه بازی رو بزاری کنار.

میدونم تو هم دوست داری عروسی بگیریم.

ولی دلیل مخالفت های الکی تو رو متوجه نمیشم.

دهان باز کردم تا اعتراض کنم اما فوری گفت: اجازه بده صحرا.

بین الان شرایط بحرانیه.

جوری نیست که بتونیم یک عروسی مفصل و پر زرق و برق بگیریم.

نهایتا بتونیم یک عروسی با حضور نزدیکامون بگیریم.

شبی که برامون خاطره بشه و چندین سال بعد وقتی به این روز ها فکر کنی لذتش رو ببریم.

خودت فکر کن فردا روزی دنیز بگه عکس عروسیتون کو؟

اصلا دنیز هم نه چهار تا بچه دیگه بخوایم بیاریم فردا روزی نمیگن: بابا، مامان عکس عروسیتون کو؟

پریدم وسط حرفش و گفتم: چهار تا بچه؟

کیان کلافه گفت: ای بابا خانوم.

من مثال زدم.

اصل موضوع رو بچسب.

با قیافه گفتم: خب.

بگو.

-در کل میخوام بهت دو تا پیشنهاد بدم.

باید از بین این دو تا پیشنهاد یکیش رو قبول کنی.

در غیر این صورت میرم سراغ پیشنهاد سوم که کلا
نمیخوام بازگو کنم.

-خب حالا بگو!

-یک پیشنهادم اینه که یک عروسی جمع و جور
کوچیک بگیریم که فقط دوست و آشنای نزدیک
باشن.

در حد یک پارتی دوستانه که همه خوش بگذرونیم.

البته با شام و این جور برنامه ها.

نمیخواهم زیاد شلوغ بشه و همش نگرانی داشته باشم نکنه یکی مریض بشه.

پیشنهاد دومم هم اینه که...

سکوت که کرد ابرویی بالا انداختم.

چندین بار ریز لبش رو گاز گرفت و گفت: پیشنهاد دومم هم اینه که دوتا با هم یک عروسی دو نفره بگیریم.

در حدی که خودمون دوتایی حسابی خوش بگذرونیم و از اون روز لذت ببریم.

تازه دنیز هم نیست.

فقط من و تو و نهایتا اکیپتون که برای عکاسی بیان و بعدش ردشون کنیم برن.

اخمی کردم و گفتم: دنیز مگه چه آزاری به ما داره؟
-ای بابا.

زن تو چرا کل حرف منو بیخیال میشی و میچسبی به یک چیز دیگه.

اخه کدوم بچه ای توی عروسی مامان باباش هست؟
فکر کن دنیز رو نداریم.

ناراحت از روی پاهاش بلند شدم و روی مبل رو به رویش نشستم.

با اخم گفتم: دنیز بچه ی ما دو تا هست.

یعنی دوست نداری بچه ات توی خوشی هات شریک باشه؟

به قول خودت فردا روزی نمیگه من که بودم چرا من توی عکساتون نیستم.

-عزیزم بهت قول میدم این حرف رو نمیزنه.

اصلا قرار نیست بفهمه ما بعد اون عروسی کردیم.

-کیان این حرفا چیه میزنی؟

مگه میشه نفهمه؟

اون الان متوجه همه چیز میشه.

از صحبت های ما هم در آینده همه چیز براش عیان میشه.

کیان مشتی روی پاهایش کوبید و گفت: وایی خدا!

یعنی تو الان با پیشنهاد های من موافقت کردی که داری با من یکی به دو میکنی دنیز باشه یا نباشه؟

شوکه شده به من و من افتادم: نه... خب... من دارم کلی میگم.

یعنی... اهههه کیان چرا بحثو میپیچونی.

تو داری با رفتارت دنیز رو نادیده میبینی.

برای آنکه کاملاً بحث را عوض کنم هینی کشیدم و گفتم: نکنه تو دنیز رو دوست نداری؟

چون موقع تولدش پیشش نبودی اون رو دختر خودت نمیدونی؟

کیان که فهمیده بود میخوامم حواسش را پرت کنم از جا بلند شد.

با تعجب گفتم: کجا؟

به سمت آمد و زیر بازویم را گرفت و به زور بلندم کرد.

با تعجب پرسیدم: کیان داری جیکار میکنی؟
چی شد؟

مرا به سمت اتاق خواب کشید.

خنده ای که میخواست روی لبم بشیند را خوردم.
مرا داخل اتاق کشید.

فوری در اتاق را بست و قفل کرد.

دستم را که ول کرد فوری تیشرتش را از تنش بیرون کشید.

با حرص گفت: میدونی چیه؟

یه دوست داشتم میگفت خدا نکنه زنا بخوان
خودشون رو بزnen به گيجی و از زیر یه چیزی در
برن.

دیگه مخ برات نمیزارن.

اون احمق بود.
 بلد نبود فوری زنش رو به خودش بیاره.
 اما من بلام چجوری تو رو به خودت بیارم.
 بلند خندیدم و گفتم: ای بابا.
 کیان قرار بود بحث جدی بکنیم.
 کیان به سمتم امد و گفت: الانم میکنیم.
 اما یه کار دیگه!

لباسم را به زور از تنم درآورد.
 هی دست و پا میزد و کلافه اش میکردم.
 مدام از زیر دستش فرار میکردم و با شیطنت هایم
 حسابی کفری اش کرده بودم.
 با وجود عصبانیت اما میدیدم لبخند های ریزی که
 گوشه ی لبش مینشت.
 شیطنت هایم کار دستان داد.
 زمانی به خود آمدم که من روی میز آرایشم نشسته
 بودم و کیان جلویم ایستاده بود.
 هر دو با بدن هایی عرق کرده نفس نفس میزدیم.
 هنوز لبخندم روی صورتم بود.
 کیان اخم نداشت.
 اما با لحنی جدی بین نفس نفس هایش گفت: انتخاب
 تو کدومه؟
 آب دهانم را قورت دادم.
 گلویم خشک شده بود و حسابی به نفس نفس افتاده
 بودم.
 -انتخاب چی؟

-اینکه چجور مراسمی برات بگیرم؟
لبانم را گاز گرفتم و گفتم: کیان خجالت میکشم با
وجود یه بچه بخوایم عروسی بگیریم.
مردم چی میگن؟
کیان عصبی اخمی کرد و گفت: گور بابای مردم.
مهم خودم و خودت هستیم.

اخم کردم و خواستم لب باز کنم که فوری گفت:
 اوردمت تو اتاق یکار دیگه بکنیم.
 بحثا باشه بعد کارمون.

عصبی گفتم: کیان چرا مسخره بازی در میاری.
 یکم جدی باش.

آروم لپم رو کشید و گفت: خشمگین کی بودی تو؟
 من جدی ام عزیزم.
 خیلی هم مصمم هستم.
 اما فعلا تو ادب کردن تو.

پوفی کشیدم و برای اینکه حواسش را پرت کنم گفتم:
 خیلی دوست داری اذیت کنی نه؟
 اصلا کیان دنیز بیداره.
 الان وقت شیطننت نیست.
 -مهم نیست عزیزم.

ما تو اتاقیم.
 اون جوجه هم داره بازی میکنه.
 -اصلا من مخالفم.

اگر یک درصد هم میخواستم قبول کنم الان نظرم عوض شد!

-ااااا داری با من لجبازی میکنی دختر؟

فکر کردی من الان میگم باشه چشم عزیزم هر چی تو میگی؟

نخیر عزیزم.

خودم جشن میگیرم اما اونجوری که دوست دارم.

ولی من کیان نیستم مخ تو رو نزنم سرتق.

حرفش که تمام شد، با هیجان صورتش را جلو آورد تا لبانم را ببوسد.

اما با صدای در زدن و جیغ دنیز حرصی عقب کشید.

زیر لب گفت: تف تو این شانس گند من!

خیلی آروم و با دقت قلموی لاک را روی ناخن های
بلندم کشیدم.

رنگ جیگری لاکم حسابی به دسته گل و تاج گلم
میامد.

دنیز رو به رویم روی میز آرایشی نشسته بود و با
دقت در حال فوت کردن ناخن هایش بود.
کیان هم در حال بستن دکمه سردستش.

لاک زدن دستم که تمام شد رو به کیان گفتم: عشقم
لاک پاهام رو تو میزنی؟
لبخندی زد و جلو آمد.

بوسه ی آرامی روی پیشانی ام نشاند و گفت: بله که
میزنم.

رو به رویم روی صندلی نشست.

پاهایم را روی پایش گذاشتم تا کیان لاکم را بزند.
خودم هم مشغول فوت کردن انگشتان دستم شدم.
امروز همین بود.

قرار بود هر سه تمام عشقمان را وقف هم کنیم.
بدون توجه به بنای که با دوربین تمام لحظات خوش
ما را فیلم میگرفت.

بعد از چند روز تلاش کیان جواب داد.
مجبور به انتخاب یکی از پیشنهاد هایش شدم.
البته با کمی تغییر.

به انتخاب خودم به جای یک جشن دو نفره یا یک
مراسم جمع و جور در حضور دوستان و اقوام درجه
یک، از کیان خواستم یک مراسم سه نفره بگیریم.
با حضور کیان، من و دنیز.

کیان خیلی مخالفت کرد اما مرغ من یک پا داشت.
دوست داشت روز عروسیمان بدون حضور شیطننت
های دنیز باشد.

اما من اعتقاد داشتم همین شیطنت های ریز دنیز
هست که میتواند به زندگی ما رنگ و بو بدهد.
کیان پافشاری کرد.
اما من مصمم بودم.

جدی در مقابل مخالفتش ایستادم.
من و کیان دیگر یک دختر پسر تنها نبودیم.

حالا یک بچه داشتیم که باید در هر مرحله از زندگی دنبال ما باشد.

و این چیزی بود که به زور به کیان فهماندم.
وقتی دید راهی به جز قبول کرده ندارد، بالاخره پذیرفت.

از فردای آن روز ورق برگشت.

دیگر هر دو مشغول تدارک دیدن برای جشن بودیم.
هر جا میرفتیم دنیز هم همراهمان بود.

قرار بود جشن کوچکمون فقط با حضور کامیار و بناز بود.

آنها هم برای عکاسی و فیلم برداری می آمدند.

با کلی دو دلی و شک و تردید مراسممان را در یک ویلای کار ساحل قرار بود بگیریم.

ویلای نقلی و خوشگلی داخلش جز یک تخت خواب دو نفره ی بزرگ و آشپزخانه و نشیمن سرویس بهداشتی کوچک هیچ نداشت.

خبری از عمارت بزرگ یا ویلای دوبلکس نبود.

تنها هدفمون یک مکان زیبا بود که با هم لحظات
خوبمان را سپری کنیم.
آن خانه ی نقلی این امکانات را داشت.
به خصوص حیاط و ورودی گل کاری شده اش چون
میداد برای عکاسی و کلی ژست دلبرانه.
تاب بزرگی هم داشت که حسابی با دنیز برای آن
نقشه کشیده بودیم.
آنقدر هیجان داشتم که کیان را هم سر شوق آورده
بودم.
یک هفته دائما هر سه در حال خرید بودیم.
لباس هایی که میخواستیم با هم ست باشند.
دسته گل و تاج گل هایی که به سختی کیان توانست
برای من و دنیز پیدا کند و سفارش دهد.
انگشتر، ساعت، کفش و حتی لوازم آرایشی.

تصمیم این بود آن روز خودمان در خانه حاضر بشیم و از اول صبح همه کار های هم دیگر را خودمان انجام دهیم.

قرار به آرایشگاه رفتن و میکاپ و شینیون نبود همه ی این کار ها را خودم انجام میدادم.

مدل آرایشی که پسند کرده بودم را چندین بار تمرین کرده بودم تا روز جشن گند نزوم.

مدل موی من و دنیز هم قرار بود فر و بهم ریخته باشد که درست کردنش زیاد سخت نبود.

اما به دقت کافی و ظریف کاری نیاز داشت.

نصب تاج ها را کیان بر عهده داشت.

این هفته آنقدر تمرین کرده بود که حد نداشت.

چرا که تاج گل هایمان بسیار سنگین بودند که نصب کردنش حسابی صبر میخواست.

قر و فر من و دنیز آنقدری کیان را خسته کرده بود که حد نداشت.

همه ناز هر دویمان را میخرید.

دعوا هایش با دنیز کم نشده بود که بیشتر شده بود.

مدام در حال کلنجار رفتن با هم بودند.

میدیدم گاهی اوقات هم کیان از عمد دنیز را آزار میداد تا تفریح خودش را جور کند.

اما من زیاد در رابطه ی پدر دختریشان دخالت نمیکردم.

دو روز قبل از جشن کوچک خانوادگیمان به شمال رفتیم.

مکانی خوش آب و هوا و خنک.

و البته کمی بارانی.

وقتی آب و هوای بارانی آنجا را دیدم ترسیدم که مبادا جشنمان با بارش باران بهم بخورد.

کیان اطمینان داد که آب و هوا را چک کرده و ان
روز هوا حسابی خنک است.

بدون بارش یک قطره باران.
اما دل ترسیده ی من این حرف ها سرش نمیشد.
دلم میخواست همه چیز امروز به نحو احسنت انجام
بشه.

کم کم استرسم به پاهایم سرایت کرد و ریز ریز پاهایم
را تکان میدادم.

کیان نگاهی به بی تابی ام انداخت و به سمتم آمد.
جلوی پاهایم زانو زد و دستش را روی زانوهایم گذاشت.

نگاهش رو به چشم های بی قرارم دوخت و گفت:
میدونی قشنگ ترین حس دنیا چیه؟
:- اینکه سه تایمون کنار همیم!
:- دقیقا!

حاشیه های دورمون مهم نیست.
همه چیز تو زندگی گذراست.
هر اتفاقی یک بهانه است برای اینکه بیشتر قدر
زندگیمون رو بدونیم و ازش به بهترین نحو بهره
ببریم.

سخت ترین روز های ما گذشت.
روزهایی که میتونستیم با هم باشیم و نبودیم.
دیگه این اتفاقات پیش پا افتاده اتفاقات مهم نیست.
مهم اینه ما همیشه کنار همیم و قراره با هم
خوشبختی رو زندگی کنیم.

به فرض مثال امروز بارون بیاد و زمین گل بشه.

دامن تو و کفش من گلی بشه.

آرایشست پاک بشه و موهات خیس بشه.

همش برامون میشه خاطره.

قرار نیست همیشه همه چیز باب میلمون باشه.

گاهی همین اتفاقات کوچیک هم میتونه حال ما رو عوض کنه.

اونوقت دو روز که از زندگیمون بگذره و برگردیم عقب با فکر کردن با این روز های پر دغدغه امون لذت میبریم.

پس نگرانی چیزی رو نداشته باش.

شاید قشنگی امروزمون به بهم خوردن یک سری از برنامه هامون باشه.

آرامشی که از حرفایش می‌گرفتم استرسم را کم کرد.
 از جا بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد.
 با خنده گفت: این همه برات صحبت کردم.
 حالا پاشو عمو رو ببوس که بریم دنبال کار و
 زندگی‌مون.

خندیدم و دستش را محکم گرفتم و بلند شدم.
 اینبار دیگر قرار نیست با بچه بازی جا بزنم.
 قرار نیست کیان با نا بلدی زندگی‌مان را خراب کنه.
 اینبار همه چیز خوب پیش میره چون با همیم.
 آروم گونه ی کیان را بوسیدم و زمزمه کردم: اینبار
 تو مواظب هستی؟

نگاه سوالیش را که دیدم گفتم: مواظبی که دیگه
 اشتباه نکنیم؟

-: دیوونه، زندگی هر آدمی هم پر از کار های اشتبا
هم درست.

ما با اشتباهات و کارهای درستمون به تکامل میرسیم
و میتونیم در آینده زندگی موفق برای خودمون
بسازیم.

اینبار باید حواسمون باشه همیشه پشت هم باشیم و
بعد از هر اشتباهی پشت هم رو خالی نکنیم.

چهار سال بعد:

تند تند جوراب را پای دنیا کردم.

طبق معمول جیغ میکشید و پاهای کوچولوش را مدام
تکون میداد.

دنیز بالا سرم گفت: مامان داری پاهاش رو
میشکونی.

خب ولش کن دیگه!

حرصی گفتم: دنیز گور به گور نشی.

گمشو برو حاضر شو دیگه دختره ی احمق!

دنیز اخم کرد و گفت: خیلی بی ادب شدی مامان.
باید به بابا بگم ادبت کنه!
ادب ادب کردن های کیان اخرش به اتاق خواب ختم
میشد.

فقط نمیدانم برای چه جلوی این زبون دراز میگفت
ادبت میکنم که حالا زبون دنیز برایم دراز باشه.
دنیا را ول کردم و خیز برداشتم سمت دنیز.

دنیا که خیالش از بابت نپوشیدن جوراب راحت شده بود ساکت به دنیز نگاه کرد.

دنیز با جیغ خواست از اتاق بره بیرون که فوری دم موهایش رو گرفتم و کشیدم.

اخی گفت و مجبور شد سر جاش بایسته.

خواستم بازویش را بگیرم و بکشمش سمت خودم که بلند جیغ کشید: بابا بیا کمک.

مامان میخواد منو بکشه!

با صدای جیغش دنیا ترسید و دوباره گریه رو از سر گرفت.

-: دختره ی خنگ با این جیغات این بچه رو اخرش تو زهره ترک میکنی!

یه دونه بزمن دیگه حرف زدنم از یادت بره؟

دست بلند کردم تا آروم بزمن دم باسنش که کیان پرید تو اتاق و گفت: ای بابا صحرا ولش کن.

فوری دنیز را عقب کشید و گفت: توله ی زشت.

بدو از اتاق برو بیرون تا به جای مامانت خودم نزدمت!

دنیز از اتاق در رفت.

کیان اول به سمت دنیا رفت و او را برداشت و آرام زیر گوشش لالایی خواند تا بخوابد.

من هم به دیوار اتاق تکیه دادم و به پدرانهای کیان نگاه کردم.

در این چهار سال زندگی حسابی مهربانی هایش را خرج و من و دنیز و علل خصوص خرج دنیای کوچولویمان میکرد.

ناراحت و غمیگن نگاهم به کیان بود.

به محض اینکه دنیا را خواباند روی تخت گذاشت و کنارم نشست.

سرم را در آغوشش گرفت و گفت: باز چی شده عزیزم.

برای چی دوباره چشمت غمیگنه؟

اهی کشیدم و گفتم: کیان اذیتم نکن.
 خودت شرایطمون رو که میبینی.
 دنیز با مدرسه رفتش دیوونم میکنه.
 دنیا هم با گریه هاش.
 خواست حرف بزنه که خودم رو عقب کشیدم و گفتم:
 میدونم.
 میدونم چقدر بچه است و کوچیکه.
 هنوز درکی از اطرافش نداره.
 ولی گاهی اوقات حس میکنم من از پس این زندگی بر
 نمیام.
 به خصوص حالا که...

دستم را روی شکم گذاشتم و گفتم: یه تو راهی
دیگه هم داریم.

اخه هنوز دنیا از آب و گل در نیومده که من دوباره
حامله ام.

خندید و گفت: نتیجه ی لوندی های بیش از حد تو
هست خوشگلم.

هی بهت میگم دلبری نکن.

تو هی برای من قر و غمیش بیا.

مگه الکیه دختر خوشگل.

اون همه شیظنات کار دستمون داد.

حالا هم که چیزی نشده.

خدا سه تا فرشته ی خوشگل بهمون داده.

مگه بده؟

ناشکری نکن عزیزم!

-: بخدا ناشکری نمیکنم.

فقط میترسم.

سخته بزرگ کردن سه تا بچه.

اونم زمانی که دنیا هنوز شیر میخوره و از پوشک
نگرفتمش.

محکم منو بغل کرد و گفت: فکر خیال الکی نکن
دختر.

از پوشک گرفتن دنیا هم به وقتش.

این توله هنوز یک سالش هم نشده که فکر از
موشک گرفتنشونی.

مشتم رو کوبیدم تو شکمش و گفتم: آقای محترم.

دقیقا منظورم به خودته که منو دوباره حامله کردی.

اصلا نداشتی بچه از شکم در بیاد.

فوری یکی دیگه کاشتی تو شکم.

خندید و گفت: اینجوری خوشمزه حرف نزن که دوباره میخورمتا!

حالا هم به جای زانوی غم بغل گرفتن بهتره که پاشی حاضر بشی بریم این بچه ها رو بیرون.

کم هم با این سرتق دعوا کن که خودت هم اذیت نشی. از جا بلند شد و بالا سرم وایساد.

نگاه بی حالم رو که دید گفت: عزیزم اینجوری ناراحتی فکر میکنی انگار چه مشکل بزرگی رخ داده. این بچه هایی که الان خدا بهمون داده نعمت های زندگیمون.

کم چیزی نیستن که عزیزم.

هر کدوم از اینا ثمره ی عشق ما هستند.

سرم را بوسید و گفت: حالا هم بلند شو حاضر بشیم بریم به کار و زندگیمون برسیم.

حاملگی تو رو دوباره حساس کرده.

امشب حسابی روحیه ات رو عوض میکنم تا دیگه به
توله های من گیر ندی و بزنیشون.

-: کیان طرفداریشو نکن.

خیلی پر رو شده!

البته تقصیر تو هم هست.

همش جلوش میگی تنبیه ات میکنم اونم یاد گرفته
هی میگه.

یکی بشنوه چی میگه با خودش؟

خندید و گفت: راست میگه عشق بابا.

اصلا وقتی همین الان تنبیه ات کردم میفهمی نباید
سرتق بازی در بیاری.

با خنده خودم رو عقب کشیدم که نداشت و سرش رو
تو گردنم برد و با گاز گرفتن گردنم تنبیهم رو شروع
کرد.

پایان

چهارمین روز از خرداد هزار و چهارصد

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://onlineroman.ir>

وارد سایت شوید.